

آواز کشتگان

رضا براهنی



آواز کشتگان

رضا براهنی

نشر نو
تهران، ۱۳۶۳

چاپ اول: ۱۳۶۳
تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

حروف چینی و چاپ در چاپخانه کتیبه
و صحافی در صحافی میخک انجام شده است

من مرد پری دارم من مرد پری خوانم
مولوی

دروزی که برف سرخ ببارد ز آسمان
بخت سیاه اهل هنر سبز می شود
صائب تبریزی

آسمان کشتی از باب هنر مرشکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
حافظ

کلیه شخصیت‌های این رمان خیالی هستند و هرگونه
شباهت احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی بکلی
تصادفی است.

ر. پ.

فصل اول
قهرمان زشت

این بار که می‌آمدند، دیگر دفعه آخر بود. این را می‌دانست. چیزی ساده‌تر از این نمی‌توانست باشد. آنها باید تصمیم می‌گرفتند، مستقیم، دقیق و بدون رودربایستی، و وارد عمل می‌شدند. و عمل را تا مرحله آخر اجرا می‌کردند. مثل کسی که هواپیمایی را از زمین بلند کرده بود، و خالا چاره‌ای نداشت جز اینکه پرواز کند؛ و پرواز می‌کرد، به دلیل اینکه نمی‌دانست چگونه به زمین بنشیند؛ و مجبور بود به زمین برگردد، به دلیل اینکه نمی‌توانست تا ابد در آسمان بماند. یقین داشت که می‌آیند. دیگر نمی‌شد به یکدیگر کلك بزنند. طرفهای او، دیگر او را خوب می‌شناختند، و او هم آنها را خوب می‌شناخت. این دفعه، به هر صورتی که پیداشان می‌شد، دفعه آخر بود..

اطرافیان‌ش هم این را می‌دانستند. زنش که در برابر آینه می‌نشست و می‌خواست مختصر آرایشی بکند تا بروند و شب را جایی بنشینند و شام بخورند، ناگهان در وسط آرایش، لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستاد و به جایی خالی در آینه نگاه می‌کرد. زنش را که می‌دید، می‌دانست که او هم به آن دفعه آخر فکر می‌کند. و یا وقتی که سرهایشان را انداخته بودند پایین و داشتند شام می‌خوردند، و ناگهان زنش دستش را بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی دست او، لحظه‌ای توی صورت او خیره می‌شد و انگار

می‌خواست خطوط چهره او، رنگ چشمهای خونزده، و چینهای دور لبها و یکی دو خال کوچک را که حتی بزحمت به چشم می‌آمدند، به خاطر بسپارد - طوری که انگار بعدها می‌خواست طرحی از صورت او را از حفظ بکشد - می‌دانست که زنش به عنوان کسی نگاهش می‌کند که بزودی خواهد رفت. این دفعه دیگر خود او هم اطمینان داشت.

حتی دخترش - که تازه یکی از دندانهایش را کشیده بودند و دندانهایش را سیم انداخته بودند، و موقع حرف زدن و خندیدن، دست روی دهانش می‌گذاشت و خجالتزده حرف می‌زد - وقتی که می‌خواست که پدر از کتابخانه، کتاب جدیدی برایش انتخاب کند، و موقعی که کتاب را از پدرش می‌گرفت، این احساس را به او منتقل می‌کرد که دخترش او را به عنوان يك سرطانزده می‌شناسد. حاشیه چشمهای دختر را اشک می‌گرفت و دختر اشکها را در اطراف خانه چشم می‌چرخاند، و پیش از آنکه فرو بریزد، کتاب را می‌گرفت و پا به فرار می‌گذاشت. چگونه نمی‌شد بداند که این بار، آخرین قدم را بسوی پایان ماجرا برداشته‌است؟ از پشت پنجره شهر را تماشا می‌کرد. از جایی که او بود، تهران به صورت يك ویرانه فوق‌العاده کثیف دیده می‌شد. اگر این چند ساختمان بلند نبود، اگر چند نور پیدا و ناپیدا نبود، شهر بیشتر به ویرانه يك شهر شباهت پیدا می‌کرد. انگار این شهر بیست سال تمام جنگیده بود و هر خیابان و کوچه و پس‌کوچه‌اش را گلوله توپ یا بمب هواپیمایی خراب کرده بود. يك نعش بی سروپای هزار ضلعی از خاک و آجر و سیمان و دود و غبار در زیر پایش افتاده بود. بعد از غروب، چراغها بناگهان، و تقریباً همه در فاصله نیم‌ساعت، روشن می‌شد و او از طبقه سوم آپارتمان اجاره‌ای در امیرآباد، چراغها را به صورت شمعی می‌دید که بر سر قبرهای يك گورستان بزرگ روشن شده باشد.

فکرش یکسر متوجه این زندگی پر خطر بود. در کجا، چگونه و در چه مرحله‌ای باید پایش را می‌گذاشت روی ترمز، و یا دست‌کم نیش ترمزی می‌کرد تا از این سرازیری که در آن افتاده بود نجات پیدا کند، و یا دست‌کم از خطر، از سرعت حرکت این خطر، بکاهد؟ احساس می‌کرد که سنگهای درشت، از اطراف، از قلعه‌های مختلف، بسویش در حرکت هستند، و البته با سرعتی سرسام‌آور، و او، اگر پس از عبور این سنگها زنده می‌ماند، فقط يك تصادف بود، و یا به این دلیل بود که سنگها بزرگ‌تر از آن بودند که او را، که جثه‌ای نحیف و بیمقدار داشت، از بین ببرند:

مثل برگگی کوچک بود که در برابر هجوم توفانی بزرگ، به این دلیل زنده مانده که توفان به برگهای به آن خردی اهمیت نمی‌دهد؛ به این دلیل نمانده بود که در برابر توفان مقاوم بود. تصادفاً زنده بود.



بار اول که آمده بودند، ساعت يك بعد از نصف شب بود. همین که زنگ را زده بودند، طوری بلند شده بود که انگار باید با همان زنگ حکم اعدامش را دریافت می‌کرد. و بعد، پنس از همان زنگ ازل، يك سکوت نسبتاً ممتد، سکوتی که در آن ظرف همه معناها از معنا خالی می‌شد، حاکم شده بود. در تاریکی، تصویر خودش و زنش در آینه منعکس شده بود. هر دو تصویر به دو حیوان بی‌هویت وحشت‌زده شباهت داشت. دستش را دراز کرده، چراغ را روشن کرده بود. همزمان با روشن شدن چراغ، زنگ در دوباره به صدا درآمد: ممتد و خشن و تحکم‌آمیز و رعب‌آور. زنش گفته بود: «چی شده؟ کیه؟» و دخترش با شنیدن زنگ دوم بیدار شده، فریاد زده بود: «بابا! بابا! بیداری؟ دارند زنگ می‌زنند؟ چی شده؟» با پیژامه رفته بود دم در. و موقع رفتن به زنش گفته بود که چیزی نیست! و زنش لباس خوابش را کنده، شلواری تنش کرده بود، و بلوزی را که دم دست بود، پوشیده بود. از خود در را باز کرده، از پله‌ها پایین رفته بود. تا از طبقه سوم به طبقه پایین برسد، صدای زنگ را ممتدتر، خشن‌تر و شوم‌تر شنیده بود. و زنگ این دفعه شبیه يك دشنام بی‌معنا بود که از روی عصبانیت نثار شده باشد. وقتی که در را باز کرده بود، چهار نفر را دیده بود که همگی لباس ناجور غیرنظامی به تن داشتند. گرچه بخشی از هر کدام از صورتها در روشنایی چراغ قرار گرفته بود، ولی قیافه‌ها آشنا نبودند. يك جیب ارتشی دم در ایستاده بود و يك ماشین پیکان، کمی آنورتر، و پشت پیکان يك نفر نشسته بود. یکی از چهار نفر پایش را گذاشته بود روی پله، و او را نگاه می‌کرد:

«چرا در را باز نمی‌کنی؟»

«خواب بودیم!»

«ما اینهمه زنگ زدیم!»

«خواب بودیم، بمحض اینکه صدای زنگ را شنیدیم، من بلند شدم،

آمدم دم در. فرمایشی داشتید؟»

مردی که با او این گفت و گو را کرده بود، قد کوتاه و شکم برآمده‌ای

داشت. و چشمهایش غرق در سوءظن بود. سبیل نامرتب پرپشتی داشت که روی دهنش ریخته بود. مردی که در کنار او ایستاده بود، بسیار قد بلند و تنومند بود. حالت ورزشکاری را داشت که مدتی از ورزش دست کشیده، و در نتیجه چاق و بیقواره شده است. این مرد طپانچه‌ای در دستش گرفته بود. منتها طپانچه را به سوی او نگرفته بود. طپانچه بیشتر به یک اسباب‌بازی شبیه بود. دو آدم دیگر شبیه سربازهایی بودند که هرچه دم دستشان بود با عجله تنشان کرده باشند. مرد قد کوتاه گفت: «برویم بالا!» جمله را طوری گفته بود که انگار اهمیت نداشت که این «بالا» در واقع خانه یک آدم دیگر است و ساعت یک بعد از نصف شب، روییم کسی به خانه کسی نمی‌رود. او جلوتر از همه از پله‌ها بالا می‌رفت و دیگران در پشت سرش. زنش بالای پله‌ها ایستاده بود:

«محمود، کیه؟»

نمی‌خواست زنش بترسد، و یا سروصدا بکند: «چیزی نیست عزیزم،

چند نفر مهمان هستند.»

«این وقت شب؟»

و تا محمود جواب بدهد، همه از پله‌ها بالاآمده، در برابر زنش ایستاده بودند. زنش بهت‌زده همه را نگاه کرده بود. در وحشت، و در سکوت، طپانچه را هم دیده بود. دخترش پشت سر زنش ایستاده بود. مرد سبیلو گفته بود: «برویم تو!» و با آنکه صدای پای مردها روی پله‌ها سنگین بود، از طبقات دیگر کسی بیدار نشده بود. دخترش آهسته به مادرش گفته بود: «مامان، اینها کی هستند؟» مادر جوابی نداده بود، و بعد صدای آمرانه مرد سبیلو بلند شده بود:

«خانم! همه چراغها را روشن کنید!»

و زن، با اینکه می‌لرزید، رفته بود چراغها را روشن کرده بود. و آنوقت قیافه‌ها واقعیت بیشتری پیدا کرده بودند. محمود ایستاده بود، همه را نگاه می‌کرد و توی پیژامه‌اش، حالتی دستپاچه داشت. با سوءظن کنترل‌شده‌ای مرد سبیلو را نگاه می‌کرد و گاهی هم از زیر لباس کار، یا کت دیگران، برآمدگی طپانچه به چشمش می‌خورد. می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند. می‌دانست که نمی‌تواند. زنش، نگاهی داشت سراسر سؤال. محمود فکر کرده بود که زنش می‌خواهد بپرسد، چی شده؟ و یا می‌خواست بداند شوهرش از این مردها کسی را می‌شناسد یا خیر. دستور مرد سبیلو خطاب به مردهای دیگر بود:

«بچه‌ها، همه‌جا را خوب بگردید!»

و سه مرد دیگر اول رفته بودند سراغ کتابها و کاغذها. به کتابهای انگلیسی و فرانسه کاری نداشتند. کاغذها را هم نگاه می‌کردند و پایین می‌انداختند. ولی همه قفسه‌های کتابهای فارسی را می‌گشتند. از کتابها تعدادی را جدا کردند، گذاشتند گوشه میز کار محمود. محمود کتابها را که نگاه کرد، دید که روی هم کتابهای کم‌ارزشی هستند. همیشه خواسته بود از شر این کتابها خلاص شود، ولی امروز و فردا کرده بود. مرد سیلوی قدکوتاه نگاه متهم‌کننده‌ای به صورت محمود انداخته، لبخندزده بود. آیا معنای لبخند این بود که محمود به تله افتاده؟ مرد سیلو عکسهای توی حال را نگاه کرده بود. عکس تنهایی بود از زنش در لباس عروسی، ولی زیبایی زنش را خوب نشان نمی‌داد. محمود همیشه احساس می‌کرد که زنش بعد از عروسی زیباتر شده، و موقعی که مرد سیلو را در حال تماشای عکس زنش دیده بود، احساس کرده بود که بزودی از زنش جدا خواهد شد. و بعد مرد سیلو نگاه کرده بود به عکس يك زن ویتنامی که کنار دوچرخه‌اش، در محوطه‌ای باز، در جنگلی باران‌زده. ایستاده بود و در وسط درختها، يك آمریکایی، لوله تفنگ کاربینش را از پشت سر مستقیماً بطرف زن هدف گرفته بود.

«این عکس را کی به تو داده؟»

دستپاچه گفته بود: «پیش از آنکه این آپارتمان را اجازه کنیم، روی دیوار بود!»

«تو چرا نگهش داشتی؟»

«فکر کردم مال آپارتمان است، مال صاحبخانه است. قصد داشتم بهش بگویم که برش‌دازد، ولی صاحبخانه رفته سفر.» و فکر کرده بود: «معمولاً می‌رود، ولی حالا اگر نرفته باشد چه می‌شود.»

عکس بعدی در واقع عکس نبود. نقشه‌ای بزرگ از تبریز بود، روی بغشی از نقشه، عکسی از پدرش بود، با ته‌ریش، چشمهای آبی روشن، و چروکهای عمیق دور لبها و زیر چشمها. مرد سیلو پرسیده بود:

«این پیرمرد کیه؟»

«پدرم است. عکس پدرم است. آخر می‌دانید ما آذربایجانی هستیم.»
مرد سیلو دستش را دراز کرده، عکس را کنده بود، و بعد به یکی از سه نفر دیگر که آپارتمان را می‌گشتند، گفته بود: «این را هم بگذار روی همان کاغذها!» و بعد رفته بود به اتاق خواب محمود و زنش. و به

دو نفر از سه نفر دستور داده بود که همه‌جا را خوب بگردند، و آن دو نفر، در عرض چند دقیقه، همه‌چیز را در وسط اتاق جمع کرده بودند، ریخته و پاشیده، و نامه‌های خودش و زنش را که تاشده توی کشوی میز بالاسر زنش گذاشته بود، برداشته، به نفر سوم که مقداری از قصه‌ها و نمایشنامه‌ها و مقالات محمود را توی یک کیسه نایلون بزرگ ریخته در دستش نگهداشته بود، داده بودند، و او نامه‌ها را انداخته بود توی کیسه نایلون. محمود بارها خواسته بود کارهایش را فتوکپی کند و یک نسخه از هر کدام از کارهای چاپ نشده‌اش را پیش یکی از دوستان مطمئنش امانت بگذارد. ولی پشت گوش انداخته بود، دقیقاً مثل کتاب‌هایی که باید سرب‌نیست می‌کرد و نتوانسته بود، و یا به متابعت از یک غریزه نامعلوم نخواست به مخفی کند یا از بین ببرد. بعد زنگ در دوبار به صدا درآمده بود. مرد سبیلو به یکی از دو نفر گفته بود: «برو، بگو داریم می‌آییم.» و بعد، رو کرده بود به محمود:

«لباس بپوش!»

محمود توی اتاق خواب مشغول پوشیدن لباس شده بود، در حالیکه همه، حتی زنش، رفته بودند توی حال. وقتی برگشته بود، دیده بود که زنش با یک دستمال صورتش را پاک می‌کند. دخترش داشت بدون ترس یا خجالت گریه می‌کرد. مرد سبیلو خطاب به دختر گفته بود:

«خیلی پدرت را دوست داری؟ نه!»

و دختر پدرش را نگاه کرده، سرش را تکان داده، سکسکه کرده بود. و بعد، ناگهان حالتی مثل حال حمله به مرد سبیلو دست داده بود. مرد سبیلو یخه محمود را گرفته، او را محکم به دیوار چسبانده بود و در حالیکه نفس نفس می‌زد، با پشت دستش محکم زده بود توی گوشش، و بعد، یک کشیده هم زده بود توی دهن محمود. زنش دویده بود طرف محمود، و دخترش جیغ کشیده بود. مرد سر هر دو می‌آنها فریاد زده بود: «خفه شوید! خفه شوید!» و بعد دوباره زده بود توی صورت محمود:

«اگر چیزی تو این خانه قايم کردی از حالا بگو. بعداً نمی‌خواهیم بیاييم

دنبالش!»

دهن محمود خون افتاده بود. ولی با وحشتی توأم با غیظ توی صورت مرد سبیلو خیره شده بود. مرد آخرین تهدیدش را کرده بود:

«اگر نگویی و بعداً چیزی پیدا کنیم، زنت را برمی‌داریم می‌بریم

مثل عنتر... برهنه می‌رقصانیمش!»

زن خواسته بود اعتراض کند که مرد فریاد زده بود: «خفه شو! خفه شو!» و محمود گفته بود: «من چیزی ندارم مخفی کنم!»
 مرد سبیلو دست از یخه محمود برداشته، گفته بود: «راه بیفت!» در را پشت سر خود بسته بودند. محمود را سوار پیکان کرده بودند. در پیکان چشمپایش را با چشم‌بند، و دستپایش را با دستبند، بسته بودند و راه محلی را در پیش گرفته بودند که بعدها محمود فهمیده بود نامش «کمیته» است.

این دفعه اول بود: دو سال پیش. شش روز تمام شکنجه‌اش داده بودند: شوک برقی، شلاق، دستبند قپانی، و کتک. و از همه بدتر تهدید به تجاوز به زنش، که اتفاق نیفتاده بود. در آن زمان نفهمیده بود که آیا این تهدید بخشی از یک طرح عمومی برای شکستن او است، یا اینکه مأموری که این تهدید را کرده، از روی وسوسه‌های خصوصی خود، دست به این کار زده است. سه ماه از زن و بچه‌اش بی‌خبر مانده بود، و فقط موقعی که به قصر منتقلش کرده بودند، زن و دخترش به دیدنش آمده بودند. سهیلا سخت لاغر شده بود. مثل اینکه سالمها بود از یک مرض مزمن رنج می‌برد. گلناز یک‌کمی بیشتر قد کشیده بود. ولی چشمپایش حالت آدمهای سوءظنی را داشت. و بعد آمده بود بیرون. پس از یک محاکمه الکی، که در آن به یک سال زندان که نه ماه آن را پیش از محاکمه کشیده بود، محکوم شده بود. محکومیتش، تحریک جوانان علیه مصالح عالیة مملکتی بوسیله آثار ادبی بود. هرگز انتظار نداشت که محکومیتش چیزی به این گندگی باشد، ولی فقط یک سال در زندان بماند. در دادگاه، تهدیدهای دیگری هم شده بود، و رئیس دادگاه که با یک زبان لفظ‌قلم و باصطلاح ادیبانه، شاید بخاطر محمود، حرف می‌زد، به او گفته بود که چرا به نقاط ضعف جامعه می‌پردازد، و از این همه پیشرفت که در روستاها، کارخانه‌ها، مدارس و دانشگاهها شده، حرفی نمی‌زند؟ محمود احساس کرده بود که دادگاه مضحک است. نمی‌دانست چرا نمی‌خوانند سخت بگیرند، و محکومیتش متناسب با اتهامات و تهدیدات نیست. حساب که می‌کرد، می‌دید که برگه درست و حسابی در دست ندارند. اشاره کرده بودند به انواع ابهاماتی که در آثارش بود، به یکی دو قصه و نمایش که چاپ کرده بود، و به یک مقاله، که در نظر خود او بی‌ارزش بود، ولی

از نظر آنها تهدیدی به امنیت کشور به حساب می‌آمد، و از خلال صحبت‌هایشان فهمیده بود که مقاله در يك روزنامه خارجی چاپ شده، یا در يك رادیوی خارجی خوانده شده. و این جرم مهمی به حساب می‌آمد. با وجود این، به دلایلی که هنوز برایش روشن نبود، چندان سخت نگرفته بودند.

از زندان که بیرون آمده بود، يك بت بود: بت جوانان. و این نیز مضحك بود. با اینکه حالا چیزی چاپ نمی‌کرد، جوانان، در هر اثری که در گذشته چاپ کرده بود، تصویری از يك مبارزه طولانی پیش چشم خود مجسم می‌کردند. ولی این دروغی بیش نبود. در آثار او از مبارزه علیه حکومت چیز مهمی دیده نمی‌شد. دیگران در قصه‌ها، مقالات و شعرهایشان، باصراحتی بیشتر از حکومت انتقاد می‌کردند تا او. ولی جوانها او را دوست‌تر داشتند، به دلیل اینکه او زندان رفته بود و دیگران یا نرفته بودند و یا اگر رفته بودند، خیلی زود آزاد شده بودند. زندان یکساله به آثار او رنگی از حقانیت می‌داد. سهیلا می‌گفت که مواظب حرفهایش باشد، و فریب حرفهای دیگران را هم نخورد. محمود می‌گفت: «ولی من کاری نمی‌کنم! حتی چیزی چاپ نمی‌کنم. می‌روم، می‌آیم. حرف جوانها به من چه؟» ولی خودش بهتر از سهیلا و هر کس دیگر می‌دانست که اشاراتی که جوانها به آثار او می‌کنند، همگی سیاسی است. جنگها و فصلنامه‌ها آثار گذشته او را در داخل آثار جدید نویسندگان دیگر چاپ می‌کردند، و بدین ترتیب وانمود می‌شد که او می‌نویسد و در آثارش حکومت را می‌کوبد. محمود می‌دانست که این‌بار ممکن است قربانی يك دروغ بشود.

بیاد می‌آورد روزی را که قرار بود از قصر آزاد شود. صبح زود، بیدار که شده بود، خواسته بودندش و بعد چشم‌بندش زده، سوار ماشین کرده بودند، و پس از مدتی از ماشین پیاده‌اش کرده، از پله‌های مختلف بالا برده بودندش و بعد وارد اتاقی کرده بودندش، و چشم‌بند را که برداشته بودند، رئیس بازجوها را دیده بود که پشت میز نشسته، و دارد با عصبانیت با قلمش بازی می‌کند. صورت رئیس را روزهای اول

زندانش مثل يك كتاب حفظ کرده بود: چشمها ناگهان می توانست سرخ بشود، انگار رئیس قادر بود مصنوعاً چشمهایش را رنگ خون بزند. عصبانی که می شد، گونه هایش به داخل دهانش کشیده می شد، لبهایش، شاید مصنوعاً، می لرزید، و سیگار پشت سیگار آتش می زد. و انگار بین سر طاس، لباسهای شیک و قد کوتاه او يك تناسب غریب وجود داشت که سبب می شد او سخت فرزند و چابک باشد. وانمود می کرد که روشنفکر است و از همه روشنفکرها روشنفکرتر است، به دلیل اینکه می فهمد که سلطنت و حکومت به نفع روشنفکرها کار می کند، و این را هنوز خود روشنفکرها نمی فهمند. گفته بود:

«می توانم همین حالا آن حکم دادگاه را لغو کنم. همین حالا! و می فرستمت مستقیماً به همان اتاق تمشیت! می توانم پانزده سال توی همین کمیته نگهت دارم. تو این را می دانی یا نه؟»

«من می دانم که شما صاحب اختیار هستید، آقای دکتر.»

«من شوخی سرم نمی شود. هر جا بروی آدمهای من دنبالت هستند. آزادت نمی کنیم تا آزاد باشی! آزادت می کنیم تا اشتباه کنی و دوباره برت داریم بیاریم اینجا! فهمیدی!»

«آقای دکتر، من محاکمه شدم، زندانم را هم کشیدم، و حالا هم که دارم آزاد می شوم، قصد دارم که به زن و بچه ام برسم. در این يك سال بی سرپرست مانده اند!»

«حتی گفتن این جمله که زن و بچه ات بی سرپرست مانده اند، علامت مخالفت با حکومت است. هر جور شهیدنمایی و قهرمان بازی و فداکاری بخاطر مردم را باید بگذاری کنار. می فرستم می آورندت همین جا. و همین جا می دهمت دست معاونم که حالت را جا بیاورد. شیرفهم شد؟»

«ولی آقای دکتر، من به مردم چه بگویم! بالاخره يك عده می دانند که من زندان بودم.»

«تو فقط می توانی بگویی که سوء تفاهم بود و رفع شد. ولی از آن بهتر، از نظر ما این است که بگویی سفر بودی!»

«ولی شغل من چطور می شود؟»

«گفته بودیم که اخراجت کنند! می دانی که هر کس که محکومیت سیاسی پیدا کرد، از ادارات بیرونش می کنند. این قانون است! ولی موقتاً، دستور داده شد که در دانشگاه فقط از تدریس محروم بشوی. بهت يك شغل اداری می دهند.»

«چطور شد که از کار دولتی محروم نمی‌کنید؟»
 «کور خواندی! سعی نکن از امور محرمانه سر در آری! یادت باشد، رفتی بیرون، فکر نکن که چون چند نویسنده غربی ازت دفاع کردند، می‌توانی هر غلطی که دلت خواست بکنی!»
 محمود خبر نداشت که در خارج از کشور از او دفاع شده. خونسرد گفت:

«من اصلاً از این قبیل دفاعها خبر نداشتم.»
 «خوب، حالا که خبر نداشتی، فراموش کن! فرض کن که يك همچون اتفاقی نیفتاده. اینجوری بصلاحت است!»
 و بعد ناگهان رئیس بازجوها لحن مهربانی پیدا کرده بود:
 «علامت دستت مانده!»

محمود به دستش نگاه کرده بود. باندازهٔ ته يك قلم، يك گودی سفید پشت دست راستش بود. این دست‌پنخت خود رئیس بود. رئیس، روز دوم شکنجه سیگارش را گذاشته بود پشت دست محمود، و همانجا يك دقیقه نگه‌داشته بود. محمود اول سعی کرده بود بلند شود، ولی مشت آهنین رئیس او را سر جایش می‌خکوب کرده بود. رئیس دوباره سیگار را گذاشته بود روی محل سوختگی، و مثل پزشکی که بخواهد قلبی را معاینه کند، به ساعتش نگاه کرده بود. محمود احساس سوزش را در اعماق قلب و مغزش حس کرده بود و فکر کرده بود که بزودی پاهایش از تنش جدا خواهد شد. رئیس يك دقیقه بعد سیگار را برداشته، دوباره پك زده، دودش را در اتاق خالی کرده بود. و این تقریباً يك سال پیشتر بود و جای سیگار سوختگی روی دستش باقی بود.

«ببین دکتر شریفی، اگر بشنوم که در جایی از کتک و شکنجه و ناراحتی صحبت کردی، دستور می‌دهم برت‌دارند، بیاورندت همین‌جا و برایت يك پروندهٔ رابطه با خارجیها درست می‌کنم. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی مرگت. یعنی حداقل پانزده سال زندان. پس خفه می‌شوی و زندگی‌ات را می‌کنی!»

در قصر چند نفر را دیده بود که برایشان پروندهٔ رابطه با خارجیها درست شده بود: به یکی گفته شده بود که با رادیو بغداد در تماس است و یا با تیمور بختیار کار می‌کند، يك نفر دیگر را متهم کرده بودند که با کنفدراسیون کار می‌کند و نشریات آن را در داخل ایران پخش کرده است. به گروهی هم اتهام رابطه با فلسطین بسته بودند. از بعضیها

شنیده بود که زندانی را آنقدر می‌زدند که اعتراف می‌کرد که با خارجیها در تماس است. حتی در مرز می‌گرفتندش با سلاحهای جورواجور، یا از نامه‌هایی که خطاب به رادیو بغداد نوشته بود، اسم می‌بردند.

«می‌دانید که من يك معلم هستم و يك نویسنده. بعد از این قصد دارم فقط به کار خودم برسم. این‌دفعه کار خودم، یعنی وضع زن و بچه‌ام.»

«برو! مرخصی!»

یکی دو ساعت بعد که زنگت خانه را زده بود، به‌جای زنش، شبخ زنش در را باز کرده بود. حتی اگر به شوخی از وضع زن و بچه‌اش با رئیس صحبت کرده بود، موقع روبروشدن با زنش دید که همه چیز واقعیت دارد. دخترش که از مدرسه آمد، صورت يك راهبۀ کوچولو را داشت. زنش گفت:

«ما حکم جذامیها را داریم. دوستهای تو همه‌شان از دور و برمان رفتند. از قوم و خویشها زیاد خبری نبوده. شجاع‌ترین آدمها فقط یکی دو بار تلفن کردند.»

«مهندس هشیوار چطور؟»

«گوشی را گذاشت!»

«دکتر نایین؟»

«رفته بود خارج!»

«نویسنده‌ها چطور؟»

«یکیشان تلفن کرد گفت، بچه‌ها همه‌شان نگران هستند. ولسی وضع يك جوری است که کاری نمی‌شود کرد.»

«کی بود؟»

«نفهمیدم. اسمش را نگفت. می‌خواست که من از صدایش بفهمم. من هم تشخیص ندادم. لابد این آدم شجاع بموقع اسمش را بهت خواهد گفت.»

«خیلی دلم می‌خواهد بدانم هر کسی چطور عمل کرده. ناشرها چطور؟»

«بمتر از نویسنده‌ها نبودند.»

«استادهای دانشگاه چطور؟»

«شوخی می‌کنی؟»

«شوخی می‌کنی؟ شوخی می‌کنی؟» جمله را زنش نگفته بود. یکی از استادان دانشگاه گفته بود.

شش هفت ماه پیش از زندان، در دانشگاه شایع شده بود که می‌خواهند محمود شریفی را بگیرند. یکی می‌گفت که حرفی علیه شاه زده. دیگری می‌گفت که پای سندی امضاء گذاشته که مربوط به درخواست آزادی یکی از نویسندگان می‌شود. سومی می‌گفت قصه‌ای علیه سازمان امنیت نوشته. شایعه باد کرده بود، و هزار سرگمنام ولی زهرآگین پیدا کرده بود، و بیشتر روانشناسی جمعی دانشگاهیان را نشان می‌داد تا اتهامات محمود شریفی را. ولی محمود به خود آمده بود. بلافاصله آمده بود خانه، جریان را به سهیلا گفته بود، و آنوقت با هم دست به کار شده بودند، مقداری از مکاتبات محمود را، باضافه يك مجموعه قصه چاپ نشده و یسارداشتهای روزانه‌اش، چپانده بودند توی يك ساك کهنه، و سه‌تایی، محمود و سهیلا و گلناز، پریده بودند توی ماشین، و راه افتاده بودند، و تقریباً همه استادانی را که می‌شناختند در عرض دو سه ساعت آزموده بودند. کسی حاضر نبود ساك کهنه را نگاه دارد. ساك به اندازه يك غده سرطانی اهمیت پیدا کرده بود. سهیلا می‌گفت: «عجب آدمهایی هستند. مثل اینکه سر ولیمهد را بریدیم گذاشتیم آن تو!» پشت در خانه یکی از این استادها که روانشناس بود و شهرت داشت که گهگاه اشارات مخالفی به دستگاه می‌کند، محمود زیپ ساك را کشیده بود، محتویات ساك را نشان داد، و گفته بود که اگر خواست می‌تواند بنشیند و همه نوشته‌ها را بخواند. چیز خطرناکی در این نوشته‌ها نیست، فقط می‌ترسد که بیایند و این نوشته‌ها را ببرند. ولی استاد روانشناسی، شروع کرده بود به بذله‌گویی. محمود احساس کرده بود که طرف بیش از آنکه به فکر کمک باشد به دنبال دفع خطر از وجود خودش است، و هی می‌گفت: «شوخی می‌کنی؟ شوخی می‌کنی؟» محمود زیپ ساك را کشیده بود، آمده بودند بیرون، و آخرسر مجبور شده بودند ساك را به منزل موزیسینی ببرند که انواع مختلف سازهای ایرانی را می‌زد، سنتور، قیچک، تار، و مرد خوشروی مهربانی بود، و زنش قوم و خویش سهیلا بود. نمی‌خواستند موزیسین و زنش را به وحشت بیندازند، و بهمین دلیل از محتویات ساك حرفی نزده بودند، و حتی نگفته بودند که محتویات ساك از نوشته‌های

محمود است. زن موزیسین که دقیقاً مثل شوهرش خوشرو و مهربان بود، ساک را از دست سهیلا گرفته گذاشته بود توی انباری بین کتابهای درسی کهنه پسرشان هوشنگ، که او هم به تبع پدر و مادرشان بچه مهربان و مهمان‌نوازی بود. محمود نفس راحتی کشیده بود، سهیلا یکی دو تعارف به زن موزیسین کرده بود، محمود گفته بود که عاشق صدای غم‌انگیز قیچک است و گلناز یکی دو بار سربه‌سر هوشنگ گذاشته، او را خندانده بود. و آمده بودند بیرون. زن موزیسین گفته بود: «سهیلا جان، خیالت از ساک راحت باشد!» و واقعاً هم خیال هر دو راحت شده بود، و وسط راه سهیلا پرسیده بود: «قیچک چه جور سازی است؟» و محمود گفته بود که دقیقاً نمی‌داند، ولی می‌داند که یک ساز بلوچی است. و اتفاقاً در یکی دو هفته بعد معلوم شده بود که شایعات دروغ است و دولت هم فعلاً نمی‌خواهد سربه‌سر او بگذارد، به دلیل اینکه دستش در یک جای دیگر بند است. و سه ماه گذشته بود، و روزی به این فکر افتاده بودند که حالا دیگر وقت برگرداندن ساک به منزل واقعی آن رسیده است. در را که زده بودند، موزیسین خوشرو دم در ظاهر شده بود، در کنار قوم‌خویش خوشروی سهیلا: «بفرمایید تو، نه، اصلاً نمی‌شود، یک چای، یک میوه، آخر اینهمه راه را کوبیدید آمدید، دهن‌تان را شیرین کنید!» و چقدر مهربان بودند! و ساک، بعله ساک، عرض شود که ساک، ساک خالی بود. معلوم شد پسر خوشروی موزیسین خوشرو، همه نوشته‌های محمود را باضافه کاغذ باطله و روزنامه و دفتر مشق‌های کهنه خودش، چپانده بود توی همان ساک، برده بود داده بود دست بقال سر کوچه، مقداری خروس‌قندی، آب‌نبات، تخمه جاپونی گرفته بود، آورده بود، و دو سه روز هم رودل گرفته بود. زن مهربان خوشرو گفت: «نمی‌دانم چطور شد، نمی‌دانم!» و سهیلا به یاد حرف آن استاد روانشناسی افتاده، گفته بود: «شوخی می‌کنی؟ شوخی می‌کنی؟» و، «باور کن، شوخی نیست. شده دیگر. کاری نمی‌شد کرد!»

و تازه این اتفاق موقعی افتاده بود که هنوز محمود زندان نرفته بود. از زندان که آمد بیرون، معنای زندانی سیاسی را فهمید، و معنای تنهایی عمیق و بی‌پایان یک زندان سیاسی سابق را. در زندان اینطور نبود: زندان پر از زندانیان سیاسی بود. احساس غربت به عنوان زندانی سیاسی در زندان معنی نداشت. تقریباً همه، از همه چیز، شکنجه، بد غذایی، بد خوابی و سرما و گرما سهم مساوی داشتند. در بیرون مردم به حال خود زندگی می‌کردند، و زندانی سیاسی به حال خود. در بیرون

از زندان بود که محمود واقعاً يك زندانی سیاسی بود:

«می دانی سهیلا، هر وقت می خواهم شکنجه و پرونده و محاکمه آن يك سال لعنتی را فراموش کنم و مثل دیگران درباره اوضاع حرف بزنم، مخاطبم بلند می شود می رود. دو سه روز پیش داشتم با دکتر کنعانی صحبت می کردم. وسط يك بحث جدی که اصلاً ربطی به مسائل سیاسی هم نداشت، حرفم را قطع کرد، عذر خواست، گفت برود يك تلفن بکند، برگردد. رفت پای تلفن. من توی فکرهای خودم بودم. یکدفعه متوجه شدم که خیلی دیر کرده. بلند شدم رفتم نگاه کردم دیدم پای تلفن کسی نیست. کنعانی گذاشته بود رفته بود. همین دیروز رحمتی داشت باهام صحبت می کرد که ناگهان یادش افتاد که قرار دندانپزشک دارد. گفت: نمی دانی دندانهایم افتضاح شده! و رفت. و دکتر شکیبیان، باید می دیدیش که چکار کرد. داشت با من صحبت می کرد. طبق معمول تعارفهای گنده تحویل می داد، از سواد، محبت، شجاعت، دوستی، تیزهوشی، خلاصه از همه چیز تعریف می کرد. تو این حیص و بیص، سر و کله قاسمی پیدا شد. می دانی که قاسمی کارآگاه دانشکده است. شکیبیان داشت با حسنک وزیر، مصدق، روزبه، خلاصه با همه آدمهای گنده تاریخ مقایسه ام می کرد و با این اعترافهایش داشت هم به ریشم می خندید، و هم دل مرا خوش می کرد. و آنوقت چشمش افتاد به قاسمی. دستپاچه شد، ولم کرد، برگشت رفت خودش را رساند به قاسمی، نیمه تعظیمی کرد، با قاسمی دست داد و ایستاد به حرف زدن. حتماً داشت او را هم با کوروش کبیر و انوشیروان دادگر مقایسه می کرد. بارها به من گفته بود که چند سال پیش، محکم خوابانده تو گوش سرلشکر پاکروان، و حالا حتماً داشت به قاسمی می گفت که خوابانده بوده تو گوش روزبه. داشتند با هم اختلاط می کردند که آمدند از کنارم رد شدند. قاسمی که تکلیفش روشن است. از موقعی که از زندان آمدم بیرون يك کلمه با من حرف نزده، ولی شکیبیان طوری از کنارم رد شد که انگار نمی شناسدم، و انگار همین چند ثانیه پیش آن تعارفها را تحویل من نداده بود.»

گلناز که وسطهای صحبت محمود به حرفهایش علاقه مند شده بود، گفت: «مامان، این همان آقای نیست که پس از زندانی شدن بابا، من و تو رفتیم پیشش؟»

«شما رفتید پیش شکیبیان؟»

سهیلا جواب سؤال محمود را داد: «آره. پیش خلیلیها رفتیم. ولی این

یکی از همه جالب‌تر بود.»

«پس چرا به من نگفتید؟»

«همینطور که پیش می‌آید، برای تعریف می‌کنیم. این یکی هم حالا یادمان آمد.»

«خوب، بگو ببینم چی شد؟»

«دو سه روز بود تو را برده بودند که بلند شدیم رفتیم پیشش. خانه‌اش را می‌شناختیم، چون یادت هست که يك بار مهمانمان کرده بود. زنگ در را زدیم، خودمان را معرفی کردیم. از پشت اف اف صدای دورگه‌اش را شنیدیم. گفت: خانم سلام عرض می‌کنم، همین الان آدم پایین! در که باز شد دکتر شکیبیان پیدایش شد. مثل همیشه شیک و تروتمیز بود. ولی خپلگیش مثل همیشه تو ذوق می‌زد. با گلناز و من دست داد. از قد بلند و خوش‌لباسی گلناز تعریف کرد. من گفتم: اتفاق بدی افتاده آقای دکتر. برویم بالا خدمتتان عرض کنم. گفت: خدا بد ندهد. چیزی که نشده. خدا نکرده، سخته و اینها که نبوده! انتظار همه چیز را داشت جز زندانی شدن تو. از پله‌ها رفتیم بالا. اسباب‌کشی کرده بود به طبقه سوم همان آپارتمان تخت‌طاووس. هی از ما عذر می‌خواست چون تعداد پله‌ها ناراحتان می‌کرد. انگار خودش هم ناراحت بود. چاقتر شده بود، و من همه‌اش به این فکر بودم که این آدم خپله چطور توانسته بزند توی گوش سرلشکر پاکروان. هنوز آن حالت بزن‌بهادر را داشت. در را که بست، دیدم دکور خانه را هم عوض کرده. مبلمها نونوارتر بود. و سه چهار تا تابلوی نیمه‌لخت روی دیوار بود، و در کنارشان عکس سه چهار نفر آدم با لباسها و کلاههای صد سال پیش. لابد اجدادش بودند. جریان بازداشت تو را برایش تعریف کردم، گفتم: دکتر شکیبیان، شما تجربه دارید، آدمهای بانفوذی می‌شناسید. می‌گویید چکار بکنیم! شکیبیان دوروبرش را نگاه کرد. صدای پا آمد. در آشپزخانه باز شد. يك صورت سیاه‌چرده و چروکیده از لای در پیدا شد. کلفتش بود. پرسید: آقا. شربت بیاورم؟ لهجه‌اش ترکی بود. شکیبیان با پکری دستور داد. کلفت تعجب کرد، ولی رفت. شکیبیان می‌دانست که ما آذربایجانی هستیم. گفت: خانم، کلفت هم فقط ترکش به درد آدم می‌خورد. يك کلفت اراکسی داشتم، دزد، بی‌ناموس، بددهن، کثیف. ولی زبیده يك تکه جواهر است. ماهی شصت تومان می‌گیرد. از صبح تا شب برایم جان می‌کند. مثل مادر دوستش دارم — یاور کنید! من حرف را عوض کردم: دکتر، فکر می‌کنید درباره محمود

چکار باید بکنیم؟ اشاره کرد به کف سالن. باورم نمی‌شد. گفت: عرض شود که من این فرشها را چهارده سال پیش خریدم. از پسر فرمانفرما. پسرهای فرمانفرما را که می‌شناسید؟ بهترین فرشهای ایران توی خانه‌های آنهاست. ولی این يك جفت فرش، در تمام تهران نظیر ندارند. به جان مادرم، چهل و هشت هزار تومان جرنگی بالاش پول دادم. حالا حاضرم شصت هزار تومان، يك كلام، با شما معامله کنم. می‌توانید این يك جفت ماهی پنج متن شصت‌رج تبریز را جهیز خانم گلناز بکنید. بافت «اعتماد» است. محشر است. دست بزنید ببینید. و خم شد فرش را بادستهای چاقش لمس کرد. باورم نمی‌شد. مثل خواب بود. دوباره گفتم: دکتر، ما تجربه این کارها را نداریم. شما تجربه دارید. به ما بگویید چکار بکنیم. راهنمایمان بکنید. می‌گویند که شما چند سال پیش زدید توی گوش پاکروان، یا يك آدم مهم دیگر. یا خودتان می‌گویید. وقتی که به محمود می‌گفتید من به گوش خودم شنیدم. محمود توی گوش کسی نزده. کاری هم نکرده. ولی چون شما توی گوش پاکروان زدید و توانستید يك جوری از دست ساواک نجات پیدا کنید، به ما بگویید چکار بکنیم! گفت: خانم شریفی، باور کنید اگر این فرشها را در بازار بگردانم، اهل بازار می‌افتند دنبالم، و حتماً سر ساعت صد هزار تومان می‌فروشمشان! من دروغ و حقه‌بازی سرم نمی‌شود. آدم رك و صریحی هستم. در تمام ایران، نام شکیبیان مترادف شجاعت و صراحت است. به من اشاره می‌کرد که آهسته حرف بزنم، ولی خودش بلند حرف می‌زد تا کلفت صدایش را از آشپزخانه بشنود. من و گلناز راه افتادیم طرف در. دکتر شکیبیان گفت: «متأسفم. مثل اینکه معامله‌مان جور نشد. زبیده! زبیده! دیگر شربت نیار! از پله‌ها که آمدیم پایین، هنوز حرف می‌زد: پس فرمودید که می‌خواستید ماشینتان را هم بفروشید! حاضرم نگاهی بهش بکنم، ولی مشتری‌اش نیستم! بفرمایید. سلام برسانید! خواهش می‌کنم! چه دختر نازی! سلامت! - و همین!»

در همان ماههای اول آزادی از زندان بود که محمود از استاد ادبیات تطبیقی تبدیل شد به استاد پیش‌بینی. وقتی که با کسی حرف می‌زد، می‌توانست حدس بزند که طرف قرار است به چه بهانه‌ای بلند شود و برود. بین محمود و طرف، سر بهانه‌ای که قرار بود او بیاورد نوعی رقابت، نوعی کشمکش بر زبان نیامده پیدا می‌شد. چشمش را می‌دوخت به طرف و دنبال آن لحظه خاص روانی می‌گشت که در آن جدایی مرد از او حتمی

بود.

«فکرهایت را بکن! اگر آدم از جان گذشته و پاکبختی نیستی، اگر مأمور و جاسوس نیستی و قصدت گزارش کردن حرفهای من نیست، بزودی بلند خواهی شد. این را خوب می دانم. الان داری لبخند می زنی. داری با من حرف می زنی. ولی در ذهنت غوغائی است. در بدر دنبال بهانه می گردی. می خواهی متقاعدکننده ترین بهانه ها را پیدا کنی. از این بهانه به آن بهانه می پری. نه هنوز نمی توانی بلند شوی. آهان! آهان! می ترسی این یکی را قبول نداشته باشم! مهم نیست! آن یکی بهانه چطور؟ نه، اشتباه می کنی، من همه بهانه های معقول و غیر معقول، قانع کننده و غیر قانع کننده، طبیعی و مصنوعی، واقعی و الکی و آبکی را از تو می پذیرم. فقط يك تشریفات است! یعنی بین من و تو. باید تشریفات را بجا بیاوری، چونکه به تله افتادی، اگر بهانه نیازی، می گیرندت، نانت را قطع می کنند، از بانك عمران بهت وام نمی دهند، آخر اسکلت ساختمان را بردی بالا و حالا سقف و دیوارها و آب و برق و شفاژ و موتور پول می خواهد! اگر بهانه نیازی به استادיום صدهزار نفری در روز تشریف فرمایی اعلیحضرتین دعوت نمی کنند و یا از لیست سلام حذف می کنند. زنت هم که حامله است، و اگر درست در این لحظه بلند نشوی و زنی به چاك، ممکن است از شدت درد چیغ بکشد و توی بغل مادرت بزاید. دیوار خانه ات هم که دارد می آید پایین! فکرش را بکن! دیوار خانه شکم داده، زنت نه ماهه حامله است، و تو اینجا نشستی و داری با حرف زدن با من، بیمه دولتی را هم به خطر می اندازی. يك کاری بکن! مگر این همه آدم بهت نگفتند که با زندانی سابق سیاسی گرم بگیر! ادب! کدام ادب اقتضا می کند که تو خوشبختی را بخاطر يك مکالمه بی حاصل از دست بدهی؟ بهانه را پیدا کردی! قبولش دارم! همین الان! یاالله! بلند شو! و طرف بلند می شود، عجله دارد، ناگهان وقت سر خاراندن هم ندارد، كك توی تنبانش افتاده. «بزن به چاك!» عقربه دقیقه شمار ساعتش را با سبابه اش به محمود نشان می دهد. بهانه را می زاید. «عمویم! می شناسیش که. آره! انفارکتوس کرده، به برادرم قول دادم سر ساعت يك ربع به چهار جلو بیمارستان باشم. و حالا پنج دقیقه بیشتر نمانده. بعداً انشاءالله خدمت می رسیم!» «خدمت از ماست! حتماً، خداوند تمام مریضهای عالم را شفا بدهد انشاءالله... سایه عالی...»

این چه فاصله ای بود که در بیرون از زندان بین يك زندانی سیاسی

و آدمهای دیگر پیدا می‌شد؟ در دانشکده، آقا صورتش را اصلاح می‌کند. لباسهای دست می‌پوشد با پیرهن تروتمیز. اودکلنی را که تازه خواهرش بهش هدیه کرده، می‌ریزد روی دو دستش، و با يك حالت نیمه سیلی و نیمه نوازش می‌زند به دور و بر گوشها و زیر غبغبش. البته چین و چروکها و موهای سفید میانسالی بالای گوشها را نمی‌شود آدم تو جیب بغلش بگذارد و مخفی کند، ولی خیلیها هستند که رنگت می‌کنند، و وقت آنهم خواهد رسید؛ و بعد وارد دانشکده که می‌شود يك يك با استادها دست می‌دهد، گاهی بی‌احتیاطی می‌کند با دانشجویان دکتری هم دست می‌دهد، به دانشجویان فوق‌لیسانس فقط لبخند می‌زند، ولی دانشجوی لیسانس. غلط‌کرده! باید سلام بدهد، و اگر کاری دارد پشت سرش راه بیفتد، و حداقل پنج‌بار «آقای دکتر» بگوید تا آقای دکتر بشنود، و تازه وقتی که شنید لازم نیست برگردد. از همان بالای شانه می‌تواند معلومات جهان را بسوی دانشجو پرت کند، مثل تفی که از توی خیابان سرهنگی از بالای شانه و قبه‌هایش توی کوچه‌ای متروک بیندازد. و چنین آدمی، با تحقیقات فراوان در نقطه‌گذاری در زبان فرانسه، تصحیح دفعه‌دهم بوستان سعدی، با مقداری باد غبغب درباره‌ مولانا و خواجه، و خلاصه‌ای از سگهای «پاولوف» و بیانات «فولکیه» و خلاصه‌نویسی در فرانسه، انگلیسی، روسی، آلمانی، و رگت‌به‌رگت کردن فکین دانشجویان برای تلفظ تصحیح واژگان السنه اربعه بین‌المللی، و تاریخ شاهان، خوب، حالا محمود کجا بود؟ چرا چنین آدمی با این مشخصات - پیر و جوانش هم فرق نمی‌کرد - به آدمی به نام محمود شریفی که بین خود در بین آنها برخورده بود، و مثل وصله‌ای ناجور بر قبائی سنگین و رنگین بود، اهمیت بدهد؟ زندان فرق می‌کرد.

چطور؟ گاهی ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید تا دو زندانی باهم عمیقاً آشنا بشوند. کاسه به دست، لیوان پلاستیک توی کاسه، پتو روی دوش، لنگش لنگان، غرق در بوی شاش و عرق و نا، با سر و صورت و تنی زخمی، و خسته، از انفرادی که در آن تنها بود و حالا باید يك بیچاره دیگر را در آن می‌انداختند، مثل بز گر، منتقلش می‌کردند به يك سلول دیگر. که آنهم انفرادی بود، ولی می‌خواستند که در آن دو نفر بنوابند و یا حتی سه نفر - به دلیل اینکه يك عده دیگر از دانشجویان دانشکده فنی را گرفته بودند و جاها را لازم داشتند - و حالا بعد از يك ماه و نیم وارد سلول دیگری می‌شد و يك زندانی دیگر را می‌دید. زندانی دیگر بلند می‌شد،

پتویش را می‌گرفت، پهن می‌کرد، در سلول که بسته شد، سر و صورتش را می‌بوسید. «بابا من بوی شاش و عرق و نا می‌دهم. اینقدر نزدیک نیا!» «ولی مگر من همان بوها را نمی‌دهم؟ چهارصد پانصد نفر حالا در این ساختمان همین بو را می‌دهند!» و گرچه در آن ساعت اول حاضر نمی‌شدند از پرونده‌های خود چیزی به یکدیگر افشاء کنند، در کمتر از بیست و چهار ساعت، به یکدیگر چنان اعتماد می‌کردند که اتهامات و جرائم خود را با هم مقایسه می‌کردند و به یکدیگر چیزهایی را می‌گفتند که در طول بیش از یک ماه شکنجه، که مرتب به صورت جیره‌بندی شده داده می‌شد، حاضر نشده بودند به بازجوهاشان بگویند. و گل از گلشان می‌شکفت، بدلیل اینکه دو نفر شدنشان در سلول انفرادی نشانه آن بود که خطر رفع شده، مرگ و حبس ابدی در کار نیست. آنوقت یکی ادای بازجو را درمی‌آورد، و دیگری ادای نگهبان طاس را.

«دیدیش. مثل رستم راه می‌رود. داد می‌زنند. می‌گویند بیش از صد هزار نفر را کتک زده. مثل رستم هم نه. اینجوری. مثل تانک. انگار پا ندارد، بلکه شنی دارد و توی گل و لای فرو می‌رود و از کوه و کمر بالا می‌آید. و بعد مشتش را می‌کوبد، مثل پتکی که روی سندان می‌کوبند. فحش می‌دهد به همه، گورکی، رژی دبره، چه گوارا، آل‌احمد، روشنفکرها، روحانیها، و پشت سر هم می‌پرسد: خوب «مانفست» را از کی گرفتی خواندی؟ و تو می‌گویی: والله، بالله، من اصلاً نمی‌دانم مانفست چی هست! و می‌زنند. خوشگل می‌زنند. کسی که صد هزار نفر را زده، حتماً خوشگل می‌زنند. و بعد نگهبان طاسه را صدا می‌زنند. و می‌گویند: بپرش! و بعد خودش راه می‌افتد، و بالکن طبقه سوم، زیر شنی جرجر می‌کند. بس که طرف سنگین رنگین راه می‌رود. و تازه می‌گویند حقوق هم می‌خوانده!»

و وقتی که می‌فهمند که نگهبان طاسه پشت در گوش ایستاده، خودشان را می‌زنند به آن راه، و با چنان بیان مشترکی طرف را مچل می‌کنند که نظیرش در هیچ‌جا نیست.

«تازه یک دختر خوب گیر آوردم می‌خواهم باهاش عروسی کنم. از اولش هم توی خانواده ما رسم بوده: سیاست بی سیاست! پدرم هم مثل من بود. برادرم هم همینطور. برادرم دارد یک بوتیک باز می‌کند. ساعت دو بعد از نصب شب می‌آید خانه. معلوم نیست چی زهرمار کرده. و بعد، از صبح ساعت شش تلفن زنگ می‌زند. این زن می‌خواهدش، آن زن می‌خواهدش.

مادرم می‌گوید کی سر و سامان پیدا می‌کنی؟ برادرم می‌گوید اول نوبت کریم است. کریم بزرگتر است. اول باید عروس او را بیاری تو خانه. پدرم که رفت، مادرم از همان سه چهار ماه بعد از رفتنش به فکر عروس آوردن افتاد. حالا دختره را گیرش آوردم.»

«مرا هم باید عروسیت دعوت کنی!»

«آن روز به آقای بازجو هم گفتم که باید عروسیم بیاید. مرد خوبی است، به جان تو مثل برادرم دوستش دارم. نمی‌دانی چقدر لطف کرده!»

و دستش را بالا می‌برد، دست دیگرش را زیر کمرش کج می‌کند بطرف عقب، و حالت دستبند قپانی را درمی‌آورد، و تکرار می‌کند:

«خیلی لطف کرده!»

و بعد پاهای نگهبان طاسه از پشت در دور می‌شود. و بعد محمود می‌گوید:

«بازجویی که رفته بودم بازجوی تو را دیدم، از توصیفی که داده بودی فهمیدم بازجوی تو است. من هم ازش توصیفی بکنم؟»

«بکن!»

«به نظر من نه مثل رستم است، نه مثل تانک! اگر صبح زود تابستان توی کوچه‌های تنگ تبریز، دوروبر خیابان منجم باشی، ناکهان گاوهای گنده را می‌بینی که دارند می‌برندشان به قصابخانه. کوچه خیلی تنگ است. گاو خیلی گنده. گاو با شاخهایش، استخوانهای درشتش، و مخصوصاً با پهلوهایش، توی کوچه دارد می‌آید. نمی‌تواند سرعت بگیرد. یک پهلویش می‌خورد به این دیوار، پهلوی دیگرش به آن دیوار. مردم سر کوچه می‌ایستند تا گاو بیاید رد بشود. گاهی هم در جای تنگ بین دو دیوار گیر می‌کند. صاحب گاو از پشت هلش می‌دهد، تسمه‌اش می‌زند، و گاو کاهگل دیوار را می‌کند، حتی گاهی خشتهای خام دیوار را می‌زند می‌اندازد، و اگر دیوار تق و لق باشد، خود دیوار را هم می‌اندازد و بعد سنگین سنگین، تنه‌زنان به دیوارهای کوچه تنگ، پیش می‌آید. وقتی که بیرون آمد، مردم دور می‌شوند. اگر پس از بیرون آمدنش از کوچه، کوچه را نگاه کنی، می‌بینی آنقدرها هم تنگ نیست، حتی حالا گشادتر هم شده. و سه تا آدم درست و حسابی، درکنار هم می‌توانند از آن بگذرند. بازجوی تو گاوی است به عرض سه تا آدم درشت.»

«خیالم ناراحت بود. بیچاره رستم را داشتم بدنام می‌کردم.»

و بدین ترتیب، دو نفر یا سه نفر در یک سلول، مدام در یکدیگر اعتماد

می‌آفرینند. و صدای خنده، گریه، آواز، شعر، طنز و مسخره، پیغام‌رسانی به سلولهای دیگر، و گهگاه پچیچه نرم و ملایم و مرموز، همه دیوارها را در میان آنها ذوب می‌کند و سرنوشت‌های مشابه و مشترك آنها را رقم می‌زند. ولی وقتی که زندانی از زندان بیرون می‌آید، اگر حتی فقط يك ماه هم در زندان مانده باشد، باز هم سالها طول می‌کشد تا مثل آدمهای بیرون بشود. محمود می‌دانست که زندانی سابق، هیچوقت سابق نیست، بلکه زندانی دائمی است، زندانی سابق وجود ندارد.

محمود یقین داشت که گرچه بالاخره از میان بیرونیها بود که درونیها انتخاب می‌شدند و به زندان فرستاده می‌شدند، ولی بیرونیها - مخصوصاً آنهایی که زندان نرفته بودند و قصد داشتند که هرگز هم نروند - آدمهای بسیار پیچیده‌ای بودند. محمود می‌نشست، تماشاشان می‌کرد، و عبرت می‌گرفت. اینها زندانیان روز و هفته و ماه و سال نبودند. اینها دو سه هزاره بود که زندانی بودند، منتهی لباسهای معاصر پوشیده بودند و در خیابانهای شهرهای معاصر راه می‌رفتند. پشت پنجره‌ای در خیابان نادری می‌نشست. سفارش قهوه ترك می‌داد. کافه را فراموش می‌کرد و به بیرون خیره می‌شد. در ساعتی که انگار ساعت ابدی بازنشسته‌ها، پیکاره‌ها، تن‌لشها، تریاکیها و هروئینیها، ساعت ابدی عاطل و باطل‌ها، خیابانگردها و خوابگردها بود. انگار در يك شهر ناشناس همگی از يك قطار پیاده شده‌اند، و یا در سنهای کنونیشان، در يك سیاره بیگانه از مادر زاده‌اند، و مقدر است که راه بروند، بی آنکه بفهمند چرا اینجا هستند و چرا راه می‌روند. و ساعت، ساعت ابدی روشنفکران بیهدف هم بود که با بعضی از آنها محمود آشنا بود. اینها نیز خیل خوابگردها را بیشتر می‌پسندیدند تا آنهایی را که از خیل دور افتاده بودند، زندان رفته بودند، و بالاخره پس از گذراندن ماه یا ماههایی، سال یا سالهایی، بیرون آمده بودند، و هنوز هم عبرت نگرفته بودند و فیلشان یاد هند می‌کرد، و به رغم همه چیزهای گفته شده و پذیرفته شده، هنوز هم در نظر آنها زمین می‌چرخید، به دلیل اینکه امکان نداشت که زمین نچرخد. آنهایی که محمود را می‌شناختند، نادیده‌اش می‌گرفتند، صورتشان را برمی‌گرداندند و وانمود می‌کردند که نمی‌شناسندش، و راه خود را می‌کشیدند و می‌رفتند. ولی این فقط يك طرف سکه بود. خواندن خطوط آن، تعیین نوع و ارزش آن، و زمان رواج آن چندان هم دشوار نبود. طرف دیگر سکه، مثل يك خط قدیمی نامکشوف، سخت پیچیده بود. محمود، تنها به قیمت وقوف به

موقعیت روانی خودش می‌توانست القبای این خط قدیمی را برای خود کشف کند. وقتی که چهره‌های کج شده، گرفتار، مالیخولیائی و خیالاتی از پشت شیشه رد می‌شدند، محمود ذهنش را بسراغ آنها می‌فرستاد.

«آقایان، من خوب می‌دانم که از زندان، شکنجه و محکومیت وحشت دارید. تصور نکنید که خود زندانیها وحشت ندارند. شجاعترین آنها را دیده‌ام که خالصاً مخلصاً می‌ترسیدند. ترس وجود دارد، و زندانیها ترس را بهتر از شما می‌فهمند، چون تجربه‌اش کرده‌اند. ولی معلوم نیست که شما چرا از زندانی آزاد شده وحشت دارید. البته قبول نمی‌کنید که از او وحشت دارید، بلکه می‌گویید که يك نفر نباید به زندان برود، و وقتی که رفت، دیگر نباید بیرون بیاید، و وقتی که بیرون آمد، باید بطور منطقی نتیجه گرفت که اصلاً شجاع نبوده، یا به حد کافی شجاع نبوده. به دلیل اینکه بیرون آمدن او به ظالم بودن سراسری و کامل ظالم لطمه وارد می‌کند. ظالم مطلق است، مظلوم مطلق است، ظلم مطلق است. فرض کنید این مهملات درست باشد. شما که زندان نرفته‌اید از کجا می‌فهمید که قضاوتتان درست است؟ پس بگذارید دو سه حرف دیگر آن خط پیچیده را هم برایتان کشف کنم. شما می‌ترسید. ترس خود را به آدمی نسبت می‌دهید که از زندان آزاد شده. و گمان می‌کنید چون شما هیچ کاری نکرده‌اید و آزاد هستید، حتماً او هم که آزاد شده، هیچ کاری نکرده است. حداقل او آن گاو را موقع راه رفتن در آن کوچه تنگ و باریک دیده است. و شما ندیده‌اید. چون جرأت مبارزه ندارید، اینطور وانمود می‌کنید که کسی که جرأت مبارزه دارد، باید مرده‌اش از زندان بیرون برود. و آن حرف کلید، که معنای واقعی بقیه حروف را برای همیشه در اختیار می‌گذارد، این است که شما عاشق مرگ هستید. منتها نه مرگ خودتان، بلکه مرگ يك آدم دیگر، به دست يك آدم دیگر و یا به دست قضاوتهای شما. آقا، با توام، تو چرا از مرگ من لذت می‌بری؟ من چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟»

«من نمی‌توانم در این يك مورد به تو دروغ بگویم. تو بدترین هیزم تر را به ما فروخته‌ای! تو نفرت‌انگیز هستی! تو اگر قهرمان هم باشی — که به نظر ما نه قهرمان، بلکه احمق هستی — تو اگر قهرمان هم باشی قهرمان زشتی هستی، از نظر جمع ما نفرت‌انگیزی. تو می‌خواهی به ما حالی کنی که اوضاع بد است، بهمین دلیل تو زندان رفتی و دیگران زندان نرفتند. پس باید آدم کاری بکنند. از ما می‌خواهی که کاری بکنیم. ما اصلاً نمی‌خواهیم کاری بکنیم. می‌گویی آزادی نیست، بیچارگی هست.

خفتان هست، ما اسیران چند هزار ساله هستیم؟ باشد. فرض کن اینطور باشد. ولی اولین شرط آزادی این است که تو حتی نخواهی که وجدان ما را بیدار کنی. وجدان ما به تو چه ربطی دارد؟ چرا مثل خار تو پهلوی ما می‌زوی؟ فرض کن ما جرات تو و امثال تو را نداریم، و وقتی که حرف می‌زنی، بمحض اینکه سرت را برگرداندی، به دوستانمان چشمک می‌زنیم، به ریشت می‌خندیم، و موقعی که بلند می‌شوی و می‌روی دستشویی، پشت‌سرت صغحه می‌گذاریم که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که اول دستگیرش کردند، مدتی نگهش داشتند و بعد آزادش کردند. فرض کن که ما ترسو هستیم، و ترسمان به نفع حکومت تمام می‌شود و به نفع خودمان تمام نمی‌شود. به تو چه؟ تو چرا نمردی تا خیال ما راحت بشود؟ می‌گویی که زندانیها از زندان که بیرون می‌آیند، دولت منزویشان می‌کند؟ ملت نباید به دولت کمک کند تا دولت زندانیها را منزوی کند؟ خوب. اولاً تو چرا نمردی؟ علاوه بر این، چرا کاری نکردی که باز هم در زندان بمانی. اصلاً از کجا معلوم که تو نمی‌خواهی دهن ما را بو کنی، گرفتارمان بکنی! شاید مأموری! شاید يك تله‌ای!

محمود بلند می‌شد، از آن کافه می‌رفت به يك کافه دیگر. پشت به جمعیت می‌کرد، رو به دیوار، و یا رو به چمن مختصر باغچه کوچک کافه می‌نشست. نسیم در شاخه‌های شمشادها می‌پیچید. از پشت سرش صدای بهم‌خوردن بشقابها، میزها و صندلیها، و صدای خنده و صحبت مشتریها و گارسونها می‌آمد. سفارش چای می‌داد. و آنوقت مکالمه‌ای روانی در مغزش شروع می‌شد؛ مکالمه‌ای مزاحم و عصبانی‌کننده که همه تیزهوشی طرفین خیالی مکالمه را به مبارزه می‌طلبید، و محمود را پیر و خسته و عصبی می‌کرد. این دفعه در برابرش آدمی نشسته بود که به نظر می‌رسید مدافع سراسر بشریت است، و بهمین دلیل - با آنکه معلوم نبود که خودش زندان رفته یا نه - از محمود طلبکار بود:

«چرا شما را از زندان آزاد کردند؟»

«به دلیل اینکه خیلیها را آزاد کردند!»

«با خیلیها کاری نداریم. ما از شما می‌پرسیم: چرا شما يك نفر را

آزاد کردند؟»

«به دلیل اینکه فهمیدند که من کاری نکرده بودم.»

«مگر ممکن است اینها بعداً بفهمند که يك نفر کاری نکرده؟ مگر

نمی‌توانستند پیش از آنکه شمارا زندانی بکنند، بفهمند؟»

«ولی شما این سیستم را نمی‌شناسید. با نحوه عملکردش آشنایی ندارید. سیستم خفتان را باید شناخت. اینها يك عده را کورکوزانه می‌گیرند و می‌خواهند بفهمند کسی کاری از دستش ساخته‌هست یا خیر!»
 «پس شما را هم گرفت تا بفهمدکاری از دستتان ساخته‌هست یا نه؟ خوب؟ شما کاری از دستتان ساخته بود یا نه؟»

«هم نه، هم آره!»

«یعنی چه؟ معما می‌گویید؟»

«یعنی اینکه من به عنوان يك آدم زنده باید مخالف چنین وضعی می‌بودم، و اینها مرا به این دلیل گرفتند که ممکن بود کاری از دستم ساخته باشد. ولی بعد آزادم کردند، چون برگه‌ای در اختیار نداشتند!»
 «پس شما مدعی هستید که باهوش‌تر از زندانیهای دیگر هستید، به دلیل اینکه علیه دولت کار کردید، ولی برگه‌ای در اختیار دولت نگذاشتید؟»
 «نه! من باهوش‌تر از دیگران نیستم. آدم‌هایی هستند که سالها در زندان هستند. خیلی هم از من باهوش‌ترند. ولی مرا محاکمه کردند، به يك سال زندان محکوم کردند و بعد از يك سال هم آزادم کردند.»

«شاید شما فقط به صورت مجرد مخالف دستگاه بودید؟»

«شاید. ولی در شرایط حاضر همه به صورت مجرد مخالف دستگاه هستند. حتی کسی که يك تفنگ برمی‌دارد و می‌زند يك تیمسار را می‌کشد، هم به صورت مجرد مخالف دستگاه است.»

«شما چیزی عینی مثل تفنگ را مجرد می‌دانید؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. چون نمی‌خواهم مخالفین حکومت را به علت داشتن شیوه‌های مختلف محکوم کنم. ولی موقعی که يك نفر با يك تفنگ علیه دولتی با پنج میلیون تفنگ می‌جنگد وارد يك مبارزه مجرد می‌شود. فکر نمی‌کنید!»

«فرض کنید اینطور باشد. حوادث بعدی ثابت خواهد کرد که آن يك تفنگ حق داشت یا عقاید دیگران، و یا شیوه‌های دیگر مبارزه، مثلاً شیوه جمعی کردن مبارزه!»

«آقا من از زندگی‌ام مایه می‌گذارم، شما پشت سر هم این اصطلاحات را خرج من می‌کنید. باور کنید من ارزش این را ندارم که...»

«پس چرا ژست قهرمانها را می‌گیرید؟»

«من هیچوقت ژست قهرمانها را نگرفتم!»

«نه! گرفتید!»

«کی؟»

«همیشه!»

«مثلا کی؟»

«لازم نیست بگویم کی. همه می‌دانند که شما چه جور آدمی هستید!»
 «من چه جور آدمی هستم! خودم نمی‌دانم. شما روشن بفرمایید!»
 «منظورم این است که معلوم نیست چکاره‌اید؟ اگر آزادتان کردند،
 چرا آزادتان کردند؟»

و این همان سؤال اول بود، و سؤال همه چیز را تبدیل به يك دور باطل
 می‌کرد:

«من هیچ چیز نیستم! نه قهرمان، نه مأمور! زندان بودم، آزاد شدم.
 همین. سوء تفاهمی بیش نبود!»
 و این آخرین حرفی بود که رئیس بازجوها پیش از مرخص شدن محمود
 از زندان به او زده بود:

«تو فقط می‌توانی بگویی که سوء تفاهمی بود و رفع شد. ولی از آن
 بهتر، از نظر ما این است که بگویی سفر بودی!»
 و حالا می‌دید که دستگاه از نظر برداشت، بر او پیشدستی کرده است.
 رئیس بازجوها بهتر از هر جامعه‌شناس و روانشناسی این جامعه را
 می‌شناخت. با چند جمله، همهٔ امراض جامعه را در يك جا جمع کرده بود:
 جبن، شایعه‌سازی، مغز انحرافی و فساد فکری.
 «زندان بودم، آزاد شدم، همین. سوء تفاهمی بیش نبود!»

فصل دوم
حدیث پری داران

در زیرزمین، توی مخزن کتابخانه، پشت میز زهوار دررفته‌اش نشسته بود و داشت کارتهای يك مجموعه اهدائی جدید را تنظیم می‌کرد. ولی در ذهنش به فکر قصه جدیدی بود که درباره حمله گله گرگها به تبریز می‌نوشت. آن قسمت از قصه که نوشته شده بود توی پاکتی بود که آنور میز گذاشته بود. پس از آنکه همه از مخزن می‌رفتند، روی قصه‌اش کار می‌کرد. قصه خوب پیش نمی‌رفت. عدم پیشرفت قصه‌را به وضع نابسامان روحی خود نسبت می‌داد. رسیده بود به جایی که گرگها حمله دسته‌جمعی خود را از طرف کوههای شمال به شهر شروع کرده بودند. ولی عمل بعد کافی هیجان نداشت، قصه‌اش مصنوعی بود و باید آن را از نو می‌نوشت. در گذشته گرگ دیده بود، حتی سه چهار بار حمله چند گرگ را به گله گوسفند در اطراف تبریز دیده بود، و حتی بارها به باغ وحش تهران رفته، سه چهار گرگ را که عجیب مظلوم، حتی مظلوم‌تر از پره و آهو بنظر می‌آمدند، از نزدیک دیده بود، ولی وقتی که می‌خواست حمله گرگهای گرسنه عاصی را به اهالی شهر نشان بدهد، درمی‌ماند. هر روز، یکی دو صفحه بیشتر نمی‌نوشت و تازه قصد داشت آن را هم بعداً دوباره بنویسد. قصد داشت قصه‌ای بنویسد که از هر نوع رنگ سیاسی دور باشد. حتی در این هم موفق نمی‌شد. عناصری خارج از قصه در ساختمان

قصه‌اش دخالت می‌کردند. می‌رفت بطرف قفسه‌های مخزن، کتاب قصه‌های فرانسه و یا انگلیسی را برمی‌داشت، از هر کدام سه چهار صفحه‌ای می‌خواند تا انرژی بیشتری پیدا کند، ولی تجدید نیرو نمی‌آمد. خون نداشت.

سه چهار روز قبل عکس شاه و شهبانو در لباس استادی از روی دیوار مخزن ناپدید شده بود. عکس يك قطره آب شده به زمین فرو رفته بود. در ذهنش استادان، کارمندان و فراشانی که به کتابخانه رفت و آمد می‌کردند، رژه می‌رفتند. از فراش خود مخزن درباره عکس سؤالاتی کرده بود. فکر می‌کرد خودش که مسئول مخزن کتابخانه است، و فراش که مسئول تمیزکردن آن است، نهایتاً مسئول گم‌شدن عکس هم شناخته‌خواهند شد. فراش گفته بود خبر ندارد عکس چطور شده، و بعد با تعجب به جای عکس که سفیدتر از بقیه دیوار بود، نگاه کرده بود. محمود خونسردی خود را حفظ کرده، به فراش گفته بود که يك عکس دیگر پیدا کند و بیاورد به دیوار بزنند. فراش گفته بود: «باید درخواست بنویسید!» درخواست را نوشته، دست فراش داده بود. بعدها درخواست گم شده بود. رئیس دبیرخانه دانشکده مدعی بود که درخواست به دست او نرسیده است. محمود يك یادداشت دیگر نوشته، دست رئیس دبیرخانه داده بود. ولی عکس هنوز به کتابخانه نرسیده بود. نگرانی درباره عکس، خواب و راحت را از او سلب کرده بود. فقط در لحظاتی به عکس فکر نمی‌کرد که چیز نگران‌کننده‌تری فکرش را اشغال می‌کرد.

دو روز بعد فراش مخزن گفته بود: «آقای دکتر، در را باز بگذارید. وگرنه گارد می‌زند در را می‌شکند!»
«مگر خبری هست؟»

«بله. فردا ظهر گارد دانشکده را تحویل می‌گیرد، چون پس‌فردا شهبانو تشریف می‌آورند به تالار فردوسی.»
«درباره عکس چکار کردی؟»

«هنوز پیدا نشده! رئیس دبیرخانه قول داده که در عرض همین دو سه روز برامان يك عکس پیدا کند.»

«رئیس دبیرخانه ما را سر می‌دواند. بهتر است يك عکس از جای دیگر پیدا کنیم بیاریم بزینم روی دیوار.»

«این عکسها را بیرون نمی‌فروشنند. عکس دیگر هم جور در نمی‌آید!» محمود تصمیم گرفته بود که خودش برود يك عکس دیگر پیدا کند. کلیدها را به فراش داده، رفته بود. هر وقت شاه یا شهبانو می‌خواستند به دانشگاه بیایند، بیست و چهار ساعت قبل، سازمان امنیت و گارد دانشگاه را تحویل می‌گرفتند - اگر کسی در اتاقها، کشوها و قفسه‌ها را باز گذاشته بود، سازمان امنیت به وظیفه خود عمل می‌کرد: درها را می‌شکست، شیشه‌های قفسه‌ها را خرد و داغون می‌کرد، با مشت و لگد و یا با قنداق تفنگ کشوها را باز می‌کرد و تفتیش می‌کرد. در این تفتیشها مقداری کتاب و یادداشت و دفتر به‌یغما می‌رفت. پس از رفتن شاه و شهبانو، سروکله قفل‌ساز، نجار و بنا پیدا می‌شد و تعمیرکاری شروع می‌شد. انگار از صحنه نمایش يك دکور را چیده‌اند و دارند دکور دیگری را با سروصدا سوار می‌کنند. محمود می‌دانست که بودجه مخصوصی برای این کار کنار گذاشته شده، ولی وقتی می‌خواستند چیزی برای خود دانشکده بخرند خست مقامات شروع می‌شد. باید کاغذ پشت سر کاغذ نوشته می‌شد، و یا باید نویسنده نامه‌ها از خیر آن چیز می‌گذشت و از جیب مبارك مخارج را تحمل می‌کرد. مثل خود او که برای مخزن چند تا تله‌موش خواسته بود. موشهای گنده کتابهای قدیمی را تکه‌پاره می‌کردند. صدای جویده‌شدن کاغذ را در سکوت مخزن به گوش خود شنیده بود. گاهی موش درست از زیر پایش خیز برمی‌داشت بطرف مجلات قدیمی، که کاغذشان پوسیده‌تر بود و انگار جویدنش راحت‌تر. مجبور شده بود برود از بازار سه چهارتا تله‌موش گنده بخرد و بیاورد بدهد دست فراش. تا چند روز بعد از آن، فراش، که همیشه پشت در مخزن می‌نشست و چرت می‌زد، بمحض شنیدن صدای تله‌موش بالا می‌پرید و می‌دوید توی مخزن، و وقتی که نفس‌زنان به سرمیز محمود برمی‌گشت، کبکش‌خروس می‌خواند، و گردن کشیده و چشمهای درشت و از حدقه درآمده موش را فاتحانه به محمود نشان می‌داد. فراش محتویات تله را توی آشغالدانی خالی می‌کرد و تله‌موش را می‌برد دوباره سر جایش کار می‌گذاشت.

در خیابان پهلوی سه چهار قاب‌عکس‌فروشی می‌شناخت، ولی هیچکدام عکس شاه نمی‌فروخت. محمود سوار تاکسی شد، رفت بهارستان. در آنجا يك قاب‌عکس‌فروشی می‌شناخت که حتی عکسهای شاهان قاجار را هم داشت. ولی عکسی که محمود به دنبالش بود، دیده نمی‌شد. عکسی بود از شاه با لباس خلبانی، عکسی دیگر در لباس نظامی با دهها نشان و مدال، عکسی

بود با کلاه لگنی و پالتوی سیاه و کلفت که شاه را در فرودگاه مسکو نشان می‌داد. در این عکس شاه عینک دودی قهوه‌ای سیر به چشم داشت، و انگار ناشیانه می‌کوشید که هویتش را مخفی کند. عکسی بود از شاه در کنار آیزنهاور. در این عکس شاه پاهایش را گشاد گذاشته بود. سر حال بود. می‌خندید. آیزنهاور هم می‌خندید. و شاه، انگار داماد آیزنهاور بود. بالاخره محمود عکسی پیدا کرد که جالب بود. عکسی بود از بچگی شاه روی زانوی رضاشاه. و رضاشاه، شاه را مثل يك بچه‌گربه گذاشته بود روی زانویش، و برخلاف بقیه عکسهایش، يك قدری کم‌اختر بنظر می‌آمد و در لباس نظامی نیمه‌مستعملش، شبیه مارشالهای شکست‌خورده آلمانی در جنگ اول جهانی بود. و قیافه بچگی شاه، هم با وقار بود، و هم قدری ترس‌زده. بنظرش رسید که عکس اندازه عکس شاه و شهبانو در لباس استادی است. عکس را خرید و گذاشت توی کیفش. وقتی که می‌خواست برگردد به دانشگاه، یادش افتاد که کلید را به فراش داده. تصمیم گرفت که فردا صبح زود خود را به دانشگاه برساند و عکس را به دیوار بزند. نمی‌خواست مأموران ساواک و گارد جای خالی عکس روی دیوار را ببینند. وقتی که به خانه رسید، عکس را به سهیلا نشان داد. سهیلا هم با محمود موافق بود. باید به هر قیمتی شده بود عکس به سر جایش برمی‌گشت و یا عکس دیگری جای عکس قبلی را می‌گرفت. ولی معتقد بود که این عکس خیلی خصوصی است: مثل اینکه از آلبوم خصوصی شاه یا از آلبوم خصوصی عکاسی شاه برداشته شده، و چون با بقیه عکسهای شاه در دانشگاه فرق می‌کند، ممکن است بیشتر جلب توجه گارد و ساواک را بکند. محمود می‌گفت که باید جای خالی عکس پر شود و با عکس شاه هم پر شود، محتویات عکس، فقط در صورتی که توهین‌آمیز به مقام سلطنت و بقیه مقامات نباشد، چندان فرقی نمی‌کند. بالاخره تصمیم گرفتند که همین عکس را به دیوار بزنند. محمود نیم‌ساعت زودتر از روزهای دیگر به دانشکده رفت. فراش آمده بود. بمحض اینکه وارد شد، عکس را به فراش نشان داد. فراش درباره جزئیات صحبتی نکرد. غرق نگاه شد. تا حال شاه را روی زانوی پدرش ندیده بود. رفت عکس را زد در جای خالی عکس قبلی، و برگشت از دور تماشایش کرد. نگاه فراش نشان می‌داد که از عکس راضی است. اگر عکس رضایت او را جلب کرده بود حتماً جلب رضایت شاه را هم می‌کرد. محمود فکر کرد که هیچکس متوجه عکس نخواهد شد، و اصلاً ممکن است گارد و ساواک وارد مغزن نشوند.

خانم لایق، یکی از کارمندان کتابخانه آمد، کارتهای جدید کتابهای اهدائی را گرفت و رفت، و بعد فراش کتابخانه با يك فراش دیگر شروع کردند به آوردن کتابهایی که جدیداً خریداری شده بود. محمود احساس کرد که چون فیشها را تمام کرده، می تواند به قصه گرگها بپردازد. کیفش را باز کرد، پوشه قصه را درآورد و شروع کرد به خواندن صفحات اول قصه. خانم لایق برگشت و چیزی درباره یکی از کارتها پرسید. به زبان آلمانی بود. محمود گفت که بهتر است کارت را به یکی از استادان آلمانی نشان بدهد، و بعد خانم لایق ناگهان متوجه عکس جدید شد. نزدیک تر رفت و عکس را تماشا کرد:

«دانشکده از عکسهای معمولی نداشت؟»

«نه! فکر کردیم این عکس هم خیلی خوب است. نظر شما چیده؟»

خانم لایق چشمش را از عکس گرفت و گفت:

«کسی که عکس را دزدیده حتماً قصد پاپوش دوختن داشته. برای شما یا برای من، یا برای خانم رحمانی و یا فراشها. امیدوارم با این عکس دست از سر ما بردارد.»

محمود حرفی نزد. يك استاد ادبیات فارسی وارد مغزن شد. سر طاس گنده ای داشت با عینک ته استکانی و يك علامت بریدگی سرخ، مثل جای قمه در پس گردنش. موهای بالای گوشهایش سفید بود. می گفتند که استاد در انجمن صائب از شعر کسی انتقاد کرده بود، و از او قمه خورده بود و جای بریدگی یادگار دورانی بود که او متولی انجمن صائب بود. محمود می دانست که استاد از آن پالیسهای روزگار است:

«استاد سلام عرض می کنم، دستتان را می بوسم. داشتم همین دو سه شب پیش یکی از مقالاتتان را می خواندم. چه قلمی! چه اندیشه ای! می دانید که من مرید شما هستم. ما در دوره دکتری از آثارتان استفاده می کنیم!» و بعد برگشت بطرف خانم لایق:

«خانم جان دست شما درد نکند، به من يك نسخه «المعجم» بدهید! نا

ظهر برش می گردانم!»

و بعد دوباره برگشت بطرف محمود:

«مربوط به سخنرانی در کنگره است. حضرتعالی که اهمیتی به این کنگره ها نمی دهید. شانتان اجل از اینها است. برای يك لقمه نان باید چه بالانسهایی بزنیم. این دیوث دکتر قاصد قدر شما را ندانست. آخر این هم شد جا؟ برای بهترین نویسنده این مملکت! این جای نمور و مرطوب!

باور کنید شما باید سخنرانی اول را درکنگره می‌کردید! این حق شماست، نه حق قاصد مادر بخطا!»

محمود داشت تملقها را می‌شنید و در چشمهای سرخ استاد که از پشت عینک ته‌استکانی شکل قلوۀ چربی‌گرفته گوسفند بود، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. خانم لایق، کتاب جلد قهوه‌ای کلفت را در دستش گرفته بود و داشت استاد ادبیات فارسی را تماشا می‌کرد. استاد بی‌آنکه برگردد، کتاب را از دست خانم لایق گرفت. با محمود دست داد:

«دستتان را می‌بوسم استاد. خدا می‌داند که عاشق قلم شما هستم. دارم دیوان «الیر» را برای چاپ آماده می‌کنم. فارغ‌که شدم خدمت‌خواهم رسید. مخلص شما هستم. خانم مرحمت‌تان زیاد! یا حق!»

و رفت. محمود نفس راحتی کشید. خانم لایق هم رفته بود آنورتر پشت میزش نشسته بود. محمود او را نمی‌دید. وقتی که کسی مزاحمش نبود، مخزن کتابخانه به یک رحم مادر تبدیل می‌شد که او را از مزاحمت خارج در امان نگاه می‌داشت. بوی نمور مخزن، جلدهای قهوه‌ای، عنابی، سرمه‌ای و سیاه کتابها، بوی تازه سریشمی که از کتابهای تازه صحافی‌شده بلند می‌شد، و قفسه‌ها که پشت سر هم ردیف شده بودند، و گرد تیره‌رنگی که گرد و غبار بیشتری را بسوی خود جلب می‌کرد، همه وسیله تأمین آرامش او بودند. از لای کتابهای اهدائی نامه‌های عجیب و غریبی بیرون آمده بود. بنظر می‌رسید که اهداءکننده فرصت نکرده بود که لای کتابها را نگاه کند، و یا اینکه یک نفر این نامه‌ها را در طول سالها، پس از خواندن آنها، لای کتابها پنهان کرده بود تا از دست شوهر یا زن، برادر، خواهر، یا پدر و مادری در امان بمانند. بهر طریق محمود احساس می‌کرد که اهداءکننده کتابها از وجود نامه‌ها خبر ندارد. حالا آیا محمود باید آنها را نابود می‌کرد و یا به اهداءکننده پس می‌داد؟ هنوز هیچکدام از نامه‌ها را ننخوانده بود. ولی پاکتها همه باز شده بود و معلوم بود که نامه‌ها را خوانده‌اند و پس از خواندن آنها را مخفی کرده‌اند. ولی مخفی‌کردن در طول ماهها و شاید سالها صورت گرفته است. در حدود بیست نامه می‌شد و همه را خانم لایق آورده بودگذاشته بود روی میز محمود، و لبخند معنی‌داری زده رفته بود. حتماً او هم کنجکاو بود بداند که نامه‌ها خطاب به کیست، بوسیله چه کسی نوشته شده، و از چه چیز صحبت می‌کند. محمود نمی‌دانست شروع کند به خواندن این نامه‌ها و یا به نوشتن قصه‌اش ادامه دهد. آخرسر تصمیم گرفت که نامه‌ها را بخواند، منتها نه

حالا، به دلیل اینکه خانم لایق هر لحظه می‌توانست از پشت میزش بلند شود و بیاید از او سؤال کند و یا به بهانه استفاده از تلفن او را غافلگیر کند. تصمیم گرفت نامه‌ها را ببرد خانه. پوشه قصه گرگها را کشید جلو. پوشه را باز کرد و شروع کرد به خواندن قصه.

اشکال اصلی قصه در این بود که محمود نمی‌دانست پوزه گرگ را، وقتی که گرگ يك نفر را تکه‌پاره می‌کند، چگونه توصیف کند. تصمیم گرفت که رسماً به خواننده كلك بزند: بالاخره نه خواننده پوزه گرگ را در حال دریدن يك انسان دیده بود، و نه محمود، پس هر توصیفی که او از پوزه گرگ در آن حال می‌کرد، تصویر واقعی پوزه گرگ بشمار می‌آمد. توصیف يك گرگ کافی بود. لازم نبود ریزه‌کاریهای مربوط به همه گرگها را توصیف کند. يك گرگ را پیش می‌کشید، جلوتر می‌آورد. با یکی از شخصیت‌هایش روبرو می‌کرد و از بقیه به عنوان سیاهی‌لشکر استفاده می‌کرد. شب قرار بود مهتاب باشد، قرار بود از آن شبهای فوق‌العاده سرد زمستانهای تبریز باشد، و گرگها دسته‌دسته، جست و خیز کنان از توی رودخانه، و از روی پلهای شمال‌شهر، علی‌الخصوص از روی پل منجم در غرب و پل ششگلان در شرق، وارد تبریز شده باشند. و حالا گرگها داشتند می‌آمدند، و گرگی که قرار بود اولین مرد سر راه را که شب دیر کرده بود و هنوز به خانه‌اش نرسیده بود، تکه‌پاره کند، دوان دوان می‌آمد. گاهی لحظه‌ای می‌ایستاد، سرش را از روی برفها بلند می‌کرد، زوزه نمی‌کشید، ولی انگار ماه تمام وسط زمستان تبریز را تماشا می‌کرد، و بعد سرش را می‌انداخت پایین، با پوزه داغش پوشش كرك مانند برف را آب می‌کرد و می‌دوید و می‌آمد، تا اینکه می‌رسید به مردی که داشت می‌رفت به خانه‌اش، که قدری پایین‌تر از «قره آجاغ» بود. نزدیک بود به او برسد. تلفن زنگ زد. محمود گوشی را برداشت:

«بله... بفرمایید... سلام... حال شما چطور است؟ چه ساعتی...؟
ساعت یازده... بله، حتماً خدمتشان می‌رسم... خدا حافظ.»

دوباره برگشت سر قصه‌اش. گرگ داشت می‌رسید و مرد داشت بیخیال می‌رفت. تا اینکه ناگهان حضور وحشتناك يك حيوان عظیم‌الجثه را در پشت سرش احساس کرد. فکر کرد که شاید سگی تعقیبش می‌کند. برگشت و ناگهان گرگ را دید، و پشت سرش دهها گرگ دیگر را، که همه داشتند از روی برفها جست و خیز می‌کردند و طوری هماهنگ بودند که انگار يك توپ نامرئی را با پاهایشان بهم پاس می‌دهند و می‌آیند.

عاشقانه را خریدار و فروشنده زمین و حرفهای این آخریها را آن اولیها می‌شنوند یا خیر. يك بار مونتاز مضحکی درست شد. مرد عاشق حرفش را زده بود که فروشنده زمین گفت: «يك کلام متری دو هزار تومان!» زن گفت: «اندازه‌اش عالیست. خیلی هم دوستش دارم.» خریدار زمین از خلال نفس احساساتی مرد عاشق گفت: «يك کلام متری هزار و هشتصد!» محمود خواست به يك وسیله امتحان کند ببیند چهارنفر حرفهای هم را می‌شنوند یا خیر، ولی ناگهان يك نفر گفت: «دکترجان سلام عرض کردم!» از توی تلفن نبود. از بیرون بود. دکتر عرب بود که جلوش قد کشیده، ایستاده بود. محمود گوشی را گذاشت، بلند شد با دکتر عرب دست داد. چاره نداشت. طرف دستش را دراز کرده بود. درسهای او را که به‌دستور ساواک گرفته بودند، داده بودند به دکتر عرب. می‌توانستند کلاسهایش را بدهند به يك استاد دیگر، یا بین دو سه نفر از استادان قسمت کنند. در تقسیم درسهای او رئیس دانشکده شرکت کرده بود، درسها را از او گرفته، به عرب سپرده بود. عرب هیکل بسیار تنومندی داشت. يك تیپ کاملاً آمریکایی بود. رئیس «انجمن فارغ‌التحصیلان» بود، عضو باشگاه «لاینز» و گویا از اعضای برجسته فراماسونری بود. زن آمریکایی داشت. ولی در اتاقش در دانشکده يك تخت‌خواب داشت و همه می‌دانستند که دو سه پرونده تجاوز به دانشجویان دختر دارد. با وجود این یکی از مؤدب‌ترین آدمهای دانشکده بود. بویژه در رابطه با دانشجویان دختر، زنان استادان و تا حدودی خود استادان. دوست داشت در دانشکده کوکتیل بدهد، ولی چنین اجازه‌ای را پیدا نمی‌کرد. در سر کلاس رسماً می‌گفت که دانشجویانی که از تخت‌جمشید به پایین زندگی می‌کنند، قادر به یاد گرفتن زبان انگلیسی نیستند. در يك مهمانی دیده بود که او با زنان آمریکایی چه می‌کند. دو سه بار دانشجویان پسر، گونی سرش کرده، زده بودندش. تا حد مرگت. ولی او سه چهار ماه بعد با پرویی مؤدبانه در دانشگاه حاضر شده، همان شیوه خاص خود را در پیش گرفته بود. دشمنان محمود می‌گفتند که محمود به او حسودیش می‌شود، به دلیل اینکه او موفق بود. با اقبال و علم رفت و آمد می‌کرد و می‌گفتند که به پسر شاه و فرج انگلیسی درس می‌دهد. محمود فقط يك چیز را نمی‌توانست جواب بدهد. اگر این شایعه راست باشد، پسر شاه درباره بوی دهن دکتر عرب چه می‌کند؟ دکتر عرب زخم‌معه داشت، و دهنش همیشه یا بوی‌دوای مخصوص زخم معده می‌داد و یا بوی معده‌اش را، و چون زبانش يك قدری از دهنش

بزرگتر بود، موقع حرف زدن، زبانش يك قدری بیرون می‌آمد و th های انگلیسی را که می‌گفت، تف می‌کرد. زن رئیس سابق گروه که يك انگلیسی بود، و شهرت به جاسوسی برای انگلیسها داشت، از دکتر عرب که شهرت به دفاع از منافع آمریکا داشت، با نفرت خاصی صحبت می‌کرد و می‌گفت: «اجازه نمی‌دهم که دکتر عرب يك قدم در کنار پسرم راه برود. در بچه‌بازی دکتر عرب شکی نیست!»

ولی زن انگلیسی هم به دکتر عرب حسودیش می‌شد. می‌گفت، شاه را شوهر او درس داده بود، و چرا پسرش را او و یا شوهرش درس ندهند، و این دکتر عرب درس بدهد که علاوه بر کرد بودنش، ذهنی بودار هم دارد، و علاوه بر این بچه‌باز هم هست. بجا و بیجا، دکتر عرب موفق، چپ و راست، فحش می‌خورد.

محمود با دکتر عرب دست داد، مثل همیشه، بی‌اعتناء و شکاک. دکتر عرب راه افتاد و رفت به ته‌مغزن. گویا دنبال کتابی می‌گشت که می‌توانست فقط در قفسه‌های ته مغزن پیدا کند. محمود سعی کرد صفحاتی از قصه گرگها را که نوشته بود بخواند تا رشته سخن دوباره دستش بیاید. ولی نتوانست. زنگ زد. فراش آمد. از فراش خواست برود برایش يك چایی بیاورد. فراش از خانم لایق پرسید که آیا او هم چایی می‌خورد. خانم لایق جواب مثبت داد. دختر دانشجوی جوانی که محمود بارها توی سراسراهای دانشکده دیده بود، وارد شد، چشمهای قهوه‌ای رنگت و موهای بلند مشکی داشت. لباس مرتبی پوشیده بود، ولی سخت غمگین بنظر می‌آمد. محمود نیم‌خیز شد. دختر سلام کرد و بعد پرسید:

«آقای دکتر عرب اینجا تشریف ندارند؟»

محمود گفت: «آقای دکتر عرب، تو مغزن هستن، ته مغزن!»

«می‌توانم ایشان را ببینم؟»

دختر از آن دخترهایی نبود که با عرب جور باشد. حالات و حرکاتش این را نشان می‌داد. محمود گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بروید ته مغزن و ایشان را ببینید!»

نگاه کرد به ساعتش. بیست دقیقه بیشتر وقت نداشت. ساعت یازده رئیس را می‌دید و از آنجا یگراست می‌رفت خانه. بلند شد آمد طرف میز خانم لایق، نگاه معنی‌داری با او رد و بدل کرد. معلوم بود که از او می‌خواهد که مواظب اوضاع باشد. از مغزن بیرون رفت، و رفت بالا، توی دستشویی استادان. توی آئینه، در صورت خود خیره شد. چرا اینقدر

مضطرب بود؟ هیچ چیز نشان نمی داد که اتفاق ناراحت کننده ای افتاده ولی چرا؟ چرا ناراحت بود؟ دستش را پر آب کرد و به صورتش زد. گوشه چشمهایش را با نوک انگشتش مالید. و بعد همانطور که آب توی صورتش قطره قطره ایستاده بود، صورتش را تماشا کرد. چقدر ذلیل و بیچاره بنظر می آمد! دستمالش را درآورد. دستها و صورتش را خشک کرد، شانهاش را درآورد، موهای اطراف سرش را که دراز بود و پراکنده شده بود، شانه کرد. شانهاش را گذاشت توی جیبش. دوباره تو صورت خود در آینه خیره شد. دنبال چه می گشت؟ هر قدر در صورت خود خیره شد، همانقدر از درک معنای صورتش عاجز تر شد. از دستشویی بیرون آمد، پیچید دست راست و بعد دست چپ و بعد دست راست و از پله ها پایین رفت. و ناگهان دید که بیش از ده نفر از فراشها جلو در مخزن جمع شده اند. خانم لایق، عصبانی، دم در مخزن ایستاده بود. پشت میز محمود دکتر عرب نشسته بود و فراش گروه انگلیسی خم شده بود بالاسر دکتر عرب و داشت فحشش می داد، و دو سه نفر از فراشهای دیگر با او هم آواز شده بودند. دختر دانشجو، با موهای پراکنده، چشمهای اشک آلود، و صورت خراشیده، آنورتر، پشت میز خانم رحمانی نشسته بود، و جایی خالی را نگاه می کرد.

«چی شده؟»

مخاطب محمود خانم لایق بود. خانم لایق، که به تبع محمود از دکتر عرب خوشش نمی آمد، گفت:

«هیچ چی! چی می خواستید بشود. آقای دکتر عرب با هزار حيله این دختر بیچاره را کشانده بود ته مخزن و می خواست در آنجا بهش تجاوز بکند!»

دکتر عرب خواست به این حرف خانم لایق اعتراض کند. فراش گروه انگلیسی دستش را بلند کرد و خواست بزند توی گوش دکتر عرب، ولی نزد. صورت دکتر عرب ناگهان پیر شده بود. داشت محمود را نگاه می کرد و در این لحظه از او استمداد می کرد. دو کیس سیاه، زیر چشمهای گنده گاویش دیده می شد. دستهایش می لرزید و از هجوم عظیم فراشها دستپاچه شده بود. فراش انگلیسی برگشت بطرف محمود:

«آقای دکتر، این خانم چند روز است که می آید دنبال نمره اش. آقای دکتر عرب سر می دواند. هر روز به من می گوید، وقتی که من می روم تو اتاق دکتر عرب، خواهش می کنم به يك بهانه ای بیا تو اتاق. این چند

روزه، بمحض اینکه خانم وارد اتاق دکتر عرب می‌شود، من هم می‌روم تو. امروز به این خانم گفت که بیاید توی مخزن و کتابی را که لازم دارد بگیرد. من دخترخانم را تعقیب کردم. هیچ باورم نمی‌شد که دکتر عرب بخواهد در مخزن از این کارها بکند. ولی این دخترخانم دختر نجیبی است، خودش به من گفت، مواظب باشم. پس از آنکه رفتم تو، از لابلائی قفسه‌ها آهسته به ته مخزن نزدیک شدم. ناگهان دیدم که دکتر عرب کتاب را داد دست این خانم. خانم داشت کتاب را نگاه می‌کرد که دکتر عرب دستش را دراز کرد و گذاشت روی موهای خانم. خانم عقب کشید. دکتر عرب بهش حمله کرد. خانم جیغ کشید. من پریدم یقه‌دکتر عرب را گرفتم، سر و صدا کردم تا خانم لایق آمد، و بعد فراشها آمدند.»

محمود نمی‌دانست چکار بکند. تا حال در چنین وضعی گیر نکرده بود. ناگهان همه فراشها به حال خبردار درآمدند. رئیس دانشکده وارد شد. معلوم نبود از کجا باخبر شده بود. بمحض ورود با محمود دست داد و به خانم لایق و فراشها سر تکان داد. دکتر عرب بلند شده بود، ایستاده بود، ولی کتک خورده، پیر و مغلوب بنظر می‌آمد. می‌دانست که فقط رئیس می‌تواند او را ازین مخمصه نجات دهد. رئیس با او دست نداد، حتی جواب سلامش را هم نداد. محمود می‌دانست که رئیس دوست نزدیک عرب است، و فقط تحت فشار، عملاً از او حمایت نمی‌کند.

«شما تشریف ببرید توی اتاق من!»

فراش گروه انگلیسی خواست توضیح بدهد، رئیس مانع شد:

«شما هم هر توضیحی دارید بیایید در اتاق من بدهید!»

و بعد چون زن دیگری جز خانم لایق و دانشجوی تهدیدشده به تجاوز دیده نمی‌شد، به دانشجو گفت:

«خانم شما هم تشریف بیاورید به اتاق من!»

محمود انتظار داشت که از او هم بخواهد که برود به اتاقش. ولی این کار را نکرد، فقط گفت:

«قرمز ساعت یازده را بگذاریم برای ساعت دوازده. اول باید این مسأله را حل کنم.»

و بعد ناگهان از بالای شانه محمود چشمش افتاد به عکس روی دیوار:

«این عکس از کجا آمد؟ ما که یک همچون عکسی به اتاقها ندادیم!»

خانم لایق توضیح داد:

«عکس گم شده بود. فکر کردیم تا دبیرخانه یک عکس دیگر بهمان

بدهد، جایش را با این عکس پر کنیم.»
 رئیس پرسید: «خانم شما این عکس را گرفتید، آوردید اینجا زدید؟»
 خانم لایق می‌خواست فداکاری کند و حتی گفت: «بله!» ولی محمود
 پیشدستی کرد:

«عکس را من گرفتم آقای دکتر. به نظر شما عکس قشنگی نیست!»
 محمود می‌خواست از زبان رئیس بکشد که عکس شاه، او عکس مضحکی
 مثل عکسی که خریده به دیوار زده بود، زشت است. بالاخره يك نفر پیدا
 می‌شد و گزارش حرف او را به مقامات می‌داد.
 «این عکس بسیار هم قشنگ است. ولی اعلیحضرت دوست دارند که
 عکس شاهنشاه و شهبانو، در لباس استادی روی دیوارها باشد. این عکس
 غیرقانونی است، برای اینکه مقامات دانشگاهی آن را تصویب نکرده‌اند.»
 «پس لطفاً دستور بفرمایید يك عکس تصویب‌شده به ما بدهند. ما
 نمی‌دانیم عکس ما را کی دزدیده!»

این خانم لایق بود که حرف زده بود. رئیس به محمود گفت:

«ساعت دوازده، درباره آن هم حرف می‌زنیم!»

از مخزن بیرون رفت، دکتر عرب و دختر دانشجو و فراش هم به
 دنبالش رفتند.

محمود رفت سر جایش نشست. ولی بلافاصله احساس کرد که باید بلند
 شود. استادان و فراشان و کارمندان دیگر از جریان باخبر شده بودند و
 داشتند می‌آمدند تا ببینند جریان از چه قرار است. این وسط دکتر حسن
 خرسندی یکی از همکارانش در گروه انگلیسی رسید. حسن قدزی چاق
 بود، صورت سرخ و سفیدی داشت با چشمهای عسلی، و از مخالفین
 سرسخت دکتر عرب بود، و قدرت تقلیدش عجیب قوی بود، و همیشه از
 تخیل و اغراق مایه می‌گذاشت. محمود بهش گفته بود: «باید می‌رفتی توی
 سینما، توی تئاتر، خودت خودت را کازگردانی می‌کردی!» دکتر خرسندی
 بلافاصله کنترل امور را به‌عهده گرفت. در حضور دکتر خرسندی، محمود
 نگرانیهایش را فراموش کرد:

«می‌خواهید براتان طریقه تدریس را بوسیله دکتر عرب شرح بدهم؟»

یکی از کارمندان پرسید: «طریقه تدریس چی‌چی را؟»

دکتر خرسندی شروع کرد به توضیح دادن:

در زبان انگلیسی صدائی هست که در زبان فارسی نیست. این صدا
 در زبان انگلیسی به دو صورت تلفظ می‌شود. یکی به این صورت که کوینده

نوك زبانش را می‌گذارد لای دندانهای بالا و پایین و نفس را آرام بیرون می‌دهد، و دیگر اینکه نوك زبان را خم می‌کند و می‌گذارد پشت دندانهای بالا و دندانهای پایین را به زیر زبان فشار می‌دهد و نفس را آرام بیرون می‌دهد. اولی مثل «ث» عربی تلفظ می‌شود، دومی به صورت «ظ» عربی، به این صورت...» دکتر خرسندی ادای هر دو صدا را بسا استادی تمام درآورد، و بعد ادامه داد:

«دکتر عرب تخصصش در اصوات زبان انگلیسی است. بیشتر در اتاقش خانمهای دانشجو را در این کار کمک می‌کند. اتاق دکتر عرب درست پشت سر اتاق من است. يك روز من يك خانم بسیار زیبا را دیدم که از پله‌ها آمد بالا و راه اتاق دکتر عرب را در پیش گرفت. من آهسته رفتم توی اتاقم و بدون سروصدا نشستم. می‌ترسیدم نفس بکشم. دکتر عرب با صدای بم پا زن خوش‌وبش کرد و بعد پرسید: سرکار خانم در منزل صداهای انگلیسی را تمرین کردید؟

– بله آقای دکتر!

– ممکن است حالا t و h چسبیده را تلفظ بفرمایید!

خانم گفت: ت.

دکتر عرب گفت: ت نیست، th است.

خانم گفت: ت.

دکتر عرب دوباره گفت: ت نیست خانم، th است، عرض کردم th

خانم گفت: ت.

دکتر عرب گفت: باید توجه بکنید که «ت» فقط از حرف «ت» تشکیل

شده، در حالیکه th از «تی» و «اچ» تشکیل شده، و مجموعاً صدای th می‌دهد.

خانم گفت: ت.

دکتر عرب گفت: عرض کردم که «ت» نیست بلکه «th» است!

همه کارمندان و استادان و فراشان می‌شنیدند و می‌خندیدند. دکتر خرسندی واقعاً معرکه گرفته بود. خونسرد بود و اصلاً نمی‌خندید. ادامه داد:

«دکتر عرب بلند شد، صندلیش را کنار زد و دو سه قدم توی اتاقش برداشت. معلوم بود که می‌خواست تلفظ صحیح th را از نزدیک به خانم دانشجو یاد بدهد. صدایش را شنیدم: نگاه کنید خانم، نگاه کنید به لبها، دندانها و نوك زبان من. زبان را می‌گذارید لای دندانها و نفس را

تماشاگران دماغش بعلت موفقیت عمل که دماغش را به صورت دماغ فنقلی يك هنرمند زن آمریکایی درآورده بود، خود عمل را نادیده بگیرند. ولی دکتر خرسندی حاضر نبود مسأله را نادیده بگیرد:

«مسأله این است که بعد از عمل تقلیل هیکل دماغ از گردو به فندق، آقای بریلین مونرو، برنامه‌ای برای چینهای دور چشمشان در بعد از چهل‌سالگی هم دارند، یا اینکه قضیه تمام شده است؟»

و بعد بی‌آنکه فرصت بدهد که غضنفر صحبت کند، گفت: «حضرتعالی هم صداهای انگلیسی را از آقای دکتر عرب یادگرفتید؟»

موقع تعریف شوخی دربارهٔ دکتر عرب، غضنفر آنجا نبود، بهمین دلیل وقتی که به مسأله صداهای زبان انگلیسی در رابطه با دکتر عرب اشاره شد، حاج و واج ماند و بدگمان‌تر شد، و فقط به يك دستور به کارمندها و فراشها اکتفا کرد:

«خانمها و آقایان بفرمایید، بروید سر کارهاتان.»

و خودش هم بدون خداحافظی برگشت و رفت از مخزن بیرون. محمود بلند شد، خداحافظی کرد و راه افتاد برود به اتاق رئیس. پیش از رفتن به خانم لایق گفت که به زنش تلفن کند و بگوید که غذا در بیرون منتفی است، بدلیل اینکه شاید تا ساعت دو بعد از ظهر هم به خانه نرسد. دوروبر کارمندها، سه چهار نفر از دانشجویان دانشکده هم بودند. یکی از دانشجویها را می‌شناخت و می‌دانست که از رهبران انجمن دانشجویان دانشکده است. و می‌دانست که دانشجویها در قبال اتفاقی که در مخزن افتاده بود، ساکت نخواهند نشست. دلش می‌خواست از دانشجویان بخواهد که این‌بار مسأله را نادیده بگیرند، به دلیل اینکه هوا پس بود: ساواک و گارد دانشکده را تحویل می‌گرفتند و بعد افتتاح کنگره بود، و کنگره را هم شهبانو افتتاح می‌کرد و این دیگر شوخی نبود. ولی می‌دانست که مسأله فقط همین نیست: در حوزهٔ قدرت او در طول چند روز دو اتفاق مهم افتاده بود، یکی اینکه عکس شاه و فرح گم شده بود، و دیگر اینکه در مخزن، مهج دکتر عرب را در حال تجاوز به يك دانشجو گرفته بودند. بطور کلی هوا پس بود، مخصوصاً برای او. اگر در دانشکده اتفاقی می‌افتاد، اولین کسانی که گرفتار می‌شدند، رهبران دانشجویان و محمود بودند. محمود نمی‌خواست که این گرفتاری مانع کارهای اساسی او بشود. ناگهان، هنگام ورود به اتاق انتظار رئیس دانشکده به یاد گرگ قصه‌اش افتاد و احساس کرد که گرگ چند قدم بیشتر با مردی که دارد بسرعت

درمی‌رود، فاصله ندارد. جلو منشی رئیس ایستاد. منشی طبق معمول کیفش را باز کرده بود، آیینۀ کوچک توی درکیف را رو بروی صورت بزرگش گرفته بود و داشت با دستمال کاغذی دور لبهایش را تمیز می‌کرد. وقتی که محمود را دید، بلند شد و سلام کرد، و با لبهای درشت و سرخش درباره کاری که می‌کرد، حرف زد:

«ماتیکم را از حفظ زدم، پخش شد دور و بر لبهایم. داشتم درستش می‌کردم. حال شما چطور است؟»

محمود توی صورت منشی خیره شد. زنی بود عجیب درشت، تقریباً به درشتی دکتر عرب، با چشمهای سرخ، مثل چشمهای اشخاصی که فشار خون دارند، و ابروهایی که بیشتر شبیه یک جفت سبیل بالای چشمهایش ایستاده بودند. چانه گنده‌ای داشت، با لبهای درشت گوشتی. و چون هیکل گنده‌اش غیرقابل کنترل بود، همه، «اسپری» زیر بغل زدن او در برابر چشم دیگران را بر او می‌بخشیدند. سی و چهار پنج سانش می‌شد، ولی شوهر نکرده بود، و همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار هر روز چند خواستگار پولدار را رد می‌کند. ولی زنی بود فوق‌العاده خوش قلب، و همیشه یک جلد «کنت مونت کریستو» را کنار تلفن گذاشته بود. مثل این بود که سالهاست فقط همین یک جلد کتاب را می‌خواند. محمود جواب تعارفش را داد و بعد پرسید:

«رئیس تنهاست؟»

«نه، آقای قاسمی خدمتشان هستند.»

محمود نشست. آقای قاسمی کارآگاه شهربانی در دانشکده بود. مردی بود در حدود شصت ساله، با جثه ریزه‌میزه، لباسهای سرمه‌ای راه‌راه، با گره کراوات کوچک به اندازه یک دکمه که درست در زیر چانه‌اش بسته شده بود، و کراواتی که معمولاً کوتاه بود، از آن کراواتهای سه چهار تومنی؛ با دماغ درشت، صورت استخوانی و چشمهای دو دو زن مشکلی. تسبیح به یک دست و سیگار به دست دیگر. روزانه دو بار به مستراحها سر می‌کشید، ظهر و شب، و دستمالش را درمی‌آورد، شعارها را پاک می‌کرد، و یا اگر شعارها پاک‌نشده بود، با ماژیک درشت مشکلی روی آنها را می‌پوشاند. شعارها از هر نوع بود، علیه سلطنت، علیه آمریکا، علیه ساواک، علیه رئیس دانشگاه، علیه استادان دانشگاه، علیه دخترها و پسرهای خود دانشکده، علیه دکتر نیلی که بهترین همد قاسمی بود و چشمهای چپ داشت و بیسوادترین استاد دانشکده بود و همه می‌گفتند

ساواکی است، علیه دکترا معلم که جوان خوشگلی بود و همه می‌گفتند در سایه خوشگلیش به معاونت دانشکده رسیده است. قاسمی اول شمارهای مربوط به سلطنت را پاک می‌کرد، بعد شمارهای مربوط به مبارزان مسلح علیه سلطنت را، بعد شمارهای مربوط به دانشجویان، اتحاد، مبارزه، پیروزی، را، بعد شمارهای مربوط به آمریکا و ساواک را، بعد شمارهای مربوط به خودش را، و بعد شمارهای مربوط به دکتر نیلی را، و اگر فرصت کرد، شمارهای مربوط به دیگران را. و بعد می‌آمد کنار پله‌ها می‌ایستاد، و با پسر پادوی حسابداری دانشکده حرف می‌زد. این پسر، هم درس می‌خواند، هم از پایین پله‌ها چشم‌چرانی دخترهای دانشجویی را می‌کرد که از پله‌ها بالا می‌رفتند، و هم در مقابل پول ناچیزی اخبار دانشکده را به قاسمی می‌فروخت. قاسمی می‌رفت به اتاق غضنفر. اگر کسی در آنجا بود منتظر می‌شد تا برود، و اگر نبود، بلافاصله تلفن گارد دانشگاه را می‌گرفت و گزارش خود را می‌داد. و این علاوه بر گزارشی بود که استادان ساواکی و دانشجویان ساواکی به خود ساواک می‌دادند.

محمود پرسید: «آقای قاسمی کی رفتند پیش آقای رئیس؟»

«نیم‌ساعت پیش. مثل اینکه توی دانشکده اتفاقی افتاده.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«ایوای آقای دکتر، شما خودتان را می‌زنید به آن راه‌آ چطور ممکن است شما ندانید؟ همین الان منشی یکی از گروه‌ها تلفن کرد گفت، آقای دکتر عرب باز هم دسته‌گل به آب داده. آقای دکتر خرسندی آن روز اینجا بودند، می‌گفتند که... خجالت می‌کشم بگویم.»

محمود داشت زن گنده را نگاه می‌کرد و بر بیخیالیش غبطه می‌خورد. گفت:

«خواهش می‌کنم خجالت نکشید. بگویید!»

«قول بدهید که جسارت مرا می‌بخشید. من هم بهتان می‌گویم!»

«من کسی نیستم که جسارت کسی را ببخشم. به شما هم ارادت دارم.

حالا بفرمایید!»

«آقای دکتر خرسندی گفت آقای دکتر عرب عین ناصرالدین‌شاه هستند.

در عرض دو دقیقه بکارت می‌گیرند.»

و زن گنده خندید و صورت درشتش را پشت میز پنهان کرد، و وقتی که پس از خنده سیرش، سرش را بیرون آورد، هنوز چینهای خنده بر صورتش ظاهر بود. انگشتمهای دست راستش را روی چروکهای زیر چشمش

کشید تا آنها را صاف کند. و بعد سرش را جلو آورد و گفت:
 «حالا طرف موفق بوده، یا پیش از عمل مچش را گرفتند!»
 «والله من آنجا نبودم. ولی مثل اینکه شما پیش از من درباره قضیه
 اطلاع دارید!»

«آقای دکتر عرب نیم‌ساعتی پیش رئیس بود. آن دخترخانم هم. فراش
 تمام مدت داد می‌زد. دکتر عرب ساکت بود. و دو سه بار هم صدای گریه
 دختر را شنیدم. جرات نکردم بروم تو. رئیس دو سه بار صدایش را سر
 فراش بلند کرد. فراش ساکت شد. بعد رئیس چند دقیقه با همه‌شان
 صحبت کرد. دیگر صدایش را بروشنی می‌شنیدم. رئیس گفت که آقای
 دکتر عرب ازین سوء تفاهم که پیش‌آورده بودند، از دختر خانم عذر
 بخواهند، و دخترخانم هم ایشان را ببخشند. و بعد آقای دکتر عرب درمورد
 آقای کرامتچی، یعنی فراش گروه شما، جریان را جبران کنند. و بعد
 رئیس اول دخترخانم را راه انداخت. یعنی در باز شد و تادم در بیرونی
 هم بدرقه‌اش کرد و به اتاق برگشت. و بعد شنیدم که سرو صداست. رئیس
 و دکتر عرب می‌خواستند فراش را بخرند. از سوراخ در نگاه کردم دیدم
 دکتر عرب يك اسکناس پانصد تومانی توی دستش گرفته و بزور می‌خواهد
 بگذارد توی دست فراش، و هی سعی می‌کرد صورت فراش را ببوسد و
 فراش داشت عقب می‌کشید، و بعد رئیس وساطت کرد. فراش عصبانی
 شد. فریاد زد: من خریدنی نیستم! برگشت، آمد طرف در. من از پشت
 در پریدم رفتم پشت میز. فراش در را باز کرد، می‌بخشید. فریاد زد:
 دانشکده را به گه کشیدند! و رفت. تا سه چهار دقیقه، رئیس و دکتر عرب
 آهسته حرف می‌زدند. یعنی صدایشان را نمی‌شنیدم. بعد آقای قاسمی آمد
 در را باز کرد و رفت تو. سه چهار دقیقه بعد دکتر عرب بیرون آمد.
 سرخ و پکر بود. بدون اینکه با من خداحافظی بکند، رفت. آقای قاسمی
 هنوز هم آنجاست.»

محمود شنیده بود که دکتر عرب از هیچ زنی نمی‌گذرد، ولو زشت‌ترین
 زن عالم باشد. پیش خود فکر کرد که آیا دکتر عرب با این منشی هم
 عشقبازی کرده یا خیر. یا حداقل از او هم برای عشقبازی دعوتی کرده
 است یا نه. پیش خود خجالت کشید که درباره آدمی به این خوش‌قلبی، که
 نشان می‌داد بطورکلی با آدمهای بد قلبی چون دکتر عرب میانه خوبی
 نمی‌تواند داشته باشد، قضاوت درستی نکرده است.

در باز شد و قاسمی بیرون آمد، محمود را که دید، رویش را برگرداند

و از اتاق خارج شد. از زمانی که محمود از زندان بیرون آمده بود، قاسمی با او کلمه‌ای حرف نزده بود. این بار در همان نیم نگاه ناچیز قاسمی چیز شومی خواند که قبلاً نشانی از آن نبود.

منشی گوشی را برداشت و اعلام کرد که دکتر شریفی در اتاق انتظار منتظر است. رئیس به منشی چیزی گفت. منشی گوشی را گذاشت و به محمود گفت: «رئیس دارند تلفن می‌کنند، همینکه تلفنشان تمام شد، شما را می‌پذیرند!»

محمود پیش خود گفت: «پدر سوخته گمان می‌کند اینجوری می‌تواند به من توهین کند!» و بعد فکر کرد: «لابد دارد با رئیس دانشگاه یا با یک مقام امنیتی صحبت می‌کند که قال قضیه را چه‌جوری بکند.»

بلند شد آمد طرف میز منشی و ازش اجازه خواست که از تلفنش استفاده کند. منشی یکی از تلفن‌ها را گذاشت جلو محمود. محمود شماره خانه‌اش را گرفت. سهیلا با یک زنگ گوشی را برداشت:

«الو... چطوری؟... تو هم شنیدی؟ چه‌جوری؟ آهان... واقعا که... این خانم لایق هم هفت‌ماهه بدنیا آمده... هنوز اینجا هستم. منتظرم تا با رئیس صحبت کنم. می‌آیم... نه نگرانی نیست. دلیلی برای نگرانی نیست. گلناز آمد؟ خیلی خوب. شما ناهار بخورید من بعداً می‌آیم... چلوکباب بماند برای بعد... قربانت.»

گوشی را گذاشت. ولی دیگر سر جایش برنگشت. شروع کرد به قدم‌زدن. و فکر کردن درباره آنچه ممکن بود پیش بیاید. چنان غرق در فکر خود بود که نمی‌دانست منشی رئیس دارد حرکت او را از سمت چپ اتاق به سمت راست و بالعکس، با نگاه تعقیب می‌کند، مثل گربه‌ای که مسحور حرکت پاندول ساعت شده باشد. و ناگهان منشی بلند شد و فریاد زد:

«چی شده؟ چی شده؟ این سروصدا چیه؟»

از دور صدای سقوط مداوم و ناهماهنگ مقداری آهن یا مس بر روی سنگ می‌آمد. محمود به صورت منشی که کنجکاوانه گوشه‌هایش را تیز کرده بود و انگار حتی با چشم‌هایش هم گوش می‌داد، نگاه کرد. زن عین حیوان معصومی بود که بو برده است شکارچی دارد نزدیک می‌شود. بعد ناگهان گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت و پشت سر هم حرف زد:

«آقای دکتر خبری شده! سروصدا می‌آید! تا حال یک همچو سروصدایی از دانشکده نیامده بود!» هنوز گوشی را سر جایش نگذاشته بود که رئیس

دانشکده در را باز کرد. رنگ به صورتش نبود. محمود را که دید، گفت:
 «خیلی عذر می‌خواهم که معطلتان کردم. این صدای چیه؟»
 «نمی‌دانم. مثل اینکه شتر وارد دانشکده کرده‌اند! صدای جرس است!»
 محمود نیمه‌لبخندی به لب داشت. از بکار بردن کلمه «جرس» هم خوشش
 آمده بود. ولی رئیس متوجه او نبود، چون صورتش را نگاه نمی‌کرد. گفت:
 «شما خیلی وقت است که اینجا هستید؟»

«نیم ساعت هم بیشتر است!»

«برویم ببینیم چه خبر است. بعد برمی‌گردیم صحبت می‌کنیم.»
 و راه افتاد. محمود به دنبال او براه افتاد، و منشی هم پدنبال او.
 استادان و دانشجویان، کارمندان و فراشها توی سراسر و اطراف پله‌ها
 جمع شده بودند. محمود دیگر از تعقیب رئیس دست برداشت و خود را
 بین دانشجویها و استادهایی که می‌شناخت جا داد:

«چی شده؟»

یکی از دانشجویان گفت: «طالبی دیوانه است. دارد از بالا می‌آید
 پایین. يك كارد گنده هم دستش است. باید ببینیدش.»
 محمود طالبی را خوب می‌شناخت. دانشجوی قد بلندی بود قزوينی، که
 علائم شدید جنون داشت. یکی دو بار هم با دکتر حرب دست به یخه شده
 بود. ولی همیشه با وساطت دانشجویها، و به این عذر که دیوانه است،
 از خطر جسته بود.

محمود نگاه کرد. بالای پله‌ها طالبی را دید که سنگین سنگین دارد
 می‌آید. صدای سقوط مقداری آهن‌آلات، با هر قدم که طالبی برمی‌داشت،
 بگوش می‌رسید. صدایی گوشخراش و خشن و ناموزون. دو زنجیر کلفت
 انداخته شده بود دور قوزک پاهای طالبی، و ده دوازده آفتابه مسی بسته
 شده بود به هر کدام از این زنجیرها. و طالبی با هر قدم که برمی‌داشت
 آفتابه‌ها با صدای مهیب سقوط، پایین می‌آمدند، زنها و مردها از سر راه
 طالبی دور می‌شدند، ولی چند قدم دورتر می‌ایستادند و بی‌آنکه بتوانند
 جلو خنده خود را بگیرند، او را تماشا می‌کردند. رئیس بین قاسمی، پسر
 پادوی حسابداری دانشکده، دکتر نیلی و دکتر معلم ایستاده بود، و
 داشت این راز عجیب و غریب و پیچیده را که بیشتر به يك خواب شبیه
 بود، برای خود تعبیر می‌کرد. چشمهای مشکي رئیس پر از ترس توأم
 با غیظ بود. و با هر سقوط پر سروصدای آفتابه‌ها بر روی پله‌ها،
 چشمش می‌پرید، مثل کسی که دچار «تيك» یا لقوه شده باشد. طالبی آمد

تا آخرین پله، و همانجا ایستاد. ناگهان رویش را برگرداند بطرف رئیس. هیچ معلوم نبود که چه موقعی در زمان پایین آمدن از پله‌ها متوجه حضور رئیس شده است. راهش را بطرف رئیس کج کرد. دکتر نیلی، دکتر معلم، پسر پادوی حسابداری و قاسمی، به‌رغم ترسی که از کارد بزرگ داشتند، صفوف خود را در اطراف رئیس تنگ‌تر کردند. طالبی جلو رئیس قد برافراشت و ایستاد و توی چشمش خیره شد. و بعد با صدای رسا گفت:

«من با کسی کاری ندارم. فقط دکتر عرب را می‌خواهم که با این کارد پنخ‌پخش بکنم.»

چشمهای نیلی چپ‌تر از همیشه شده بود و طوری ایستادی بود که انگار به يك افق در حال انفجار نگاه می‌کند. قاسمی خواست حرف بزند. طالبی فریاد زد:

«خفه عمو! خفه»

و قاسمی ساکت شد. ظاهراً طالبی انتظار جواب فوری از رئیس را نداشت. تهدیدش را تکرار کرد:

«من فقط می‌خواهم دکتر عرب را پنخ‌پخش کنم. همین!»

و راه افتاد بطرف جنوب دانشکده. رئیس و دیگران تکان نخوردند. از جلو در تالار فردوسی رد شد و درحالی‌که صدای ناموزون آفتابه‌های مسی در پشت سرش غوغا می‌کرد، بطرف در جنوبی دانشکده رفت. ولی حادثه بعدی اجازه نداد که محمود به عاقبت کار او بیندیشد. ناگهان از طبقه سوم دانشکده صدای موزون شعاری به‌گوش رسید. اول شعار مفهوم نبود. ولی صداها بسیار قوی بود. يك نفر از پشت سرش گفت: «نیم ساعت پیش انجمن دانشجویان کلاسها را تعطیل کرد!» محمود انتظار اینهمه سرعت عمل نداشت. به یاد یکی از اعضای انجمن افتاد که دم در ورودی مخزن، پس از واقعه دکتر عرب دیده بود. وقتی که شماردهندگان رسیده بودند به طبقه دوم دانشکده، که گروه انگلیسی در آن جای داشت، صداها قویتر و رساتر شد و آنوقت محمود خود شعار را دقیقاً شنید: «دخترباز، دخترباز، ننگت باد! دخترباز، دخترباز، ننگت باد! دخترباز، ننگت باد!» تا حال چنین شعاری از دانشکده شنیده نشده بود. محمود نگاه هیض‌آلود رئیس را دید که به او خیره شده. انگار، نه دکتر عرب، بلکه او، سعی کرده بود در مخزن به دختر تجاوز کند. محمود، با نگاهی که تقریباً بی‌معنا بود، جواب نگاه رئیس را داد. و بعد چشمش به دکتر

نیلی که افتاد، فکر کرد که بهترین موقع است که زبانش را درآورد و برای او شکلك درآورد. حتماً دکتر نیلی شكلك را نمی‌دید. رئیس تکان خورد، و پیش از رسیدن دانشجویان به طبقه پایین راه خود را از میان استادان و دانشجویان باز کرد و از سرسرا گذشت و به اتاقش رفت. حتماً می‌رفت تا از گارد بخواهد که هرچه زودتر دانشکده را تحویل بگیرد. دانشجویان از بالا، بدون واژه، پایین می‌آمدند، و فریاد می‌زدند: «دخترباز، دخترباز، ننگت باد!» با این شعار رسیدند به طبقه هم‌کف، و دقیقاً همان مسیر را که طالبی دیوانه طی کرده بود، طی کردند. در وسطها، شعارها عوض شد. اول هفت هشت بار فریاد زدند: «اتحاد، مبارزه، پیروزی! اتحاد، مبارزه، پیروزی!» و بعد فریاد زدند: «جلاد! ننگت باد! جلاد! ننگت باد! جلاد! ننگت باد!» و از پله‌های در جنوبی دانشکده خارج شدند و متفرق شدند. محمود صدای دکتر خرسندی را از پشت سرش شنید که آهسته حرف می‌زد:

«چطور بود؟ نیم‌ساعته تشکیلات دادند!»

محمود حرفی نزد. و وقتی که برگشت و رفت بطرف اتاق رئیس، منشی گفت: «آقای رئیس تشریف بردند.» وقتی که از دانشکده خارج می‌شد، اولین کامیون گارد دانشگاه را دید که در بالای پله‌ها ایستاد و مأمورها را پیاده کرد. همه باتون بدست بودند. دکتر خرسندی، محمود را سوار ماشینش کرد. وقتی که هر دو نشستند، ماشین دور زد، از محوطه دانشکده خارج شد، آمد بیرون، پیچید به دست راست و رفت از در تخت‌جمشید دانشگاه خارج شد و راه بالا را درپیش گرفت. محمود پرسید:

«فکر می‌کنی عرب را چکارش بکنند؟»

«هیچ کارش نمی‌کنند. فقط از جلو چشم بچه‌ها دورش می‌کنند. طرف سنبه‌اش پر زور است. یکی دو بار بچه‌ها با ثابتی دیدندش. پسر شاه را هم که درس می‌دهد. حداکثر کاری که بکنند دادن يك سال مأموریت تحقیقاتی است، با حقوق، مزایا و بلیط رفت و برگشت. چهار سال پیش هم همین کار را کردند. طرف وقتی دلش بخواهد به آمریکا برود، در اینجا يك افتضاح بالا می‌آورد.»

«مریض است!»

«کجا؟ مریض است! فکر می‌کنم تنوع رادوست دارد. تغیل جنسی دیوانه‌کننده‌ای دارد. می‌خواهد ببیند يك زن محبوب در يك بن‌بست راه می‌دهد یا نه. بهمین دلیل مخزن حضرتعالی را برای این کار انتخاب

می‌کند. شاید اگر فراش فضول ما نرسیده بود، کارش را هم کرده بود.»
«از گروه چه خبر؟»

«زن انگلیسی‌یه که سگ شده. يك روز سفیر انگلیس را به رخ می‌کشد، يك روز دیگر ملاقاتش با «آگاتا کریستی» را شرح می‌دهد و به خود می‌نازد و روز سوم هم از مهمانیش با حسن پاکروان دم می‌زند. اینجوری نفوذش را در گروه حفظ می‌کند. و مدام آن جوش وسط گونه‌اش را می‌خاراند و سیگار می‌کشد. جلو روی آمریکاییها حرفی نمی‌تواند بزند، ولی پشت سرشان صفحه می‌گذارد. آمریکاییها هم که به تخمشان نیست. آخرین استاد انگلیسی در دانشگاه تهران است. ولی فقط لیسانس تاریخ دارد. گاهی هم از عشقبازیهایش با «ارول فلین» حرف می‌زند. مدعی است که پیش از آنکه شوهر مرحومش را ببیند، معشوق «ارول فلین» بوده، و بعد دماغ گنده‌اش را تو دستمال فین می‌کند، جوشش را می‌خاراند، سیگاری روشن می‌کند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.»

«تو داری پشت سر همه صفحه می‌گذاری.»

«این دانشگاه صفحه پشت سرش نمی‌خواهد. يك بمب گنده می‌خواهد که بکاریش وسط چمن فوتبال، و يك روز موقعی که همه درسها ادامه دارد، همه معلمها درس می‌دهند و شاگردها می‌نویسند، عرب نقشه می‌کشد، قاصد کلک می‌زند، معلم پشت سر هم تملق از خود بزرگترها را می‌گوید، و نیلی گزارش من و تو را به ساواک می‌دهد، و دخترهای دانشکده ادبیات برای انتخاب شوهر یا برای یادگرفتن زبان خارجی برای رفتن به خارج از کشور و یا برای مشکل نداشتن موقع صحبت با اولین بوی‌فرند انگلیسی یا آمریکایی، در گروه ما اسم‌نویسی می‌کنند، و پسرها حسرت يك کلمه محبت‌آمیز را می‌کشند، و کلاسهای شبانه پسر از دانشجویان مسنی است که برای گرفتن يك رتبه اضافی چهار سال تمام مزخرفات ما را گوش می‌دهند... باز هم بگویم؟... آره يك بمب به بزرگی يك تانکر نفت، بکاری تو چمن، و همه‌شان را منفجر کنی. این دانشگاه فقط به درد يك همچون کاری می‌خورد.»

از نظر محمود اشتباه دکتر خرسندی در این بود که يك ایده‌نالیست بمعنای تمام بود. خوب درس خوانده بود. مدام می‌خواند. مدام ادای این و آن را درمی‌آورد و بهیچ‌کس کوچکترین تملقی نمی‌گفت. دانشجویان، هم دوستش داشتند و هم ازش وحشت داشتند. بهترین دانشجویان گروه درس‌هایشان را با او می‌گذراندند. خوب، عصبی، و با منطق حرف می‌زد.

يك بار تالار فردوسی را با يك سخنرانی پرشور به آتش کشیده بود. و بعد از آن دیگر اجازه نیافت که در تالار سخنرانی بکند. کلاسهایش را هم هر روز کوچکتر می‌کردند. و روزی می‌رسید که کلاسهایش را ازش بگیرند و به عرب و یا يك پالیس دیگر بدهند. سر به سر استادان آمریکایی که می‌گذاشت، همه‌شان را، حتی در زبان انگلیسی، از رو می‌برد. بارها خواسته بودند بخرندش، با سفر آمریکا، سفرهای دیگر، زندهای خوشگل، و خانه و شغل گنده. همه را رد کرده، سر جای خودش نشسته بود. نصف حقوقش را می‌داد به اجاره يك خانه دو اتاق‌خوابه. می‌گفت که می‌نویسد، ولی به هیچ‌کس چیزی نشان نمی‌داد. زن انگلیسی ازش نفرت داشت، به دلیل اینکه دکتر معلم را که محبوب او بود، دو سه بار منتر کرده بود. خرسندی از طنز دست بر نمی‌داشت، معتقد بود که دکتر معلم دارد جای «ارول فلین» رادر زندگی زن انگلیسی‌یه می‌گیرد. اگر خرسندی در جایی در گروه گیر می‌کرد، مسأله را به دانشجویان ارجاع می‌کرد. اعضای بیسواد گروه ازش می‌ترسیدند و به روی خود نمی‌آوردند. دکتر خرسندی به چیزی کمتر از يك انقلاب واقعی در دانشگاه قانع نبود. اعضای گروه‌های دیگر دانشکده هم از خرسندی حساب می‌بردند.

«طرحی که برای احیای فرهنگ و ادبیات در دانشکده نوشته بودی، به کجا کشیده.»

«هیچ‌چی بابا، دلت خوش است! کسی برای عقاید من تره‌خرد نمی‌کند.»

«ولی چطور شد؟ آنهمه زحمت کشیده بودی!»

«این جامعه منتظر يك توفان است. تا موقعی که آن توفان نیاید، من نمی‌توانم توفان کوچکم رادر دانشکده بپا کنم.»

«ولی تو برای اولین بار از آن ایدئالیسم زیبایت دست‌کشیدی و نشستی يك برنامه نوشتی، و گفتی که بیایید این برنامه را اجرا بکنیم تا فرهنگ و ادب این مملکت را لااقل در دانشکده احیاء بکنیم. برنامه چی شد؟»

«برنامه مرا ریختند جلو خوکها. قاصد برنامه را دید و گفت، عالی است. فکر کردم که ناگهان به یاد بیست سال پیش خود افتاده. می‌دانی که بیست سال پیش طرف استقلال فکری داشت، تو جیب دستگاہ نبود. موقعی که گفت، عالی است، من فکر کردم که طرف دارد برمی‌گردد به همان جلد اول خودش. تنها آدمی است که باندازه تو باهوش است، ولی پدرسوخته معلوم نیست تو جیب کیست، و بدون موافقت آنها کاری نمی‌کند.»

«بالاخره چی شد، برنامه را چکارش کرد؟»

«اگر او تو جیب يك از ما بهتر نبود، من و تو و او با هم می توانستیم برنامه را اجرا کنیم. و باور کن يك استعمارزدایی، ارتجاع زدایی، حماقت زدایی از فرهنگ و ادبیات می کردیم که دنیا کیف کند. ولی می دانی چکار کرد؟ برنامه را سپرد به دست يك کمیسیون چهار نفری، مرکب از رئیس گروه فلسفه، رئیس گروه روانشناسی، یا گویا رئیس سابقش، رئیس گروه سابق علوم اجتماعی و رئیس گروه ادبیات فارسی. سن متوسط آقایان دو برابر سن متوسط ماست و چهار برابر سن متوسط دانشجویان، و این چهار نفر در هر کجا که جمع بشوند، عقب ماندگی فکری حاکمیت دارد. این آقایان قول دادند که مسأله را با همکاران دیگرشان در گروهها و سازمانهای مربوطه شان بررسی بکنند و نتیجه را به دکتر قاصد بگویند. شش ماه مرا سردواندند. آخر سر با يك لگد برنامه ام را از پنجره بیرون انداختند. باور کن، گریه ام گرفته بود. چهار نفر دیوانه، چهل سال است که در دانشکده و در فرهنگ مملکت با هر چیزی که تازه باشد، خلاق باشد، مخالفت می کنند. وقتی که آن توفان بیاید، من هم بلند می شوم و در دانشکده این چهار نفر را می گذارم سینه دیوار. باور کن خودم به جرم خیانت به خلاقیت جوانان این چهار نفر را می گذارم سینه دیوار.»

«از هر طرف که می روی از همان ایدئالیسم سرد می آوری. بعضی از این حضرات در شرایط دیگر مدعی ریاست جمهوری و نخست وزیری هستند.»

«به چی اشاره می کنی؟»

«منظورم این است که آن توفان، اگر بیاید، توفان من و تو نخواهد بود. برای تو و من، توفان سوء تفاهم خواهد بود.»

«اشتباه می کنی. اگر آن توفان بیاید، حتی مرا هم بخواهد از بین ببرد، بگذار از بین ببرد. ده نفر آدم مثل من و تو از بین برویم، حتماً صدها نفر از این پیر و پاتال های خائن خواهند مرد. آره، فکر کن من ایدئالیست هستم. من ایدئالیسم را به این رئالیسم الکی ترجیح می دهم. رئالیسم امروز همان جنون طالبی و سروصدای آفتابه است.»

ماشین در جایی نگه داشته بود که در حدود دو سال پیش مأموران کمیته مشترک، جیب و پیکان ساواک را نگه داشته بودند تا محمود را به زندان کمیته ببرند. دکتر خرسندی صحبت را عوض کرد:

«تو وضعت چطور است؟ این روزها پکر بنظر می آیی؟»

«نمی‌دانم، هفته بدی است. گمان می‌کنم اتفاقی برآیم بیفتد.»
«چه جور اتفاقی؟»

«دکتر قاصد خواسته بود امروز ببیندم. ولی این وضع پیش‌آمد و نتوانست باهام صحبت کند. فکر می‌کنم مسأله مهمی است!»
«چه مسأله‌ای؟»

«چند روز پیش عکس شاه و فرح را از روی دیوار گمش رفتند. بعد رفتیم يك عکس دیگر پیدا کردیم، البته نه همان عکس، بلکه يك عکس شاه و رضاشاه را. زدیم روی دیوار. امروز موقمی که رئیس دانشکده آمد توی مخزن، عکس را دید. اعتراض کرد. ما هم گفتیم که مدتی است عکس ما را دزدیده‌اند، درخواست نوشتیم، عکس را ندادند. حالا هم از شما رسماً درخواست می‌کنیم که يك عکس به ما بدهند. گفت بعداً صحبت می‌کنیم، ولی نشد با هم صحبت کنیم. گفته بود که ساعت یازده بروم پیشش، ولی این پیش از آمدنش به مخزن بود. احساس می‌کنم که اتفاقی می‌افتد.»

«ولی اینها هیچ دلیل نمی‌شود که اتفاق بدی بیفتد. تو که آدم خرافاتی نیستی. داشتی يك قصه می‌نوشتی، چطور شد؟»
«مثل اینکه زندگی من و قصه‌ام با هم پیش می‌روند. هر وقت من ناراحتم، قصه‌ام ناراحت می‌شود. من تو هچل بیفتم، قصه‌ام تو هچل می‌افتد. حالا توی قصه‌ام يك گرگ گنده در چند قدمی يك مرد مظلوم بیخبر از همه‌جاست. گرگ بسرعت دارد نزدیک می‌شود. و هر آن ممکن است شکم طرف را پاره کند.»

«و لابد این گرگ سری دارد با موهای از وسط ریخته، مثل کف دست، و موهای بالای گوشه‌هایش ریخته گوشه‌هایش را پوشانده. ظهر که می‌شود نعلین پاش می‌کند، می‌رود مسجد نماز می‌خواند. زنش عجیب خوشکل است و در راسر با تیمسارهای شاه جناب می‌شکند و مایوی دو تکه می‌پوشد، و وقتی که وارد دانشگاه می‌شود، دل از عاقل و دیوانه می‌برد. طرف خودش دو دکتر دارد، یکی در علوم و دیگری در فلسفه. مشاور شاه در مسائل فرهنگی است و نطقهای فرح را می‌نویسد. قد متوسطی دارد. يك کمی شبیه کمانچه‌زنهای پاکستانی است. چهار پنج زبان را مثل بومیهای آن زبان حرف می‌زنند. و عادت دارد که مدام موقع صحبت کردن دیگران سرش را تکان بدهد، انگار دارد گزارش‌کار دیگران را از زبانشان می‌شنود. خوب، گرگ سرکار را خوب توصیف کردم؟»

تخیل دکتر خرسندی بمراتب قویتر از تخیل محمود بود. محمود به تخیل او غبطه می‌خورد. ولی می‌دانست که دکتر خرسندی دوست دارد بخواند تا بنویسد، انضباط نوشتن ندارد، و رویهم این قبیل اشخاص مغزهای درجه یک خود را به ناپودی می‌کشانند. محمود خواست هوش دکتر خرسندی را امتحان کند:

«راستی تو فکر می‌کنی که قاصد فقط به علت داشتن جاه‌طلبی اینقدر پدرسوخته از آب درآمد، یا اینکه برنامه‌ای هست که بوسیله او فرهنگ مملکت را درست در یکی از حساس‌ترین محل‌هایش خراب کنند؟»

«در جاه‌طلب بودن طرف شکی نیست. در این که بدنبال قدرت است، شکی نیست. در این که عاشق پول است و برای یک سفر کوچک از چهار جای مختلف پول بلیط رفت و برگشت می‌گیرد، شکی نیست. در این که طرف به‌رغم ادعای مسلمانی حتی از دکتر عرب هم زنباره‌تر است، شکی نیست. در این که پادوی سلطنت است، شکی نیست. در این که می‌خواهد در عالم مستشرقین و دانشمندان خارجی جایی برای خود باز کند، شکی نیست. ولی من معتقد هستم که جاسوس نیست. شخصاً عاشق خراب‌کردن فرهنگ این مملکت است. یعنی آنقدر پدرسالار، پدرسوخته، خودخواه و نان به نرخ زوزخور و خودفروش است که در شرایط حاضر از هر آدم دیگری برای فرهنگ این مملکت خطرناک‌تر است.»

«پس به نظر تو جاسوس نیست؟»

«به نظر من جاسوس رسمی نیست. البته اگر باشدکاری نمی‌توان کرد.»

ولی ته دل من چیزی هست که می‌گوید، طرف جاسوس نیست.»

«پس چرا اینطور است؟ در این تردیدی نیست که آدم باهوشی است. فکر می‌کنی فقط بخاطر اینکه - فرض کن - از دکتر سیدی باهوش‌تر است به دولت اینقدر نزدیکتر است! دلیل اینکه این آدم همه‌چیز را در رابطه با دولت حل و فصل می‌کند، و به نفع دولت تمام می‌کند، چیست؟»

«طرف یکسره نسبت به خودش بیگانه است. هوشش نسبت به زیردستانش حالت فاعلی دارد، نسبت به بالادست‌هایش حالت مفعولی دارد. مرد بوروکراسی، مرد حاکمیت، یعنی همین. تازه فراماسونزاده هم هست. و می‌دانی این یعنی چی؟ فراماسونها بچه‌هاشان را باسواد بار می‌آورند. از بیست سی بچه، نوه، نتیجه فرمانفرما، حتی یک نفر هم نیست که بیسواد باشد. همه‌شان آدم‌های کاری هستند ولی همه‌شان بیگانه هستند. چرا؟ مفهوم فراماسونزدگی یعنی همین. دکتر قاصد پسر رئیس یکی از لژهای

ماسون است. این را همه می‌دانند. هنوز معلوم نیست که شخصاً فراماسون هست یا خیر. ولی در اصل فرق نمی‌کند. او به پانسیونهای انگلیس و فرانسه رفته، بعد به هاروارد رفته، بورس پشت‌سربورس از دانشگاههای مختلف داشته. مدتی اوکسفورد بوده. در دانشگاه آمریکایی بیروت، به عنوان استاد پرجسته درس داده. در توکیو، لندن، نیویورک، کالیفرنیا، پاریس، رم، حتی مسکو، بین شرقشناسان شهرت دارد. یعنی دقیقاً يك مرد همه‌جهانی. ولی يك جای این همه‌جهانی بودن طرف می‌لنگد. عربی، انگلیسی و فرانسه آقا بهتر از فارسی‌اش است. فقط در يك جا ریشه ندارد: از آن همه جهان، ایران استثناست. در ایران ریشه ندارد. به همین دلیل احساس دوستی و همدمی با کسانی که ریشه دارند نمی‌کند. شاه رفته به يك مدرسه سوئسی. قاصد هم رفته به يك مدرسه فرانسوی. شاه از هاروارد دکترای افتخاری دارد. قاصد اول دانشجو، بعد معلم هاروارد شده. فرح رفته ژاندارک، بعد رفته سوربون. قاصد هم رفته سوربون. هیچکدام ریشه در این خاک ندارند. قاصد با آنها احساس همدلی می‌کند. علاوه بر این، چون از آنها هوشش بیشتر است و بهتر درس خوانده، شده مستشار و مشاور آنها. در واقع قاصد رئیس مستشاران فرهنگی شاه است. اینجاست که آدمی مثل تو مطرح می‌شود.

«ده! این جریان به من چه ربطی دارد؟»

«همین ده دوازده سال پیش که قاصد وارد دانشگاه شد، دیدی بعضی از استادها چه الم‌شنگه‌ای براه انداختند. ماسون‌زاده‌ها و ماسون‌ها گفتند که آن نابغه واقعی دارد می‌آید. می‌آید تا جای پدر را بگیرد. می‌آید تا دانشکده را از رخوت نجات دهد. می‌آید تا خون جدید باشد. به همه استادیاری می‌دادند، به آقا از همان روز اول، دانشیاری دادند، و بعد از دو سه سال طرف استاد شد، و بعد همینطور رفت بالا. يك مقدار حقیقت، ولی چند برابر آن شایعه، آقا را رساند به آن مرحله. سفر به محافل شرق و غرب، در روس روس بودن، در آمریکا آمریکایی بودن، در توکیو ژاپنی بودن و با عرب عرب بودن، طرف معروف شد. لیست کتابهای ده سال گذشته‌اش را به انگلیسی، ژاپنی، فرانسه و ایتالیایی دیدی؟ به پیش از می‌عنوان می‌رسد. ولی طرف به فارسی چیزی نداشت. کسی که به فارسی در دانشکده مطلب می‌نوشت، چاپ می‌کرد، و بعضی از کارهایش هم اینور و آنور در خارج چاپ می‌شد، قاصد نبود، تو بودی. و وقتی که رفتی سفر آفریقا، و بعد سفر انگلیس و بعد سفر آمریکا، کارهایت شناخته

شد. قاصد نمی‌توانست ساکت باشد. تو از اینور به آنور سفر می‌کردی، او هم‌اش از آنور به اینور می‌آمد. قاصد داد یکی دو تا از کتابهایش را به زبان فارسی برگرداندند و چاپ کردند. ولی کتابها نگرفت. برای ایرانیها این قبیل مسائل توضیح واضحات بود. وقتی که فیلم یکی از رمانهای تو را در پاریس نشان دادند، قاصد از روبرو خندید، ولی پشت سر شروع کرد به نقشه‌کشیدن. وقتی که رفتی زندان، معروفتر شدی. قاصد انتظار داشت که یا تا ابد بمانی در زندان، یا بمیری و یا بی‌آبرو بشوی. وقتی که زندان رفتی، استادان گروه را بسیج کردیم، بردیم پیشش. قول مساعد داد که کاری بکند، ولی در ضمن گفت که باید دکتر شریفی جلو زبانش را بگیرد. در آمریکا و انگلیس خیلی زیاده‌روی کرده. کافی بود که این حرفها را به یکی از مقامات امنیتی بزند. و حتماً هم زده بود. همه می‌دانستند که بعضی از رؤسای دانشگاهها و دانشکده‌ها با ثابتی جلسه دارند. بدون شك، مسبب اصلی گرفتاری تو او بوده. او تو را در دانشگاه نمی‌خواهد. در محافل ادبی نمی‌خواهد. در محافل هنری نمی‌خواهد. او با ریشه‌تو مخالف است. حالا برة عزیزم می‌فهمی گرگت چه شکلی است؟»

«فقط می‌توانم بگویم که تو دیوانه‌ای و تخیلت را درباره‌ی من پراهنداختی. من الان يك سال است که چیزی چاپ نکردم. تازه، من کجا و قاصد کجا. طرف چپ و راست کنگره افتتاح می‌کند، سخنرانی می‌کند. اتاقش هر روز پر است از آمریکایی، انگلیسی، فرانسوی، ژاپنی، و عرب و ترك. می‌دانی من چقدر منزوی هستم؟»

«ولی یکی از رمان‌هایت که در خارج چاپ شده. می‌دانی که پیش از آنکه ساواک بفهمد، یا بقیه نویسنده‌های ایرانی بفهمند، قاصد از جریان سر درمی‌آورد.»

محمود باید اعتراف کوچکی می‌کرد. و داشت دیر می‌شد. دستش را گذاشت روی بازوی دکتر خرسندی:

«من می‌خواهم به تو اعتراف کنم که این دفعه می‌ترسم زندان بروم. از من بیخود تصویر زخم‌ناپذیری درست کرده‌اند. وانگهی، احساس می‌کنم که اگر این دفعه زندان بروم، آزادم نمی‌کنند. من هم مثل تو اعتقاد دارم که قاصد در این مسائل دخالت دارد. نمی‌دانم چه آشی برایم پخته. فکر می‌کنم در این یکی دو روز آینده قضیه روشن بشود. در مصر که بودم با چند نفر از رهبران فلسطینی آشنایی پیدا کردم. آنها لیستی به من نشان

دادند که می‌گفتند اسامی جاسوسان آمریکا در ایران در آن نوشته شده. در آن لیست اسم قاصد نبود. و اشخاص دیگری که بودند، من نمی‌شناختم. بعد، یک روز چند تا عکس به من نشان دادند، از جلسه‌ای که در «تل‌آویو» تشکیل شده بود. در این جلسه وزیر خارجه آمریکا هم شرکت کرده بود. بعد چند عکس از یک کوکتیل پارتی را نشان دادند. در این عکس زن قاصد در کنار وزیر خارجه آمریکا ایستاده بود و وزیر داشت با مردی صحبت می‌کرد که پشتش به دوربین بود. معلوم بود که عکاس، که لابد مخفیانه عکس می‌گرفت، نتوانسته بود از روبرو از این شخص عکس بگیرد. پنج شش عکس در همان حال گرفته شده بود. زن قاصد، یک لباس دکولته پوشیده بود، چشمهای درشت مشکمی اش داشت صورت مقابل را که در عکس دیده نمی‌شد، نگاه می‌کرد. چقدر این چشمها بارها خود مرا نگاه کرده بود! تردیدی نداشتم که زن، زن قاصد است. علاوه بر این، پشت سر مردی که روبروی زن و وزیر خارجه آمریکا قرار گرفته بود، بسیار آشنا بود. موهای مشکمی نسبتاً بلند در بالای گردن، و بعد موها بطرف گوشها برمی‌خاست، البته شانه شده رو به پایین گردن، و وسط طاس طاس بود. من تردید نداشتم. اسمی که فلسطینی‌ها برای این شخص داشتند، اسم یک پروفیسور پاکستانی بود. در مقابل اسمش هم نوشته شده بود: پاکستانی. ولی من تردید نداشتم. به فلسطینیها گفتم که تردید ندارم که طرف دکتر قاصد است و ایرانی است. به دلیل اینکه زنش هم آنجاست. ولی آنها باورشان نشد. گفتند که ما می‌دانیم که او یک استاد پاکستانی و مشاور سیاسی رئیس‌جمهور پاکستان است. من گفتم که بهتر است تحقیق بیشتر بکنند. به دلیل اینکه عین این شخص را با زنی که در کنار وزیر خارجه ایستاده، ما در ایران داریم. قرار شد بررسی بکنند و جریان را به من بگویند. بعدها من دیگر با خبر نشدم که چی شد. موقعی که آمریکا بودم، رفته بودم به هاروارد. دیدم که در همان سالها که قاصد در هاروارد بوده، و یا برای تدریس به هاروارد رفته بوده، وزیر خارجه آمریکا هم از استادان هاروارد بوده. شاید من زیادی پاپی این قبیل مسائل می‌شوم، ولی فکر می‌کنم بین آن وزیر خارجه و این قاصد رابطه بسیار محکمی وجود دارد، و حالا اعتقاد پیدا کرده‌ام که هم فلسطینیها حق داشته‌اند و هم من. قاصد دوست وزیر خارجه آمریکاست، مشاور سیاسی رئیس‌جمهوری پاکستان است، مستشار فرهنگی شاه و شهبانو است، و رئیس ما هم هست. و مسأله این است که این هویت در طول سال گذشته

افشا شده.»

محمود اولین بار بود که می‌دید دکتر خرسندی تا این حد به مسأله‌ای دقت می‌کند و متحیر می‌شود. و بعد ناگهان شوخیش گل کرد:

«و تو حالا فکر می‌کنی که گم شدن عکس شاه، دختربازی دکتر عرب، جنجال آفتاب‌های طالبی همه برای این است که قاصد فهمیده که تو می‌دانی که او عضو سیا است. و حالا به این وسیله دارد مقدماتی می‌چیند تا از شرت خلاص شود!»

«نه، اینطور نیست! این مسائل بسیار کوچک است. و فکر نمی‌کنم که دقیقاً این مسائل کوچک است که مرا آزار می‌دهد. گرچه این قبیل چیزها بنوبه خود در فرسوده کردن اعصاب من دخالت دارد. مسأله این است که من در طول يك سال گذشته به دقت تمام سکوت کرده‌ام. چیزی چاپ نکرده‌ام. کوچکترین حرف ناچور علیه دستگاه نگفته‌ام. حتی وقتی که عکس شاه و فرح گم شد، خودم رفتم يك عکس دیگر پیدا کردم، آوردم زدم به دیوار. ولی قلب من، طوری است که به پیشواز وقایع می‌رود، دقیقاً مثل يك سگت یا اسب که می‌فهمد زلزله دارد می‌آید.»

«ولی محمود تو ساکت نبودی. کارهایت در خارج چاپ شده!»

«کارهای ادبی بوده و دولت به کارهای ادبی صرف کاری ندارد!»

«شایعه‌ای هست که من باید به تو بگویم. و امیدوارم اگر نخواستی به من نگویی. اسناد معتبری در خارج از ایران علیه خفقان چاپ شده. من خودم بخش‌هایی از این اسناد را در دست این و آن دیدم. تکه‌هایی از این اسناد در روزنامه‌های غربی چاپ شده. يك عده شایع کرده‌اند که تو در تنظیم این اسناد دخالت داشتی. درست است یا خیر!»

محمود برگشت تو صورت خرسندی خیره شد. خرسندی روانشناس خوبی بود. ولی محمود، آنقدر در زندان اولش دروغ گفته بود که بعد از آن مثل آب می‌توانست دروغ بگوید، بدون آنکه دیگران بفهمند. در همان يك ساعتی که توی ماشین خرسندی نشسته بود، يك دروغ گنده گفته بود، بدون آنکه خرسندی روحش خبردار شود: به جای آنکه بگوید بیروت، گفته بود مصر. در مصر نبود که فلسطینیها را دیده بود. در بیروت بود. و محمود موقمی به بیروت رفته بود که رفتن به بیروت از طرف دولت ایران ممنوع اعلام شده بود. دوستان فلسطینی‌اش او را از مصر به بیروت برده بودند، بی‌آنکه پاسپورتش نشانی از ویزای لبنان داشته باشد. گفت:

«من از این اسناد کوچکترین خبری ندارم. و تا حال درباره این قضایا

چیزی نشنیدم.»

خرسندی گفت: «تو دروغ می‌گویی، و داری تمرین می‌کنی که این جواب را به ساواک هم بدهی. به من راستش را بگو، به ساواک دروغش را.»

«باور کن راستش را می‌گویم. من از این ماجرا کوچکترین خبری ندارم.»

«بین محمود، من سبک انگلیسی تو را خوب می‌شناسم. گاهی نوشته‌هایت را به من نشان دادی. این نوشته‌ها ادبی بودند. می‌دانی که من یک زبان‌شناس هستم و تخصصم سبک‌شناسی است. اشکالاتی که در انگلیسی تو هست، تو را لو می‌دهد. سه چهارم تا از این اشکالات توی مطبوعات غربی دیده می‌شود. قاصد نمی‌تواند بفهمد، حتی آن روزنامه‌نگارهای غربی هم نمی‌فهمند، ولی من گاهی انگلیسی تو را «ادیت» کردم. من می‌فهمم. حالا باز هم دروغ می‌گویی!»

«اشکالات انگلیسی من، اشکالات تیبیک هر ایرانی انگلیسی‌دان است. تازه، نکند این اسناد را تو تنظیم کردی، و چند تا از اشکالات مرا هم چپاندی آن‌تو تا به جای اینکه تو را بگیرند، مرا بگیرند!»

«داداش خیلی زرنگی! حالا دیگر به ما هم می‌زنی! اگر نمی‌خواهی بگویی، نکو. ولی بدان که این شایعه بین اشخاصی از تیپ من وجود دارد و اگر گرفتند، حتماً درباره‌اش ازت سؤال می‌کنند.»

«یعنی فکر می‌کنی صحبتی که قاصد می‌خواست با من بکند درباره‌ی ایر قبیل شایعات بی‌اساس است!»

«نمی‌دانم. بهر طریق ملاقات با او خواهد ماند برای بعد از کنگره و تا آن موقع یک هفته وقت داری. من هم می‌روم اینور آنور، سر و گوشه آب می‌دهم ببینم جریان از چه قرار است. فکریایی هم خودم دارم که بزودی با تو در میان می‌گذارم.»

محمود در را باز کرد و پیاده شد. ساعت سه بعد از ظهر بود. زنگ را زد. وقتی که در باز شد، از پله‌ها بالا رفت. احساس کرد زانوهایش می‌لرزد. نمی‌دانست از گرمی است و یا از حرفهای آخر دکتر خرسندی اخیراً احساس کرده بود که پاهایش درد می‌کند. مخصوصاً بالای رانهایش احساس نمی‌کرد که چیز مهمی است، و دردهای بالای رانهایش را به تبمید چندین ماهه‌اش به مخزن کتابخانه نسبت می‌داد.

سپه‌دار را که باز کرد، خسته و نگران به نظر می‌آمد. محمود می‌دانست

که باید دربارهٔ محتویات گفت و گویش با خرسندی حرفی به سهیلا نزنند. نمی‌خواست زنش را نگران‌تر از آنکه بود، بکند. فقط می‌دانست که باید خانه را تمیز می‌کردند، و همین سبب می‌شد که سهیلا نگران‌تر بشود. ولی فعلاً تصمیم گرفت از جریان با سهیلا صحبتی نکند. گرچه گرسنه‌اش بود، ولی احساس می‌کرد که اشتهايش کور شده.

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

«پایین توی ماشین دکتر خرسندی نشسته بودم باهاش دربارهٔ حوادث امروز صحبت می‌کردم.»

«مگر بعد از جریان عرب اتفاق دیگری هم افتاد؟»

«آره بابا، دیوانه‌ای بنام طالبی، آفتابه‌ها را بسته بود دور قوزک پاش. يك كارد دستش گرفته بود و از طبقهٔ آخر دانشکده با سر و صدا آمد پایین. بعد دانشجویها کلاسها را تعطیل کردند، شعار دادند. موقعی که داشتم از دانشکده می‌آمدم بیرون، گارد داشت وارد دانشکده می‌شد.»

کتش را کند و انداخت پشت صندلی. رفت از یخچال يك شیشه آب برداشت تا نصفه خورد. احساس کرد که آب خنک شکمش را هم خنک کرده.

«گلناز کجاست؟»

هر وقت اتفاقی می‌افتاد دلش می‌خواست زن و بچه‌اش پیشش باشند. انتظار داشت که گلناز توی خانه باشد.

«مثل اینکه فراموش کردی که دخترت درس می‌خواند.» و بعد اضافه کرد:

«ناهار خوردی؟»

«نه! می‌خواستی کجا نهار بخورم!»

«من با گلناز يك چیزی خوردم. بنشین غذايت را می‌آورم.» نان زیاد می‌خورد، مثل اکثر آذربایجانیها. ولی حالا نشسته بود، میز را نگاه می‌کرد و توی فکر فرو رفته بود. بعد بیخیال لیوان آب را برداشت، پر آب کرد و خورد. خنکی آب را مثل قبل احساس نکرد. زنش گفت:

«تو نگران چی هستی؟»

«هنوز نمی‌دانم. ولی احساس می‌کنم که اگر نگران نباشم، سرم کلاه

رفته.»

«با رئیس صحبت کردی؟»

«نه! بمحض اینکه از گارد خواست که وارد دانشکده بشود، رفت.

نمی‌خواست کاسه‌کوزهٔ کتک‌خوری بچه‌ها بر سرش بشکنند.»

«تو که کاری نکردی؟»

زنش آمده بود، جلوش نشسته بود و او داشت قورمه سبزی را برمی داشت، می ریخت روی پلو و می خورد. با دهن نیمه پر جواب داد:

«نه! من کاری نکردم. پشت سر استادها و بچه ها ایستاده بودم داشتم، تماشا می کردم. فکر می کنم آنهایی که متوجه حضور من شدند فقط سه چهار نفری بودند که دور و برم بودند.»

«حالا تو چرا به من نمی گویی که چرا اینقدر نگرانی؟»

«گفتم که دقیقاً نمی دانم. اگر می دانستم، می گفتم. تلفن سکوتی چیزی

نشده؟»

«نه!»

«ایکاش نمی گذاشتی گلناز برود مدرسه!»

«خل شدی ها. مثل اینکه يك ساعت دیگر اعدامش می کنند. حالا می آید

دیگر. ساعت سه و نیم است.»

محمود بلند شد. هنوز کفشهایش را نکنده بود. رفت همانطور روی کاناپه دراز توی هال افتاد. چشمایش را بست. سهیلا آمد کنارش نشست. دستش را گذاشت روی پیشانی محمود، خم شد، لبهایش را آهسته بوسید. محمود لبهایش را يك قدری تکان داد تا فقط جواب مهربانی زنش را داده باشد. و بعد زنش آهسته گفت:

«فکر می کنی اوضاع واقعا خطرناک است؟»

باید نگرانی زنش را موقتاً رفع می کرد:

«نه! فکر می کنم بیشتر خسته ام تا نگران!»

«می خواهی يك والیوم برایت بیاورم؟»

«می دانی که من اهل والیوم نیستم. هر وقت خوردم که خوابم بگیرد،

خوابم نگرفت و در عوض خسته تر شدم.»

و بعد ناگهان احساس کرد که عجیب احتیاج به محبت دارد. يك نفر باید بختکی را که این چند ساعت گذشته بر سینه اش افتاده بود، می گرفت و از روی سینه اش می کند. يك نفر باید او را از دست این کابوس شوم بدگمانی نجات می داد. به یاد برادرش افتاد که دوست و همدم نزدیک بچگیش بود، و سالها پیش در تبریز مسلول شده، مرده بود. فکر کرد چقدر راحت می شد اگر قسمتی از نگرانیهایش را می توانست به این بچه هفده هیجده ساله دوران نوجوانی اش منتقل کند. گاهی در روز روشن، چشمهای درشت عسلی، صورت زرد و تکیده، لبهای خوش ترکیب و کم رنگت

او را در برابرش مجسم می‌کرد و با او درد دل می‌کرد. يك دليل برای ازدواجش با سهیلا این بود که زنش دقیقاً از همان چشمهای درشت عسلی داشت، چشمهایی که با لباسهای زنش، با زمینهٔ در و پنجره، و گل و گیاه، رنگت عوض می‌کرد: گاهی قهوه‌ای قهوه‌ای می‌شد، گاهی سبز سبز، گاهی آبی آبی، و گاهی رنگی می‌شد بین طوسی و آبی و سبز، رنگی زیبا و بی‌نام، و از زیر ابروهای کم‌موی نیمه‌بور و نیمه‌قهوه‌ایش، از میان جنگل انبوه مژه‌های پر، اطراف را می‌نگریست. اول با برادرش و بعد با زنش بود که زیبایی چشمهای انسان را درك کرده بود. زنش در همان روز اول آشنایی از داخل چشمهای برادرش او را نگریسته بود. بیخود نبود که خیلی راحت تن به ازدواج داده بود، و هرگز در طول این سالهای متمادی از ازدواجش پشیمان نشده بود، و حالا احساس می‌کرد که ایکاش برادرش زنده بود، و حالا درحال آمدن به اینجا بود تا او می‌توانست قسمتی از نگرانیها، سوءظننها و احساسات و عواطفش را با او در میان بگذارد، و در صورت گرفتاری، زن و بچاهش را به دست او بسپارد. ناگهان احساس کرد که سهیلا انگشتهای ظریفش را گذاشت روی شقیقه‌های او، و آرام شروع کرد به مالیدن. چشمهایش بسته بود. دوست داشت که زنش به این کار ادامه دهد. با شستهایش همانطور به مالیدن شقیقه‌هایش ادامه می‌داد. در يك کلام، زنش مهربان بود. و از نشان دادن این مهربانی به او دریغ نمی‌کرد. با این شستها محمود داشت برمی‌گشت بطرف ریشه‌های عاطفی خودش، و احساس می‌کرد که مثل بچه‌ای کوچک، لخت لخت در بغل مادری مهربان گرفته شده، و از يك دوش پر آب، آب، آهسته آهسته روی سر و صورتش می‌ریزد. از روی چشمهایش، که باز بودند، آب رد می‌شد و پایین می‌رفت، و او مسحور نوارهای سفید و درخشان آب شده بود. چشمهایش را باز کرد و ناگهان احساس کرد که نمی‌تواند جلو اشکهایش را بگیرد. زنش خم شده بود روی صورتش و محمود احساس کرد که بی‌آنکه خجالت بکشد می‌تواند گریه بکند، و گریه کرد. زنش انگشتهایش را از روی شقیقه‌هایش بلند کرد، صورت محمود را چسباند به روی سینه‌اش، محکم، طوری که محمود احساس کرد که بزودی مهربانی زنش نفسش را قطع خواهد کرد. صدای زنش را شنید که می‌گفت:

«گریه کن! هر قدر دلت می‌خواهد گریه کن! گریه کن خوب من، گریه کن

عزیز من! گریه کن!»

چند ثانیه بود که تلفن زنگ می‌زد. هر دو صدای تلفن را می‌شنیدند ولی نادیده‌اش می‌گرفتند، تا اینکه صدای تلفن قطع شد. ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید و دوباره تلفن زنگ زد. سهیلا چشمهای محمود را بوسید، با نوک انگشتهایش قطرات اشک را پاک کرد، بلند شد، رفت پای تلفن. محمود دید که زنش، بدون نگرانی، و مصممانه، گوشی را برداشت. پشتش به محمود بود. برگشت بطرف او و گوشی را بطرف او گرفت:

«دکتر معلم! تو را می‌خواهد! پاشو بیا!»

بلند شد، يك دستمال کاغذی برداشت، نم اطراف چشمهایش را گرفت، آمد گوشی را از دست سهیلا گرفت. حالا از زنش خجالت می‌کشید که تا این حد احساساتی شده بود، ولی رویهم حالش بهتر شده بود. می‌دانست که بزودی برای تمیزکردن خانه از کاغذها و اسناد مهم به کمک زنش دست‌بکار خواهد شد. بمحض اینکه گفت، «الو»، دکتر معلم، بسا همان سرعت شناخته شده، با همان لحن مداهنه‌آمیز يك بوروکرات کوچولو که می‌خواهد پیشرفت آینده خود را به هر قیمتی و بوسیله هر کسی تضمین کند، شروع کرد به صحبت کردن. محمود می‌شنید:

«دکتر جان سلام عرض کردم، حالتان که انشاءالله خوب است. حال خانم و بچه هم که انشاءالله خوب است. امیدوارم امروز زیاد خسته نشده باشید. این دسته‌گلهای دکتر عرب همه را ناراحت می‌کند. من که می‌دانید به حضرتعالی ارادت کامل دارم. حتماً باید لطف کنید یکی از این شبها با خانم و دختر خانم تشریف بیاورید منزل ما. به یکی از این استادان فولبرایت قول داده‌ام که يك شب به شما و ایشان يك ته‌چین بدهم. دیگر امروز دانشگاه تشریف نمی‌آورید؟»

محمود می‌دانست که از مجموع حرفهایی که دکتر معلم زده بود، این آخری تنها حرفی بود که باید می‌زد. کسی ندیده بود که دکتر معلم بدون يك مقدمه‌چینی طولانی حرف ساده خود را بزند. محمود سؤال دکتر معلم را با يك سؤال دیگر جواب داد:

«اتفاقی افتاده؟ من تا ساعت دو دانشکده بودم.»

«شما احتیاج به استراحت دارید. ولی آقای رئیس دانشکده همین الان تلفن کردند، گفتند که امروز قرار بود با حضرتعالی مذاکره کنند، ولی متأسفانه گرفتاریهای مختلف پیش‌آمد، و ساعت يك و نیم هم در دبیرخانه دانشگاه جلسه داشتند که تشریف بردند. از من خواستند که خدمتتان عرض کنم که می‌خواستند امروز با حضرتعالی مذاکره کنند تا يك

نمایشگاه کتاب، از کتابهایی که جدیداً بوسیلهٔ دانشگاه چاپ شده، در سرسرای دانشکده، پشت در شورا گذاشته بشود. فرمودند که علاوه بر کتابهای دانشگاه، از کتابهایی که به زبانهای خارجی دربارهٔ ایران چاپ شده، استفاده شود. کتابهای بعضی از ناشران غیردانشگاهی مثل امیرکبیر و طهوری و دهخدا را هم می‌شود اضافه کرد و یک نمایشگاه آپرومند ترتیب داد. آقای رئیس دانشکده فکر کردند که این کار از عهدهٔ کسی جز حضرتعالی ساخته نیست.

«آخر مگر گارد دانشکده را تحویل نگرفته؟»

«نه قربان، هنوز نه! قرار شده که فردا صبح تحویل بگیرد.»

«من فکر کردم امروز تحویل می‌گیرد!»

«نه، ماند به فردا. حالا فکر می‌کنید امروز می‌شود ترتیب این کار را

داد؟»

«چاره نداریم. اگر آقای رئیس دانشکده گفتند که امروز باید این نمایشگاه را درست بکنیم، باید درست بکنیم. ولی ایکاش زودتر می‌گفتند، حقیقت این است که صبح هم می‌توانستند این موضوع را به من بگویند.»

«می‌دانید که ایشان با شما رودر بایستی دارند، و می‌خواهند همه چیز را طوری عنوان کنند که سوء تفاهمی پیش نیاید.»

«یعنی فکر می‌کنید که می‌خواستند فقط دربارهٔ همین مسأله صحبت

کنند؟»

«چیز دیگری به من نفرمودند. می‌دانید که مسئولیتهای ایشان اخیراً خیلی زیاد شده، ایشان هم در بنیاد فرهنگ و فلسفه تشریف دارند و هم ریاست دانشگاه صنعت را بر عهده دارند و رئیس کنگره‌های فرهنگی ایران هم که هستند. و به کار دانشکده گاهی وقت نمی‌کنند برسند. و در نتیجه کار من خیلی زیاد شده. حالا اگر کمکی از دست من برمی‌آید، بفرمایید.»

«ده دوازده تا میز گنده می‌خواهیم. سه چهار نفر از فراشها را. و چند نفر از کارمندان سالن کتابخانهٔ بالا را. فکر می‌کنم امشب تا حدود ساعت ده کار داشته باشند. باید به اینها اضافه کار داده شود.»

«ترتیب آن را بنده همین الان می‌دهم. ضمناً حضرتعالی کارتی هم پیش

من دارید، که وقتی تشریف آوردید، خدمتتان تقدیم می‌کنم.»

«کارت چی؟»

«کارت دعوت به کنگره. قبلاً مثل اینکه کارتش خدمتتان نرسیده.»

«آقای رئیس به من دستور دادند که کارت را خدمتتان تقدیم کنم.»

«عجب! من فکر نمی‌کردم که دعوت دارم.»
 «آقای رئیس دانشکده فرمودند که رئیس دانشگاه دستور داده‌اند که
 حتماً حضرتعالی هم در روز افتتاح کنگره تشریف داشته باشید.»
 محمود داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد ولی نمی‌خواست تعجب خود را
 به دکتر معلم نشان دهد. گفت:
 «من از شما يك خواهش داشتم. ببینید این عکس مخزن را کی دزدیده؟»
 «پیدا شد قربان، پیدا شد. من همین الان دستور دادم که بزنند روی
 دیوار.»

«کجا بود؟»

«برده بودند گذاشته بودند بالای یکی از قفسه‌ها. همین نیم‌ساعت پیش
 یکی از فراشها آمد گفت که پیدایش کرده، من هم بهش دستور دادم که
 ببرد بزند روی دیوار.»

«خیلی ممنون. پس خدمت می‌رسم.»

«امر دیگری ندارید؟ به خانم سلام برسانید. یادتان نرود دکتر جان،
 يك شب، ته‌چین مهمان ما هستید. سایه‌عالی کم نشود. قربان شما.»
 محمود گوشی را گذاشت. زنگ در را زدند. سهیلا جواب داد. گلناز
 داشت از پله‌ها می‌آمد بالا. سهیلا گفت:
 «جریان چی بود؟»

«باید بروم دانشکده. می‌خواهند که برای روز افتتاح دانشکده يك
 نمایشگاه کتاب درست کنند. من باید آنجا باشم.»
 «مثل اینکه نگرانی رفع شد!»

محمود فکر کرد: آیا نگرانی رفع شده؟ شاید! چرا به کنگره دعوتش
 کرده بودند؟ همیشه او را نادیده گرفته بودند. شاید می‌ترسیدند که او
 دست از پا خطا بکند و حرفی بزند، به شاه، به فرح، و یا به هرکسی
 که کنگره یا مجلس را افتتاح می‌کرد. و حالا چرا دعوتش کرده بودند؟
 شاید می‌خواستند امتحانش بکنند. و یا شاید می‌خواستند ببینند عکس‌العمل
 او در مقابل گندی که امروز دکتر عرب در مخزن بالا آورده بود، چیست؟
 می‌خواستند با گذاشتن نمایشگاه و با دعوت از او به کنگره دل او را
 بدست بیاورند. مخصوصاً که عکس را هم پیدا کرده، به دیوار زده بودند.
 البته می‌خواستند ببینند او قدی می‌کند و دست رد به سینۀ دعوت می‌زند
 یاخیر؟ تا حال در هیچ جلسه‌ای که شاه و فرح بودند، حاضر نشده بود.
 دعوتهایی در اوائل استخدامش در دانشگاه از او هم شده بود، ولی چون

نرفته بود، و بتدریج رؤسا و معاونین هم فهمیده بودند که او اهل این کار نیست، رهایش کرده بودند. و حالا تقریباً يك سال پس از آزادی از زندان، می‌خواستند او به کنگره‌ای برود که فرح افتتاح می‌کرد. شاید می‌خواستند از او عکس بگیرند، وقتی که فرح با استاداها دست می‌داد و همه را مورد تفقد قرار می‌داد، و بعد عکس را در روزنامه‌ها چاپ کنند و بعد بوسیله جاسوس‌هایشان در صفوف اپوزیسیون شایع کنند که او پس از تحمل مدتی زندان و شکنجه خودش را فروخته. به هر طریق خطر فوری رفع شده بود. قبلاً می‌خواست به زنش بگوید که اسناد ادبی‌اش را ببرند بگذارند خانه يك کسی. ولی حالا فکر می‌کرد که از این کار منصرف شده است. حرفهای دکتر معلم امیدوارکننده بود. مثل اینکه دکتر قاصد آدم خوبی را برای پلزدن به او انتخاب کرده بود.

معلم شدیداً مؤدب بود. عجیب زیبا بود، و به‌رغم آنکه قد بسیار بلندی داشت، از زیبایی نسبتاً زنانه‌ای برخوردار بود. چشمهای سبز و درشتش، پوست سفیدش که بدون کوچکترین لك و پیس و نقص بود، و موهای فراوان سیاهش که بسیار خوب هم سلمانی می‌شد، گلو و گردن لاغرش که در پشت پیرهن آبی روشن، شق و رق می‌ایستاد، لباسهای سرمه‌ای یا یشمی که همیشه دست‌بودند و کفشهای مدام براقش که انگار همین چند دقیقه پیش چند گربه با لیس زبان برقشان انداخته بودند، و دستهای بلند، با انگشتهای باریک‌شونده بسوی نوک انگشتها، که بیشتر شباهت به شمعهای نازک و ظریف داشتند، و میزش که همیشه تمیز و مرتب نگهداری می‌شد، و دستورهایی که پشت سر هم داده می‌شد، و او اجرا می‌کرد، بی‌آنکه حرفی بالای آنها بزند و یا دستورهایی که می‌داد، بی‌آنکه انتظار داشته باشد که کسی از آنها اطاعت نکند، باری، این خصایص در کمتر کسی پیدا می‌شد. علاوه بر این روابط عمومی دکتر معلم بسیار خوب بود، هم انگلیسیها از او تعریف می‌کردند، هم آمریکاییها. هم استادان ادبیات عرب و فارسی و استادان فلسفه و تاریخ از او ستایش می‌کردند و هم فراشها و کارمندها. فقط يك دسته از آدمها بودند که می‌دانستند دکتر معلم قلبی است و آنها دانشجویها بودند. سر کلاس کلیاتی می‌گفت و رد می‌شد. دانشجوی واقعی كلك را می‌فهمید، به دانشجوی متوسط و بد حالی می‌کرد که طرف چندان سوادی ندارد، تحقیق بلد نیست و نوشتن نمی‌داند. ولی طرف پیشرفت می‌کرد: از استادیاری به دانشیاری، از دانشیاری به استادی در عرض کمتر از ده سال بدون

داشتن حتی يك مقاله تحقیقی و با سابقه تدریس جسته‌گریخته و سطح پایین. طرف استعدادهای خود را می‌دانست در کجاست. از تعداد کلاسهایش کم می‌کرد و به مسئولیتهای اداری‌اش می‌افزود. می‌دانست که قاصد رئیس دانشگاه بشود، او معاون است. طرف جان می‌داد برای وزارت. آمریکاییها را راضی نگه می‌داشت، بی‌آنکه زیاده از حد به رخشان بکشد. در دو سه نوبت از زبانش دررفته بود که ثابتی را دیده است، و معلوم بود که پایش دارد به محافل بالای تصمیم‌گیری باز می‌شود. آقای مدیر مدبر خود را به عنوان يك آدم موجه به همه نشان می‌داد تا فردا اگر پستی خالی شد، کسی حرف مخالف نزند. انگلیسی را بد حرف نمی‌زد، سریع، از روی «رفلکس» و بدون تأکیدات فکری حرف می‌زد، بیشتر به صورت يك ماشین، ولی تحصیلات درخشانی نداشت. هر وقت صحبت معقولات می‌شد عقب می‌نشست، یا به تعارف برگزار می‌کرد و یا يك سیگار «پال‌مال» یا «وینستون» بلند که با انگشتهای بلند و سفیدش هماهنگی کامل داشت، تعارف می‌کرد، و بلافاصله يك مسأله اداری پیش می‌کشید. آدم بدجنسی نبود، ولی عاشق میز و صندلی و مقام و منشی و پول و فراش بود. چند سال بعد از محمود استخدام شده بود. ولی محمود دانشیار بود، او استاد. دکتر خرسندی و محمود را استاد خودش می‌دانست، می‌گفت که به دلایل سیاسی هیأت ممیزه با استادی آنها مخالفت کرده. آثار محمود را خوانده بود ولی فقط موقعی از آنها صحبت می‌کرد که با محمود تنها بود و به محمود احتیاج داشت. و یکی دوبار به محمود لطف کرده، در بانك سفته‌های او را ظهر نویس کرده بود تا محمود ماشین قسطی بخرد، و يك بار هم محمود را به بهترین تعمیرگاه ماشین معرفی کرده بود. مثل محمود زنش را از میان دانشجویان انتخاب کرده بود. در همان سال اول گیر افتاده بود. آدم خوشگل باشد، قد بلند باشد، شیک پوش باشد، حرف‌زدنهای معمولی را خوب بلد باشد، خوب تعارف بکند، و جاه طلب هم باشد و بخواهد پیشرفت بکند، زود گیر می‌افتد. و دکتر معلم در سن کم ازدواج کرده بود. بعد از آن هرگز در مورد دانشجویها دست از پا خطا نکرده بود. چیزهایی که او دوست داشت، مقام بود، پول بود و احترام. يك خانه در نیاوران داشت، يك ویلا در رامسر، و سه بچه. اگر محمود همه اشکالات آذربایجانیها را داشت، که مهم‌ترین آنها یکدندگی در مقابل قدرتمندان بود، دکتر معلم همه امتیازات خراسانیها را داشت، که بزرگترین آنها نشان دادن انعطاف در مقابل قوی بود. با دو واسطه «پروتژه» علم بود، و

هر سال دو سه بار به سلام دعوت می‌شد، و سه چهار بار به آمریکا. و به این زودی در انتخاب شرکت هواپیمائی، بهترین راه سریع‌تر رسیدن به نیویورک، واشنگتن، ایلینوی و هونولولو، تخصص پیدا کرده بود. استادان مرکز زبان دانشگاه را او انتخاب می‌کرد. هر ماه با سی چهل نفر آمریکایی سروکار داشت که اوائل به نام سپاه صلح آمریکا، و بعد به عنوان برنامه مبادله استاد ایلینوی و دانشگاه تهران، در زیر نظر او وارد دانشگاه می‌شدند، و باهوش‌ترین آنها که می‌گفتند ممکن است جاسوس باشند، معتقد بودند که معلم، اگر معلم خوبی هم نباشد مدیر خوبی است. و معلم واقعاً هم مدیر خوبی بود. تصویر خوبی از خود به آمریکاییها، انگلیسیها، مدیران دانشگاه می‌داد و بعد، چشم می‌دوخت به گزارش رئیس روابط انجمن ایران و آمریکا، رئیس برنامه مبادله استاد بین دانشگاه ایلینوی و دانشگاه تهران، و به رتبه و پایه و فوق‌العاده و بلیط رفت و برگشت و حق شرکت در کمیسیون و کنفرانس و کمیته، و دستهایی که به علامت «بارک‌الله پسر!» به پشتش زده می‌شد. اگر در انجمن ایران-آمریکا یا شورای فرهنگی انگلیس مهمانی می‌دادند، با میز سفیرها یکی دو میز بیشتر فاصله نداشت، و به آدمهایی که سر آن میزها نشسته بودند، پشت سر هم می‌گفت: «بله قربان، حتماً، اختیار دارید! هر موقع که بفرمایید!» و تلفنهای طرفها را تندتند در دفترش می‌نوشت. به آمریکا که می‌رفت، به سرکنسول شهرهایی که ایران در آنجا کنسولگری داشت، تلفن می‌کرد و به دیدار سرکنسولها می‌رفت. اگر واشینگتن بود، برای عرض ادب پیش اردشیر زاهدی می‌رفت، و لابد زاهدی تعجب می‌کرد که، این دیگر کیه، که هیچ چیز نمی‌خواهد، همینطور تندتند اظهار بندگی و چاکری می‌کند؟ وضع موجود را وضع ابدی می‌دانست، و می‌خواست در آن وضع موجود پیشرفت کند، ولی ذاتاً آدم بدی نبود. این تصورات محمود از معلم بود. ولی دکتر خرمسندی دو عیب در رفتار و قیافه زیبای دکتر معلم کشف کرده بود.

«دو عیب گنده دارد. می‌فهمی. يك عیبش را من بهش گفتم، عیب دیگرش را زن انگلیسی. بهش گفتم: معلم، اینقدر ندو! آدمی که معاون بزرگترین مرکز فرهنگی کشور است، باید یاد بگیرد که يك قدری با طمانینه راه برود. تو اشتباه می‌کنی! تو همیشه يك جوری تند راه می‌روی که انگار در امتحان کلاس پنجم ابتدائی دیر کردی، ندو! مثل قاصد باش، که همیشه طوری قدم برمی‌دارد که انگار قدمهایش به زمین منت

می‌گذارد و از پشت عینکش انگار خورشید تابان به آدم نگاه می‌کند. آهسته و با صلابت راه برو! باید توی خانه تمرین کنی! آدم اگر خانه در نیاوران داشته باشد، باید محلی برای این قبیل تمرینها هم داشته باشد. می‌فهمی؟ قدم اول را بردار، ده ثانیه فاصله بده، قدم دوم را بردار و بعد قدم سوم را با همان فاصله و بعد قدم چهارم را! در حرف زدن هم مثل دکتر اصفهانی باش که وقتی می‌گوید افضل‌الدین خاقانی شیروانی، انگار انگار توپ شرم از غبغبش شلیک می‌شود! ولی گوشش بدهکار نیست. می‌دود، سیگار بدست، و سریع. یعنی دویدن واقعی هم نیست. راه که می‌رود از دویدن آدمهای معمولی مثل من تندتر است. سریع حرف می‌زند، سریع سیگار می‌کشد، سریع خم و راست می‌شود. کسی که می‌خواهد رئیس دانشگاه، معاون وزیر، و خود وزیر بشود، نباید اینطور راه برود. عیب دیگرش خالی است که کنار لبش دارد. البته اگر زن بود و دوره هم دوره سلسله ماضی بود مانعی نداشت. ولی آدم مرد باشد، هدفش وزیر شدن باشد، و فقط بخواهد از مقاماتی که از خودش بالاتر هستند، دلبری بکند، باید آن خال مشکی کنده را از سمت چپ لب بالایش قیچی کند. می‌دانی زن انگلیسی‌یه چی می‌گفت؟ یک روز معلم وارد شد، با همان عجله، و آمد سریع سلام و علیک کرد و تندتند، قربان شما، چاکر شما، اختیار دارید، نه، بله، حتماً، باکمال میل، امر بفرمایید، گفت و نشست. مثل اینکه تازه حمام کرده بود، ولی عرق هم روی پیشانی سفیدش نشسته بود. سیگارش را روشن کرد. زن انگلیسی‌یه داشت از آن نگاههایی بهش می‌کرد که چهل سال پیش به «ارول فلین» کرده بود. بعد با انگلیسی آکسفوردی متصنعش گفت:

Dr. Moallem, I think you should do something about that beauty spot of yours. It hurts the symmetry of your complexion.(1)

دکتر معلم سرخ شد، ما هم داشتیم به این مکالمه معصومانه و عاشقانه گوش می‌دادیم. زن انگلیسی‌یه ادامه داد:

Furthermore, I read an article the other day which said that beauty spot were carcinogenic.(2)

۱) دکتر معلم، فکر می‌کنم باید درباره آن خال کاری بکنی. تناسب چهره‌ات را بهم می‌زند.

۲) علاوه بر این، همین چند روز پیش مقاله‌ای خواندم که در آن نوشته بود خال زیبایی «کارسینوجنیک» است.

معلم سرخ‌تر شد، چون معنی این کلمه آخر را نفهمیده بود. و گفت:

What is that supposed to be? (3)

زن انگلیسی‌یه انتظار داشت که معلم کلمه آخر جمله‌اش را نفهمد. گفت:

Something that produces cancer. (4)

زن انگلیسی‌یه این را گفت و شروع کرد به خاراندن جای خالی جوشی که بیش از ده سال است دارد، و من همیشه دلم خواسته که سیگارم را درست روی آن جوش خاموش کنم. نمی‌دانم انتقام شخصی است یا قصد مبارزه با استعمار را دارم. فکر می‌کنم از طرف همه کارگران سابق شرکت نفت انگلیس در آبادان و خرمشهر و اهواز مأموریت دارم که برای گرفتن انتقام آنها سیگارم را درست روی جای خالی آن جوش خارش‌دار خاموش کنم. بهر حال دو چیز مایه یأس من است. یکی راه رفتن معلم و دیگری آن خال روفیایی.»

محمود داشت به همین مسائل فکر می‌کرد که دخترش از در وارد شد. وسط راه سری به خانه همسایه پایین زده بود. فکر می‌کرد که پدرش هنوز خواب است. پدرش نگاهش کرد. چشمهای دخترش درشت بود و قهوه‌ای سیر، و موهایش مشک‌مشکی بود، و پرپشت، و موج‌دار، علی‌الخصوص دور و بر گوشها و دور گردن. هنوز قد زنش نشده بود. نگاهش می‌کرد و کیف می‌کرد که دختری به این خوشگلی دارد. تنها چیز بد در صورت گلناز دو سه تا از دندانهایش بود. برده بودش پیش دکتر. دندانساز گفته بود که یک دندانش باید کشیده شود، بعد باید دندانهایش سیم گذاشته شود، ده هزار تومانی خرج دارد. محمود یک کتاب چاپ‌کرده بود و پولش را خرج دندانهای دخترش کرده بود. دخترش از وضع راضی بود. دخترش شروع کرده بود به شعر گفتن. شعرهای بدی نمی‌گفت، محمود که اطلاعات چندان مبسوطی درباره شعر نداشت، به دخترش می‌گفت که باید اساس کار را یاد بگیرد. ولی خودش بلد نبود اساس کار را به دخترش یاد بدهد. بعضی از شعرهای دخترش را به دکتر خرمسندی نشان داده بود. خرمسندی گفته بود: «بهتر است بفروستیش طب بخواند، علی‌الخصوص مامایی. یک نویسنده برای هفتاد خانواده کافی است. البته تهران در هر چهل پنجاه متر مربع سه

(۳) منظور ازین کلمه چیست؟

(۴) یعنی چیزی که مولد سرطان است.

چهار شاعر واقعا نابغه دارد! و کسی هم برایشان تره خرد نمی‌کند. در ضمن اگر می‌خواهد شاعر باشد، بهش بگو حتماً از شعرهای فرخ‌زاد تقلید کند. چون این روزها هیچ شاعره‌ای از شعرهای فرخ‌زاد تقلید نمی‌کند.» جلو طنز دکتر خرسندی را نمی‌شد گرفت. محمود تصمیم گرفت که با دخترش بنشیند و یک چایی بخورد. می‌خواست مطمئن شود که نگرانی‌هایی که به سهیلا منتقل کرده بود، از طریق رفتار او به دخترش منتقل نشده است. سهیلا نقش خود را خوب بازی کرده بود. دخترش می‌گفت و می‌خندید، ادای معلم‌هایش را درمی‌آورد، و مثل دوران بچگی‌اش، یک چای را با ده قند می‌خورد و شاید علت خرابی دندان‌هایش همین بود. وقتی که محمود بلند شد، دخترش گفت:

«بچه‌های مدرسه از من خواستند که از حضرتعالی تقاضا کنم که برای صحبت با شاگردها به مدرسه ما تشریف بیاوری. کی می‌آیی؟»
 «می‌دانی که من آدم خجالتی هستم، یک‌جوری خودت دست‌بسرشان بکن!»
 «نمی‌توانم. بچه‌ها فکر می‌کنند که تو به حرف‌های من اهمیت نمی‌دهی. می‌خواهی بچه‌های کلاس را دعوت کنم به خانه؟»
 «نه بابا، حوصله داری! خیلی خانه درست و حسابی داریم. آبرویت می‌رود.»

سهیلا از آشپزخانه داد زد: «محمود خیلی خواهان داری، حسودیم می‌شود!»
 محمود گفت: «دست‌بسرشان کن گلناز. حوصله عواطف دخترانه را ندارم!»
 «از کجا می‌دانی که عواطفی در کار هست؟ چنان سؤال پیچت بکنند که عاطفه یادت برود.»

«پس با من مخالفتند؟»

«حالا تو بیا، ببین چی می‌گویند دیگر!»

«خیلی خوب، این هفته سرم خیلی شلوغ است، دو هفته بعد.»

«خیلی خوب. به بچه‌ها می‌گویم. ولی این یک قول است ها!»

«معلوم است که قول است.»

و ناگهان خم شد و وسط فرق موهای دخترش را بوسید و رفت به آشپزخانه. آهسته به زنش گفت:

«آن ساک را از خانه خارج کن. فقط برای احتیاط.»

و بعد از چند دقیقه، یاد دقایق گرم و پر عاطفه لحظات پیش از تلفن

دکتر معلم افتاد، زنش را بغل کرد و بوسید:

«حرفهای خوب تو بود که نگرانیهایم را رفع کرد، نه تلفن معلم.»
می‌دانست که راست نمی‌گوید، زنش هم می‌دانست که راست نمی‌گوید.
سهیلا گفت:

«اگر نگرانیت رفع شده، چرا ساک را خارج کنم؟»
«گفتم برای احتیاط. ما که هیچوقت نباید احتیاط را از دست بدهیم.
تازه...»

«چی؟»

«بدان که مسئولیت به عهده من است، و تو در هیچ چیز دخالت نداری!
این‌جوری من راحت‌ترم.»

زنش گفت: «باز هم وصیت‌نامه‌خوانی شروع شد؟»
«هرگز ما دو نفر یک جا نباید گرفتار بشویم. اولاً به دلیل خودت این
را می‌گویم، و ثانیاً به دلیل گلناز. ما کسی را نداریم!»
«برای چی این حرفها را می‌زنی! حتی اگر من نخواهم گرفتار بشوم،
آنهايي که تو را گرفتار می‌کنند، دست از سر من برنمی‌دارند. امیدوارم
تو گرفتار نشوی، و من و تو گرفتار نشویم. آنها از گلناز هم دست
برنمی‌دارند. خیلی خانواده‌ها را با هم گرفتند.»
«باید بروم. تو فقط ساک را خارج کن. همین! قربانت!»

می‌دانست که به این زودی اتفاقی نمی‌افتد. پایین سوار ماشین شد.
دور زد و از خیابان هیجدهم آهسته آهسته بیرون آمد، و بعد از امیرآباد
پایین رفت. سه چهار دقیقه بعد ماشین را پارک کرد. دوروبر دانشکده
چهار پنج تا ماشین بیشتر نبود. فراش دم در دانشکده سلام کرد. محمود
جواب سلامش را داد. دفتر رئیس دانشکده بسته بود. محمود می‌خواست
سری به دکتر معلم بزند، در اتاقش باز بود، ولی خودش نبود. راه افتاد.
دانشجویان مخالف در دانشکده نبودند. معلوم بود که حمله صبح گارد
یا متواریشان کرده بود یا گرفتارشان. پایین پله‌ها معاون دیگر دانشکده
را دید که استاد تاریخ بود و هیکلش از سه تا دایره تشکیل شده بود: یکی
سرش، دیگری شانه‌هایش و سومی شکم و کفلش. پاهایش تقریباً دیده
نمی‌شد، و صورتش سیاه‌چرده و تاسیده بود. این معاون محمود را ندید.
محمود رفت توی مخزن. خانم لایق بلند شد و احوالپرسی کرد، ولی معلوم
بود که خبر گذاشتن نمایشگاه را از طریق آدمهای معلم شنیده، چون سخت
پکر بود. از خانم لایق خواست که به خانه‌اش تلفن کند و بگوید که دیر

خواهد کرد، و بعد خانم لایق تلفن کرد به سالن کتابخانه. چند دقیقه بعد دست بکار شدند. نمایشگاه در بیاعت نه حاضر بود.

محمود فرانشها و خانم لایق را خودش با ماشینش رساند. خانم لایق نفر ماقبل آخر بود. وقتی که از ماشین پیاده شد، محمود در ماشین منتظر شد، خانم لایق زنگ زد. لحظه‌ای بعد در باز شد. محمود، و فراشی که بغل‌دست او نشسته بود، شوهر خانم لایق را دیدند که بمحض دیدن ماشین محمود، بطرف محمود آمد. مردی بود عینکی، با برآمدگی کوچکی در شکم، که یک پولیور قهوه‌ای تنش کرده بود. داد می‌زد که دبیر است. محمود در را باز کرد، آمد بیرون. با شوهر خانم لایق دست داد. احساس کرد که شوهر خانم لایق باید همسن خودش باشد. شوهر خانم لایق اصرار کرد که بروند تو. محمود می‌خواست لحظه‌ای با خانم لایق و شوهرش تنها باشد. شوهر خانم لایق از فراش هم دعوت کرد که برود تو. فراش از قبول دعوت امتناع کرد. محمود و خانم لایق و شوهر خانم لایق رفتند تو. وقتی که رسیدند بالای پله‌ها، محمود ایستاد:

«من نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم. از دعوتتان متشکرم، ولی هرچه زودتر باید برگردم خانه. این فراش را هم باید برسانم چهارصد دستگاه، طرفهای دلگشا. و تا بروم و برگردم به امیرآباد، دیرم می‌شود. ولی می‌خواستم از شما بپرسم، عکس شاه و شهبانو را چطور پیدا کردند؟ دکتر معلم به من گفته که از توی کتابخانه پیدا کردند، گویا بالای یکی از قفسه‌ها گذاشته بودند.»

شوهر خانم لایق ساکت بود. خود خانم لایق گفت:

«فکر نمی‌کنم! ما که همه‌جا را گشته بودیم. من نمی‌دانم از کجا پیدا کردند. رفته بودم بالا، به قرائت‌خانه، وقتی که آمدم پایین دیدم دکتر معلم و قاسمی توی مخزن هستند. فراش خود دکتر معلم روی نردبان ایستاده بود و داشت عکس شاه و شهبانو را روی دیوار تنظیم می‌کرد. دکتر معلم گفت، خوشبختانه عکس پیدا شد. قاسمی هم مثل همیشه، مثل یک بز داشت نگاه می‌کرد و تسبیحش را می‌چرخاند. بعد رفتند. عکسی را هم که شما خریده بودید، برداشتند بردند.»

«راستی؟ برای چی؟ عکس که مال آنها نبود!»

خانم لایق خندید: «شاید دکتر معلم برای بچهاش می‌خواست و یا شاید خودش خوشش آمده بود. خانم رحمانی می‌گفت که دکتر معلم عکس را به دکتر آرزو تقدیم خواهد کرد. به یاد آن روزها!»

هیچ فکر نمی‌کرد که خانم لایق جلو شوهرش تا این حد آزادانه دربارهٔ این قبیل مسائل حرف بزند. دکتر آرزو استادی بود گردن‌کلفت، با سری شبیه سر یک اسب. «پروتژه» علم بود و استاد دکتر معلم شده بود. ادبیات تدریس می‌کرد، ولی اخیراً شغل مهمی در دبیرخانهٔ دانشگاه گرفته بود، و هر وقت به دانشکده می‌آمد، می‌رفت توی اتاق شاگرد سابقش دکتر معلم می‌نشست. یکی دو نفر از فراشها و بعضی از کارمندها شایع کرده بودند که بین آرزو و معلم روابط خاصی هست. محمود این شایعه را به حساب عقدهٔ کارمندها می‌گذاشت: حالا که نمی‌توانستند رئیس و معاون بشوند، از رؤسا و معاونین از طریق شایعه‌پراکنی انتقام می‌گرفتند. فکر کرد که آیا دکتر خرسندی دربارهٔ این شایعه چیزی می‌داند یا نه. لابد نمی‌دانست، وگرنه حتماً مضمونی برای دو دل‌داده کوی می‌کرد. محمود قلباً از دکتر معلم بدش نمی‌آمد. جوانک می‌خواست پیشرفت بکند، چه مانعی داشت؟ گفت:

«پشت سر بیچاره دکتر معلم خیلی حرفها می‌زنند. ولی قلباً آدم خوبی است!»

«خیلی نوکریاب است، آقای دکتر!»

«کی نیست؟» این را گفت و دستش را دراز کرد و با زن و شوهر دست داد و از پله‌ها پایین آمد. شوهر خانم لایق هم به دنبالش آمد و راهش انداخت. صدای بسته‌شدن در، فراش را که توی ماشین خوابش برده بود، از خواب پراند.

محمود در ماشین را باز کرد و سوار شد و وقتی که راه افتاد، گفت:

«کاش می‌آمدی تو. آدمهای مهربانی هستند.»

«خیلی خسته‌ام آقای دکتر. مزاحم شما هم هستم. آقای دکتر قاصد دستور دادند که فراشها ساعت شش توی دانشکده باشند. هر روز سه تا خط موقع رفتن عوض می‌کنم، سه تا خط موقع برگشتن. خانه‌ام ته فرح‌آباد است. امشب استثنائاً خانم و بچه‌هام پیش پدرزنم هستند، تو دلگشا.»

«چندتا بچه داری؟»

«چهارتا!»

«با این همه مکافات چقدر حقوق می‌گیری؟»

«هشتصد و چهل تومان!»

«اجاره‌خانه هم داری؟»

«آره!»

«چقدر؟»

«سیصد و پنجاه تومن!»

«آخر چطور زندگی می‌کنی؟ با این گرانی قیمتها!»

«زندگی می‌کنیم، آقای دکتر. هفته‌ها می‌شود که بچه‌ها رنگت گوشت را نمی‌بینند.»

«درآمد دیگر نداری!»

«زنم خانه این و آن کار می‌کند، يك چیزی درمی‌آورد. ولی اخیراً مشکل شده. مردم دوست ندارند يك زن با بچه شیرخواره تو خانه‌شان کار کند. گاهی اضافه‌کار هم می‌گیرم. گاهی هم یکی دو نفر از استادها، سی چهل تومنی بهم می‌دهند. بخور و نمیر می‌گذرانیم.»

چراغهای میدان ژاله روشن بود. تك و توکی ماشین و آدم دیده می‌شد. محمود فکر می‌کرد که آیا موقع پیاده‌شدن پنجاه تومانی به فراش بدهد یا نه. نمی‌دانست که فراش این حرفها را زده بود تا حس ترحم او را جلب کند، یا واقعاً همه‌چیز حقیقت داشت. محمود می‌دانست که بیشتر از خجالت نخواهد توانست به فراش پول بدهد. همیشه در این‌جور موارد دستپاچه می‌شد. انگار می‌خواست پول را بگیرد، به‌جای آنکه بدهد. ناگهان فراش گفت:

«آقای دکتر نمی‌دانید بعضیها تو چه خانه‌هایی زندگی می‌کنند. اخیراً آقای دکتر قاصد تو خانه‌شان يك مهمانی داده بودند. ماها را بردند برای تمیزکردن خانه. چه خانه‌ای! مثل کاخ دربار بود. همه‌جای باغ را میز و صندلی گذاشته بودند. زیر درختها. دور استخر. پنج نفرمان را انداختند تو استخر خالی. استخر را شستیم ترتمیز کردیم. آمدیم بیرون. بعد آب را باز کردیم، تا ظهر استخر پر پر شد. بعد يك چیزی به آب زدند، آب آبی‌آبی شد. مثل آسمان. بعد میز و صندلیها را خوب شستیم، ترتمیز کردیم. اول يك پیرزن بدخلق بود که هی می‌آمد بهمان دستور می‌داد. بعد بچه‌ها که از مدرسه آمدند همه‌شان مثل اینکه انگلیسی حرف می‌زدند، یا فرانسه. ما که نفهمیدیم. سرمان نمی‌شود. فارسی و ترکی نبود. بعد رفتیم توی خانه. عکسهای جورواجور گذاشته بودند، کنار دیوارها، یا زده بودند روی دیوارها. بعد يك دفعه خانم آقای دکتر قاصد از پله‌ها آمد پایین. می‌بخشید، نباید جلو شما جسارت بکنم. ولی زن بی‌چشم و رو، جلو ده دوازده تا مرد غریبه خجالت نمی‌کشید. با يك تنکه آمد جلو ما ایستاد. خم که می‌شد، فراش جماعت، چشمهاشان هشت تا می‌شد.»

بالاتنه‌اش هم يك لباس چاك چاك پوشیده بود. زنیکه می‌دید که همه دارند فقط نگاهش می‌کنند و اصلا به حرفهایش گوش نمی‌دهند. ولی خجالت نمی‌کشید. یکریز دستور می‌داد. بار اول بود که می‌رفتم بیگاری تو خانه آقای رئیس. دیگران هفت هشت بار پیش از من رفته بودند و به ادا و اطوار خانم عادت داشتند. من بهتم برده بود. آقای دکتر قاصد، تو دانشگاه، ظهر که می‌شود، می‌روند دستنمازمی گیرند، گیوه پاشان می‌کنند، می‌روند مسجد، و نمی‌دانید با چه صدق دلی هم نماز می‌خوانند. ولی خانمشان يك آدم دیگری است. می‌بخشید پیش شما هم جسارت می‌کنم، ولی خیلی هم خوشگل است. غروب که شد به هر کداممان یکدست لباس گارسونی دادند. رفتیم توی توالتها، لباسها را بپوشیم. توالتی که من توش بودم، پر از عکسهای لخت بود. تا حال آنقدر زن و مرد لخت تو عکس ندیده بودم. مثل عکسهای مجله‌ها نبودند. من يك چیزی می‌گویم، شما يك چیزی می‌شنوید. اینها را جسارت می‌کنم. آقای دکتر می‌دانید که من چاکر شما هستم. لباس گارسونها را تنمان کردیم. آمدیم بیرون، آقای دکتر قاصد هنوز نیامده بودند. خانم یکی دو ساعت غیبتش زد. موقعی که برگشت يك جوروی آرایش کرده بود که اصلا شناخته نمی‌شد. با پیرزنی که بهمان دستور می‌داد، رفتند بالا. ما رفتیم توی باغ. هنوز آفتاب نرفته بود. دو سه نفر از کلفت‌های خانه اینور آنور می‌رفتند، و توی آشپزخانه هفت هشت نفر کار می‌کردند. پیرزن بدخلق از پله‌ها آمد پایین، ماها را جمع کرد، گفت چه باید بکنیم. بعد ظرفها را بهمان داد، با قاشق چنگال و لیوانها که بردیم گذاشتیم روی میزها، بعد خانم آمد از پله‌ها پایین، آمد دم در ساختمان و سلانه سلانه طرف استخر. مثل اینکه تو فیلم بازی می‌کند. يك لباس سبز پوشیده بود، کنار استخر ایستاد، بعد برگشت به پیرزن دستور داد که چراغها را روشن کند. چراغها که روشن شد، از تو نور همه‌جای زنیکه دیده می‌شد. فراشها نگاهش می‌کردند. بعد زنگ در را زدند. خانم دستور داد که در را باز کنند. سه چهار نفر وارد شدند. خانم برگشت رفت طرف آنها، و بعد در عرض يك ربع ساعت کنار استخر يك میخانه درست کردند. يك میخانه کامل، و يك آقای سبیلو با لباس سیاه و قرمز رفت پشت بساط عرق‌فروشی ایستاد. يك چیز قرمز را ریخت توی لیوان پر یخ، هم زد، گذاشت روی يك بشقاب، بشقاب را گذاشت روی سینی، آمد طرف خانم دکتر قاصد. خانم لیوان را برداشت، لبخند زد، تشکر کرد، و لیوان را یواش یواش به دهنش نزدیک کرد. مزمه

کرد و بعد همه را لاجرعه سرکشید. زن عرقخور اینجوری را ماها هیچوقت ندیده بودیم. شاید شما این قبیل چیزها را دیده باشید، آقای دکتر، ما ندیدیم. فراش جماعت این قبیل چیزها را از کجا ببیند؟ بعد بود. زنش رفت بطرف هردو زن. هردو را بوسید و بعد شوهرش را در باز شد. آقای دکتر قاصد آمد تو. فراشها خم شدند. بعدها یکی از فراشها که خم نشده بود، گفت: خروای خدا، مگه مظفرالدینشاه آمده تو! آقای دکتر قاصد با دو زن موطلایی آمده بود تو. دست هردو تو دستش بوسید. و بعد مهمانها آمدند. زن دکتر قاصد هم زنها را می‌بوسید، هم مردها را، هم ایرانیها و هم خارجیها را، ولی دکتر قاصد فقط مردها را می‌بوسید، گاهی هم سرش را می‌گذاشت روی شانه بعضی مردهای مسن‌تر از خودش. قیامتی بود! دویست سیصد نفر بیشتر می‌شدند، تو هم می‌لولیدند، یک‌عده روی چمنها بودند، یک‌عده اطراف میزها و صندلیها و برای پیرمردها مبلهای دسته‌بلند گذاشته بودند، کنار ساختمان. و ما هر کسی هر چیزی می‌خواست بهش می‌دادیم. و بعد موسیقی گذاشتند و زن دکتر قاصد با چند نفر آدم خارجی قد بلند گردن کلفت رقصید. آقای دکتر، آقای دکتر قاصد خجالت نمی‌کشد زنش را می‌اندازد تو بغل خارجیها، ولی اینها همه‌شان از یک قماش بودند، دکتر قاصد هم با زنها دیگران می‌رقصید. و چه الم‌شنگه‌ای بلد است! فقط یک اتفاق مضحک افتاد. رشتی‌پور، یکی از فراشها، مست‌کرد، هی به ما می‌گفت: این مثل عرق سگی نیست. فرق می‌کند، هم شیرین است، هم دیش، هم ترش، و عجب کیفی دارد. و یکهو وقتی که همه می‌رقصیدند، پایین استخر، عقب عقب رفت. پایین استخر از مهمانها کسی نبود. رشتی‌پور، عقب عقب رفت. فوراً لباس گارسونی را درآورد. پیرهن خودش تنش بود با شلوارش. کراوات عاریه را هم کند. ناگهان یک صدای عجیبی از خودش درآورد، گفت: خدایا چرا مرا سگ خلق نکردی! چرا سگ خلق نکردی! و دوید. داد می‌زد. معلوم نبود چی می‌گوید. بعضی از مهمانها هنوز متوجه نشده بودند. ولی موقعی همه متوجه شدند که رشتی‌پور شپرق از آن بالا خودش را انداخت تو استخر. و رفت پایین. فکر کردیم غرق شده، ناگهان آمد بالا. صورتش عوض شده بود، عین دیوانه‌ها شده بود. از توی آب داد زد: خدایا سگت میشم، چرا منو سگت خودت نکردی؟ چرا؟ و بعد رفت زیر آب. از مهمانها کسی نمی‌خندید. همه نگاه می‌کردند. می‌ترسیدند. موسیقی می‌زد و دکتر قاصد کنار استخر ایستاده بود. آنهم

می ترسید. ناگهان یکی دیگر از فراشها خودش را انداخت تو آب. مثل این بود که فراشها همه می خواهند خودکشی بکنند. ولی این فراش زیرآبی رفت. رشتی پور را در زیر آب بلند کرد روی شانهاش، آمد بالا. دهن رشتی پور پر از آب بود. دو سه نفری شانهای رشتی پور را گرفتیم، کشیدیم بالا. فراشی که پریده بود تو آب، از آب آمد بیرون. رشتی پور نمرده بود. درازش کردیم روی چمن. يك نفر از این خارجیها آمد بالاسرش ایستاد. بعد کتتش را کند داد دست من، خم شد دستش را گذاشت روی شکم رشتی پور. محکم فشار داد. هر قدر فشار می داد، آب از دهن رشتی پور، می ریخت بیرون. نمی دانم چطور شده بود، آقای دکتر، ولی با هر فشار دست آن خارجی از تو شکم رشتی پور، می بخشید آقای دکتر، جسارت می شود، باد خالی می شد، از بالا آب، از پایین باد.»

«دکتر قاصد چکار کرد؟»

فراش گفت: «هیچ چی! اول وحشت کرده بود، بعد که فهمید رشتی پور نمرده، بهش فحش داد. فراشی که رشتی پور را از استخر بیرون کشیده بود، گفت: آقای دکتر کارش نداشته باشین، راحتش بگذارین! دکتر قاصد رفت پیش مهمانهاش. رشتی پور را بلند کردیم انداختیم روی يك نیمکت. مستی از سرش پریده بود. يك قلیان برایش آوردیم. داشت دق دلش را سر قلیان خالی می کرد. بعد در همان حال زد زیر گریه. همان خارجی که آب شکم رشتی پور را خالی کرده بود، آمد جلوش ایستاد، فارسی حرف می زد، خیلی شکسته بسته. به رشتی پور گفت که سرش را بلند کند. رشتی پور گفت: برای چی؟ گفت: می خواهم عکست را بگیرم! رشتی پور با همان پکری گفت: برو بابا تو هم این همه آدم لغت و خوشگل را ول کردی، بند کردی به من؟ مرد خارجی گفت: نه! آنها مردند! همه مردند! تو زنده هستی. تو روح داری. تو روح ایران هستی! ما حاج و واج مانده بودیم. بعضی از فراشها می خندیدند. رشتی پور گفت: من روح دارم؟ من روح ایران هستم! برو دنبال کارت بابا! ما خندیدیم. مرد خارجی دست بردار نبود، گفت: تو روح داری! تو ادامه می دهی! ادامه هستی! تو روح ایران هستی. خیام، حافظ، مولوی را ادامه می دهی! تو ادامه شمس تبریزی هستی! رشتی پور گفت: من رشتی هستم! مرد خارجی شوخی را نفهمید. گفت: فرق ندارد، رشت هم ایران است. آنها هم عارف داشتند، آنها هم صوفی بودند. از خود بیخود می شدند. رشتی پور گفت: چرا مثل ارمنیهها حرف می زنی؟ مرد خارجی نفهمید

که رشتی‌پور به چه چیز اشاره می‌کند. گفت: نه، ارمنیها عارف نیستند، ایرانیها هستند! رشتی‌پور عصبانی شد. گفت: من عارف نیستم، صوفی نیستم. دکتر قاصد ایرانی باشد، من ایرانی هم نیستم. من سگ هستم، سگت. فهمیدید آقا؟ مرد خارجی گفت: از عارفان بزرگ و عظیم ایران هم يك نفر همین را گفته، گفته حاضر است عوعو کند، پارس کند! رشتی‌پور خندید، رو کرد به ماها. گفت: عجب مرتیکهٔ پررویه‌ها، از پارس سگت بیشتر خوشش می‌آید تا از حرف زدن آدم! و بعد رو کرد به مرد خارجی: خیلی خوب، حالا که اینطور شد، بگیر بیاید! و بلند شد، خم شد، شروع کرد به عوعوکردن، درست مثل سگت، دور پاچهٔ شلوار مرد خارجی را بادنانش می‌گرفت، پارس می‌کرد، دور مرد می‌چرخید، و حتی يك بار به تقلید سگها - می‌بخشید، جسارت می‌شود - پایش را بلند کرد و شاشید. مهمانها متوجه جریان شدند، از رقص دست‌کشیدند، آمدند پایین استخر و محو تماشای رشتی‌پور شدند. رشتی‌پور که دید دارند تماشایش می‌کنند، يك دقیقه ایستاد. همانطور خمیده. مثل سگت، و بعد خیز برداشت بطرف مهمانها، بطرفشان پارس می‌کرد، پایش را بلند می‌کرد - می‌بخشید - می‌شاشید، یعنی ادای شاشیدن را درمی‌آورد، دور خودش می‌چرخید، به دامن لباس زنها، دهن می‌زد، می‌بویید، می‌خندید، و بعد دهنش کف کرد. ما همه ترس برمان داشت. عرق چه چیز بدی است! رشتی‌پور داشت تلف می‌شد. یکی از فراشها گفت: بیخود عرق خورد. کار عرق است! یکی دیگر گفت: مثل اینکه رشتی‌پور جنی شده! و همین حرف او بین خارجیهایی که زبان ما را می‌دانستند، دهن به دهن گشت. دو سه نفری که دوربین داشتند از رشتی‌پور عکس گرفتند. حالا دیگر رشتی‌پور مثل يك سگت هار شده بود، می‌لنگید، کف از دهنش روی چانه و لباسش می‌ریخت، و بعد غش کرد و افتاد.

از وقتی که فراش شروع کرده بود به تعریف کردن ماجرا، محمود ماشین را آهسته‌تر رانده بود، و حالا آمده بود توی يك میدانچهٔ كوچك ایستاده بود، کنار جوی، ولی فراش چنان در داستان خود غرق بود که اصلا به توقف ماشین توجه نداشت. محمود پرسید:

«بعد چی شد؟ قاصد چکار کرد؟»

«مهمانها برگشتند، رفتند دنبال کارشان. شب رشتی‌پور ماند تو خانهٔ دکتر قاصد. دیگر از آن شب به بعد تو دانشگاه پیدایش نشد. يك روز من تو بولوار دیدمش. گفتم: چرا دانشگاه نمی‌آیی؟ گفت: آقای

دکتر قاصد به من یکی دو تا مأموریت دادند! ازش پرسیدم: مأموریت چی؟ گفت: مهمانهاشان از آن برنامه خیلی خوششان آمده بود. افتادن من تو استخر و ادای سگت درآوردن و این حرفها. آقای دکتر قاصد به من گفتند که هر وقت مهمانی دارم، همان برنامه را تکرار کنم. بعلاوه رو من کار می‌کنند!»

«چی؟»

گفت، رو من دارند کار می‌کنند! ازش پرسیدم: یعنی چی؟ گفت: «می‌گویند که روح شمس تبریزی در من حدود کرده؟» محمود گفت: «چی کرده؟»

فراش گفت: «نمی‌دانم آقای دکتر - می‌بخشید جسارت می‌شود - گفت: حدود کرده! گفت: روح شمس تبریزی رفته تو دل من. دارند رو من کار می‌کنند. آن مرد خارجی دارد درباره من کتاب می‌نویسد. آقای دکتر جسارت می‌شود این شمس همان والاحضرت شمس است؟ آنکه تبریزی نیست. خواهر اعلیحضرت است!»

محمود دیگر نتوانست از خنده خودداری کند. فراش آنچنان خونسرد این حرفهای آخر را زده بود که هرگز نمی‌شد تصور کرد که دارد شوخی می‌کند. حالا داشت هاج و واج محمود را نگاه می‌کرد. محمود فکر کرد که باید شب به دکتر خرسندی تلفن کند و جریان این حلول عظیم را که درست در باغ صبا اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کند.

فراش گفت: «بخشید، جسارت می‌شود آقای دکتر، کجایش خنده‌دار بود؟» محمود گفت: «هیچ جایش خنده‌دار نبود. یاد یک چیز خنده‌دار افتادم. ولی ببینم، واقعاً گفت که آن مرد خارجی دارد درباره اش کتاب می‌نویسد؟» «آره، خودش گفت. گفت که روزانه چهار ساعت برای او کار می‌کند، و او هم رو رشتی‌پور کار می‌کند. ازش هرچور سؤال می‌کند. حتی چند بار به خرج او رفتند رشت، با خانواده رشتی‌پور که در انزلی زندگی می‌کنند و پهلوی می‌روند صید ماهی، صحبت کرد، قرار است همینکه مأموریتش تمام شد، برگردد دانشکده.»

محمود نتوانسته بود جلو خنده‌اش را بگیرد و هنوز ته دلش می‌خندید. ماشین را روشن کرد و از فراش خواست که راه را نشانش بدهد. از دلگشا رفت پایین. محمود توی یک میدان فراش را پیاده کرد. میدان را دور زد برگشت بطرف بالا و پایش، را روی پدال گاز فشرد. میدان فوزیه را دور زد، آمد توی پهلوی. تهران خالی به نظر می‌آمد و نفس

راحتی می‌کشید. احساس کرد که در این لحظه، فقط دزدها و فاحشه‌ها بیدار هستند، و البته شاعرها. خنده‌اش گرفت که چنین فکری به ذهنش رسیده همیشه در شاعرها چیزی از جانیها سراغ کرده بود. و شاید اگر در آنها چیزی از جنایت هم نبود، آنها نمایندگان جامعه‌ای غرق در جنایت بودند، و بهمین دلیل شعرهاشان بوی جنایت را در کنار عطر خوش و ملموس کلمات خوشاهنگ و عاشق هم، قرار می‌داد و با هم مشام‌شنونده را به خود آغشته می‌کرد. یادش می‌آمد که در اوائل کار دانشگاهی و نویسندگی‌اش که تازه به تهران آمده بود، با شاعرهای مختلف شبها تا صبح خیابانها را گز می‌کردند، شاعرها شعرهاشان را می‌خواندند، و بحث درباره ادبیات، هنر، شایعات مربوط به نویسنده‌ها گل می‌کرد. جز میخانه‌ها، تریاکی‌خانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، جایی باز نبود، و ساعت دو سه که می‌شد، همه اینها هم تعطیل می‌شد، فقط یک سیگار فروش سر خیابان نادری و اسلامبول، چرت‌زنان به مستها، تریاکیها، قوادها و چاقوکشها و فاحشه‌ها سیگار می‌فروخت. ساعت دو سه بعد از نصف شب، سیگارشان که تمام می‌شد، راهشان را از هر نقطه شهر، پیاده یا سواره کج می‌کردند بطرف این سیگار فروش. و بعد دوباره راه می‌افتادند، خمار یا نشسته، کیفور یا بیدار، و انگار انگیزه‌ای درونی ولی جمعی همه را به پیش می‌راند، و صبح زود، ساعت پنج در اولین حلیم‌فروشی، پشت بادیه حلیم می‌نشستند و باز شعر می‌خواندند؛ در حالیکه سپورها و تریاکیهای حرفه‌ای مفهاشان را در سرمای صبح بالا می‌کشیدند، نگاههای عمیق، دردمند، مایوس و متفکر خود را توی چهره‌ها می‌دراندند و با کرختی حلیم می‌خوردند. زیباترین شعرها بین شعرا رد و بدل می‌شد. انگار سرنوشت این بود که فرهنگ‌زنده ده دوازده سال پیشتر، درست از بیخ گوش میخانه‌ها، تریاکی‌خانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، حلیم‌فروشی‌ها، درست از بیخ گوش جیب‌برها، دزدها، جانیها و گداها سر بر کشد، درست از بیخ گوش کارگران کارخانه‌ها، که صبح زود برای آنکه رمقی برای کار داشته باشند، دور دیگ حلیم صف می‌کشیدند و معصومانه عجله داشتند، ماهرانه، و مولع غذا می‌خوردند، و چای شیرین را بسرعت توی نعلبکی سرازیر می‌کردند و با سبیلهایی که توی نعلبکی ریخته بود چای کم‌رنگ را سرمی‌کشیدند، و پول خردها را با سر و صدا روی میز مفازه‌دار می‌ریختند و بیرون می‌زدند، در حالیکه بدون شك به تقدیر تحمیلی خود، دزد دل لعنت می‌فرستادند و تحت تاثیر يك غیظ درونی وارد کارخانه‌ها

می‌شدند و آستیتها را بالای‌زدند. محمود هیجان آن روزهایش را فراموش نمی‌کرد. از لحاظ اکثریت قریب به اتفاق همکاران دانشگاهی او که رویهم از طبقات مرفه پیا خاسته بودند و چیزی از شب و صبح و روز مردم طبقات دیگر نمی‌دانستند، طبقه پایین، یا طبقه کارگر، لخت‌ها، پاپتی‌ها، دهاتیهای ترک و کرد و لر که برای پیدا کردن کار به تهران رانده می‌شدند و کنار دیوارها بن‌خط می‌ایستادند، با فواحش، قوادها، جیب‌برها، در کنار هم بذهن متبادر می‌شدند، ولی از لحاظ محمود، کسی که شبها خیابانهای تهران را سالها گز نکرده باشد، کسی که در سپیده‌دم، چشم‌های خواب‌آلود و از خواب سیرنشده کارگرها را ندیده باشد، کسی که در صف چاشت صبحگاهی آنها نایستاده باشد، و نفس در نفس بیات و افسرده آنها نقتیده باشد، کسی که در این حال دستکم با آنها خوش و بشی نکرده باشد، کسی که شعر کار، هیجان، دزدی، خیانت، و فحشاء شبانه و بیدار شدن ناگهانی تهران را تجربه نکرده باشد، نمی‌تواند چیزی بنویسد. شعر عظیم مردم شب، شبی که مردم را در اعماق خود فرو می‌برد، و بعد، صبح چهره‌ها را در صفهای اتوبوس، و در کنار کوچه‌ها و خیابانهای نیمه تاریک و در صندلیهای اتوبوسها، و ایستگاههای ناموزون و پر گرد و خاک، مثل مادری هزار شکم، می‌زاید و به راهشان می‌اندازد تا شعر عظیم کار دوباره در همه‌جا جریان پیدا کند.

بدجوری خوابش می‌آمد، ولی باید خودش را به خانه می‌رساند. از وقتی که از خانه بیرون آمده بود به سهیلا تلفن نکرده بود. از پیچ شمیران پیچید بالا و بسرعت گاز داد. دود و بوی تهران فروکش کرده، انگار به پشت درهای بسته خانه‌ها و گاراژها، پشت درهای بسته ماشینها و کامیونها عقب‌نشینی کرده بود تا فردا صبح با تجدید قوای بیشتر به خیابانها حمله کند. یکی دو ساندویچ‌فروشی در سر راه باز بود. و چند نفر با سر و موی ژولیده ایستاده بودند و ساندویچ‌پاشان را گاز می‌زدند. گرسنه‌اش هم بود، ولی خواب و خستگی بیشتر اذیتش می‌کرد. در طرف چپ مغزش، چیزی باندازه يك فندق داشت به این سو و آن سو غل می‌خورد و عذابش می‌داد. یاد توپهای ماهوتی دوران بچگی‌اش افتاد که مادرش درست می‌کرد و توشان دو سه تا فندق می‌گذاشت، توپ که حرکت می‌کرد، فندقها بهم می‌خوردند، خیلی خفیف، ولی با صدائی آشنا و دلچسب. ولی فندق که در سمت چپ مغزش موقع خستگی گیر می‌کرد و به این سو و آن سو تکان می‌خورد، بدترین خلجانها را در مغزش ایجاد

می‌کرد. می‌دانست که به دنبال عذاب چپ مغزش، گردنش، و پشتش، مخصوصاً پایین‌تر از شانه چپش شدیداً درد خواهد گرفت و بعد دیگر بازوی چپش، از شانه تا آرنج در اختیار خودش نخواهد بود. وقتی که پیچید توی عباس‌آباد، دو نفر را دید که با زن فاحشه‌ای حرف می‌زدند. لابد قیمت را تعیین می‌کردند. تعداد ماشینها بیشتر شده بود. ماشینها شیک‌تر بودند و بسرعت حرکت می‌کردند و اغلب پر از زن و مرد بودند، و معلوم بود که به دنبال عیشهای شبانه روانه شمال تهران هستند. یک گردویی پرید جلوش، و اگر محمود سرعت عمل بخرج نداده بود، گردویی را زیر می‌گرفت. خوابش پرید، بی‌آنکه لازم باشد، دنده عوض کرد و بعد احساس کرد که فندق مغزش نزدیک است بالای گوش چپش را پاره کند و بیرون ببرد. پیچید توی پهلوی و لحظه‌ای بعد توی یوسف‌آباد، و بعد کوچه‌ها خلوت بود و سریع رفت تا میدان کلانتری و از همانجا پیچید پایین و انداخت توی خیابانی که یوسف‌آباد را به امیرآباد وصل می‌کرد، جلو خانه‌اش پارک کرد، کلیدش را درآورد، در را باز کرد، از پله‌ها رفت بالا، در را باز کرد و رفت تو، همه چیز سر جایش بود. زنش، دخترش، کتابها. گلناز خواب بود، ولی سهیلا تو آشپزخانه بود و بمحض اینکه فهمید محمود آمده، آمد تو هال. از دیدن زنش قوت گرفت. زنش هم خسته بود، خسته نه بخاطر آن روز خسته‌کننده، بلکه به این دلیل که سالها بود که خسته بود. رگه‌های نازک و دقیق سرخ در گوشه‌های چشمهایش، و چینهای اطراف چشمهایش، نشان می‌داد که از خستگی مزمنی رنج می‌برد. دستش را دراز کرد و گذاشت روی صورت زنش، درست روی شقیقه، جایی که چینهای کوچک و ریز چروکهای اطراف چشم شروع می‌شد و ناگهان در زیر موهای زودتر از موعد سفید شده کنار شقیقه پنهان می‌شد. موهای سفید از نزدیک دیده می‌شد، چروکها از فاصله سه چهار متری هم دیده می‌شد. حیف بود که صورتی به آن زیبایی، تار موهایی به این زودی سفید شده داشته باشد، و چروکهایی به این گودی، و آنهم به این زودی. دست دیگرش را هم بلند کرد و گذاشت روی شقیقه دیگر تا سر و صورت زنش را از هر آسیبی که بعلت ازدواج با او دیده بود، محفوظ کند. می‌دانست که می‌تواند موهای سفید و چروکها را مخفی کند، موقتاً، ولی با هیچ نیرویی قادر به از بین بردن آنها نخواهد بود. زنش از زیر بوسه نرم شوهرش، به اطراف لبهایش گفت:

«دیر آمدی، خیلی دیر آمدی. نگران بودم. لا اقل يك تلفن می‌کردی!»
 چشمهای بسته زنش را بوسید. پلکهای نرم را. آرام آرام و يك يك.
 دلش می‌خواست پلکها را باز کند، و در مردمکهای عسلی چشمهای زنش
 غرق شود، ولی به بوسیدن پلکها ادامه داد. مثل این بود که يك آئین مذهبی
 بجا می‌آورد. اول این پلک، و بعد آن پلک و بعد دوباره اولی و بعد دومی، و
 همانطور که ادامه می‌داد، احساس کرد که از زیر پلکها آرام آرام، نمهای
 نرم اشک، مژه‌های قهوه‌ای را خیس کرد. مژه‌های خیس را بنوسید.
 اشکهای زنش شور و خوشمزه بود. باز هم بوسید، و باز هم بوسید، و
 بعد زنش پلکهایش را بلند کرد و با چشمهای خیس صورت شوهرش را
 نگاه کرد. چشمها مثل دو تا ماهی خوشرنگ بود که از پشت شیشه تار
 اشک، مبهم و غیرقابل دسترس بنظر می‌آمد. خواست توی چشمهای زنش
 را ببوسد، انگار می‌خواست با لبهایش آن دو تا ماهی خوشرنگ را از
 آن دریاچه‌های مغشوش و شور بیرون بکشد. زنش به جای چشمها، لبهایش
 را بالا آورد. و محمود لبهای زنش را آرام، بی آنکه فشار بدهد، بوسید،
 و فکر کرد، به‌رغم خستگی، به‌رغم نگرانی، به‌رغم تزلزل مغز، به‌رغم آن
 فندق گیر کرده در سمت چپ مغز، و دزد استخوان و عضله در پشت شانه
 چپ، و به‌رغم بیحسی عمیق‌شونده بالای بازوی چپ، شب زیبایی در پیش
 خواهد داشت. به‌رغم وجود امثال قاصد، قاسمی، غضنفر، به‌رغم وجود
 خود شاه، مقدر بود که امشب خوش بگذرد. به بوسیدن لبهای زنش ادامه
 داد، کاملاً بیخبر از همه‌جا، و در سکوت. طوری که وقتی که صدای تلفن
 بلند شد، زنگ اول و دوم عجیب دور بود، مثل چیزی در خیال بود. زنگ
 سوم واقعیت پیدا کرد، زنش از زیر بوسه گفت:

«دکتر خرسندی است. سه چهار بار تلفن کرده. گفته هرطور شده باید

شب بیاید دیدنت!»

محمود از سهیلا جدا شد، رفت گوشی را برداشت:

«الو... الو... الو...»

برگشت، بهت‌زده سهیلا را نگاه کرد. سهیلا گفت:

«کیه؟»

محمود دستش را گذاشت روی گوشی.

«سکوت کرده!» و بعد دستش را برداشت و دوباره گفت: «الو...

الو... الو...»

بعد احساس کرد که از آنور گوشی گذاشته شد و تلفن قطع شد. محمود

گوشی را گذاشت. از سهیلا پرسید:

«از این تلفن‌ها باز هم شده؟»

«نه، این اولی است!»

«هرکی هست، می‌خواست بداند من خانه آمدم یا نه!»

«برای چی؟»

«شاید می‌خواهند بیایند سراغم!»

زنش تسکینش داد: «خیالاتی نشو. کسی نمی‌آید سراغت. بیا بنشین

غذایت را بخور!»

از قدرت روحی زنش لذت برد. چقدر قوی بود! رفت تو آشپزخانه.

زنش سالاد را گذاشت جلوش. غذا کتلت بود با سیب‌زمینی اسلامبولی.

شروع کرد به خوردن. زنش بادیۀ دوغ را گذاشت جلوش. ولی معلوم

بود که هردو به یک چیز فکر می‌کنند: تلفن سکوت، و حرکت بعدی کسی

که نصف شب تلفن سکوت کرده بود. وقتی که صدای در را شنیدند، هردو

بالا پریدند، و درمانده یکدیگر را نگاه کردند. محمود پرسید: «ساک را

رد کردی؟» زنش گفت: «چی؟» محمود گفت: «ساک، بابا، ساک کارهایم.

نوشته‌ها!» زنش حالا ملتفت سؤال او شده بود. گفت: «آره! آره!» محمود

رفت گوشی افاف را برداشت و با حالت طلبکارانه اغراق‌شده‌ای، طوری

که انگار با این حالت می‌خواهد به اهریمن دم در تلقین کند که از خانه

و زندگی او دور بشود، گفت:

«کیه؟»

و شنید: «در را باز کن بابا. منم.»

و آمد نشست. زنش گفت: «کیه؟ چی می‌خواهد؟»

سرش درد می‌کرد. دیگر اشتها نداشت. آهسته گفت:

«دکتر خرسندی!»

زنش رفت در را باز کرد. محمود که توی آشپزخانه نشسته بود و با

نوک چنگالش با سیب‌زمینی کوچولوی خوشگلی بازی بازی می‌کرد، صدای

دکتر خرسندی را شنید که داشت عذر می‌خواست که این موقع شب مزاحم

شده، ولی اگر کاری فوری نداشت و احساس نمی‌کرد که ممکن است اگر

نمی‌آمد دیر نمی‌شد، اصلاً نمی‌آمد و می‌گذاشت برای فردا. و سهیلا

داشت می‌گفت که پیش پای زنگ در یک تلفن سکوت شده، و بهمین دلیل

زنگ در نگران‌شان کرد. دکتر خرسندی گفت که از این تلفن‌ها از هر دو

سه ساعت به او می‌شود. تلفن‌های تهران خراب است و بعد فکر کرد که

سربه‌سر محمود بگذارد: «شاید یکی از عشاق دلخسته محمود خواسته پیش از خواب صدای معشوق را بشنود تا راحت بخوابد.» و آمد. نشست. مثل همیشه نیمه‌لبخندی به لب داشت. سهیلا پرسید:

«شما شام خوردید؟»

«شام بله. ولی پیش از صبحانه می‌توانم از این کتلتها یکی دو تا را بخورم. با این دوغ.»

سهیلا گفت: «پس بخورید، حرفهاتان را بزنید. من خسته‌ام. رفتم بخوابم.»

دکتر خرسندی گفت: «نه دیگر، این نشد. عزرائیل برای گرفتن جان هردوتان آمده!»

محمود گفت: «که چی؟»

«من می‌خواهم با هردوتان حرف بزنم!»

سهیلا نگاهی بطرف محمود انداخت تا شاید از نگاه او بفهمد که جریان چیست. ولی محمود سرش پایین بود. دکتر خرسندی يك لیوان دوغ ریخت و دوغ را لاجرعه سرکشید:

«هیچوقت این موقع شب دوغ نخوردم. فکر می‌کردم این قبیل تفریحات سالم به مزاجم سازگار نیست. بعد از این، همیشه باید نصف شب دوغ بخورم.»

سهیلا که آمده بود، نشسته بود، گفت:

«يك لیوان دیگر هم بخورید. ازین کتلتها هم بخورید. محمود، تو هم شامت را بخور!»

محمود دکتر خرسندی را یکی دو سال بیشتر نبود که بدرستی می‌شناخت. شدیداً محبوب دانشجویان بود. بلند و از ته دل می‌خندید. غبغب کوچکی داشت و کراواتش همیشه تا دگمه دوم پیراهنش باز بود. تو هر جیبش یکی دو کتاب فارسی و خارجی داشت. سراپا استعداد بود. حتی نوشته‌اش هم خوب بود، ولی فقط جرات نداشت که بنویسد. طنزش قویترین خصیصه شخصیتش بود. و وقتی که معرکه می‌گرفت، می‌توانست ادای همه آدبهای دوروبر خود را درآورد. همه غش و ریشه می‌رفتند. امشب دکتر خرسندی حال معرکه‌گیری نداشت. جدی بنظر می‌آمد.

«گلناز کجاست؟»

سهیلا جواب داد:

«خواب است!»

محمود گفت: «لابد می‌خواهی او هم بیدار شود بیاید! جریان چیه؟»
 دکتر خرسندی دستش را کرد تو جیب کتش، و وقتی که درآورد، يك گذرنامه و يك بلیط هواپیما تو دستش بود. بی‌آنکه حرفی بزند، گذاشت جلو محمود. محمود دستش را دراز کرد و گذرنامه را باز کرد. گذرنامه تازه‌ای بود و عکس دکتر خرسندی، با همان نگاه شوخ و غبغب کوچک، و کراوات کشیده شده تا دکمه دوم پیراهن از گوشه گذرنامه دیده می‌شد. محمود بلیط هواپیما را برداشت و بی‌خیال نگاه کرد و بعد برگرداند گذاشت روی میز، توی گذرنامه. دکتر خرسندی بدقت این حرکت محمود را تماشا می‌کرد.

«چیز جالبی ندیدی؟»

«نه!»

«تاریخ بلیط را ندیدی؟»

محمود بلیط را از توی گذرنامه درآورد، دوباره نگاه کرد، تاریخش را پیدا کرد. با لحن اعتراض‌آمیز گفت:

«اه! این هم که تاریخش فرنگی است!»

«خوب، باشد، چه مانعی دارد؟»

«کی میری؟»

«امروز چندم برج است؟»

سهیلا به ساعت روی دیوار نگاه کرد. حرف معمامانندی زد:

«امروز فرداست!»

محمود گفت: «یعنی چی؟!»

«یعنی اینکه يك بعد از نصف‌شب است و ساعت يك صبح نهم آبانماه.»

«و روزی است که عصرش شهبانو می‌آید برای افتتاح کنگره فرهنگ

و ادبیات ایران در دانشگاه تهران.»

«تاریخ بلیط کی هست؟»

«چهاردهم آبانماه.»

«پس تو داری پنج روز دیگر از اینجا می‌روی؟ چرا قبلا به من نگفتی؟»

محمود یکه خورده بود.

«لازم نبود به تو بگویم.»

پس چرا منتظر نشدی که فردا بگویی! کجای این مسئله حیاتی است!

دکتر خرسندی گفت: «برای هر دوی ما، و شاید هر سه ما و شاید

هر چهار نفر ما، در صورتیکه گلناز را هم حساب بکنید، حیاتی است.»

محمود اعتراض کرد: «تو را خدا اینقدر معما نگو. دارای از ایران می‌روی! مرخصی تحقیقاتی گرفتی، که هر سال از دانشگاههای ایران پیش از صد نفر می‌گیرند. چرا اینقدر گنده و مرموزش می‌کنی!»
 «محمود، حرف مرا قطع نکن. اینقدر هم به من سوءظن نداشته باش. من می‌روم تا دیگر برنگردم. تا روزی که این وضع بهم نخورده، برنمی‌گردم.»

«خوب، برو، بسلامت! خیلیها رفتند، تو هم رو آنها. اصلا برای چی بعد از گرفتن دکترا برگشتی؟»

«برگشتم چون خیلیها برگشتند.»

«و داری درمیری، چون خیلیها دررفتند!»

«يك کمی صبر کن. قضاوت نکن! بگذار من حرفم را بزنم. یا حرفم را قبول می‌کنی یا رد می‌کنی. بهر طریق من می‌خواهم حرفم را بزنم.»
 سهیلا گفت: «محمود خسته است. خسته که می‌شود می‌پرد وسط حرف بقیه.»

محمود گفت: «خیلی خوب سهیلا. قول می‌دهم که وسط حرف کسی نپریم. ولی دکتر خرسندی، خلاصه کن!»

«من دارم می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. از دانشگاه خسته شدم. دانشگاه برای من نفرت‌انگیز شده. از این زندهای بزرگ کرده که صبح ساعت ده سر کلاس می‌آیند تا به حرفهای مزخرفم درباره جویس و الیوت و لارنس گوش بکنند، از این استادهای توخالی، از این خلاء، خلاء وحشتناک خسته شدم. از اینها گذشته بهمین زودی دارم مثل دیگران می‌شوم، عاطل و باطل، و غرق در کثافت تا خرخره. من کار مفیدی نمی‌کنم. کتابهایی که می‌خوانم، درسی که می‌دهم. آدمهایی که می‌بینم، روزنامه‌ها و کتابهایی که می‌بینم، همه‌شان عوضی هستند. شدم يك آدم بی‌غیرت و احمق. هرکدام از استادها در شش هفت جای مختلف درس می‌دهند. همان درس را هر هفته مدت چندین سال داده‌اند، و وضع که اینطور پیش برود تا صد سال دیگر هم همان درسها را خواهند داد. يك جو ابتکار در دانشکده نیست. فلسفه‌اش، روانشناسیش، تاریخش، ادبیات فارسیش، همه‌چیزش خالی و ابلهانه است. از همه چیز بیزار شدم. دانشگاه یعنی حرف مفت!»

محمود حرفش را قطع کرد: «داری زه می‌زنی، می‌ترسی پشت سرت بگویند آقا زه زده، و بهمین دلیل دررفتنت را توجیه می‌کنی. مثل بقیه

روشنفکر قلابیها خودت را بالاتر از دیگران می‌دانی!»

«اشتباه می‌کنی. من اصلاً به حرفهای دیگران اهمیتی نمی‌دهم. هر حرفی بزنند به من ربطی ندارد. من این محیط دانشگاه را شناختم. صدی نود و پنج استادهای دانشکده ما آدمهای بزدل بیسواد هستند. کارکردن در یک همچو محیطی کسر شأن است. شاگردهای روز رویهم پول و پله‌ای دارند. نمی‌گویم پولدار هستند. ولی گرسنه هم نیستند. شاگردهای شب رویهم بی‌پول هستند. اولیها به ما احتیاج ندارند، دومیها به یک کاغذپاره احتیاج دارند تا حق لیسانس بگیرند و بگذارند روی اجاره‌خانه. کاری که من می‌کنم دردی از کسی دوا نمی‌کند. در عوض خودم هم دارم خر می‌شوم. می‌ترسم سه چهار سال که بگذرد دقیقاً مثل آن استادی بشوم که از هر چند دقیقه به هر احمقی می‌گوید: استاد دستتان را می‌بوسم، چاکرتان هستم! ولی به نظر من آن استاد آنچه را که دیگران جرات گفتنش را ندارند، بصراحت می‌گوید. یک عده دست‌بوس و پا لیس و چاکر در دانشگاه هستند که - باور کن! - هر حکومت و دولتی که سر کار بیاید خودشان را باهاش تطبیق می‌دهند. شاه که هست، چاکر و دست‌بوس شاه هستند، فردا جبهه ملی بیاید، چاکر و دست‌بوس آن می‌شوند. حکومت کمونیستی بشود، چاکر و دست‌بوس کمونیستها می‌شوند. روسها بیایند، چاکر و دست‌بوس روسها هستند. الان که شاه هست، آمریکاییها اینجا هستند، چاکر و دست‌بوس شاه و آمریکاییها هستند. مسأله این است که این سیستم اینها را طوری بار آورده که با هر سیستم دیگر هم همان رفتار را بکنند که با سیستم قبلی می‌کردند. می‌دانی یعنی چی؟ چون متزلزل هستند، چون امنیت شفلی ندارند، یک مکانیسم دفاعی تو وجودشان درست شده، طوری که گریه مرتضی علی هستند تا عرش اعلی هم بیندازیشان بالا، روی همان دست و پاشان سالم به زمین می‌آیند و حکومت بعدی را هم چاکر و دست‌بوس می‌شوند و از او می‌خواهند که برای آنها شخصیت قائل نشود، امنیت شفلی و حرفه‌ای در اختیارشان نگذارد. پفیوزها فقط در یک شرایط نمی‌توانند زندگی کنند: شرایط آزاد و مساوی. بمحض اینکه احساس کنند که آزاد و مساوی هستند، توطئه می‌چینند تا یک نفر یا یک سیستم برسد و آزادی و تساوی را از دستشان بگیرد. استادهای دانشکده ما عنترهایی هستند که دنبال لوطی می‌گردند، حتی از میمون هم بدترند. لااقل میمون از این درخت به آن درخت آذانه برد. از کسم اجازه نمی‌گیرد. اینها دورو، و پشت‌هم‌انداز

هستند، بمعنای واقعی زشت هستند. فلسفه‌شان، ادبیاتشان، تاریخشان، علوم اجتماعیشان، روانشناسی و باستانشناسیشان، همه برای توجیه بزدلی، تزلزل روحی و نفلگی و جن‌زدگی است.»

«اینها دلیل نمی‌شود که تو میدان را خالی کنی. در این ده پانزده سال گذشته، دیدم که هر آدم باهوشی که آمده، دو سه سال بعد، دقیقاً به همین دلیل که تو می‌گویی در رفته. و بهمین دلیل تعداد آدمهای قلبی، عوضی، متملق هر روز بیشتر شده، و تعداد آدمهایی که يك حقیقتی تو وجودشان هست کمتر شده. آدمهایی مثل تو گذاشتند در رفتند، و میدان برای این پنبیوزها خالی ماند. من می‌گویم، نرو! برو بنشین کار کن، کار جدی، تحقیق بکن، بنویس، چاپ کن! حتی اگر چاپش نکردی، نگهش دار. خیلیها هستند که می‌نویسند، و نوشته را نگه می‌دارند. در رفتن معنی ندارد!»

محمود می‌دانست که خودش هم به این گفته اعتقاد ندارد. علی‌الخصوص در این لحظه از زندگیش. می‌دانست که بزودی گرفتار می‌شود. همیشه پیش از وقوع حادثه، طرح عمومی خطر در برابرش ظاهر می‌شد. بیشتر در این لحظات به راننده‌ای شبیه بود که پشت سرش دره است و روبرویش، ده قدم جلوتر، مه و بخار غلیظ. راه پس و پیش بسته بود. در چنین شرایطی دوست داشت در خارج از ایران باشد. می‌دانست که در این صورت دست‌کم بازداشت و شکنجه تو کیسه‌اش می‌ماند. ولی حالا ته دلش به دکتر خرسندی غبطه می‌خورد. گذرنامه و بلیط نونوار دکتر خرسندی شدیداً اشتهايش را برای آزادی تحريك می‌کرد. ایکاش می‌شد او هم برود، و یا اگر او نمی‌تواند برود، ایکاش دکتر خرسندی هم نمی‌رفت. در این محیط خفقان‌زده لعنتی، يك دوست خوب، عیناً مثل يك زن خوب، ارزش داشت. محمود زن خوب را داشت، و داشت با خرسندی دوستی واقعی بهم می‌زد که حالا طرف داشت در می‌رفت.

«بین رفتن من حتمی است. من مثل تو نیستم. من نویسنده نیستم. من کتابخوان هستم و معلم. همین. معلم خوبی هستم. ولی از چیزی که درس می‌دهم بیزارم. تحقیق هم احتیاج به محیط تحقیق دارد. کافی است يك نگاه به مجله دانشکده بیندازی تا بفهمی که تحقیق در این مملکت مترادف چه کثافت‌هایی است. پنج خط نوشته خواندنی، حداقل خواندنی، در هیچ شماره این مجله دیده نمی‌شود. مجله دیگری هم نیست، و یا اگر باشد از نوع همین مجله است. درباره اوضاع ایران هم که چیزی چاپ نمی‌شود. من بطور کلی آدم سیاسی هستم. اگر در این مملکت حزب سیاسی وجود

داشت، من عضوش می‌شدم. ما اپوزیسیون علنی نداریم. و من آدمی نیستم که بروم در زیرزمین و به گروههای مسلح بپیوندم. یعنی چنین کاری احتیاج به شهادت از نوع بهترش دارد، که من ندارم. علاوه بر این تردید دارم که بدون بسیج عمومی این گروههای مسلح بتوانند کاری از پیش ببرند. این احساس من است. همه شعرهایی که شعرای معاصر درباره چریکها می‌گویند، فقط برای پوشاندن جبین خودشان است. چون نمی‌توانند به گروههای مسلح بپیوندند، مجیز آنها را می‌گویند. من از این آدمها هم نیستم. و فقط به دلیل اینکه در این محیط دارم دیوانه می‌شوم، از اینجا می‌روم. ولی شاید در بیرون بتوانم يك کاری بکنم، و بهمن دلیل در این موقع شب، یا صبح به این زودی، مزاحم حضرتعالی و خانم شده‌ام!»

سهیلا داشت دهن‌دره می‌کرد که چشمش افتاد به چشم دکتر خرسندی و دهن‌دره‌اش را نصفه‌کاره گذاشت. بعد ناگهان گلناز دم در آشپزخانه ظاهر شد. همینکه دکتر خرسندی را دید، برگشت و رفت، دو سه دقیقه بعد، وقتی که برگشت ژاکتی را انداخته بود روی شانه‌هایش. به دکتر خرسندی سلام کرد. دکتر خرسندی نیم‌خیز شد. ولی دست نداد. گلناز رفت از یخچال يك شیشه آب برداشت و آب را از داخل بطری تا نیمه خورد. بعد خطاب به پدرش گفت:

«آقای دکتر شریفی، این روزها خدمت نمی‌رسیم. مثل اینکه شبها هم در حال خدمات فرهنگی هستید!»

دکتر خرسندی نگاه معنی‌داری به سهیلا و محمود انداخت. محمود به پیشواز احساس‌سپایی رفت که قرار بود در ماههای اسارت درباره دخترش پیدا کند. نگاه تلخ و مصیبت‌زده‌ای به دخترش انداخت. گلناز تلخی نگاه را توی هوا قاپید. شیشه آب در دست، آمد بطرف پدرش، بازوی پرنه‌اش را انداخت دور گردن پدرش، خم شد، کنار چشم پدرش را، از روی گیجگاه بوسید، «چقدر ناراحتی!» و بعد گفت: «شب بخیر!» و رفت. کسی دیگر حرفی نزده بود.

سهیلا بلند شد:

«می‌بخشید من هم خوابم می‌آید. رفتم بخوابم!»

دکتر خرسندی شتابزده گفت: «نه، نمی‌شود! من هنوز پیشنهادم را نکردم. خواهش می‌کنم بنشینید تا من حرفم را بزنم!»

سهیلا نشست. محمود گفت: «ده بابا، جان بکن، حرفت را بزن!»

«حرفم مربوط به مسائل تو است. تو احساس می‌کنی که قرار است تو

را در عرض همین چند روز بگیرند. دلیلش را نمی‌گویی. من حدس خودم را بعد از ظهر بهت گفتم. ولی تو منکر همه چیز شدی. من هم مثل تو احساس می‌کنم که در خطر هستی. و خطر واقعی را در این می‌بینم که بین يك عده شایع شده که تو اطلاعاتی درباره زندان و شکنجه در ایران در اختیار مطبوعات و محافل بین‌المللی گذاشتی. فکر می‌کنم گم‌شدن عکس شاه از مخزن کتابخانه يك سرپوش است...»

محمود بلافاصله حرف دکتر خرسندی را قطع کرد: «ولی عکس پیدا شد. دکتر معلم پیدایش کرده بود، و با قاسمی آورده بودند زده بودند به دیوار.»

«ولی این عکس نیست که ایجاد خطر می‌کند. خطر اصلی در يك جای دیگر است. من بعد از ظهر بهت گفتم که یکی دو تا از مقالات چاپ شده در مطبوعات غربی را دیده‌ام. نوشته‌ها نوشته‌های تو هستند. تو نمی‌توانی از ایران بروی. دیر یا زود قضیه را می‌فهمند. آدمی مثل دکتر قاصد، يك گرگت است. حتی آنهایی که به تو ارادت می‌ورزند، بدشان نمی‌آید که به طریقتی، اگر لجر را شنیده باشند، با ثابتی یا شخص دیگری جریان را در میان بگذارند. چفلی غیرمستقیم از پله‌های نردبان ترقی حضرات است. راه‌حلی که من دارم این است. در زمانی که کنگره ادامه دارد، تو را نمی‌گیرند. در کنگره يك عده از مستشرقین هم شرکت دارند. بهمین دلیل تو را نمی‌گیرند. نه به این علت که مستشرقین به آزادی اهمیت می‌دهند، بلکه به این علت که حکومت شاه فکر می‌کند آنها ممکن است به آزادی اهمیت بدهند. بعلاوه مستشرقین کارهای ادبی تو را می‌شناسند. و دولت شاه، دولتی است که هیچوقت تبلیغات بد نمی‌خواهد، چون بحد کافی در بازه‌اش اینور و آنور بد می‌گویند. ببین، جاسوسهای اشرف پهلوی داخل کمیسیونهای حقوق بشر هستند، زنیکه رفته پول خرج کرده، رئیس کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل شده. جاسوسهای این زن تو را لو می‌دهند و هویت نویسنده آن مقالات را در اختیار سازمان امنیت می‌گذارند. باید به فکر چاره باشی. باید به فکر جواب باشی!»

محمود هرگز فکر نمی‌کرد که دکتر خرسندی تا این حد باهوش باشد. ولی وانمود کرد که از این مسائل چیزی نمی‌فهمد. سهیلا سرش را انداخته بود پایین. محمود احساس می‌کرد که خواب از سر سهیلا پریده. می‌دانست که اگر زنش سرش را بلند می‌کرد، همه چیز در برابر دکتر خرسندی او می‌رفت. محمود گفت:

«گرچه خیالبافی می‌کنی و آسمون ریسمون بهم می‌بافی. ولی بدم نمی‌آید حرفه‌هایت را تا آخر بشنوم.»

توانسته بود خونسردی خود را حفظ کند. صدای محکمش می‌توانست به سهیلا هم قوت قلب بدهد.

«خیلی خوب، انکار کن! مرا خر فرض کن! خودت را به خریت بزن! ولی آدم عاقل! کنگره که تمام شد، می‌آیند بسراغت. شاید یک هفته، دو هفته، یک ماه، دو ماه هم صبر بکنند. ولی آن اشرف کثافت نمی‌گذارد که یکی دو مقاله تو و اطلاعاتی که به محافل بین‌المللی دادی، تمام رشته‌های او را پنبه بکند. میلیونها دلار خرج حقوق بشر شاه می‌کنند. و تو یک آب پاکی ریختی روی دست همه. من فقط یک پیشنهاد دارم. اگر گرفتندت بگو که تو این کار را نکردی، دکتر خرسندی این کار را کرده!»

«مگر دیوانه‌ای مرد؟ از جانت سیر شدی؟ اولاً من این کار را نکردم. ثانیاً شهادت اصلاً با هیكلت جور در نمی‌آید. ثالثاً بفرض هم که این کار را من کرده بودم، هرگز امکان نداشت پای آدمی مثل تو را در این ماچرا باز کنم. و شاهد مرگت بشوم.»

سهیلا گفت: «به فرض هم که محمود کاسه‌گوزه اشرف پهلوی را بهم ریخته باشد، به چه دلیل شما را باید تو دام بیندازد!»
صدای سهیلا نشان می‌داد که تکانی که از پیشنهاد دکتر خرسندی خورده بود مهم‌تر از اطلاعاتی بود که دکتر خرسندی درباره او و محمود داشت.

دکتر خرسندی با چشمهای ذوق‌زده نگاهشان کرد، و با صدائی عصبی گفت: «آخر شما به اصل قضیه توجه نکردید؟ من پنج روز دیگر ایران نیستم، و دست‌کم تا موقعی که سلطنت پهلوی در رأس کارها هست، قصد بازگشت ندارم. اگر تو را فردا گرفتند – که حتماً به دلیل اثر بدی که دستگیری تو در کنگره خواهد داشت، نمی‌گیرند – پنج روز طاقت بیار، بفرستشان دنبال نخود سیاه، اعتراف عوضی بکن، شکنجه را تحمل بکن، تا من از ایران خارج شوم. اگر شش روز بعد یا شصت روز بعد گرفتندت، یک کمی صبر کن، بعد بطور طبیعی مرا لو بده. بگو که تو این کار را نکردی، ولی می‌دانی که دکتر خرسندی این کار را کرده.»

محمود خواست اعتراض کند، ولی دکتر خرسندی گفت: «اجازه نمی‌دهم که حرفم را قطع کنی، به دلیل اینکه باید به‌رغم انکارهای تو، که به نظر من خیلی هم عاقلانه است، نقشه بکشم. وقتی که از ایران بروم، قصد دارم

به کمک دوستانم در خارج از کشور يك کمیته درست کنم و از حقوق زندانیان سیاسی ایران دفاع کنم. به هر قیمتی شده تو را از زندان می‌کشم بیرون. اگر تو در زندان نباشی - که گمان نمی‌کنم نباشی - اسنادی را که تو برای محافل بین‌المللی می‌فرستی، می‌فرستی به کمیته من. و اینجوری شاه را افشا می‌کنیم.»

سهیلا سرش را بلند کرد، و با نگاهی مرموز سراپای دکتر خرسندی را ورنه‌انداز کرد:

«از کجا معلوم که شما خودتان مأمور ساواک نیستید؟»

«بابا ایوالله! بابا دستخوش! شماها چه خوب بلدید جواب سلام آدم را بدهید. سوءظن شما بیشتر يك مرض است. البته مرض محمود است که به تو هم سرایت کرده!»

دکتر خرسندی عصبانی بنظر می‌آمد. محمود گفت:

«من هیچوقت، حتی برای لحظه‌ای، فکر نمی‌کنم که تو ساواکی هستی. تو آدم خوب و شجاعی هستی. ولی يك مسأله هست. آمدم فردا نه پس فردا مرا گرفتند و من طبق نقشه تو عمل کردم، ولی شکنجه‌ها به حدی بود که پیش از پرواز تو، تو را لو دادم، یا پنج روز مقاومت کردم، و بعد اسم تو را به ساواک گفتم، ولی تو مریض شدی، پروازت عقب افتاد. بمبی تو فرودگاه منفجر شد و تا يك ماه تو نتوانستی پرواز کنی. و من هم که در زندان از این مسائل نمی‌توانم خبر داشته باشم، طبق نقشه، پنج روز بعد، تو را لو دادم. دو وضع پیش می‌آید: می‌گیرندت، یا تو جرم نکرده را قبول می‌کنی، و اعدام یا حبس ابد می‌شوی. و یا نقشه‌ای را که در اینجا با من، جلوزن من کشیدی لو می‌دهی، نه تنها من، بلکه سهیلا را هم به دم تیغ می‌دهی. این گرفتاری و عیب نقشه تو است.»

«هر نقشه‌ای بالاخره ایرادی دارد. و من قبول می‌کنم که خطر وجود دارد. ولی احتمال خطر را باید به حداقل رساند. اگر تو را در عرض پنج روز آینده بگیرند، و من در عرض پنج روز آینده از ایران خارج شوم، از خارج به خانه تو تلفن می‌کنم و احوالپرسی می‌کنم، و این بمعنای آن است که خطر از سر من رفع شده، و تو باید به فکر رفع خطر از خودت باشی. و بهترین راه این است که مرا لو بدهی. ساواک به من دسترسی نخواهد داشت. حالا، خواه آن مطالب را تو نوشته باشی، و خواه تو ننوشته باشی، به نفع تو است که تقصیر همه چیز را گردن يك آدم دیگر بیندازی. اگر احتمال خطر را به حداقل برسانیم، من در واقع کوچکترین فداکاری در

حق تو نکرده‌ام. اگر می‌ماندم و از تو می‌خواستم تقصیر را به گردن من بیندازی، و در نتیجه اعترافات تو پای دار می‌رفتم یا به حبس ابد محکوم می‌شدم، فداکاری کرده بودم. ولی من هیچ وحشتی ندارم که در خیابان، نه تنها تو، بلکه تمام ملت ایران برایم پاپوش بدوزند.»

سهیلا داشت با تحسین دکتر خرسندی را نگاه می‌کرد. محمود نگاه تحسین‌آمیز زنش را دید. ناگهان احساس احترام عمیقی نسبت به دکتر خرسندی کرد. صندلیش را عقب زد، بلند شد، آمد طرف دکتر خرسندی، خم شد، صورت او را بوسید. و در همان لحظه احساس کرد که با دکتر خرسندی پیمان برادری بسته است، و بی‌آنکه به او اعتراف کرده باشد که چه کارها برای افشای شاه کرده، به او علامت داده است که گفته‌های او را یکان یکان و با هم قبول دارد.

دکتر خرسندی بلند شد. دستش را دراز کرد، گذرنامه و بلیطش را برداشت. با میزبانانش دست داد، و سریع از تو حال رد شد، در را باز کرد، و تا محمود و سهیلا بتوانند به او برسند و جواب شب‌بخیرش را بگویند، سریع از پله‌ها پایین رفته، در ساختمان را باز کرده، بیرون رفته بود. صدای روشن شدن ماشینش از پایین شنیده شد، و بعد ماشین خیز برداشت و صدایش سکوت شب را برید و بعد صدا قطع شد. وقتی که محمود وارد اتاق خواب شد، و لباسهایش را کند، سهیلا گفت:

«چه روز درازی، چه شب درازی، و چه مرد خوبی!»

محمود بمحض اینکه دراز کشید، خوابید.

داشتند از «راواسان» از پیش خاله مادرش برمی‌گشتند. و خاله با آن چشمهای قهوه‌ای پف‌دار و با بازوهای بلند و سفیدش، و با آن النگوهای خوش‌تراش جرنگ جرنگ‌کن، کنار در کلبه ایستاده بود، و داشت قفس کوچکی را که تو دست سلیمان بود، نگاه می‌کرد. تو قفس دوتا «پراخ»، کنار هم تقلا می‌کردند. «پراخ»ها را سلیمان دیروز گرفته بود. معلوم نبود از کجا آمده بودند. هردو پرنده‌های جوان بودند. مثل اینکه کفتربازی برای بار اول پروازشان داده بود و کفترها مستقیماً آمده بودند روی هره کلبه خاله نشسته بودند. یکی ماده بود، یکی نر. سلیمان این قبیل چیزها را می‌فهمید. سلیمان برای یکی از بچه‌های ده توضیح داده بود که «پراخ» به چه نوع پرنده‌ای می‌گویند. محمود حرفهای برادرش را بارها تکرار

کرده بود. هرگز یادش نرفته بود: «قره، قاناتلاری آغ، ایاقیندادا آغ، دورت توك هر ایاقیندا آغ، یئندی توك هر قاناتیندا آغ.»^۱ مثل اینکه رنگ و نوع پرنده‌ها را يك شاعر انتخاب کرده بود. شعر پرنده‌ها وقتی زیباتر می‌شد که مشخصات آنها را سلیمان بر زبان می‌راند. سلیمان پرنده را می‌چسباند به سینه استخوانیش. بین آن چشمهای عسلی-آهویی خودش و رنگها و طرح هیكل زیبای کفتر يك رابطه هنرمندانه برقرار می‌شد. انگار تکان که می‌خوردند، نقاشی متحرك بودند. همه حرکات پرنده و صورت و اندام سلیمان با هم موزون می‌شدند. چقدر بهم می‌آمدند! سلیمان توضیح داده بود. محمود فراموش نکرده بود: «پراخین آلتیندا بیردانا دویوکیمی الیف اولار، باشیندا بیر آینایا بنزی ین کاکیل اولار، چنه سینده سیرقا اولار، دوشونون آلتیندا بیر قجله اولار.»^۲ کلماتی به این زیبایی، به این اصالت به این دست‌نخوردگی، از کجا آمده بودند! از خاله جدا شدند، ولی بطرف جاده نیامدند، راه افتادند از بالا، درست از داخل «لاله»^۳. مگر می‌شد توی «گول»^۴ شنا نکنند! قفس را از درخت آویزان کردند، لغت شدند، پریدند تو آب. سعی می‌کردند روی آب بمانند تا لای و لجن «گول» بلند نشود. آب سرد بود، ولی بعضی‌جاهاش گرم‌تر بود، و آن‌جاها می‌بود که آفتاب که از وسط درختان می‌تابید، بر روی آنها درنگ بیشتری کرده بود: آب سرد و گرم، گرم و سرد. چقدر شنا کرده بودند؟ نمی‌دانست. فقط ناگهان احساس کرده بود که سلیمان دارد خفه می‌شود. سرفه‌اش گرفته بود. سرفه شدید. حتماً بعلت پریدن آب تو حلقش بود. ولی نه! سلیمان شناگر ماهری بود. می‌توانست حتی سه چهار مشت آب را هم موقع شنا در حلقش فرو دهد. بسرعت بطرف سلیمان شنا کرد. رفت زیر آب، سرش را گذاشت رو شکم سلیمان، اینجوری آب اگر توی دهنش هم می‌رفت، توی شکمش نمی‌رفت. و بعد بلندش کرد. ولی سلیمان مشت‌هایش را حلقه کرده بود، هوای خالی، آب «گول» و رو سر و کول او را مشت می‌زد و سرفه امانش نمی‌داد. انداختش روی سنگ‌چین دور

(۱) سیاه، باله‌اش سفید، پاهاش هم سفید، چهار مو در هر پایش سفید، هفت مو در هر بالش سفید.

(۲) رو پیشانی پراخ الفی اندازه يك برنج هست. رو سرش کاکلی دارد شکل يك آینه، رو چانه‌اش يك ذره سفید هست و زیر سینه‌اش يك باریکه سفید هست.

(۳) دهی در جنوب تبریز.

(۴) استخر طبیعی.

«گول»، پرید بیرون. صورت سلیمان سرخ و زرد و سیاه بود و هنوز سرش را بلند می‌کرد، سرفه می‌کرد و چشمهای عسلی-آهوییش، فیلی شده بود. اولین بار بود که سلیمان چنین سرفه‌ای می‌کرد. محمود نمی‌دانست چکار بکند. هیچکس نبود. بیچارگی خرش را گرفته بود. گریه‌اش گرفته بود. ولی سرفه به همان ناگهانی که آمده بود، قطع شد. کنار هیکل استخوانی برادرش نشست: «چی شد؟» «نمی‌دانم. گاهی تک سرفه داشتم، ولی اینجوری هیچوقت سرفه نکرده بودم. داشت سینه‌ام می‌ترکید!» رنگت فیلی از چشمهایش ناپدید می‌شد. صورت تکیده داشت رنگت قبلی خود را پیدا می‌کرد. و چشمها التهاب خود را از دست می‌داد. شانه‌های سلیمان ناگهان لرزید. محمود بلند شد، رفت لباسهاشان را آورد. لباس پوشیدند. با عجله. قفس را برداشتند، از کوره راههای «لاله» بطرف شهر راه افتادند. وقتی که به خانه رسیدند، ساعتی از غروب می‌گذشت. مادر که در را باز کرد، اول خبر بازگشت پدر را داد. و بعد سلیمان نردبان را گذاشت رفت پشت‌بام. دو تا کفتر تازه را تو لانه رها کرد. وقتی که از نردبان پایین آمد، محمود که رفته بود تا خانه، صدای برادرش را شنید:

«آبا! آبا! آن چیه گوشه حیاط؟»

«او.» يك «او» است. پدرت گرفته!

محمود از اتاق بیرون دوید. سلیمان بالاسر «او» ایستاده بود. داشت نگاهش می‌کرد. تا حال از نزدیک «او» ندیده بود. سلیمان دستش را گذاشت روی گردن «او». «او» داشت نشخوار می‌کرد. به سلیمان توجه نکرد. سلیمان خم شد و تو چشمهای «او» خیره شد. مثل این بود که دو تا «او» تو چشم یکدیگر نگاه می‌کنند. مثل این بود که دو موجود رازهایی دارند که فقط با یکدیگر درمیان می‌گذارند. و بعد سلیمان از محمود پرسید: «در حیاط بسته است؟»

محمود گفت: «آره بسته است!»

سلیمان آهسته زنجیر دور گردن «او» را باز کرد. «او» سرش را يك قدری تکان داد، منخرینش را بالا آورد، انگار می‌خواست عطسه کند، ناگهان سمش را به زمین کشید و از فاصله سلیمان و محمود پا به فرار گذاشت، سلیمان و محمود هم به دنبالش دویدند. «او» خودش را به در و

دیوار می‌زد. یکبار خواست بچپد تو یکی از اتاقها، ولی شبح مادر را کنار پنجره دید و جست و خیزکنان برگشت و دوید، سلیمان و محمود دررفتند، بعد دوباره برگشتند. «او» رفت بالای چشمه ایستاد. از پله‌ها پایین نرفت. همانطور بالای چشمه ایستاد. خسته شده بود. لهه می‌زد. سلیمان يك طناب برداشت. سر آن را حلقه کرد. طناب را دور سر خود چرخاند و بعد طناب را بطرف «او» پرتاب کرد. «او» سایه طناب را در نور خفیف لامپای اتاق دید، پرید بالا و جست و خیزکنان در رفت. سلیمان بار دیگر طناب را پرت کرد. باز هم موفق نشد. بعد آهسته آهسته از پشت سر به «او» نزدیک شد و در فاصله شش هفت قدمی طناب را انداخت. ولی طناب به جای گردن، افتاد دور پاهای «او». سلیمان طناب را يك قدری کشید، وقتی که «او» سکندری خورد و افتاد، سلیمان داد زد: «گرفتیمش!» و در همان حال افتاد به سرفه کردن. و تمام تنش بر اثر سرفه به لرزه افتاد. محمود رفت بالا سرش. همان حال درماندگی که کنار «گول» بهش دست داده بود، در کنار «او» هم دست داد. ولی مادرش را صدا زد. در همان حال کلیدی توی قفل در چرخید. پدر در را باز کرد آمد تو. «او» بلند شده، ایستاده بود. وقتی که پدر درماندگی زن و پسرش را در کنار پسر دیگرش که سرفه می‌کرد، دید، دوید بطرف پسرش: «سلیمان! سلیمان! سلیمان!» «او» دوید طرف در حیاط، از در باز بیرون رفت و در رفت. محمود فکر کرد که اگر «او» در برود، سلیمان نمی‌بخشدش. بلند شد از در حیاط بیرون دوید. «او» مثل باد و توفان می‌رفت. محمود می‌دانست که نمی‌تواند «او» را بگیرد. دست تنها امکان نداشت. فریاد زد: «بگیریدش! بگیریدش!» و ناگهان فریاد زد: «آی دزد! دزد! دزد!» اهل محل ریختند بیرون، و همه به دنبال «او» براه افتادند. «او» رفت بالای کوچه ایستاد. ماشینها و آدمها می‌آمدند، می‌رفتند. برگشت، و به همان سرعت باد و توفان از کوچه سرازیر شد. مردم فریاد می‌زدند: «اهه! اهه! اهه! حیوان! اهه! اهه!» و يك عده می‌خندیدند. محمود خودش هم خنده‌اش گرفته بود. می‌خندید و فریاد می‌زد: «اهه! اهه! اهه!»

موقمی که سهیلا بیدارش کرد، هنوز می‌گفت: «اهه! اهه!» و سپیده زده بود. سهیلا آمد تنگت بغلش. معلوم بود که هنوز خوابش می‌آید، از لای دندانهای نیمه کلید شده، پرسید:

«خواب می دیدی؟»

«آره!»

«خواب کی را؟»

«خواب سلیمان را.»

«تو چرا هیچوقت خواب مرا نمی بینی؟»

«برای اینکه تو بفلم هستی. چرا دیگر خواب ترا ببینم.»

«همیشه که بفلم نیستم!»

«وقتی که بفلم نیستی، خوابت را می بینم.»

«تو چرا اینقدر خواب سلیمان را می بینی؟»

«نمی دانم. ولی زیاد هم خوابش را نمی بینم.»

«وقتی که خوابش را می بینی، خوشحال هستی؟»

«آره. خیلی، حتی وقتی که در بازه اش خواب بد هم می بینم، خوشحالم.»

صدای زنش ضعیفتر می شد. داشت خوابش می برد. از لای لبها و

دندانهایش، دو هجای مخلوط شده يك «چرا» آهسته بیرون لفزید. موهای

زنش را بوسید. واقعا چرا؟ چرا وقتی که خواب سلیمان را می دید، اینقدر

خوشحال می شد؟ وقتی که خواست بلند شود، باید آهسته صورت زنش را

روی بالش می گذاشت. زنش بازویش را می گذاشت زیر سرش، شکمش

و پهلویش می رفت پایین، و لگن خاصره اش، بصورت يك نیمکره بالا

می آمد. وقتی که صورت زنش را روی بالش گذاشت، زنش نیمه بیدار

شد، گفت:

«چرا خوابت را تعریف نمی کنی؟ چرا؟»

و «چرا»ی دوم شبیه همان چرای اول پیش از خوابیدن بود. ولی زنش

تقریباً بیدار بود و از آن زیر ادا درمی آورد:

«چرا خوابت را تعریف نمی کنی؟ چرا؟»

محمود فکر کرد که برایش تعریف کند، ولی تعریف يك خواب را از

کجا باید شروع کرد؟ گرچه خوابش خیلی روشن بود، حتی روشن تر از

معامله ای که پیش از خواب با دکتر خرسندی کرده بود، ولی وقتی که

می خواست آن را تعریف کند، منطلق نداشت. خواست رئوس خوابش را

به زنش بگوید، ولی رئوس خواب چیز پرت و پلائی بیش نبود. گفت:

«سلیمان، دو تا کفتر، يك استخر، سرفه سرفه سرفه، يك آهو، تو

حیاط، در حال دویدن، سرفه، سرفه، سرفه. يك پدر، يك مادر، يك

آهو، مردم در حال خنده، اهه! اهه! اهه! حالا تعبیرش را هم می خواهی؟»

زنش گفت: «تعبیرش اینست که تو خل شدی!»
 ناگهان محمود سعی کرد تعبیر منطقی برای دیدن این خواب پیدا کند:
 «تعبیرش اینست که دکتر خرسندی عین یک برادر عمل کرد.»
 «تو گفته بودی سلیمان خیلی خوشگل بود!»
 «که چی؟»

«پس معلوم شد در قاموس تو مرد خوشگل، یعنی دکتر خرسندی.»
 محمود بجد حرف زده بود. زنش سر به سرش می گذاشت. حرف جدی دیگری زد:

«معنیش این است که روح دکتر خرسندی و روح سلیمان به یک اندازه خوب و خوشگل هستند.»

زنش ساکت شد. آیا این جمله باصطلاح عمیق و پیغمبرانه سبب شده بود که زنش بخوابد؟ این که لالائی نبود. زنش پاهایش را جمع کرد توی شکمش و آهسته گفت:

«اگر می خواهی که روح تو هم باندازه روح آن دوتا خوب و خوشگل باشد، پاشو یک صبحانه درست و حسابی درست کن!»

محمود بلند شد. رفت سماور را آب کرد. سماور را روشن کرد، بعد رفت ریشش را زد، دندانهایش را شست، بعد برگشت رفت تو آشپزخانه. سماور جوش آمده بود. چایی را دم کرد. نان و پنیر را آورد، برد گذاشت روی میز آشپزخانه. نگاه کرد توی یخچال. دید سه تا تخم مرغ بیشتر ندارند. از سه تا تخم مرغ یک نیمرو درست کرد. وقتی که نیمرو روی آتش قوام می گرفت، رفت سراغ دخترش. دخترش بیدار بود. حتی لباسش را هم پوشیده بود. آمد بیرون. خیلی سر حال بنظر می آمد.
 پدرش گفت: «جریان چیه؟»

«هیچ چی. چیزی نیست. آدم ندیدی؟»

«چرا اینقدر خودت را خوشگل کردی؟»

«من هر قدر خودم را خوشگل بکنم، به اندازه ماما خوشگل نمی شوم.»

«تو هم دختر همان زنی!»

«یادت نرود که قول دادی که یک روز بیایی مدرسه ما.»

«خیلی خوب، می آیم. می خواهم ژست نابغه ها را بگیرم.»

«بچه ها پوستت را می کنند! بیا و ببین. شما بزرگترها فکر می کنید

ما هیچی سرمان نمی شود. ولی بیا و ببین تو نابغه هستی یا بچه های ما!»

محمود بشوخی گفت: «گلناز تو را خدا دلم را نشکن. من هم نابغه

هستم!

گلناز حرف را عوض کرد: «این دکتر غبغب برای چی نصف شبی آمده بود خانه ما؟»

«خجالت بکش دختر! مرد به آن خوشگلی!»

«بهش بگو ریش بگذارد تا غبغبش دیده نشود!»

«خودت بگو! همین امروز صبح تلفن کن بگو!»

«فکرش را بکن بابا، صبح زود، یک مرد سی و چهار پنج ساله بیدار بشود، بعد یک دختر چهارده ساله بهش تلفن بکند بگوید: ریش بگذار تا غبغبت دیده نشود!»

«چه مانعی دارد. دختر چهارده ساله برای این نیست که به مردهای غبغبدار توپ و تشر بزند. زیر آن غبغب نمی‌دانی چه قلب بزرگی دارد؟»
«معلوم است که شماها قلبتان زیر غبغبتان است. یا چون غبغب دارید، قلب هم دارید و ما که غبغب نداریم حتماً قلب هم نداریم.»

«نه جانم، شماها نه غبغب دارید نه قلب. کسی که قلب داشته باشد غبغب هم دارد.»

«تو چی؟ تو که غبغب نداری، قلب هم نداری؟»

«من نه غبغب دارم، نه قلب. یک دختر آتشپازه دارم که از مردها فقط غبغبشان را می‌بینند.»

«آخر می‌دانی مردها چیزی جز غبغب هم ندارند. حتی آنهایی که غبغب ندارند، باز هم غبغب دارند. آنقدر مغرورند که انگار یک من غبغب دارند.»

«به این زودی تو چه دل خونی از مردها داری!»

«رویهم از همه‌شان نفرت دارم. زن برایشان عین یک دستمال کثیف است. اگر آنها به فکر خودشان هستند، ما دخترها هم باید به فکر خودمان باشیم.»

«بارک‌الله! بارک‌الله! دیگر چی؟»

«مردها عاشق قدرتند. زنهایشان را هم وسیله قرار می‌دهند. ما چند نفر از بچه‌ها تصمیم گرفتیم انتقام زنها را از مردها بگیریم؟»
«چه جوری؟»

«نقشه‌ها مان را به مردها نمی‌گوییم. تو هم اگرچه مرد خوبی هستی، ولی بالاخره مرد هستی، و مرد، حتی خویش هم، نمی‌تواند خوب باشد. بهمین دلیل به تو هم نمی‌گوییم.»

محمود داشت احساس سعادت می کرد که چنین دختری دارد، و احساس حسادت می کرد که دخترش انرژی جوانی عجیبی دارد که محمود هرگز دیگر نمی تواند دوباره بدان دست پیدا کند.

صدای سهیلا از حال شنیده شد: «جریان چیه؟ دعواتان شده!»
گلناز به پدرش چشمک زد: «آره مادر! يك ضد مرد و يك ضد زن افتادند به جان هم.»

سهیلا آمد تو: «تو را خدا بچشمهای روشنفکری را بگذارید کنار. خیلی گرسنه ام است.» و بعد به روی میز نگاه کرد: «به! شما دوتا که هرچه تخم مرغ و پنیر و نان بود، خوردید. من هم تو خواب، همه اش به فکر صبحانه ای بودم که قرار بود شوهرم درست کند.»

گلناز بلند شد رفت پنیر و نان آورد، گذاشت رو میز. يك چشمک دیگر به پدرش زد:

«تخم مرغ برایت بد است مادر!»

«وقتی که يك ضد زن و يك ضد مرد به جان هم افتادند، نیمرو را تمام می کنند و يك زن بیچاره بی تخم مرغ می ماند، تخم مرغ پرایش بد می شود!»

لحنش جدی بود، محمود احساس کرد که گلناز خواهد رنجید، ولی سهیلا خودش جبران کرد.

«تو یکی از آن کشوها سه چهار تخم مرغ هست گلناز. تاوه را بردار، دو تا تخم مرغ بشکن توش بگذار جلو مادرت. تو ضد مردی، ضد زن که نیستی.»

گلناز گفت: «دیرم می شود مادر!»

محمود گفت: «من لباس می پوشم می رسانمت!»

محمود بلند شد، رفت لباس پوشید. باید دکتر خرسندی را دوباره می دید و قرارهای بهتر و قوی تری با او می گذاشت. مثل این بود که قولنامه کرده، ولی هنوز محضر نرفته. باید با او به محضر می رفت. لحن دکتر خرسندی خیلی امیدوارکننده بود. شاید دوتایی می توانستند واقعاً کارهایی بکنند. پیش خود فکر کرد: «آب که از سر گذشت، چه يك نی، چه صد نی! من که آب از سرم گذشته. اگر بگیرندم خودم موضوع افشاء خفقان هستم، اگر بگیرندم خودم افشاءکننده هستم. رفتن خرسندی قدم بزرگی است.»



دانشگاه را سراپا شسته رفته بودند. دانشکده را انگار لیسیده بودند. دیوارها، عکسهای بناهای قدیمی روی دیوارها، و کف راهروها برق می‌زد. محمود از روی فرش باریک و طولانی قرمزی که برای قدم‌گذاری فرج گسترده بودند، رد شد. کفشهایش ناگهان سبک شده بود. انگار پابرهنه است. همینکه رسید به پایان فرش قرمز، کفشها و آجرهای کف راهرو، گفت و گوی موزون و یکدست خود را با هم شروع کردند. از دور قد بلند دکتر معلم را دید که کنار تالار مراجع ایستاده. صورتش را دوتیغه کرده بود تا ریشش تا تشریف‌فرمایی شهبانو جرات درآمدن نداشته باشد. برق صورت از همان دور به چشم می‌آمد و با برق دیوارها و عکسهای روی دیوارها، و نور آفتاب نودمیده صبح آبان که از پشت بعضی از شیشه‌های طبقه هم کف، اریب می‌تابید، هماهنگی کامل داشت. چرا این مرد وزیر نمی‌شد یا رئیس تشریفات فرج، اشرف یا یکی دیگر از گنده‌های گندیده عالم؟ شاید به دلیل اینکه بد راه می‌رفت، یعنی می‌دوید و یا شاید به دلیل اینکه حاضر نبود خال روفیایی‌اش را عمل کند. داشت با قاسمی حرف می‌زد، با همان شتاب معمولی و ادب متعارف خودش. بمحض اینکه محمود را دید، سریع بطرفش آمد. نمی‌دوید، ولی چنان با شتاب می‌آمد که نزدیک بود تخت سینه محمود را سوراخ کند برود تو:

«دکتر جان سلام عرض کردم، قربان شما می‌رم، خانم و بچه حالشان خوبست انشاءالله؟ یک روز باید حتماً لطف کنید تشریف بیاورید که یک ته‌چین منزل ما میل بفرمایید. یکی از این استاد‌های ایلینوی، آن روز تعریف آثار شما را می‌کرد. واقعاً که محشر بود... ببخشید تا یادم نرفته، کارت بعد از ظهر حضرتعالی را خدمتتان تقدیم کنم... بفرمایید این کارتتان!.. البته حضرتعالی که اینجا تشریف خواهید داشت. نمایشگاه کتاب عالی شده. اگر لطف شما نبود این نمایشگاه درست نمی‌شد. البته یک تغییرات کوچک من و آقای قاسمی و آقای دکتر نیلی دادیم. چند تا عکس اعلیحضرتین را زدیم اینور و آنور. چند تا هم از کتابهای آقای رئیس را گذاشتیم داخل کتابهای خارجی. بفرمایید خودتان ملاحظه بفرمایید...»

دست محمود را گرفت و کشاند بطرف نمایشگاه کتاب. محمود فرصت نکرده بود حتی جواب سلام دکتر معلم را بدهد. ولی وقتی که به نمایشگاه

کتاب که فکر می‌کرد باید دست‌پخت خودش باشد، نزدیک شد، بهتش برد. از دست‌پخت خودش کوچکترین خبری نبود. تعدادی از کتابها را عوض کرده بودند. غرفه کوچک ولی برجسته‌ای از کتابهای خارجی درست کرده بودند، و یازده جلد از کتابهای رئیس را در جایی چشمگیر گذاشته بودند. تمام کتابهای مربوط به ادبیات معاصر را برداشته بودند، و به جایش دواوین تصحیح شده بوسیله گروه ادبیات فارسی را گذاشته بودند. تعداد زیادی از کتابهای کانون پرورش فکری کودکان را روی یک میز گنده پهن کرده بودند و به جای چند قرآن نفیس خطی که محمود از کتابخانه آورده روی میز پهن کرده بود، ترجمه‌های مختلف «مأموریت برای وطن» شاه را به زبانهای مختلف گذاشته بودند، با عکس قلم به دست شاه در بالای میز مخصوص. برای خالی‌نماندن عریضه، یکی دو جلد از قرآنها را هم اینور و آنور کتابهای شاه گذاشته بودند. کتابهای بنیادهای مختلف فرهنگی که وسط عنوانهاشان کلمات «دربار» و «شاهنشاهی» با مهارت گنجانده شده بود، در دو سه جای برجسته، قرار داشتند. روی دیوارها، علاوه بر عکس شاه و فرح در لباس استادی، چند عکس مهم دیگر هم گذاشته شده بود. اعضای فرهنگستان در لباسهای استادی، جلو شاه در لباس استادی ایستاده بودند، و یکی از آنها قدم پیش گذاشته، سینه صاف کرده بود و گزارش می‌داد. محمود اکثر اعضای فرهنگستان را در جلسات شورای استادان دیده بود. باد در غبنفب، شیک، عینک به چشم، همه بالاتر از پنجاه، همه با مقداری کوللسترول، قند و اسید اوریک اضافه در ادرار و خون، و بسیاریشان با تعدادی علائم مربوط به اعضای فراماسونری. وقتی که پیشنهادی می‌شد، کافی بود که یکی از آنها دستش را بلند کند و بگذارد پشت گوش راستش. چهل پنجاه نفر به پیشنهاد پاسخ منفی می‌دادند و چپ و راست دلایل مختلف می‌آوردند تا پیشنهاد رد می‌شد. وقتی که پیشنهاد دیگری می‌شد، و دو دست یکی از این اعضای محترم، با طمأنینه خاصی که ترکیبی از بوی عطر، برق انگشتر، رگهای کبود و تمیز، و پشت دستهای پوشیده به کرب موهای ظریف و پیر بود، بهم حلقه می‌شد، همان چهل پنجاه نفر، از رئیس نوبت می‌خواستند و احسنت احسنت‌گویان داد سخن می‌دادند و پیش می‌رانند. محمود این رفتار دقیق، زیرزمینی و مرموز را، که ناگهان از خلال نگاه چشمها، حرکت لبها، و دستها، و نقل قول از سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی، بتدریج طراح خود را برملا می‌کرد و به صورت قبول یا رد همه پیشنهادها

دیگران شکوفان می‌شد، بنخوبی می‌شناخت. و حالا همه در فرهنگستان بودند، و در عکسها برابر شاه ایستاده بودند و داشتند گزارش رئیس‌خود را به شاه می‌شنیدند و از خدماتی که در سایهٔ توجهات شاهنشاه کرده بودند کیف می‌کردند. در سمت چپ دیوار، جایی که انتشارات دانشگاه گذاشته شده بود، عکس رئیس دانشگاه دیده می‌شد، در رأس استادان دانشگاه که همه در برابر شاه تعظیم‌کنان از حال رفته بودند، و سر طاس رئیس دانشگاه، و صورت گرد و گوشت‌آلودش که به قول دکتر خرسندی انگار ماتحتی بود که دماغ درآورده باشد، در عکس برق می‌زد. روبروی این عکس در دیوار مقابل، بالای کتابهای خارجی، عکس رئیس دانشکده بود با همان لباس‌های طوسی راهراه، سبیل پاکستانی، عینک ذره‌بینی که با عینک آفتابی اشتباه می‌شد و فرق یکسره بیمو، و موهای بالای گوشها که بدقت بر روی گوشها شانه شده بود. این تصویر در برابر تصویر شاه طوری ایستاده بود که انگار کفشهای شاه طلسمش کرده‌اند. محمود از قاصد نفرت داشت. ولی قلباً شاید نفرت نبود، بلکه نوعی بیزاری از خود در وجود قاصد بود. قاصد راباهوش می‌دانست، در هوشیاری و فهم معقولات با او احساس هویت مشابه می‌کرد، خود را شبیه او می‌دید، ولی وقتی که این خود، این شبه محمود را، در برابر شاه و فرح، به این صورت افسون‌شده می‌دید، احساس شرم می‌کرد، از خودش خجالت می‌کشید. چرا باید يك نفر از نوع او، اینقدر پست و حقیر و بی‌شخصیت باشد که پای‌بوس يك آدم دیگر، که حتی يك صدم شعور و هوش و ادراك او را نداشت، بشود؟ داشت عکس را نگاه می‌کرد که صدای دکتر معلم بلند شد. حرف‌زدنش عین حرکت سریع، مداوم و یکنواخت يك چرخ خیاطی بود:

«دیشب پس از آنکه حضرتعالی تشریف بردید، آقای رئیس تشریف آوردند، نمایشگاه را دیدند. خیلی خوششان آمد. از من خواستند که از حضرتعالی تشکر کنم. ولی فرمودند که کتابهای نویسندگان جدید نباشد، بهتر است. بعد پیشنهاد فرمودند که برای اینکه خدای نکرده کسی تحریکاتی علیه حضرتعالی بکند، کتابهای شما را هم برداریم. البته حضرتعالی کتابهای خودتان را نگذاشته بودید. ولی چند تا جنگ و لغتنامه بود که از آثار شما چاپ کرده بودند. آنها را برداشتیم. آقای رئیس فرمودند که طوری نشود که علیه دکتر شریفی تحریکاتی بشود. آقای دکتر نیلی هم که تشریف داشتند، کاملاً موافق بودند. آقای قاسمی کتابها را برداشتند بردند مغزن، گذاشتند روی میز حضرتعالی...»

دکتر معلم داشت حرف می‌زد که محمود چشمش افتاد به يك کتاب آشپزی ایرانی در داخل کتابهای دانشگاه. روی جلد کتاب، انواع خورشتها و کبابها در کنار تخم‌مرغهای درشت در کنار مرغهای گنده و بوقلمونهای گنده تر چاپ شده بود. محمود بی‌اختیار پرسید:

«کتاب آشپزی اینجا چکار می‌کند؟»

«آقای دکتر نیلی آوردند. آخر می‌دانید نویسنده این کتاب خانم آقای نیلی هستند. ایشان گفتند نسخه‌هایی از کتاب را از طرق مختلف برای علیاحضرت فرستادند، ولی کتاب دستشان نرسیده. فکر کردند کتاب را در اینجا رو میز بگذارند تا شاید مورد توجه علیاحضرت قرار بگیرد.»

چقدر در همه چیز دقت می‌کردند! و دقت هم لازم بود. علیاحضرت ممکن بود به در تیغه شدن صورت دکتر معلم، به برق دیوارها، به کتاب آشپزی خانم دکتر نیلی، به رنگت کراوات دکتر قاصد، به پس‌گردن متورم دکتر سیدی، به نمره عینک دکتر اصفهانی و به صدها چیز دیگر توجه کند. اعلیاحضرت و علیاحضرت غولهای هزارچشمی بودند که چشمهایشان از هر طرف دود می‌زدند و همه چیز را می‌بلمیدند، غربال می‌کردند، خوبها را از بدها جدا می‌کردند، خوبهارا ظاهر می‌کردند و بدها را می‌فرستادند به يك تازیخانه بزرگ تاریخی، به يك موزه برای ساختن فسیل برای قرنهای آینده. محمود در این فکرها بود که دستش را گذاشت روی یکی از کتابهای بخش گروه ادبیات فارسی، و موقعی که کتاب را آهسته ورق می‌زد، گفت:

«شما می‌دانید ردیف و قافیه این «گوش» چیست؟»

دکتر معلم با دستپاچگی گفت: «بله بله، ردیف و قافیه، ردیف و قافیه چی؟ یعنی چی؟»

«نگاه کنید به کتاب «گوش»... از کتابهای یکی از دوستان نزدیک شماست. خدای نکرده اگر شهبانو این کتاب را ورق بزنند و ببینند که ردیف و قافیه کتاب را اسافل اعضاء تشکیل می‌دهد، به آقای دکتر قاصد، حضرتعالی و من بیچاره که گویا ترتیب‌دهنده این نمایشگاه هستم، چه می‌گویند؟»

دکتر معلم کتاب را از دست محمود قاپید. صورتش با شنیدن کلمات «اسافل اعضاء» سرخ شده بود. مثل این بود که فکر می‌کند محمود سربه‌سرش گذاشته است و یا صحبت درباره اسافل اعضاء خود اوست. ولی وقتی که به چشم خودش دید که رکیک‌ترین کلمات فارسی در این

گویش جمع شده است، دستپاچه شد، و ناگهان زبانش به همان صورت چرخ خیاطی بکار افتاد، منتها این بار مثل اینکه چرخ خیاطی را يك بچه بکار انداخته بود:

«واقعاً که... این یعنی چی؟ چطور شده؟ بله... نخیر! غیرممکن است... حتماً توطئه‌ای... بله؟... بله... تردیدی نیست. آبروی ما را می‌خواهند ببرند... دکتر جان از شما متشکرم... چقدر لطف کردید... آبروی دانشگاه می‌رفت... آبروی معاون دانشگاه که تنظیم‌کننده گویش هستند... بله؟ آهان! نخیر... غیرممکن است... کدام پدرسوخته‌ای کتاب را آورده گذاشته اینجا... آهای پسر...؟»

دکتر معلم داشت بسوی کریدور خالی داد می‌کشید. به شنیدن صدایش دو نفر از فراشها ناگهان از یکی از اتاقها سر درآوردند و بطرفش دویدند. دکتر معلم کتاب را داد دست یکی از آنها و گفت: «ببر بگذار رو میز من. زود!» فراش رفت. فراش دیگر، وحشت‌زده، عقب‌عقب رفت برگشت به همان اتاق. دکتر معلم برگشت بطرف محمود. حالا يك قدری حالش سرجاش آمده بود:

«دکتر جان واقعاً متشکرم. کشف این قبیل چیزها در این لحظه آخر واقعاً جایزه دارد. خواهش می‌کنم با آن نگاه دقیقتان، نظر دیگری به کتابها بیندازید. اگر نظایر این را پیدا کردید، به بنده بفرمایید تا از شرش خلاص شوم.»

«البته ممکن بود علیاحضرت زیاد هم از آن کتاب بدشان نیاید. علیاحضرت که مشوق جمع‌آوری فرهنگ توده هستند، حتماً برای این کتاب ارزش فراوان قائل می‌شدند. بعلاوه کتاب را که شما و بنده نوشتم. کتاب را من قبلاً خوانده بودم، خیلی هم استفاده کردم. کلمات بسیار زیبایی هم در آن دیده می‌شود.»

«دکتر جان شوخی نکن. من مثل شما نیستم. تحمل شکنجه را ندارم. تحمل يك روز زندان را هم ندارم. در عمرم پام را به کلانتری هم نگذاشته‌ام. تو را به خدا يك نگاهی به بقیه کتابها هم بینداز ببین چیز توهین‌آمیز دیگری نیست!»

لحن معلم خودمانی شده بود. داشتند دوتایی کتابها را نگاه می‌کردند. محمود خم شده بود و داشت نسخه‌ای از «رستم‌التواریخ» را ورق می‌زد و می‌خواست یکی از صفحات طنزآمیز آن را پیدا کند به دکتر معلم نشان دهد و سربه‌سرش بگذارد. یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که صفحه

کتاب را پیدا کرد. غرق خواندن صفحه شده بود که بوی چندش‌آور مردار دماغش را شدیداً ناراحت کرد. سرش را بلند کرد و بی‌اختیار دو انگشتش را گذاشت روی دماغش. دکتر معلم را دید که دارد با آقای «پرنیان» صحبت می‌کند. صورت دکتر معلم ترکیبی بود از عذاب و خوشروئی. بوی دهن و بدن «آقای پرنیان» در دانشکده شهرت داشت. دکتر خرسندی اسمش را گذاشته بود: سنده در قطع جیبی. قد بسیار کوتاهی داشت با دندانهای کج و معوج. و حرف که می‌زد، مخاطبش از بو هلاک می‌شد. عادت داشت که حرفهایش را از نزدیک به گوش مستمعش برساند، و انگار قصد داشت حتماً مخاطبش را ناراحت کند. از مأموران اداره حفاظت بود. دانشجویها به محمود گفته بودند که ما می‌رویم روی دیوارهای مستراح می‌نویسیم: مرگت بر شاه، چند دقیقه بعد او می‌رود، پاک می‌کند، بعد می‌آید زیر پله‌ها می‌ایستد و موقعی که زنها از پله‌ها بالا می‌روند، تماشاشان می‌کند. عربی پرنیان خیلی خوب بود. ولی همه مذهبیهای دانشکده ازش بدشان می‌آمد. می‌دانستند که به قاصد عربی درس می‌دهد، و مثل قاصد تظاهر به مذهبی بودن می‌کند.

دکتر معلم گفت: «دکتر جان خواهش می‌کنم سری به دستشوییها بزنید. در آن لحظه آخر ممکن است دانشجویها دست از پا خطا کرده باشند!» محمود پیش خود گفت: «این مرد کی دکتر شد؟» و موقعی که پرنیان می‌رفت که به دستشوییها سر بزند، سؤالی را که محمود از خود کرده بود، از دکتر معلم کرد:

«این مرد کی دکتر شد؟»

دکتر معلم چشمک معنی‌داری زد. محمود می‌دانست که پرنیان به دستور قاصد با مترجم عربی «مأموریت برای وطنم» همکاری کرده بود. دکتر معلم گفت:

«همین دو هفته پیش از رساله‌اش دفاع کرد!»

«از رساله دکتریش؟»

«بله بله.»

«اصلاً لیسانس داشت؟»

«بله بله.»

محمود بطنز گفت: «لابد استاد هم شده!»

«فعلاً پیشنهاد استادیاریش شده. آقای دکتر قاصد خیلی علاقه دارند که دکتر پرنیان در دانشکده بماند، و چون آدم نمی‌تواند با درجه دکتری

مأمور حفاظت باشد، باید حتماً جزو کادر علمی بشود.»

«شاید با این تغییر شغل بوی تن و دهنش هم از بین برود!»

«بله؟»

«هیچ چی! اجازه می‌فرمایید!»

«کتابها عیبی نداشت؟»

«نه دیگر، من عیبی ندیدم. من می‌روم مخزن. یکی دو تا کار عقب

افتاده دارم. بعد از ظهر خدمتتان می‌رسم.»

«کلید مخزن را نمی‌خواهید؟»

«مگر مخزن باز نیست؟»

«نه، چون علیاحضرت تشریف می‌آورند، گارد همه جا را بررسی کرد،

در مخزن را بست، کلید را تحویل من داد.»

محمود مردد بود که آیا کلید مخزن را بگیرد یا نه. می‌دانست که

می‌تواند تقریباً یک روز تمام روی قصه «گرگها» کار کند. حیفش آمد که

چنین روزی را از دست بدهد.

«مانعی دارد که کلید را به من بدهید تا بروم تو مخزن بنشینم؟»

«اختیار دارید دکتر جان، بفرمایید این کلید مخزن!»

محمود کلید را گرفت، با او دست داد و براه افتاد. از پله‌ها پایین

رفت. چراغها همه روشن بود. در بیرون در شمالی دانشکده نگهبانهای

غیرنظامی پاس می‌دادند. وقتی که محمود از پله‌ها پایین می‌رفت، دید که

یکی از نگهبانها با شك و سوءظن نگاهش می‌کند. رفت پایین. حاضر بود

خطر بکنند، ولی قصه «گرگها» را تمام کند. مشکل قصه‌ای که می‌نوشت،

مشکل زندگی‌ش هم بود. حوادث مختلف از روزی که قصه را شروع کرده

بود، کارش را متوقف کرده بودند. هر حادثه‌ای دهها سایه دیگر داشت و

این سایه‌ها در زمانی که او زندگی می‌کرد و قصه‌اش را می‌نوشت، در ذهن

او، و از طریق ذهن او، در حوادث قصه‌اش دخالت می‌کردند. قصه‌اش را

در زمانی دیگر، در سی چهل سال پیش قرار داده بود تا شاید از حوادث

معاصر دورش نگاه دارد و حتماً آن را به چاپ برساند. ولی حوادث مهم

زندگی‌ش در طول چند هفته گذشته اثر انکارناپذیری روی قصه‌اش

گذاشته بودند. قصه را رفت و آمد قاسمی، دکتر قاصد، دکتر نیلی، دکتر

معلم، پرنیان، استادان دانشگاه، تلفنهای مشکوک و سکوت، نگاه سوءظنی

یک افسر، عکس شاه و فرج، حوادث مربوط به دکتر عرب، صدای آفتابه‌ها،

آمد و رفت دکتر خرسندی، سهیلا و گلناز قطع کرده بودند. می‌خواست

برگردد به آن سی سال پیش تبریز، به آن دوران کودکی دست‌نخورده بوسیله حوادث، به آن محیط برفی، ساختمانهای توسری خورده آجری و کاهگلی، به آن اسبهای بلند و درشت مجار که در زمان جنگ توپهای سوار شده بر عرابه‌های بزرگ ارتش شوروی را در تبریز می‌کشیدند، به صورت زیبایی برادرش، به صورت جوان پدرش، به چشمهای ریز و میشی مادرش، به خاله، به راواسان، به ده «لاله»، به آن دست‌نخورده مطلق حوادث در قعر يك زمان منجمد شده. ولی حوادث روزمره اجزای نمی‌دادند که او عفریت کریه زمان را بکشد؛ تاریخ را سی چهل سال عقب ببرد و آسمان صاف شب مهتاب تبریز را با تمام ستارگان کبود و لرزان و درشت و کوچکش از آن خود بکند و از آنجا به ترسیم دقیق و واقعی پوزه گرگ، و یورش موزون و مرموز گله گرگها به مردم بپردازد. سرنوشت او با نوشتن عجین شده بود، ولی نوشتن بیشتر در ذهن او حرکت می‌کرد. طول يك قصه چهارصد پانصد صفحه‌ای را در کمتر از نیم‌ساعت، با تمام جزئیات حوادث، شخصیتها و ماجراهایش می‌نوشت. ولی این فقط در ذهنش بود. تخیلش زبانه می‌کشید و پیش می‌رفت، به صورت گفت و گوهای دقیق، توصیفهای رنگین، و ترسیم زیباییهای هنوز بر زبان نیامده و بر قلم جاری نشده. ولی وقتی که می‌خواست همه این نوشتن ذهنی را به صورت مکتوب و عملی به کاغذ تحویل دهد، هر جمله‌ای به جای آنکه راه را بسوی آینده قصه باز کند، تبدیل به يك مانع، به يك سد معبر، و سرعت‌شکن می‌شد و دستگاهی که قرار بود به پرواز درآید، بالمهای کلفت و سنگین، به سنگینی لنگر کشتی پیدا می‌کرد و از حرکت باز می‌ماند. در واقع نوشتن عملی درست در جهت مقابل نوشتن ذهنی، و حرکت آزادانه تخیل سیر می‌کرد. اگر فرصت می‌کرد و فقط چهار پنج ساعت ذهنش را از کلیه حوادث جهان، بامثنای آن حادثه بخصوص قصه‌اش، خالی می‌کرد، و اگر پاهایش را از روی زمین می‌کند تا به همان اندازه که لازم بود - نه قرن‌ها و دورانها و اعصار، بلکه فقط سی چهل سال به عقب برگردد - مسلماً كلك قصه «گرگها» را نمی‌کند. آنوقت آنچه خلق می‌شد، درست مثل خلقت انسان از گل بود: ساده، ابتدائی، با وزن و آهنگ و بو و حالت مخصوص خودش، و بطور ناگهانی، و برای همیشه. باید زمان را منجمد می‌کرد. وگرنه زمان چنان می‌تاخت و چنان داغ می‌شد که هر منطقی را در خود ذوب می‌کرد و از میان می‌برد. ولی در آن روز رابطه بین قصه‌اش و هستی اطرافش، رابطه‌ای مستقیم

بود. در زیرزمین نور مخزن، تاریخ و قصه او با هم متوقف شده بودند. قصه می‌خواست حرکت کند. محمود می‌دانست که شمارش معکوس برای حرکت، برای پرواز زیبای قصه‌اش باید بزودی شروع شود. ولی حرکت شروع نشده، انگار اشکالی پیش آمده بود، و باید سنینه قصه دوباره سراپا بررسی می‌شد و اشکالاتش برطرف می‌شد. در این لحظه تاریخ هم متوقف شده بود. ولی چیزی عجیب، در داخل مخزن کار گذاشته شده بود. در داخل قفسه‌ها این چیز مرموز کار می‌کرد، مثل يك ساعت بزرگ با هزاران پیچ و مهره کج و معوج، پیچیده و مرموز و با هزاران عقربک پیدا و ناپیدا. محمود احساس کرد که ناگهان همه کلمات مخزن بزرگ و نور کتابخانه با هم شروع به پیچیده کرده‌اند. انگار سینه انسان زنده‌ای را باز کرده‌اند، و هر کتاب مثل يك قلب زنده و تپنده، در برابرش ضربان خود را مثل يك ساعت شروع کرده است. انگار صفحه پشت يك ساعت مچی را برداشته‌اند، و همه چیز، مثل يك کپکشان نزدیک کشیده شده به چشم بوسیله قوی‌ترین دوربینها، با آهنگی درونی و پیچیده تکان می‌خورد و در يك یکنواختی ازلی و ابدی پیش می‌رود. حرکت از این قفسه به آن قفسه، مثل حرکت از يك منظومه شمسی با تمام ستارگان و سیاراتش، به يك منظومه دیگر بود. حالا دیگر کلمات داخل کتابها معانی خود را نه از طریق زبان، بلکه از طریق شکل‌های پیچیده هندسی، از طریق شمارش هجاها از طریق علم ریاضی حاکم بر این شمارش، و از طریق زندگی ناگهانی و تپنده روابط بین حروف، نقطه‌ها و سطرها، به ذهن او منتقل می‌کردند. هر کتاب برای خود، مثل يك کره آسمانی، جو، سنگینی، افق، شب و روز، فصول، معادن، و زمین و آسمان مخصوص خود را داشت، و بعد، این نظم غنی و سالم، با کتابی دیگر، با کتابهای دیگر ارتباط برقرار می‌کرد، و بعد مخزن کتابخانه با تمام کرات، کپکشانها و منظومه‌هایش از زمین کنده می‌شد و در فضای لایتناهی غرق می‌شد. احساس کرد که اگر بیرون نرود مخزن کتابخانه ناپدید خواهد شد و یا ناگهان منفجر خواهد شد. نمی‌دانست که فقط يك دقیقه در مخزن مانده است یا چند ساعت. از لای قفسه‌ها سرعت دوید. انگار پایش کرده بودند. در را باز کرد. کلید را از جیبش درآورد. در را قفل کرد، سرعت از پله‌ها بالا دوید. نگهبان پشت شیشه در شمالی را دید که مشکوک‌تر از قبل نگاهش می‌کند. وقتی که رسید به در اتاق معلم، و رفت تو، احساس می‌کرد که عرق سرد همه‌جای بدنش را گرفته است.

دکتر معلم سراسیمه بلند شد: «چی شده؟» محمود اولی نتوانست جواب بدهد، ولی وقتی که خسته و کوفته روی مبل افتاد، و لحظه‌ای استراحت کرد، گفت: «نمی‌دانم، نمی‌دانم، فکر می‌کنم مسموم شده‌ام.»

معلم با همان شتابزدگی دائمی‌اش گفت: «صبح که حالتان خوب بود. اجازه بدهید بگویم یک چایی برایتان بیاورند.»

محمود بلند شد. مثل این بود که جنی که در مخزن کتابخانه تعقیبش کرده بود، می‌دانست او کجاست، و بزودی بسراغش می‌آید. با دکتر معلم که حاج و واج نگاهش می‌کرد، دست داد، با عجله بیرون آمد، از روی فرش قرمز که برای ورود فرح گسترده بودند، بسرعت دوید. در را باز کرد، از دانشکده بیرون آمد. در خیابانهای دانشگاه و اطراف دانشکده‌های دیگر، کسی جز نگهبانهای نظامی و غیرنظامی دیده نمی‌شد. برگهای زرد روز قبل را جارو کرده، دور ریخته بودند، ولی تک و توکی، برگهای دیرمانده درختها، در نسیم خنک ظهر اواسط پاییز، تکان می‌خوردند و بعد، بی‌صدا و آرام، یکی دو برگت جدا می‌شدند و انگار در گهواره‌ای تکان داده می‌شدند و بعد، روی آسفالت تازه رفته خیابان شرقی دانشگاه می‌افتادند. چرا او تنها کسی بود که در چنین روزی به دانشگاه آمده بود؟ بسرعت خیابان را پیمود و از در بزرگ دانشگاه خارج شد. وقتی که از خیابان گذشت و به جلو کتابفروشیها رسید، ناگهان به یادش افتاد که ماشینش را در دانشگاه گذاشته است. می‌خواست برگردد، منصرف شد. سرش را انداخت پایین. نمی‌خواست کسی را ببیند. یکی دو تا از مجموعه‌های قصه‌اش را که تازه چاپ کرده بود، در پشت دو سه ویتترین کتابفروشی دید. این مزخرفات چی بود که چاپ کرده بود! هیچکدام از تجربه‌های قصه‌های چاپ‌شده‌اش با تجربه‌ای که نیم ساعت پیش، در آن مخزن نمور کتابخانه دانشکده ادبیات، به او دست داده بود برابری نمی‌کرد. تجربه‌ای بود مستقل، با هستی مرموز و منحصر به فرد خود، که به هیچ موجود دیگری، جز او تعلق نداشت. و قرار هم نبود که تعلق پیدا بکند. به دلیل اینکه نمی‌خواست درباره آن با کسی صحبت کند و یا در جایی درباره آن چیزی بنویسد، و یا حتی به صورت یک خاطره، برای آنکه تازگی خود را از دست ندهد آن را در میان یادداشت‌هایش بنویسد و نگه دارد. چنین حادثه‌ای یا هرگز فراموش نمی‌شد، و یا اگر هم فراموش می‌شد، هرگز از بین نمی‌رفت، از هستی او جداشدنی نبود. انسان ممکن

بود گاهی اسمش یادش برود، ولی باز هم بود، گاهی رنگت چشمش را فراموش کند، ولی باز هم نگاه می‌کرد و می‌دید. این حادثه نیز ممکن بود فراموش شود، ولی امکان نداشت دریچه‌ای که بوسیله آن به روی جهان درون و خارج باز شده بود، برای همیشه بسته شود. و گرچه این حادثه از وجود او برای راه‌جستن به بیرون استفاده کرده بود، ولی خوب می‌دانست که بدون او نیز امکان وقوع آن وجود داشت. اگر او نبود، شخص دیگری را وسیله بروز و ظهور خود قرار می‌داد.

ولی محمود نمی‌خواست این قبیل لحظات زندگیش را با دیگران در میان بگذارد. و سهمی از هیجان‌ات عظیم روحی خود را به دیگران بدهد. در خیابانهای وسط و بالای شهر، اشخاصی پیدا می‌شدند که قیافه‌اش را بشناسند، دانشجو، استاد، روزنامه‌نگار، نویسنده و یا حتی خواننده معمولی آثار ادبی. در این قبیل لحظات نیاز به گمنامی داشت. باید گم و گور می‌شد، ناپدید می‌شد، مثل یکی از دیگران، مثل آدمهای گمنام، گم و گور می‌شد. بدی خیابانهای پایین‌تر از پهلوی این بود که پر از جمعیت بود. جای خلوت پیدا نمی‌شد. ولی وقتی که آدم از میان جمعیت، بطور گمنام، عبور کند، پرجمعیت‌ترین خیابانها به صورت متروک‌ترین کوچه‌باغها درمی‌آید. از میان جمعیت، آدم می‌تواند چشم‌بسته راه برود. وقتی که کسی تو را نمی‌شناسد، و تو کسی را نمی‌شناسی، هم مردم و هم تو چشم‌بسته هستید. آمد رسید به خیابان شاه و از آنجا هم سرازیر شد و رفت تا سپه و در سپه پیچید بطرف چپ و براه افتاد و آمد حسن‌آباد و هنوز هم کسی را نمی‌شناخت، و کسی هم او را نمی‌شناخت. انگار تمام جمعیت نقاب زده بودند و او نیز نقاب زده بود و با هم در يك بازی مرموز جهنمی شرکت داشتند.

به یاد پدرش افتاد. سالها پیش با او در يك چلوکبابی در حسن‌آباد ناهار خورده بود. با هم در يك مسافرخانه می‌خوابیدند. و بلند شده بودند آمده بودند پایین. پدرش نصف آدمهای خیابان سپه را می‌شناخت. با همه خوش و بش می‌کرد. رفتند نشستند توی چلوکبابی، و پدرش در عرض کمتر از نیم ساعت که منتظر غذا بودند، بیش از نیمی از حوادث مهم زندگی خود را برای او خلاصه کرد. چلوکبابی را پیدا کرد. در را باز کرد و رفت تو. بوی سرگیجه‌آور چلوکباب به دماغش هجوم آورد. دهها دهان کوچک و بزرگ کار می‌کردند و با رفت و آمد دستها از میز بطرف بالا، و از بالا بطرف میز، باز و بسته می‌شدند، و صورتها حالت حیوانی

شومی داشتند. محمود غرق نگاه در این صورتهای و دستها شد و گوشه‌ای نشست. همه چیز بسرعت عملی می‌شد: نان و پیاز و دوغ و خیارشور و ماست می‌آمد، بعد بشقاب برنج، و بعد کباب برگ که به اندازه یک تسمه چرمی بطول یک وجب و عرض دو انگشت بود و روی تپه برنج انداخته شد. در این مجموع درهم، تعجب‌آور بود که کبابها بر روی برنجها پیاده می‌شد و نه بر سر و صورت آدمها. تصادفاً همه چیز جور درمی‌آمد. اینهمه راه را که پیاده آمده بود، احساس گرسنگی نکرده بود. و حالا یک گرسنگی ناگهانی تمام تنش را می‌لرزاند. مثل اینکه جادوی این حرکات سریع معده او را ناگهان خالی کرده بود و اشتهايش را مثل دیگری خالی در معبر تصادم خوردنیها نگاه داشته بود. با ولع شروع کرد به خوردن غذا. دوغ را نخورد. انگار یادش بود که مثل سالها پیش، دوغ چلوکبابی، زیاده از حد شور است. زیر افسون حرکت آرواره‌ها، چشمها و سروصدای بشقابها و قاشق چنگالها غذایش را بسرعت خورد. دو لیوان آب خنک سر کشید. بلند شد، آمد پول داد، و از همان چلوکبابی به سهیلا تلفن کرد، بهش گفت که می‌خواهد به دادگستری سری بزند و با یکی دو نفر وکیل صحبت کند. داشت درباره حادثة يك قتل که چهار پنج ماه پیش اتفاق افتاده بود، تحقیق می‌کرد. می‌خواست يك قصه مستند درباره حادثة قتل بنویسد. دهها نوار از گفته‌های دادگاه و شاکیه و قاتل، پر کرده بود، و در زندان قصر، پیش از آنکه قاتل اعدام شود، با او مصاحبه کرده بود. حالا گاهی به دیدن وکلایی می‌رفت که در جریان ماجرا قرار گرفته بودند، او را خوب می‌شناختند و کمکش می‌کردند تا نقاط تاریک ماجرا برایش روشن شود. سهیلا بهش گفت: «بهتر است این روزها بیشتر با ما باشی!» چه جمله تنبیهی و هشدار دهنده عجیبی! انگار زنش کلیه ترسهای او را در این جمله پنهان کرده بود. اگر قرار بر این است که او را بگیرند، بهتر است پیش از گرفتاری هرچه بیشتر با خانواده‌اش سر بکنند. به‌زنش گفت: «درعوض همینکه سخنرانیهای اول تمام شد، می‌آیم خانه.» و خداحافظی کرد. ولی می‌دانست که حوصله این ساعت بسیار شلوغ دادگستری را ندارد. راه افتاد بطرف پارک شهر. از گمنامی خود در این لحظه خرسند بود. حتی اگر با صدای بلند به کسی سلام می‌کرد، حتماً مخاطبش دچار تعجب می‌شد. درهای پارک باز بود. زن و مرد و کودک در رفت و آمد بودند و اغلب صورتهای خسته، مایوس و بی‌نشاط داشتند. محمود این خستگی و بی‌نشاطی را بزرگترین مشخصه

تاریخ اجتماعی کشورش می‌دانست. مردم چقدر ناامید بودند! و چقدر به مرگ نزدیک بودند! و چقدر چهره‌های منتظر و محتضر به هیكله‌های نیمه‌خمیده و لباسهای تیره و چروکیده و چرکشان می‌آمد! بچه‌ای گریه می‌کرد، با صدای بسیار بلند. وقتی که مادرش زد تو سرش، بچه، انگار از ضرب دست مادر، و یا از ترس ناگهانی، لحظه‌ای ساکت شد، و بعد بلندتر از قبل شروع کرد به جیغ‌کشیدن، تا اینکه مردی که گویا پدرش بود، با مقداری آب‌نبات برگشت و همه را با عصبانیت ریخت. تو دست بچه. صدای بچه قطع شد. پدر بچه را فحش داد، مادر با عصبانیت دست بچه را گرفت و کشید، طوری که یکی دو تا از آب‌نباتها افتاد، بچه با چشم‌آزمند به دنبال آب‌نباتها گشت، ولی دیگر هرسه از پارک بیرون رفته بودند. و محمود دیگر تماشاشان نکرد و شروع کرد به قدم‌زدن در پارک. احساس می‌کرد که در پارک همه‌چیز پیچیده‌تر از زمانی شده است که سالها پیش دیده بود. پارک کثیف‌تر شده بود. درختها کوتاه‌تر به نظر می‌آمدند، و گرد و خاکی غلیظ روی تنه درختان و شاخه‌ها نشسته بود. آدمها قدیمی‌تر، مسن‌تر و بیگانه‌تر به نظر می‌آمدند، و انگار آنچنان خسته بودند که هیچ معجزه هیجان‌انگیزی نمی‌توانست از حال کرختی و کوفتگی و رمیدگی نجاتشان دهد. احساس کرد که درون آدمها را براحتی می‌بیند. درون کرخت آنان دقیقاً انعکاس بیرونشان بود. آستری از زنگ مسموم و گرد و خاک تیره‌رنگ و آلوده به دوده درون آدمها را گرفته بود. و لباسها شبیه پارچه ضمیمی بود که عکاسهای قدیم هنگام نگاه کردن از دوربین به هدف عکاسی خود، داخل آن فرو می‌رفتند و آنقدر سرهاشان را آن‌تو نگه می‌داشتند که انگار قرار است دیگر بیرون نیابند. از درون آن تیرگی مرموز، صورت طرف بهتر دیده می‌شد، نزدیک‌تر کشیده می‌شد، و درست در برابر چشمها و لبهای عکاس قرار می‌گرفت. عکاس می‌توانست از درون آن پارچه کلفت و تیره، صورت طرف را ببوسد، نوازش کند یا برعکس گونه‌اش را گاز بگیرد. روی نیمکتی به دور استخر نشست. بین آب درخشان در زیر آفتاب نیمروز آبان‌ماه، و صورتهای عتیقه مردم تعارض وحشتناکی بود. چرا مردم با هم توی آب نمی‌پرند؟ چرا گرد و غبار قرن‌ها را با یک پریدن بلند و متهورانه توی آب از روی چهره‌ها، دستها، شانه‌ها و پاهایشان نمی‌شویند؟ چرا با تمام لباسها، کلاهها، شلوارها، زن و بچه و شوهر، پیر و جوان، سالم و بیمار با هم توی آب نمی‌پرند تا در درخشانی، صافی و بی‌غل و غشی و بی‌اعتنائی آب به

دردها و غمهای جهان، خود را از تمهدات، از قرارها، از میثاقهای خردکننده، نجات دهند و سیلان و جریان پیدا کنند. چرا نمی‌خواهند با يك پريدن آزاد بشوند؟ اين فكر كه از ذهنش می‌گذشت، بیش از همیشه به بیچارگی مردم اعتقاد پیدا کرد. آیا او هم در چشم دیگران دقیقاً به این صورت ظاهر می‌شد؟ ولی دیگران به او و به یکدیگر کاملاً بی‌اعتنا بودند. انگار نگاه می‌کردند، ولی نمی‌دیدند. از آب خیلی خوشش آمد. ایکاش می‌توانست پاهایش را توی آب فرو کند. دید جرات این کار را ندارد. پاهایش را بطرف استخر دراز کرد. دستهایش را توی جیبش گذاشت، و ناگهان خستگی روز، و بار غذای سنگین و سریع خورده شده، دست بدست هم دادند، و چشمهایش را بستند، و خواب‌ناگهان او را ربود و با خود برد.

وقتی که در نتیجه لغزش شدید بیدار شد، اول نمی‌دانست کجاست. سراپا می‌لرزید. ولی موقعی واقعاً از خواب پرید که در عالم نیمه خواب و نیمه بیدار، سه صورت آشنا را در کنار هم، در روبرو، در پشت شاخه‌های تودرتوی چند درخت، بطور ناگهانی دید. هرسه نگاهش می‌کردند. و همینکه دیدند او کاملاً بیدار است، با هم، انگار ماشین‌وار، برگشتند و سریع براه افتادند. محمود بلند شد. هنوز می‌لرزید. دنبال هر سه براه افتاد. این جمع جور را بارها در کنار پله‌های دانشکده دیده بود. حتماً از لحظه‌ای که از دانشگاه بیرون آمده بود، دنبالش براه افتاده بودند. چرا لااقل یکبار برنگشته بود تا پشت سرش را نگاه کند؟ همیشه عادت داشت که پشت سرش را نگاه کند، ولی این بار برخلاف عادت عمل کرده بود. آخر برای چه تعقیبش می‌کردند؟ قدمهایش را بلندتر برداشت. پرنیان با هیكل ریزه‌میزه، سر كوچك، و پاهای نیمه‌كجش، تندتند قدم برمی‌داشت و می‌رفت، و قاسمی که مثل همیشه سیگار دستش بود، سعی می‌کرد به او برسد، و پسر پادوی حسابداری، در کنار قاسمی بسا او مسابقه گذاشته بود. وقتی که به خیابان رسیدند، پرنیان بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، برای دو سه تا تاکسی دست بلند کرد، ولی تاکسیها نایستادند. محمود نمی‌دانست به چه دلیل این سه نفر را تعقیب می‌کند. حتی اگر به آنها می‌رسید، نمی‌دانست درباره‌ی چه چیز با آنها صحبت کند. تصمیم گرفت که پرنیان را صدا بزند. آخر قرار بود این شخص بزودی جزو همکاران علمی او بشمار بیاید. وقتی که صدایش زد، پرنیان برنگشت، بلکه بر سرعت قدمهایش افزود، و حتی تقریباً می‌دوید و دو

نفر دیگر را به دنبال خود می‌کشاند. محمود چندین بار فریاد زد: «آقای پرنیان! آقای پرنیان!» ولی پرنیان بسرعت می‌رفت و هر لحظه فاصله‌اش را با محمود بیشتر می‌کرد. محمود فکر کرد که بدود تا به آنها برسد. مهم این نبود که پس از رسیدن به آنها از چه چیز حرف بزند. مهم این بود که در این مسابقه بر آنها پیروز شود، و از آنها جلو بزند. وقتی که شروع کرد به دویدن، آنها هم شروع کردند به دویدن. مثل اینکه بو برده بودند که او شروع کرده است به دویدن. فکر کرد که حالا قربانی به دنبال قاتلپایش می‌دود. ولی این مهم نبود. مهم این بود که در درون ذهنش، حس عجیبی برای تعقیب این مأموران پیدا شده بود، و این حس، تنها با دویدن به دنبال مأموران اقناع می‌شد. ناگهان يك تاکسی رسید. خالی بود. پرنیان در را باز کرد، پرید توی تاکسی. دیگران هم رسیدند به تاکسی و پریدند آن تو، و در کنار پرنیان نشستند. محمود سریعتر دوید. حتی فریاد زد: «آقای دکتر پرنیان! آقای دکتر پرنیان!» و انگار با دکترخواندن او قصد داشت با او رابطه صمیمانه و یا رابطه علمی برقرار کند. وقتی که چند قدم بیشتر نمانده بود که به تاکسی برسد، تاکسی خیز برداشت بسوی جلو، و دور زد، از جلو پای محمود وارد خیابانی شد که محمود از آن بیرون دویده بود. وقتی که تاکسی بسرعت از جلوش رد می‌شد، پرنیان سرش را بلند کرد، ذهنش را باز کرد و دندانهای زرد و سیاه و کج و معوجش را به محمود نشان داد، و در همان حال به دو همدست دیگرش چیزی گفت، و هر سه با هم خندیدند، و بعد تاکسی ناپدید شد. محمود ساعتش را نگاه کرد. ساعت سه بود. يك ساعت دیگر کنگره افتتاح می‌شد. تاکسی گرفت و بطرف دانشگاه براه افتاد.

دانشگاه همان نبود که صبح دیده بود. خالی خالی بنظر می‌آمد. برگها را رفته، بار کرده، برده بودند، و درختهای خیابان غربی داخل دانشگاه، با سایه‌هاشان، چمن را هاشور منظمی زده بودند. فقط عده‌ای از استادها و کارمندا و سازمان امنیتی‌ها، رفت و آمد می‌کردند. نیروی مزاحم، نیروی دانشجویی، در خارج از دانشگاه نگهداشته شده بود. محمود می‌توانست مجسم کند: هلی‌کوپتر فرح روی چمن می‌نشست. تیغهای نرم علف ناگهان به دلیل چرخش پروانه غول‌پیکر هلی‌کوپتر، پریشان می‌شد. و بعد مقداری موهای رنگ‌وارنگ و صورت زنانه، و عطر و ساق پای خوش‌تراش و جامه‌های شیک، پس از توقف حرکت پروانه، از هلی‌کوپتر پایین می‌آمدند. دورنمایی از يك زیبایی بهم ریخته،

قر و قاطی، کوتاه و بلند، و جلال جانيفتاده، و یا از چیزی که می‌کوشید به جلال نزدیک شود. نخست وزیر مثل خرس کچل خیمه‌شب‌بازی، عصا بدست، می‌ایستاد، دست می‌داد و بعد رئیس دانشگاه، ایضاً کچل، با صورتی که فقط به درد طنز عصبی، ماهرانه و ظالمانه دکتر خرسندی می‌خورد، و کمانچه‌زن پاکستانی، با چشمهای بیحال و کرخت، در صورت زنانه خیره می‌شدند. وقتی که زن راه می‌افتاد، همه به دنبالش حرکت می‌کردند، و همه می‌دانستند که فقط در يك نمایش شرکت کرده‌اند، نمایشی گرانیقیمت، ولی خالی از لطف. وانمود می‌کردند که زن همه چیز را می‌داند و خود چیزی نمی‌دانند. انگار کلیه کتابهای کتابخانه‌های عالم را در علم و فلسفه و ادبیات و هنر این زن خوانده است، و آنها در حضور زن اولین بار است که الفبای علوم بشری را یاد می‌گیرند. وارد دانشکده می‌شدند، و بعد پشت سر هم توضیح می‌دادند و راهنمایی و دستور می‌گرفتند، و بعد می‌رفتند توی تالار، و راهنماییها و دستورهای اصلی را می‌گرفتند. ترجیح می‌دادند که زن، به صورت زیباترین، عاقل‌ترین، باهوش‌ترین عروسک عالم ظهور کند، عروسکی که واقعیت نداشت، و به رغم واقعیت نداشتن با چشمهای شیشه‌ای اعماق سایر عروسک‌ها را می‌دید و می‌خواند. و بعد کوك می‌شد و به صورت قراردادی، حرفی را که باید می‌زد، بر زبان می‌آورد، و هرگز در گفتار، نگاه تفقد، عصبانیت، خوشحالی، اظهار عقیده کوچکترین اشتباهی نمی‌کرد. کیف دستی‌اش، لاک ناخنهای دستها و پاهایش، آرایش مو، مژه‌ها و ابروهایش، روژ لبهایش، انگشترهای دست، گوشواره‌ها، و گردنبند نادر و بی‌همتایش، عروسک بزرگ و زیبا را، در تصنمی چندین‌گانه غرق می‌کرد. انگار این زن هیچوقت از این لباسها، رنگها و تزئینات برهنه نمی‌شد، و هرگز واقعیت پیدا نمی‌کرد طوری کشیده و فرز و جلد بنظر می‌آمد، که اگر کسی بتصادف به گونه‌های ترکمنش دست می‌زد و یا بازویش را می‌گرفت، ناگهان رعد و برق همه جا را بهم می‌کوبید و کسی که جرات کرده، به او دست زده بود، خاکستر می‌شد و ناپدید می‌شد.

ولی هنوز زود بود که هلی‌کوپتر بیاید. محمود با چند نفر از استادان دانشکده، خوش و بش کرد و رفت تو. ولی دم در کارتتش را نگاه کردند، و کنار کارتتش را بریدند. رفت و پیچید دست راست، و بعد از کنار نمایشگاه کتاب سر درآورد، خانم لایق و خانم رحمانی، حالا بیشتر شبیه يك جفت کفتر دوقلو بودند که پایون زده باشند. یکی اینور نمایشگاه

و دیگری آنور نمایشگاه، مثل دو فرشته نگهبان، ایستاده بودند. محمود با هر دو دست داد. هنوز نمی‌دانست که قرار است در کنار نمایشگاه بایستد و یا برود توی تالار بنشیند. بعد فکر کرد که بهتر است همین‌جا باشد تا فرح بیاید و اگر توضیحی خواست بدهد، و پس از رفتن فرح توی تالار، برود به تالار. تا حال استادان دانشکده را به این خوش‌لباسی ندیده بود. مثل این بود که چشمان عروسک قرار است به جور یا ناجور بودن لباس و پیرهن و کفش و کراوات و جوراب استاداها نمره بدهد. استاداها با زنهایشان آمده بودند، و زنهای، به رغم اینکه آخرین مد لباسها را به تن داشتند، اصلاً شیک بنظر نمی‌آمدند. مثل اینکه مدهای فرنگی بوجود آمده بودند تا اندامها و صورتهای زنهای ایرانی را به بازی بگیرند. به هزار زحمت اندامهای گوشتالو را داخل لباسهای آخرین مد چپانده بودند. قدم که برمی‌داشتند، می‌ترسیدند چیزی از شان‌شان، سینه‌شان، دور شکم، یاسن و رانهایشان در برود، و ناگهان همه چیز بهم بخورد. آرایش‌شان آنقدر دقیق بود که همه چیز صورتهای مصنوعی بنظر می‌آمد. با احتیاط لبخند می‌زدند. یا مردها دست که می‌دادند، فوراً دستشان را عقب می‌کشیدند، و شوهرها زنهایشان را می‌پاییدند که مبادا لبخند محتاطانه‌شان، کمتر محتاطانه باشد و یا فشار دست از حد معمول تجاوز نکند. یک قرارداد مرموز و زیرزمینی بین همه شوهرها با هم و همه زنهای با هم به امضاء رسیده بود که تجاوز از آن، جنایت بود. محمود فکر کرد: «خوب شد سهیلا را نیاوردم!» همه طلسم شده بودند. و منتظر ورود طلسم‌شده بزرگ بودند. در اینجا نیز مثل پارک شهر، فقط یک توفان می‌توانست با معجزه خود همه را از کرختی بیهوده، و یا شق و رقی بی‌هدف نجات بدهد. اگر مردم پارک را باید در آب فرو می‌کردند و غبار خستگی‌قرنها را از تنشان می‌گرفتند، اینها را باید در یک مرداب عمیق می‌انداختند، آنقدر که مرداب لبالب از آدم می‌شد، طوری که می‌شد از آنها بعنوان زیربنای یک ساختمان ده‌طبقه‌ای که قرنها پابرجا بماند، استفاده کرد. حق با دکتر خرسندی بود: فقط یک توفان عظیم می‌توانست دانشگاه را نجات بدهد. راستی دکتر خرسندی کجا بود؟

از همان کنار نمایشگاه کتاب سرک کشیده بود و داشت در میان جمعیت به دنبال دکتر خرسندی می‌گشت که ناگهان احساس کرد که انگار همه چیز دارد بهم می‌خورد. با همهمه، عده‌ای داشتند می‌آمدند، از روی همان فرش و از همان سراسرا که او خود وارد شده، آمده بود و کنار نمایشگاه

کتاب ایستاده بود. هنوز نمی دانست چه کسانی دارند می آیند، به دلیل اینکه فقط صدای پاها را می شنید و صدای حرف زدنیهای نسبتاً بلند را، و صداها درهم فرو رفته و مبهم بود و نمی شد تشخیص بدهد که چه می گویند. و بعد سر و کله رئیس دانشگاه، رئیس دانشکده، معاونین دانشگاه و دانشکده و پرنیان و قاسمی و نیلی و معلم، و عده ای آدم ناشناس پیدا شد. قیافه های گرفته ای داشتند. با هم حرف که می زدند، به صورت زیرلبی و پچپچه بود، ولی چون تعدادشان زیاد بود انگار تعداد عظیمی زنبور تو هم و ول می خوردند و وزوز می کردند. رئیس دانشگاه نگاهی به نمایشگاه کتاب و محمود انداخت. محمود نمی دانست که در این وضع مبهم باید سلام بدهد یا نه. ولی پیش از آنکه تصمیم بگیرد، رئیس دانشگاه چشمش را از او برداشت. دیگران نیز کم و بیش، همین حان را داشتند. انگار با او قهر بودند. آدمهایی که دم در تالار ایستاده بودند، راه را برای رئیس دانشگاه و رئیس دانشکده و دیگران باز کردند، و این گروه که بناگهان به صورت يك معمای متحرك مرموز درآمده بود، رفت توی تالار. پرنیان و قاسمی در کنار مأموران ساواک دم در تالار ماندند. محمود نگاهی به خانم لایق انداخت. خانم لایق زیر لب پرسید: «پس علیاحضرت چطور شدند؟ چرا تشریف نیاوردند؟» خانم رحمانی گفت: «حتماً اتفاقی افتاده. آره، مثل اینکه اتفاقی افتاده!» محمود گفت: «من می روم توی تالار، باید بفهمم چی شده! شما اینجا باشید!» و رفت بطرف تالار. پرنیان و قاسمی، قهر کرده و مرموز، نگاهش کردند. يك صندلی خالی پیدا کرد و نشست. و بمحض اینکه نشست، فهمید که چه کار خوبی کرده که نشسته است. شدیداً خسته شده بود، بی آنکه دلیلش را بداند.

حالت انتظار همه را دستپاچه کرده بود. چرا رئیس دانشگاه و دیگران رفته بودند توی سالن نشسته بودند؟ چرا فرح نیامده بود؟ نخست وزیر کجا بود؟ می ترسیدند از یکدیگر سؤال کنند، و حالت معطل و بی هدف آنچنان ناراحت کننده بود که اگر فرح به صورت يك پرنده درمی آمد و بال زنان وارد سالن می شد و می رفت روی مبل خالی که دو سه قدم جلوتر از صندلیهای ردیف اول گذاشته شده بود، می نشست، و حتی اگر با همان هیأت پرنده خطاب خود را خطاب به حاضران در جلسه می خواند، کسی تعجب نمی کرد. مسأله این بود که حاضران در جلسه باید از این موقعیت مضحك و بی هدف نجات داده می شدند. حتی يك سرفه بلند از سالن شنیده نمی شد. رئیس دانشکده خم شد، چیزی به رئیس دانشگاه

گفت، رئیس دانشگاه سرش را تکان داد، چیزی زیر لب گفت، و رئیس دانشکده بلند شد، از پله‌های دست راست صحنه بالا رفت. پشت صحنه کاملاً خالی بود. در این سو و آن سوی صحنه عکس فرح و ولیعهد را زده بودند، و بالاتر نرسیده به سقف، روی طاقی چوبی، عکس شاه را چسبانده بودند. رئیس دانشکده پشت میز خطابه قرار گرفت. عجیب پکر بنظر می‌آمد، ولی همه قدرت اراده خود را بکار می‌برد تا بر پکری خود فائق شود. مردم نمی‌دانستند که چرا رئیس بدون حضور فرح در پشت میز خطابه قرار گرفته است. بزرگترین نقطه ضعف رئیس این بود که کلمات قراردادی را که هر مریبی جوان دانشکده بله بود در این قبیل شرایط بر زبان بیاورد، نمی‌دانست. بیشتر دیمی، بدون سبک معمولی سخنوران دانشگاهی، و بیشتر به صورت ترجمه از انگلیسی یا فرانسه حرف می‌زد. هرچه بود توانست مفاهیم خود را به مخاطبان خود منتقل کند: علیاحضرت شهبانو صبح امروز دچار زکام شدید شده بودند و متأسفانه نمی‌توانستند با قدوم خود کنگره هنر و ادب ایران را مزین فرموده، جلسه را شخصاً افتتاح فرمایند. با امید به سلامتی فوری علیاحضرت، جناب آقای رئیس دانشگاه، پیام علیاحضرت شهبانو را قرائت خواهند کرد. گزارش جلسات کنگره به عرض علیاحضرت رسانده خواهد شد. از ریاست محترم دانشگاه تقاضا می‌شود که برای قرائت پیام علیاحضرت شهبانو به پشت تریبون تشریف بیاورند.

محمود می‌دانست، و خیلی هم خوب می‌دانست که حرف رئیس دانشکده درباره مریضی فرح یکسره دروغ است. و حتماً باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. با چشمه‌هایش در سالن به دنبال دکتر خرسندی گشت. ولی خبری از او نبود. حتماً دعوتش نکرده‌اند. و یا دعوتش کرده‌اند و طبق معمول از آمدن خودداری کرده است. آنقدر تشنه اطلاعات درباره جریان بود، و آنقدر دلش می‌خواست مسأله روشن شود که تقریباً نیم‌خیز شد تا سالن را بهتر ببیند، می‌خواست یقین پیدا کند که لااقل پس از سخنرانی اول، به راز عدم تشریف‌فرمایی علیاحضرت پی خواهد برد. نشست و توی صندلی فرو رفت و چشم به دهن سرخ و لپهای پف‌کرده و دوتیفه شده رئیس دانشگاه دوخت. انتظار داشت که رئیس دانشگاه پیام را در حال خبردار بخواند. ولی او از هر یکی دو جمله دست‌راستش را به سر طاسش می‌کشید. دو سه بار، موقعی که تأکیدات جملات را عوضی خواند، آهسته انگشت سبابه دست راستش را به بالای دماغ و کنار چشم راستش کشید

و برگشت و جملات را دوباره خواند. محمود می‌دانست که سبک نوشته باید از آن یکی از ادبای پیر و پاتال دانشکده باشد که حالا در ردیف اول یا دوم نشسته بود و داشت به نوشته خود که به عنوان پیام فرح و بوسیله رئیس دانشگاه قرائت می‌شد، گوش می‌داد و باد می‌کرد. پیام عجیب طولانی بود، و محمود احساس کرد که باید بعد از پیام لااقل نیم‌ساعتی استراحت بدهند. آنوقت خرسندی را پیدا می‌کرد و جریان را می‌فهمید. ولی بلافاصله بعد از پایان پیام، بخشی از جریان تاجگذاری شاه و فرح را به صورت فیلم نشان دادند. ناگهان محمود متوجه پرده سفیدی شد که چسبیده بود به دیوار ته صحنه. چراغها خاموش شد. يك لوله دراز نور که در اعماق گرد و خاک بالا پایین می‌رفت، بین ته سالن و وسط صحنه بوجود آمد. شاه و فرح، مرصع به جواهر و انواع مختلف زیورآلات در برابر جمعیت ظاهر شدند. هر دو روی تخت نشسته بودند و شاه عصا به دست داشت. ناگهان محمود رئیس سابق گروه خود را در لباس استادی دید که از گوشه‌ای، از میان جمعیت ظاهر شد. نفس‌زنان داشت می‌آمد، با همان پای لنگش. با هیکل گنده و نخراشیده‌اش، در لباس بیقواره استادی، شباهت به يك چوپان درشت‌هیکل داشت که انگار خود را برای يك باران منطقه گرمسیر آماده می‌کند. آمد جلو شاه و فرح، و تیمسارهای اطراف شاه ایستاد، و شروع کرد به خواندن قصیده‌ای که درباره تاجگذاری گفته بود. محمود احساس می‌کرد که رئیس سابقش شدیداً در زحمت است. بعدها فهمید که در برابر قصیده مقداری از زمینهای گرگان را به او داده‌اند. ولی موقع خواندن قصیده سینه‌اش خش‌خش می‌کرد و دماغ گنده‌اش روی بخشی از صورتش سایه انداخته بود. با لهجه شیرازی‌اش داشت قصیده را می‌خواند. تقریباً همه حاضران در جلسه شخصاً با او محشور شده بودند. یکی دو سال قبل سکت کرده، مرده بود. در پشت میز قمار، سکت اول را کرده بود، برده‌بودنش به بیمارستان. در بیمارستان بمحض اینکه توانسته بود اطرافیان خود را تشخیص بدهد، بلند شده، راه افتاده بود. سکت دوم را موقع راه‌رفتن کرده بود. و بعد از دو سه روز مرده بود. بعدها محمود از دکتر معلم شنیده بود که چگونه شاعر شیرازی را تشییع کرده‌اند. جمعا هشتاد الی صد نفر، آنها از دوستان بسیار نزدیک و اقوام خود شاعر، در مسجد سپهسالار برای تشییع جنازه حاضر شده بودند. وقتی که جسد به شیراز برده می‌شد، زن انگلیسی‌یه، که زن شاعر شیرازی بود، از پشت سر تابوت، با لحنه

انگلیسی، اسم کوچک شوهرش را داد می‌زد، و خویشان شاعر، به شنیدن تلفظ غلط اسم کوچک شاعر، برای حفظ آبروشان، زن انگلیسی‌یه را آرام می‌کردند، ولی او از هر چند دقیقه جیغ می‌زد و همان تلفظ غلط اسم کوچک را بر زبان می‌آورد.

فیلم تمام شد. چراغها را روشن کردند. حضار دیدند که دکتر معلم بسرعت از پله‌ها بالا رفت. ترسید پشت میز خطابه بایستد. می‌دانست که کسی او را به عنوان سخنران، معاون، یا اندیشمند جدی نمی‌گیرد. کنار میز خطابه ایستاد و خطاب به حضار گفت که بخش اول برنامه امروز تمام شد. از حضار تقاضا می‌شود که برای صرف چای و شیرینی، و دیدار از نمایشگاه کتاب به بیرون از سالن تشریف ببرند، و بعد از نیم‌ساعت، دانشمند ارجمند، استاد علی‌اکبر خان هوشمند دربارهٔ رابطهٔ انقلاب و ادبیات و هنر سخنرانی خواهند کرد. وقتی که حرفهای دکتر معلم تمام شد، مردم بلند شدند. محمود هم بلند شد، از سالن آمد بیرون و رفت بطرف نمایشگاه کتاب. خانم لایق با نگاه ترس‌خورده‌ای نگاهش می‌کرد. چرا؟ خانم رحمانی پشت یکی از میزها ایستاده بود. محمود سعی کرد از نگاه خانم لایق چیزی بفهمد، ولی نتوانست. حالا خانم لایق هم از او احتراز می‌کرد. دو سه نفر از استادها به هنگام دیدن نمایشگاه با محمود دست دادند. دکتر عرب ناگهان با یکی دو نفر آمریکایی از توی سالن آمد بیرون، و درحالی‌که دست یکی از آمریکاییها را تو دستش گرفته بود، با نمایشگاه کتاب نزدیک شد، و بالاسر کتابهای خارجی توقف کرد. محمود یکی از آمریکاییها را می‌شناخت، رئیس روابط فرهنگی سفارت آمریکا بود که دو سه بار برای ایراد سخنرانی به گروه انگلیسی آمده بود. ولی دکتر عرب! انگار او نبود که در مخزن آن گند وحشتناک را بالا آورد، بود. دستش را دراز کرد و با خانم لایق دست داد. خانم لایق تو رودرواسی گیر کرده بود و مجبور بود دست بدهد. با آمریکاییه هم دست داد. آمریکایی دیگر داشت با کتابهای فارسی ورمی‌رفت. انگار دکتر عرب می‌دانست که اگر بطرف محمود برگردد، محمود با او سلام و علیک نخواهد کرد. از خانم لایق خداحافظی کرد، با دوستان آمریکاییش وارد اتاق شورا شد. اتاق شورا هلقله بود. فقط قیافهٔ رئیس‌دانشگاه، معاونین، رئیس‌دانشکده و معاونین او، و نیلسی و پرنیان و قاسمی گرفته بود. انگار اینب سری را از بقیه جمعیت پنهان می‌کردند. محمود رفت توی اتاق شورا. وقتی که چشمش نزدیک بود به چشم رئیس دانشکده بیفتد، رئیس

دانشکده چشمش را از صورت او پراند و با يك نفر دیگر، از دور، با همان حالت پکری سلام و علیک کرد. محمود يك چای و شیرینی برداشت. و در تمام مدت به دنبال دکتر خرسندی بود. ولی از دکتر خرسندی خبری نبود. محمود، قد بلند و گردن سفید دکتر معلم را دید که پشت به او کرده بود و داشت با چند نفر صحبت می‌کرد. آهسته به او نزدیک شد، دستش را گذاشت روی بازوی او، دکتر معلم برگشت، و موقعی که دید محمود می‌خواهد با او حرف بزند، رنگش پرید. چرا؟ مگر چی شده؟ سؤالها، بی‌آنکه جواب خود را پیدا کنند، به مغز محمود هجوم آوردند. محمود پرسید:

«شما دکتر خرسندی را ندیدید؟»

دکتر معلم نزدیک بود سگته کند. صورت رنگ‌پریده‌اش، رنگ پیراهن آروی سفیدش شده بود. و ناگهان، بی‌آنکه هوا زیادی گرم باشد، عرق کرده بود. محمود سؤالی را که قبلاً کرده بود، عوض کرد:

«شما حالتان خوب است؟»

دکتر معلم تازه سعی می‌کرد به سؤال اول او جواب دهد: «بله، بله، بله، دکتر خرسندی، حتماً باید اینورها باشد. ولی نمی‌دانم. نیامده. شاید هم دعوت نشده. بله، بله، اصلاً. اصلاً.»

محمود سؤال دومش را تکرار کرد: «شما حالتان خوب است؟»

ولی دکتر معلم عملاً سؤال او را بی‌جواب گذاشته، برگشته بود و داشت بسرعت دور می‌شد. سؤالها پشت سر هم به مغز محمود هجوم آوردند. چرا؟ چی شده؟ مگر اتفاقی افتاده؟ چرا اینها از نگاه‌کردن به من، از صحبت‌کردن با من امتناع می‌کنند؟ در این لحظه بیش از هر موقع دیگر، احساس بیگناهی می‌کرد. مغزش کاملاً شفاف بود. چه کرده بود که مستحق این رفتار باشد؟ از اتاق شورای دانشکده بیرون آمد، در سرسرای دانشکده، همه‌چیز عادی بنظر می‌آمد. نمایشگاه پررونق بود. خانم لایق آدرس سه چهار کتابفروشی را به بعضی از مستشرقین دعوت شده به کنگره داد. یکی از مستشرقین به محمود گفت که یکی از آرزوهای بزرگ او دیدار با علیاحضرت است، ولی امروز متأسفانه این آرزو برآورده نشد. محمود نمی‌دانست چه بگوید. یکی از اطرافیان مستشرق گفت که می‌گویند علیاحضرت در روز شعرخوانی به کنگره تشریف خواهند آورد. مستشرق پرسید که شعرخوانی چه روزی است؟ همان شخص گفت: «روز آخر کنگره!» مستشرق ظاهراً قانع شد. و از نمایشگاه دور شد. و بعد،

استراحت نیم‌ساعته تمام شده بود، و مردم، در زیر نگاه دقیق مأموران و گارد به‌سالن برمی‌گشتند. محمود فکر کرد: «حالا که فرح نیامده، اینها چرا اینقدر جدی می‌گیرند؟» و بعد فکر مضحکی از ذهنش گذشت: «شاید فرح با لباس مبدل به سالن آمده!» و رفت توسالن. اتفاقاً همان صندلی قبلی خالی بود. نشست. سالن بتدریج پر شد. اگر دکتر خرسندی آمده بود، حتماً سراغ او را می‌گرفت. پس حتماً نیامده.

همهٔ کوششهای محمود برای آرام کردن توفان مهیبی که در خونس بالا آمده بود با شکست مواجه می‌شد. مثل این بود که خونی قوی‌تر از خون انسان در رگهای او تزریق کرده‌اند، و هر لحظه امکان داشت که فوران و سیلان خون رگها را پاره کند، و نوك هر رگ به صورت يك دهان هیجان‌زدهٔ خونین بزند زیر آواز. محمود می‌کوشید تپش قلبش را کنترل کند. ولی احساس می‌کرد که قلب دارد از سینه بالا می‌آید و دارد از طریق سوراخ تنگ حنجره، فضای خالی دهان را پر می‌کند و بعد فشار قلب بر جدار داخلی دهان، لبها را می‌ترکاند، آرواره‌ها را می‌شکند، دندانها را از ریشه می‌کند، حتی منخرین را می‌شکافد، غضروف دماغ را می‌ترکاند، و آنوقت قلب، از دهان بیرون می‌پرد، و درست در برابر حاضران به زمین می‌افتد و مثل يك گوی سربین می‌غلتد و پیش می‌رود. محمود دستش را گذاشت روی دماغش، به دلیل اینکه احساس می‌کرد که از اعماق شکمش مستی گلوله شده طفیان کرده، بالا می‌آید. خواست بلند شود و فرار کند. نتوانست. سرش را توی دو دستش گرفت، به شقیقه‌هایش فشار آورد: «آرام بگیر! آرام بگیر! آرام بگیر! بگذار بحران بگذرد! آرام بگیر! آرام بگیر! بحران، بگذر! بگذر!» با این تلقینات می‌خواست مشت طاغی را دوباره به سر جایش بفرستد و موج خون را که از اعماقش بالا آمده بود، فرو بنشانند. وقتی که سرش را بطرف چپ چرخاند، هیکل گنده، نیمرخ سرخ، لبهای پف‌کرده و چرخان استاد علی‌اکبرخان را دید که دارد مثل يك کابوس عمیق و عظیم از کنارش رد می‌شود. استاد هشتاد و پنج سالش بود. سه انفارکتوس کرده بود، ولی هنوز زنده بود، و اصرار داشت که حتماً در هر کنگرهٔ بزرگ يك سخنرانی اصلی بکند. راه که می‌رفت، دو نفر بازویش را می‌گرفتند. و لبهایش، که پس از انفارکتوس سوم دیگر به ارادهٔ استاد حرکت نمی‌کردند، جدا از صورت استاد برای خود عالمی داشتند. می‌چرخیدند، مثل دو تکه گوشت اضافی مستقل در صورت، و در جلو دهان، پف‌پف می‌کردند و مدام فوت می‌کردند و وجود

استاد علی‌اکبر خان را پیش می‌رانند. يك تکه گوشت سفت قرمز در پشت گردن استاد لوله شده بود که همیشه دو تیغه شده بود و در بالای یقه فوق‌العاده چرك پالتوی قهوه‌ای رنگت ماهوتی که استاد بهار و تابستان و پاییز و زمستان بتن می‌کرد، برق می‌زد. استاد پف‌پف‌کنان، از پشت عینک ته‌استکانی روبرو را تماشا می‌کرد و به اطمینان بازو‌هایی که بازو‌هایش را محکم گرفته بودند، پیش می‌رفت. محمود فکر کرد که اگر این شخص دهنش را باز کند و سخنرانی بکند، جنون من حتمی است. قلبم از ذهنم بیرون خواهد پرید. ولی با همان حالت دل‌بهم‌خوردگی حرکت کند استاد علی‌اکبر خان را در میان دو نگهبان محافظش تماشا کرد. تقریباً ده دقیقه‌ای طول کشید تا استاد فاصله سی چهل متری بین در و صحنه را پیمود، و آهسته آهسته، انگار به کمک يك جرثقیل نامرئی، از پله‌های سمت چپ سالن به روی صحنه رسید. در آنجا ایستاد، رو به دیوار ته صحنه، و معلوم بود که دارد استراحت می‌کند تا فوت فوت‌کنان و پف‌پف‌کنان به حرکت لاک‌پشتی خود بسوی میز خطابه ادامه دهد. استاد ایستاده بود. محافظ‌هایش نیز ایستاده بودند، از دو طرف بازو در بازوی استاد، و انگار کسی از ته صحنه از آنها عکس می‌گرفت. از پشت، استاد به يك عروسک گنده شیطانی می‌مانست که به دست دو بچه شیطان‌تر از خودش اسیر شده باشد. استاد فاصله چند قدمی بین بالای پله‌ها و میز خطابه را پیمود، و بعد آرام برگشت و روبروی جمعیت ایستاد و جمعیت شروع کرد به کف‌زدن. انگار همین کوشش برای رسیدن به پشت میز خطابه احتیاج به این تشویق جدی هم داشت. وقتی که دو نگهبان محافظ مطمئن شدند که ولینعمتشان می‌تواند روی پاهایش بایستد، عقب‌کشیدند، و ایستادند، ولی بازو‌هایشان آماده بود که اگر استاد خواست به عقب بیفتد، از پشت بگیرندش. استاد طوری ایستاده بود که انگار ایستادنش را میزان کرده است تا فقط، در صورت افتادن، به پشت بیفتد، و نه به روبرو. استاد شروع کرد به فوت‌کردن: پف پف پف، مثل موتور دیزل قطار پف‌پف می‌کرد، و حاضران حالا داشتند این ستون قوی فرهنگ کشور را که به دو پادشاه خدمت کرده بود، و دهها دکتر ادبیات فارسی تربیت کرده بود، تماشا می‌کردند و کیف می‌کردند. و صورت سرخ سرخ بود و سراسر سر و صورت کاملاً بی‌مو بود. بین دماغ پر گوشت‌درشت ساکن و لبهای پف‌پف‌کن متحرک، يك رابطه شوم، قی‌آور و ناموزون برقرار شده بود. دماغ ایستاده بود و دو لب می‌چرخیدند، بی‌آنکه حرف بزنند. محمود احساس کرد که

استاد علی اکبر خان به جای آنکه سخنرانی را ایراد بکند، قرار است آن را بزیاید، و یا اینکه قرار است بمحض خسته شدن لبهایش، يك صدای حیوانی، بلند و یا ماقبل تاریخی، از حنجره اش صادر کند و جان به جان آفرین تسلیم کند. و عجیب این بود که کسی از حضار، از نگهبانان خود استاد، از ساواکیهای داخل و خارج سالن، کاری از دستش ساخته نبود. استاد توانسته بود همه را غافلگیر کند. و انگار داشت در این روزهای آخر عمرش انتقام يك شرارت نابخشودنی و ناگفتنی را از جمعیت می گرفت. کسی بدرستی نمی دانست که پس از انفارکتوس سوم، که هشت ماه پیش اتفاق افتاده بود و يك استراحت بسیار طولانی، که همه آن هشت ماه را طول کشیده بود، بر سر استاد چه آمده است. بیچاره استاد علی اکبر خان! و حیف از آنهمه تحقیق و ترجمه و تدریس! هر کسی که او را برای سخنرانی به کنگره دعوت کرده بود، بزرگترین شوخی را با کنگره، با فرهنگ و ادب کشور، و با فرح، که قرار بود در برابر او سخنرانی استاد ایراد شود، کرده بود. اتفاقاً محمود استاد را آدم باسواد و مفیدی می دانست که خدمت هم کرده بود، ولی متأسفانه عصر این قبیل اشخاص سر آمده بود، و حالا يك نفر داشت این فکر را به رخ تاریخ معاصر فرهنگ ایران می کشید که عصر موجوداتی چون استاد علی اکبر خان سرآمده است. محمود این کشف بزرگ را مدیون قاصد می دانست. قاصد داشت عملاً نشان می داد که دوران استادان کهنسال فرهنگ ایران سرآمده است، چرا که ببینید هیکل و قیافه ستون اصلی آن نسل کهن را که بیش از يك ربع ساعت است فوت فوت می کند و هنوز نتوانسته است کلمه ای خطاب به جمع حاضران ادا بکند. محمود دوست داشت که در این لحظه صورت پیروزمند دکتر قاصد را ببیند، به دلیل اینکه فکر می کرد که قاصد می خواهد به همه بفهماند که حالا باید تولیت کل فرهنگ و ادب و فلسفه کشور را به او بسپارند، بالاخره، او، هرچه باشد، به این صورت فجیع، به این گندگی و به این شرم آوری، مضحك نیست.

همه چشم به صورت گنده استاد علی اکبر خان دوخته بودند. و او هنوز هم ایستاده بود، بدون آنکه هنوز هم حرفی زده باشد: يك قدری مایل به عقب و در آن پالتوی کلفت و چرك ماهوتی. و آنقدر از خود بیخود بود و غرق در حرکت لبهایش بود که نمی دانست شدیداً عرق می کند، و شاید بعلمت حرکت مدور آسیابی لبهایش بود که خسته شده بود و عرق می کرد و آنوقت ناگهان معجزه بوقوع پیوست و استاد شروع کرد به حرف زدن،

محمود صدای استاد را شنید که چیزی از این دست بیرون می‌داد:
 «کریه ژاعران بوزورگ، فوت فوت فوت، از حبیل فیردوزی، ژامی،
 فوت فوت فوت، زعری، حافیژ، فوت فوت فوت...»
 و ناگهان استاد يك کلمه را صحیح، و مثل آدم ادا کرد، و گفت:
 «مولوی!» و دوباره برگشت به همان زبان عجیب و غریبی که محمود فکر
 می‌کرد لابد فارسی باستان، پهلوی و یا حتی سانسکریت است:
 «ژملگی می‌خواژدند در این، این، فوت فوت فوت، معفیل بوزورگ،
 فوت فوت فوت، ژیرکت میژردند، فوت فوت فوت. اونه‌ها ژملگی می‌داژدند
 که روژی فوت فوت فوت، روژی روژکاری دژین زشور بوزورگ فوت فوت
 فوت يك پادژای بوزورگ ژلطنت فوت فوت فوت خواهژ کژد.»
 محمود دید که بیچاره استاد اکثر صداها را با مخرج «ژ» ادا می‌کند،
 و از هر سه چهار کلمه فوت فوت فوت می‌کند. همه چیز فهمیده می‌شد،
 ولی در عین حال همه چیز مضحک بود. محمود دل‌پیچه توأم با سرگیجه
 شدیدی را که قریب بیست دقیقه پیشتر احساس کرده بود، يك بار دیگر
 احساس کرد. آیا داشت مسموم می‌شد؟ چلوکباب ظهر و یا شیرینی کنگره
 مسمومش کرده بود؟ و یا اینکه فضای کنگره، فضائی بود که از آن نوعی
 زهر در رگهای او نشست می‌کرد؟ نمی‌دانست. استاد علی‌اکبر خان ادامه
 می‌داد:

«کریه ژاعران بوزورگ فوت فوت فوت از شرفداژان این نهژت عژیم
 فوت فوت فوت و اژین‌انقی، انقی، انقی، انقی، فوت فوت فوت، انقی
 انقی انقی، فوت فوت فوت.»

وضع بسیار ناهنجاری پیش آمده بود. استاد علی‌اکبر خان در دو هجای
 اول کلمه‌ای گیر کرده بود، و هر قدر تلاش می‌کرد، نمی‌توانست بقیه کلمه
 را ادا کند و پس از ادای مکرر آن دو هجای اول می‌افتاد به فوت فوت کردن.
 محمود دید که استاد يك لحظه توقف کرد، دستهای چاق و سرخ استاد بالا
 آمد، بالاتر و بالاتر، و استاد سینه‌اش را هم بالا برد، طوری که انگار
 می‌خواست تمام هوای سائلن و صحنه، و تمام جمعیت و میز و صندلیها را
 در سینه‌اش فرو بدهد. و بعد با صدائی که بیشتر شبیه يك عرعر بود،
 گفت: «انقی...» و «قی» را تا آنجا که می‌توانست کشید. نگهبانهای
 استاد از پشت سر گرفتندش و شروع کردند به مالیدن شانه‌هایش. از
 روی همان پالتوی چرك کلفت، و درست جلو چشم حضار، در حدود دو سه
 دقیقه، شانه‌ها و دور کردن سرخ و پیه‌بسته استاد را مشت‌مال دادند. استاد

به همان کشیدن «قی» ادامه می‌داد. ولی ناگهان طلسم شکست، و استاد به صراحت تمام گفت: «لاپ»، و بعد کلمه را بطور کامل ادا کرد: «انقلاب!» و فرض استاد این بود که اگر شاعران بزرگ ادبیات کهن ایران در این جلسه شرکت می‌کردند، جملگی طرفدار انقلاب شاه و مردم می‌شدند. محمود احساس کرد که دل و روده‌اش به یکجا جمع شدند و از پایین به زیر قلبش لگد محکمی زدند. احساس کرد که قلبش از جا کنده شد و از دهانش بیرون پرید. اول کسی متوجه نشد که او بالا آورده است، به دلیل اینکه هوش و حواس همه حاضران بر روی نمایش صحنه متمرکز بود، و نمی‌دانستند که نیمی از نمایش صحنه، در سائن، و در وجود دکتر محمود شریفی بازی می‌شود. حضار شروع کردند به کف‌زدن. و طبیعی بود که ابراز احساسات بکنند. ادای کلمه‌ای به آن اهمیت، و پس از آنهمه زحمت طاقت‌فرسا که فقط با جان‌بسر شدن برابر بود، اینهمه تشویق را هم می‌طلبید. محمود دوباره بالا آورد، و از پشت چشمهای تار، و خیس اشک و عرقش، سه چهار نفر زن و مرد ایرانی و خارجی را دید که از صندلیهای اطراف او بلند شده‌اند، و با تعجب دارند او را نگاه می‌کنند و با سر و دست بطرف در اشاره می‌کنند. یک بار دیگر قلبش، با فشار لگد محکم دل و روده قرص شده‌اش، بالا آمد و از دهانش بیرون پرید. آنچه بعداً اتفاق افتاد، دیگر به اختیار خود محمود نبود.

در نیمروز داغ تابستان تبریز، در کنار پدرش، داشت بسرعت از «دیکباشی» می‌رفت پایین. باد، گرد و خاک کوچه‌ها و پشت‌بامهای «راسته کوچه» را بلند می‌کرد و همه را لوله می‌کرد، و تو حلق و دماغ او و پدرش می‌چپاند.

«پدر! جن چه جور چیزی است!»

نیم‌ساعت پیشتر به پدرش خبر داده بودند که دختر عمه‌شان «ماهنی» جنی شده است و هیجده ساعت است که جیغ می‌کشد و هر کاری می‌کنند، چن ترکش نمی‌کند. پدر غرق فکرهای خودش بود. سلیمان با آنها نیامده بود. سلیمان سخت مریض بود. وسط تابستان، سینه‌پهلو کرده، افتاده بود. مادرش پیش سلیمان مانده بود.

«پدر! پرسیدم جن چه جور چیزی است؟»

پدرش هم تو فکر بود، هم پکر. با عصبانیت گفت:

«ولم کن بابا! من از کجا بدانم جن چه جور چیزی است!»
 محمود دست‌بردار نبود. پرسید: «اصلاً جن هست یا نه!»
 «البته که هست! از آقا میزا کاظم‌آقا شبسترلی، تو مسجد راسته‌کوچه،
 به گوش خود شنیدم که جن هست. می‌گفت، در قرآن هم گفته شده که
 جن هست. من هم می‌گویم که جن هست. اگر نبود نمی‌گفتند که هست.»
 محمود سؤال اولش را تکرار کرد: «حالا که هست، پس چه جور چیزی
 است؟»

پدر طوری جواب‌داد که انگار داشت با خودش حرف می‌زد: «تو تاریکی،
 تو تنهایی، ناگهان از یک‌جایی سر درمی‌آورد و می‌رود تو جلد آدم.
 خودش خیلی کم دیده می‌شود. بمحض اینکه گفتی، بسم‌الله، درمی‌رود.
 ولی اگر بسم‌الله نگویی، دنبالت می‌آید، همه‌جا با تو می‌آید، مثل یک
 خرمنگس درشت دنبالت می‌آید، تا بالاخره در یک‌جای تاریک، در یک‌جای
 تنها، بچپد توی تنت. آنوقت آدم می‌شود جنی. مثل حالا که دخترعمه‌ات
 شده. حالیت شد!»

یکی دو دانه شن ریز بر اثر وزش باد چپیده بود توی چشم راست
 محمود، و محمود چشم راستش را بسته بود. چشم می‌سوخت، و محمود در
 فاصله پلک و سطح چشم، ذرات ریز شن را احساس می‌کرد. آب از چشمش
 بیرون می‌آمد، و محمود نمی‌خواست دست به چشمش بزند، و منتظر بود
 تا چشم کار خودش را بکند، با آسیاب طبیعی خود، شن را خرد کند و از
 بین ببرد.

دختر عمه‌اش چهارده سال بیشتر نداشت؛ وقتی که می‌آمد تو خانه‌شان،
 گوشه‌ای می‌نشست، و با چشمهای سبز دیوانه‌کننده‌اش، از زیر چادر،
 سلیمان را می‌پایید. سلیمان می‌دانست که دختر عمه دارد نگاهش می‌کند.
 بلند می‌شد، می‌رفت سر وقت پرنده‌هایش. دختر عمه، آهسته آهسته،
 خود را از زیر چادر می‌کشید دم پنجره، و از آنجا غرق تماشای پرنده‌ها
 می‌شد. سلیمان می‌دانست که دختر عمه‌اش پرنده‌ها را دوست دارد، ولی
 شاید او را بهتر و بیشتر از پرنده‌ها دوست دارد. سلیمان درمی‌رفت.
 دختر عمه بلند می‌شد، چادرش را سرش می‌کرد، نوک چادر را می‌گرفت
 لای دندانهای ریز ریز و سفیدش و می‌رفت به خانه‌شان در راسته‌کوچه.
 محمود از پدرش پرسید: «حالا که ماهنی جنی شده، باید چکار بکنیم؟»
 «نمی‌دانم. در این سن و سال دخترها جنی می‌شوند، باید دعا گرفت،
 طلسم گرفت، جن‌گیر آورد. و بعداً اگر درست نشد...»

«چکارش می‌کنند؟»

«برش می‌دارند، می‌برندش مشهد یا کربلا، و شفایش را از حضرت
رضا یا از حضرت سیدالشهداء می‌گیرند.»

«اگر باز هم خوب نشد؟»

«حتماً خوب می‌شود.»

«آمدیم نشد!»

«آنوقت دختر را می‌دهند به جن!»

«می‌دهند به جن؟ یعنی چه؟ که چکارش بکنند؟»

«که باهاش عروسی بکند.»

«که باهاش عروسی بکند؟ مگر جن مرد است؟»

پدرش درماند: «اه! چهقدر سؤال می‌کنی! من از کجا بدانم که جن مرد
است یا زن! من که جن‌گیر نیستم!»

محمود گله کرد: «چرا عصبانی می‌شوی پدر؟ آخر پس من این سؤالها را
از کی بپرسم؟»

«حالا بگذار برسیم آنجا، بگذار برسیم.»

و پدر ایستاد، دستش را گذاشت روی بازوی محمود و گوش داد:

«می‌شنوی؟»

محمود گوش داد: از فاصله دور صدای يك جیغ بگوش می‌رسید. در آن
نیمروز پر گرد و غبار تابستان، جیغ، تیزی خود را از دست می‌داد.
محمود نمی‌توانست صدای دختر عمه‌اش را در این جیغ تشخیص بدهد.
باد جیغ را می‌چرخاند، و نیمه و ناقص و قطعه قطعه شده تحویل گوش
می‌داد. کنار پدرش در جهت جیغ می‌رفت، و حالا جیغ بلندتر بگوش
می‌رسید. سر کوچه که رسیدند، زن و مرد و کودک جمع شده بودند، تو
کوچه و اطراف خانه عمه. مردم مضطرب بنظر می‌آمدند، انگار جن قرار
است پس از دختر عمه توی جلد آنها فرو برود. پدرش از میان جمعیت
راه خود را باز کرد و جلو رفت، محمود هم به دنبال او رفت تا رسیدند
به در خانه، و رفتند تو. مردها و زنهایی که محمود نمی‌شناخت، تو
حیاط بزرگت ولو بودند. و جیغ از داخل ساختمان، بلند و تیز، بگوش
می‌رسید. دو سه نفر از مردها به پدر محمود اعتراض کردند که درست
نیست محمود هم وارد خانه بشود. پدر به اعتراض آنها اهمیتی نداد،
و راه افتاد رفت توی ساختمان. محمود هم به دنبال او رفت. ولی موقعی
که پدرش در اتاقی را که از آن جیغ دختر عمه‌اش بگوش می‌رسید، باز

کرد و رفت تو، محمود نمی دانست چه بکند. خودبخود پشت در ماند. پدر محمود در را بسته بود. صدای جیغ گوشخراش بود و گاهی صدای پاکوفتن و انگار دویدن شنیده می شد. و بعد صدای مضطرب، نگران و دستپاچه عمه اش از داخل اتاق بگوش می آمد که پشت سر هم می گفت: «ماهنی! ماهنی! ماهنی...! زیبای من! آرام بگیر!» و بعد ناگهان فریاد روشن ماهنی را شنید که داد می زد: «سلیمان! سلیمان! سلیمان!» و بعد در باز شد، پدرش بیرون آمد. گفت: «دخترک پاک دیوانه شده! جنی شده! فکر می کرد من سلیمان هستم!» و بعد محمود همه مردم را شنید و یک نفر داد زد: «جن گیر آمد! جن گیر آمد!» پدرش راه افتاد رفت طرف مردم. محمود هم به دنبالش براه افتاد. بساط جن گیر را دید که روی آجر فرش حیاط پهن شده بود: یک سفره گنده چرمی بود که کثیف بود، و روی آن صندوقی گذاشته شده بود که سنگین بنظر می آمد. جن گیر صندوق را باز کرد و از داخل آن یک کیسه گنده در آورد، گذاشت کنار صندوق. در صندوق را بست، کلیدش را گذاشت تو جیب کتش. بعد سر کیسه را باز کرد، دستش را کرد تو کیسه، و مقادیر زیادی سنگهای کوچک، که بزرگتر از فندق و کوچکتر از گردو بودند، در آورد. همه سنگها را ریخت روی سفره. بعد با صدای بلند دستور داد که پدر و مادر دختر، از دختر جدا شوند، بیایند بیرون. محمود شوهر عمه اش را دید که سرش را از پنجره بیرون آورد. جن گیر دستورش را تکرار کرد. شوهر عمه گفت:

«بابا دختر سرش را می زند به دیوار، خودش را می کشد!»

جن گیر گفت: «ولش کنید بیایید بیرون، هیچ کاری نمی کند. فقط جیغ می کشد!»

جن گیر هیکل ریزه میزه و پاهای کجی داشت. دندانهایش کج و معوج بود. ریش پرپشت، ابروهای کلفت، و چشمهای ریزی داشت. وقتی که دید هنوز پدر و مادر ماهنی بیرون نیامده اند، فریاد زد:

«دارد دیر می شود! دختر از بین می رود! باید جن از تنش بیرون بیاید! بعداً نگوئید که من نگفتم!»

پدر ماهنی از پنجره پرید پایین و آمد. ف جن گیر. ولی مادر همان جا ماند. مخاطب شوهر عمه، جن گیر بود:

«دیشب گلوش باد کرد. داشت خفه می شد. رفتیم دکتر «آنوش» از منی را آوردیم. دکتر گفت مرض خفگی گرفته. بهش یک آمپول زد. از آن به بعد جیغ می کشد. دست که بهش می زدیم، جیغ می کشید. خودش را

عقب می‌کشید. گوشه‌ای پناه می‌برد. وحشت‌زده نگاهمان می‌کرد. جیغ می‌کشید. تمام شب را جیغ می‌کشید. بعد که دست می‌زدیم بهش، حس نداشت. از صبح تا حال دهنش کف می‌کند. ظهری دکتر «آنوش» آمد، سری بهش زد. گفت حساسیت داشته. به آمپول حساسیت داشته. ماهنی پرید یقه‌اش را گرفت، داد می‌زد، می‌گفت: «سلیمان! سلیمان! سلیمان!...» جن‌گیر حرف پدر ماهنی را قطع کرد. محمود چشمش را دوخته بود به دهن جن‌گیر. شنید:

«پس می‌گفت سلیمان؟ می‌گفت سلیمان؟ پس حتماً از اجنه‌دوران حضرت سلیمان نبی رفته تو جلدش.»

محمود گفت: «سلیمان، اسم داداش من است. ماهنی خوب می‌شناسدش. سلیمان کفتر باز است!»

جن‌گیر اصلاً به روی خود نیاورد که يك آدم زنده امروز را با يك پیغمبر چند هزار سال پیش عوضی گرفته. گفت: «پس حالا کجاست؟» پدر محمود گفت: «سلیمان پسر من است. سینه‌پهلوی کرده، گرفته تو خانه خوابیده.»

جن‌گیر گفت: «او را هم باید ببینم. شاید هم سینه‌پهلوی نکرده. شاید جن رفته تو تن هردو. سینه‌پهلوی می‌تواند بهانه جن باشد. باید بعداً نگاهی بهش بکنم.»

پدر محمود گفت: «نه! نگران او نباش. فقط بگو حالا چکار بکنیم؟» جن‌گیر گفت: «باید جن را سنگسار بکنیم. با این سنگها، این سنگهای میاه مقدسند. هرکدامشان از يك امامزاده به دست من رسیده. هر سنگ علامت مخصوص آن امامزاده را هم دارد. هر امامزاده دافع یکی از اجنه است. همه سنگها را می‌اندازیم طرف جن. بالاخره سنگی که مخصوص این جن است، می‌خورد به جن. و جن از تن دختر می‌آید بیرون.»

شوهر عمه محمود پرسید: «چطور می‌شود جن را سنگسار کرد؟» «جن تو تن دختره است. ما دختر را سنگسار می‌کنیم. جن می‌پرد بیرون. دختر شفا پیدا می‌کند.»

محمود صدای پدرش را شنید: «ولی اگر سنگ خورد به شقیقه دختره، و دختره مرد، چکارش می‌کنید؟»

جن‌گیر با اطمینان گفت: «آقا جان، به من کارم را یاد نده! يك جور می‌زنیم که به سرش نخورد.»

شوهر عمه گفت: «اگر خورد چه بکنیم؟»

— «نمی‌خورد! حرف من را قبول کن! من استاد این کار هستم!»
محمود اول پدر و بعد شوهر عمه‌اش را نگاه کرد. اجازه سنگسار دختر
دست این دو نفر بود. ولی جن‌گیر با نقشه‌های خودش پیش می‌رفت. رو
به اتاق فریاد زن:

«مادر جان، از آنجا بیا بیرون!»

شوهر عمه به جن‌گیر گفت: «حالا نمی‌شود که بروی جلوتر و سنگها
را آهسته بزنی به پاهاش؟»

جن‌گیر عصبانی شد: «آقا جان، بفرما خودت جن را از تن بچعات درآر!
من بساطم را جمع می‌کنم می‌روم!»

پدر محمود گفت: «آخر کبلائی فیروز، چرا ملتفت نیستی، دختر است،
دختر یکی یکدانه است. نباید عصبانی بشوی! تو که همسایه هم هستی!
دختر هم مثل دختر خودت است! آزار و اذیت بشود، استخوانش بشکند،
کر و کور بشود، خدای نکرده یک طوریش بشود، تو خودت هم تا آخر
عمر ناراحتی وجدان می‌کشی! پس باید یک راهی پیدا کنیم.»

«راهش همان است که نشانتان دادم. من تا حال دو هزارتا هم بیشتر
جن از تن مردم تبریز کشیدم بیرون. جن دوران سلیمان نبی دور دنیا
می‌گردد. از آفریقا می‌آید، دوردنیا را می‌گردد، و معمولاً می‌رود تو جلد
دخترهای جوان. مخصوصاً دختر سبز چشم. جنی است که از لای پاها،
از سوراخهای پایین، سر می‌خورد می‌رود تو دل دختر جوان. تو تن دختر
خانه می‌کند. دختر چشمهایش آنقدر قوی می‌شود که مثل کوره می‌سوزد.
نور می‌دهد. چهل و هشت ساعت طول می‌کشد تا جن کارش را تمام می‌کند
و جسد مکیده دختر را می‌گذارد رو زمین، خودش راهش را می‌کشد،
می‌رود. من این دختر را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم. صورتش را که
تو کوچه می‌دیدم، می‌دانستم که جن دوروبرش کمین کرده. بارها تو
کوچه، وقتی که از کنارش رد می‌شدم، دعا خواندم تا جن دفع شود. ولی
نشد. چشمهای دخترک جن را می‌خواست. می‌دانستم که می‌خواهد. دختر
خوشگل سبزچشم این بلاها را دارد. جن‌گیر می‌داند که بیرون کشیدن
این جن از دو راه ممکن است. راه اول همان سنگسار کردن است، که راه
ساده‌تر است. راه دوم تحویل‌گرفتن جن است.»

محمود صدای پدرش را شنید: «تحویل‌گرفتن چیست؟»

«تا وقتی که راه اول را امتحان نکودم، نفهمیدم که موفق می‌شوم یا
نه، حق ندارم که فن تحویل را به کسی بگویم. اگر سنگسار، مشکل را

حل نکرد، راه دوم را باید امتحان بکنیم. همان موقع به شما حالی می‌کنم که فن تحویل چیست.»

با همان عقل ناقصش محمود داشت می‌فهمید که جن‌گیر چه می‌خواهد بکند. نمی‌دانست دیگران هم می‌فهمند یا خیر. شاید دیگران هم می‌فهمیدند، ولی تنها چاره را همان راههای پیشنهادشده جن‌گیر می‌دانستند. محمود صدای شوهر عمه‌اش را شنید:

«پس معطل چی هستی؟»

«به مادر بگو از آنجا بیاید بیرون!»

شوهر عمه رفت بطرف ساختمان. از پنجره خم شد توی اتاق. وقتی

که برگشت، گریه می‌کرد:

«نمی‌آید بیرون. حاضر نیست دخترش را ول کند.»

جن‌گیر به محمود گفت: «آقا پسر، سنگها را بردار بیار!» خودش هم مشتکی سنگ برداشت و به راه افتاد. محمود سنگها را ریخت توی کیسه و دنبال جن‌گیر برآه افتاد. خوشحال بود که مأموریتی به این مهمی به او داده شده. پدر محمود و شوهر عمه هم آمدند. ولی مردها و زنهای دیگر ته حیاط نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند. نفسشان در سینه حبس شده بود. جن‌گیر جلو پنجره ایستاد و نشانه گرفت. سنگ خورد به پای ماهنی. ماهنی جیغ‌کشان مادرش را رها کرد و دور اتاق دوید. محمود داشت دختر عمه‌اش را تماشا می‌کرد که به صورت یک دایره کامل توی اتاق می‌دوید. عمه‌اش گوشه اتاق، وحشت‌زده، کز کرده بود. جن‌گیر نشانه می‌گرفت و سنگها را می‌زد به پایین‌تر از شانه‌های ماهنی. ماهنی سرش را نمی‌دزدید. انگار می‌فهمید که جن‌گیر سنگ را به سرش نخواهد زد. چشمهای درشت و سبزش، وسیع شده بود، و باندازه دو برگ درشت خیس بود که در صورت‌لاغرش، دود می‌زد، و ترس‌زده، از هر سمت که بود پنجره را نگاه می‌کرد. موهای زیبایش افتاده بود دور شانه‌هایش، و شانه‌هایش به این زودی، باریک و استخوانی می‌نمود. جیغ می‌زد و مثل اسب آسیاب، در یک دایره مکرر می‌چرخید. مادر با وحشت دخترش را نگاه می‌کرد، و محمود فکر کرد که موهای عمه‌اش، در عرض مدت کوتاهی سفید شده است. جن‌گیر سنگهایی را که تو مشتت جمع کرده بود، تمام کرد. برگشت از محمود سنگ گرفت و دوباره شروع کرد. از قوزک پاها و ساق پاها و زانوها و بازوهای ماهنی خون جاری بود. مثل یک آهوی زخمی بود، که جادو شده، و همانطور، تحت تأثیر افسون نامعلومی می‌چرخید، و سنگها

به همه جا، جز سرش، می خورد و اطراف پاهایش می افتاد. سنگسار که تمام شد، جن گیر از جیبش، يك كتاب طلسمات درآورد و شروع کرد به خواندن. محمود اصلا نمی فهمید که جن گیر چه می گوید. دختر هنوز دور می چرخید، و انگار سنگ می خواست. وقتی که خستگی مفرط دختر را از پا درآورد، جن گیر، كتاب طلسمات را بست. از پنجره پرید بالا. به محمود گفت: «پسر پپر بالا!» محمود اطاعت کرد. جن گیر گفت: «سنگها را جمع کن. مواظب باش. سنگها مقدس هستند. پا روشن نگذار!» محمود ماهنی را نگاه می کرد و سنگها را جمع می کرد. ماهنی با دهن کف کرده، ناله می کرد. عمه در گوشه اتاق افتاده، از حال رفته بود. جن گیر بالاسر ماهنی نشسته بود، داشت تماشایش می کرد. محمود دید که چشمهای جن گیر در صورت ماهنی خیره شده است. بوی بدی از جن گیر می آمد. محمود جلوتر که رفت دید جن گیر دارد توی چشمهای سبز و گشاد ماهنی را نگاه می کند. جن گیر که متوجه حضور محمود شده بود، بلند شد، آمد دم پنجره، و بطرف پدر محمود و شوهر عمه و دیگران فریاد زد: «تمام شد!» ماهنی با همان صدا بلند شد. چشمش که به صورت کریه کبلایی فیروز افتاد، شروع کرد به جیغ کشیدن، و دست کرد تو موهایش و شروع کرد به کندن موهایش. بلند و مداوم فریاد می زد: «سلیمان! سلیمان! سلیمان!» محمود داشت ماهنی را نگاه می کرد. ماهنی جیغ می زد و موقعی که متوجه محمود شد، خیز برداشت بطرف او: «سلیمان! سلیمان! سلیمان!» محمود خودش را از پنجره پرت کرد پایین و پا به فرار گذاشت. دختر همانطور جیغ می زد. جن گیر از پنجره پرید پایین و آمد بطرف پدر محمود و شوهر عمه.

«باید راه حل دوم را شروع کنیم. جن هنوز تو تنش است!»

شوهر عمه گفت: «راه حل دوم را بگو ببینیم چیه؟»

جن گیر گفت: «کار مشکلی است. زندگی من را به خطر می اندازد. خیلی هم خرج دارد. تا حال فقط ده دوازده باز از «فن تحویل» استفاده کردم.»

این را گفت و کیسه سنگها را که از دست محمود گرفته بود، گذاشت توی صندوق و در صندوق را قفل کرد.

«خرجش چقدر است!»

«يك کلام چهل تومان!»

«چهل تومان؟!»

این پدر بود که با تعجب سؤال می‌کرد. شوهر عمه داشت فکر می‌کرد.
«فکر می‌کنی چکار می‌کنم؟ جن را از دختر تحویل می‌گیرم. جن می‌شود
مال من، می‌رود تو تن من. بعد دیگر خودم می‌دانم چکارش بکنم!»

شوهر عمه گفت: «من نمی‌خواهم چانه بزنی! ولی بیست تومان بیشتر
تو خانه ندارم. امروز تو جن را از تن دخترم بکش بیرون، فردا بیست
تومان اضافی را بگیر!»

جن‌گیر گفت: «قبول می‌کنم. بالاخره ما همسایه هستیم و بهم اطمینان
داریم.»

ولی لعنش طوری بود که انگار شرایط دیگری هم درکار است. شوهر
عمه گفت:

«چکار باید بکنی؟»

جن‌گیر بلند شد، ایستاد. صدای جیغ ماهنی بگوش می‌رسید. محمود
پادش رفته بود به پدرش بگوید که عمه بیپوش شده، تو اتاق افتاده. ولی
حالا می‌ترسید بهش بگوید. جن‌گیر گفت:

«مادره را از آن اتاق بیارید بیرون. این مردم را هم از خانه بیرون
کنید!»

پدر برگشت بطرف مردم. اغلب، همسایه‌های نزدیک شوهر عمه و
کبلایی فیروز جن‌گیر بودند. خواسته بودند ببینند کبلایی فیروز چکار
می‌کند. همیشه کبلایی فیروز لاف جن‌گیری خودش را زده بود و بازها
گفته بود که این دختر روزی جنی خواهد شد، و خودش روزی جن را از
تن او بیرون خواهد کشید.

شوهر عمه گفت: «ولی نگفتی که فن تحویل چه جور چیزی است؟»
جن‌گیر گفت: «تو این مردم را بیرون کن و آن زن را هم از اتاق بکش
بیرون. تحویل را برایت تعریف می‌کنم.»

مردم داشتند از خانه می‌رفتند بیرون. پدر و شوهر عمه رفتند تو
اتاقی که ماهنی در آن جیغ می‌کشید، و عمه را روی دست بلند کردند و
آوردند گذاشتند روی تخت کنار حوض و چادر را کشیدند روش.
جن‌گیر نشسته بود روی صندوق وسایلش، سیگاری روشن کرده بود و
با اطمینان دود می‌کرد.

شوهر عمه آمد بالا سرش ایستاد:

«خوب؟»

جن‌گیر گفت: «من باید با دختر تنها باشم. تمام شب را. دختر به من

نامحرم است. برای اینکه جن را از تنش بکشم بیرون، باید عقدش کنم. شب صیغه را می‌خوانم، جن را تحویل می‌گیرم، صبح صیغه را پس می‌خوانم. من تا حال به زن نامحرم دست نزده‌ام. دختر را صیغه نکنم نمی‌توانم جن را از تنش بیرون بکشم.»

شوهر عمه عصبانی شد: «پس تو پدر سوخته دختر چهارده ساله من را می‌خواهی! خجالت نمی‌کشی مرتیکه بوگندو!»

پدر محمود گفت: «بینودی عصبانی نشو بابا! بگذار ببینیم شرایط این کار چیه؟» و بعد رو کرد به جن‌گیر که بلند شده برآه افتاده بود و می‌خواست بگذارد برود: «خوب، تو يك دقیقه و ایستا ببینم شرایط این کار چیه؟» و وقتی که توانست جلو حرکت جن‌گیر را بگیرد، گفت: «ببین، ما نمی‌خواهیم که دست نامحرم به ماهنی برسد. ولی می‌خواهیم تو به ما يك قول بدهی: اگر دختر را صیغه کردی، وقتی که به ما تحویل می‌دهی، دختر باشد!»

شوهر عمه از پشت سر فریاد زد: «بگذار برود گورش را گم کند! مرتیکه از همان اولش هم رو ماهنی نظر داشت! شاید هم خود او ماهنی را به این روز انداخته تا روزی تصاحبش کند.»

جن‌گیر گفت: «زبان مفتری سیاه شود انشاءالله. جز این چیز دیگری نمی‌توانم بگویم. من می‌خواستم در حق همسایه‌ام خدمتی کرده باشم. تا بیست و چهار ساعت دیگر جن جسد سوخته دخترت را تو آن اتاق ول می‌کند، راهش را می‌کشد می‌رود. من خواستم جن را از دختر تحویل بگیرم. همین! حالا که تو جن را به من ترجیح می‌دهی، من رفتم.»

پدر محمود گفت: «صلوات بفرست، بیا بنشین، من می‌خواهم يك راه حل پیدا کنم. من ده تا دختر خواهر که ندارم. مثل بچه خودم دوستش دارم. همین يك دختر است، یکی یکدانه است.» و بعد رو کرد به شوهر عمه: «ببین ما از کبلایی فیروز يك قول مردانه می‌گیریم. دختر تحویلش می‌دهیم، دختر هم تحویل می‌گیریم. صیغه را بخواند تا محرم بشوند. ولی دختر را بی‌سیرت نکند.»

شوهر عمه گفت: «بابا چی می‌گوئی؟ اگر صیغه را بخواند، زن شرعیست است. و هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند باهاش بکند. و اگر نتواند کاری بکند، ممکن است طلاقش ندهد. اگر طلاقش نداد، من چه خاکی به سرم بریزم!»

جن‌گیر با دلسوزی مکارانه‌ای گفت: «من سلامت دختر را می‌خواهم.»

می‌خواهم جن را از تنش بیرون بکشم. برای تو باید این مسأله مهیتر از هر مسأله‌دیگر باشد. خوب. حالا فرض کنیم، فرض محال، که من به دخترت دست بزنم و تصاحبش بکنم و یا تصاحب کرده یا نکرده طلاقش ندهم، بالاخره هرچه باشد، دخترت زنده است، و جنی هم نیست. ولی این را بدان که من قصد تصاحب دخترت را ندارم. من دلم برای دخترت می‌سوزد. حتماً هم پیش از رفتن صیغه را باطل می‌کنم. قول می‌دهم. ولی اگر حرفم را باور نمی‌کنی، راهم را می‌کشم می‌روم.»

شوهر عمه با غیظ کبلایی فیروز را نگاه کرد، و بعد برگشت بطرف پدر محمود و ناگهان زد زیر گریه. محمود صدای پدرش را شنید:

«چاره نداریم مرد، باید توکل به خدا بکنیم. باید ماهنی را نجات بدهیم.»

شوهر عمه با حاک گریه گفت: «ماهنی عاشق سلیمان است. این را من می‌دانم. مادرش می‌داند. تو هم می‌دانی. حتماً محمود هم می‌داند. فردا اگر ماهنی به من گفت، چرا اجازه چنین کاری را دادی چکار بکنم؟ اگر سلیمان ازم بازخواست کرد چکار بکنم؟ بچه‌ها که همیشه بچه نمی‌مانند! بزرگت می‌شوند، و بزرگترها را ملامت می‌کنند.»

پدر محمود جرأت عجیبی از خود نشان داد: «هر اتفاقی برای ماهنی بیفتد، من قول می‌دهم که خودم ازش برای سلیمان خواستگاری بکنم. برای من فقط يك چیز مهم است: زنده ماندن ماهنی، و دفع شدن جن، تو مگر چیز دیگری می‌خواهی؟»

«خیلی خوب، تو وکیل منی!»

شوهر عمه این را گفت و زانو زد و شروع کرد به بوسیدن دستهای جن‌گیر. حرف‌هایی که در آن حال می‌زد، مفهوم نبود. از روی ناچاری از کسی که می‌ترسید بدترین کارها را در حق دخترش بکند، استمداد می‌کرد. جن‌گیر گفت: «مشدی، من لایق این کارها نیستم. من يك جن‌گیر بوگندو هستم. می‌خواهم يك دختر بیچاره را از این وضع نجات بدهم. باور کن چاره ندارم جز اینکه صیغه عقد بخوانم. مرد اگر با زن نامحرم زیر يك سقف بخوابد، در واقع، خدای ناکرده، قدم اول را بطرف زنا برداشته، مردم هزار جور حرف درمی‌آورند. بگذار جن را بکشم بیرون. چنان جن را بکشم بیرون که دیگر جن تا صد سال جرأت نکند پاش را به تبریز بگذارد.»

پدر محمود بازوهای شوهر عمه را گرفت و بلندش کرد، برد، نشاند

روی تخت کنار حوض، در کنار عمه. بعد برگشت بطرف جن‌گیر:
«بگویم برایت چلوکباب بیارند؟»

«نه بابا، يك نان و پنیری هم باشد، کافی است!»
«چطور است خودم بروم چند تا تخم‌مرغ نیمرو بکنم!»
«هرچه خودت دوست داری. می‌دانی که شب دراز است و قلندر بیدار.
خیلی خسته هستم! ولی دلم برای دخترک می‌سوزد!»
پدر محمود رفت توی ساختمان. جن‌گیر نشست روی صندوق وسایل
جن‌گیری. جیفهای ماهنی تبدیل شده بود به مویه‌هایی که بی‌شبهت به
پارس يك سگك كتك خورده نبود. جن‌گیر به محمود گفت:
«می‌بینی چکار می‌کند؟»

محمود گفت: «آره، خیلی کارهای عجیبی می‌کند. وقتی که شما جن
را تحویل گرفتید، شما هم از کارهایی که ماهنی می‌کند، می‌کنید؟»
«لحظهٔ تحویل جن از يك دختر حساس‌ترین لحظه است. هم برای
تحویل‌دهنده و هم برای تحویل‌گیرنده. تحویل از پسر جن‌زده هم دشوار
است. ولی از يك دختر دشوارتر است. جن بدن دختر را پاره می‌کند و
می‌آید بیرون، از روی پلی که بین دختر و تحویل‌گیرندهٔ جن درست شده،
عبور می‌کند. این لحظه بسیار لحظهٔ حساسی است. واقعاً خطرناک است.
نباید گذاشت جن چشمش به کسی بیفتد. اگر آدم‌دیگری جز تحویل‌گیرنده
حاضر باشد، آنا بدن او را تسخیر می‌کند. بستگی دارد به استعداد و
آمادگی تحویل‌گیرنده. جن‌گیر باید آزادانه جن را بپذیرد. جن می‌رود و
تو تن او فرو می‌رود. و بعد با طلسم از تن او می‌رود بیرون.»
محمود پرسید: «قرار است از شما هم يك تحویل‌گیرندهٔ دیگر تحویل
بگیرد!»

«تو خیلی با هوشی! ایکاش کسی بود و تحویل می‌گرفت. ولی کسی
نیست. فردا صبح من خودم يك موجود جن‌زده هستم. بعد می‌روم صحرا و
جن را می‌زایم. دقیقاً مثل مادری که بچه بزاید. جن را از تنم دور
می‌کنم.»

پدر محمود برگشت و نیمرو و لواش را گذاشت کنار صندوق. جن‌گیر
برگشت بطرف محمود:

«راستی نفهمیدم اسمت چیه آقا پسر.»

«محمود. اسمش محمود است، کبلایی فیروز!» پدر محمود بود که
جواب می‌داد.

محمود می‌خواست از جن‌گیر بپرسد که چرا اسمش فیروز است. برایش تعجب‌آور بود که اسم جن‌گیر «فیروز» باشد. فکر می‌کرد که جن‌گیر باید يك اسم مذهبی داشته باشد.

«پس سلیمان برادر توست؟»

«سلیمان پسر بزرگتر من است، کبلایی فیروز. برادر محمود است. ولی مریض احوال است. حسرت يك روز سلامتیش را به دل دارم. هرچه درمی‌آورم خرج دوا و درمان می‌کنم. ولی تنش ضعیف است. نمی‌کشد... بچه‌ای است مثل گل. ولی نمی‌دانم چه بر سرش خواهد آمد.»

«حالش خوب می‌شود انشاءالله. باید بیایم ببینمش. دو ماه پیش يك دعا دادم به پسر حاجی عبدالکریم بنکدار. يك تکه پوست و استخوان بود. حالا عين يك سرو است. يك شمشاد است. سه شب خوابیدم تو خانه حاجی عبدالکریم. شب اول به دعا راه نداد. شب دوم دعا را پذیرفت، ولی هنوز شك داشت. شب سوم دعا تسخیرش کرد. نصف شب حاجی را آوردم به اتاق پسرش. گفتم از این لحظه پسر، يك پسر واقعی است، دعا تسخیرش کرده. يك هفته بعد، دو انگشت گوشت سفید سراپای پسر را گرفته بود. حاجی عبدالکریم دختر برادرش را برای پسرش خواستگاری کرد. همین هفته پیش عروسیشان بود. حاجی جلو همه دستم را بوسید.»

«کبلایی غذایت را بخور!»

«اینهمه را که من نمی‌توانم بخورم!»

«محمود و من هم کمکت می‌کنیم. بعداً باید بروم به این زن و شوهر برسم. اصلاً نفهمیدم کی غروب شد.»

پدر محمود دو سه لقمه از نیمرو خورد و بلند شد. محمود هم به دنبال او بلند شد و رفت. آنچه پیش از هر چیز دیگر محمود را ناراحت می‌کرد، نگاه شوم و بوی مسمزکننده تن و دهن جن‌گیر بود. وقتی که رسیدند به داخل ساختمان، محمود از پدرش پرسید:

«واقعاً می‌خواهید ماهنی را با این مرد تو يك اتاق تنها بگذارید؟»

«چاره نداریم.»

«چرا يك قدری صبر نمی‌کنید؟»

«دختر دارد تلف می‌شود! مگر صدایش را نمی‌شنوی؟ بیست و چهار ساعت است که جیغ می‌کشد.»

وقتی که دوباره به حیاط برگشتند، جن‌گیر داشت وضو می‌گرفت. پدر محمود به جن‌گیر گفت که می‌تواند نمازش را تو اتاق دیگر بخواند.

جن‌گیر، صندوقش را هم برداشت و رفت به اتاق دیگر. پدر محمود رفت نان لواش، ماست و پنیر و کره آورد، بعد به محمود گفت که پارچ آب را از اب تلمبه پر کند. محمود احساس می‌کرد که پدرش دوست ندارد که شوهر عمه را بیدار کند. اول رفت سر وقت عمه. سرش را آهسته بلند کرد، گذاشت روی زانویش. شب مهتاب بود و موهای تازه سفید شده عمه در مهتاب سفید سفید می‌نمود. صورت زن تکیده بود. ماهنی چشمهای شوهر عمه را به ارث برده بود. پدر محمود چشمهایش آبی بود. و عمه چشمهایش عسلی بود. ولی چشمهای ماهنی حال و هوای چشمهای سلیمان و رنگت چشمهای پدر خودش را داشت. زن چشمهایش را که باز کرد، هنوز حالت وحشت‌زده و هذیانی داشت. مدام می‌گفت: «ماهنی! ماهنی! ماهنی!» حتماً موپه‌های ماهنی را از اتاق می‌شنید. پدر از ماستی که سر میز بود، دوغ درست کرده بود. یک لیوان از دوغ را به خواهرش خوراند. زن می‌گفت: «داداش! داداش! بالاخره ماهنی چطور می‌شود! آخر چرا اینطور شده؟» پدر تسلیش می‌داد. شوهر عمه بلند شد. یک لیوان دوغ برای خودش ریخت و سر کشید. و بعد ناگهان، تصمیمی را که انگار در طول یکی دو ساعت گذشته گرفته بود، بر زبان آورد:

«اگر به قولش وفا نکند، اگر اضافه بر برنامه به ماهنی دست بزند، می‌کشمش!»

عمه گفت: «کی؟ مگر چطور شده؟»

پدر محمود گفت: «تو خواهر کاری به این کارها نداشته باش. ماهنی فردا صبح حالش خوب می‌شود!»

«کی قرار است به ماهنی دست بزند!»

پدر محمود گفت: «هیشکی بابا. امشب کبلائی فیروز جن را ازش تحویل می‌گیرد!»

«آخر چطور؟»

حاضر نبودند به عمه حالی کنند که دخترش چند لحظه دیگر صیغه کبلائی فیروز می‌شود. پدر محمود گفت:

«جن‌گیر بلد است چکار بکند. ما که بلد نیستیم. منتظر صبح می‌شویم!»

عمه گفت: «ولی داداش با این جیفهایی که ماهنی می‌زند، می‌ترسم

تلف بشود!»

و انگار حرف عمه به پیشواز جیفهای ماهنی رفته بود. ماهنی شروع کرد به جیغ‌زدن، از تو تاریکی اتاقی که حالا مهتاب پنجره‌اش را روشن

می‌کرد. پنجره لحظه‌ای پیش بسته شده بود. معلوم بود که جن‌گیر وارد اتاق شده. ولی جیفهای ماهنی بلند بود، بسیار بلندتر از مویه‌هایی که در طول یکی دو ساعت گذشته می‌کرد. عمه گریه می‌کرد، دستپایش را بطرف آسمان بلند می‌کرد و کمک می‌خواست. صورت شوهر عمه که پشت به مهتاب نشسته بود، بخوبی دیده نمی‌شد. محمود بلند شد و شروع کرد به قدم زدن به دور حوض، و لحظه‌ای از صدای جیغ غافل نبود. دوست داشت که ماهنی آنقدر جیغ بکشد که جن‌گیر از اتاق بیاید بیرون. هرگونه تغییر در آهنگ جیغ، به معنای نزدیک شدن جن‌گیر به دختر جن‌زده بود. محمود با عصبانیت قدم می‌زد. حتماً حالا داشت صیغه عقد را جاری می‌کرد. محمود هیچ تصور سالمی از آنچه در اتاق بین ماهنی و جن‌گیر اتفاق می‌افتاد، نداشت. چگونه قرار بود جن را از تن ماهنی درآورد و به خودش منتقل کند؟ به فکر سلیمان افتاد که از این همه اتفاق بکلی بیخبر بود و با حال نزار در خانه افتاده بود. ناگهان پدرش گفت:

«چی شده؟»

يك لحظه جیغ قطع شد. شوهر عمه نیم‌خیز شد. ولی پیش از آنکه بتواند تمام قد بلند شود، جیغ دوباره شروع شد، و حتی بیش از پیش، با صدائی ممتدتر و دلخراش‌تر ادامه یافت: محمود ایستاد، گوش داد، و بعد به راه رفتن عصبی خود ادامه داد. و بعد صدای جیغ تبدیل شد به نوعی فریاد معنی‌دار. ماهنی داشت فریاد می‌زد: «نه! نه! نه! نه!» محمود دوید بطرف پنجره، ولی پدرش پرید جلو و راه را بر او بست. محمود گفت:

«قبلا جنی در کار نبود! جن حالا رفته آن تو!»

پدرش محمود را آرام کرد و آورد نشاند روی تخت، کنار شوهر عمه‌اش. گفت:

«تو این چیزها را نمی‌فهمی!»

ولی تا محمود فرصت کند و جواب بدهد، صدای تقلای عظیمی از تو اتاق ماهنی بلند شد. مثل این بود که چند نفر با هم دعواشان شده. حتی چند بار شبیح ماهنی و جن‌گیر در پشت شیشه‌های مهتاب‌زده پنجره اتاق ظاهر شد. ولی بلافاصله از دید محمود ناپدید شد. محمود گفت:

«يك کاری بکنید بابا!»

پدر محمود گفت: «تو خفه شو! فهمیدی!»

و بعد صدای ماهنی دوباره بگوش رسید: «نه! نه! نه! نه!» و تقلا

دوباره شروع شد و کشمکش طولانی چند دقیقه ادامه پیدا کرد. و بعد ناگهان محمود چیزی را که گمان می‌کرد واقعا يك جن است در پشت شیشه پنجره دید. این هیكل فقط برای يك لحظه در پشت شیشه مهتاب‌زده ظاهر شد. لخت بود. پاهای کج و معوج داشت. دندانهای کجش از داخل يك دهان محاصره شده با موهای کشیف، مثل دندانهای درشت يك حیوان بود. محمود طوری بلند شد و دوید که نه پدر، و نه شوهر عمه‌اش، نتوانستند بهش برسند. با شانه‌اش محکم زد به پنجره اتاق و شیشه‌ها شکست. پنجره باسانی باز شد. محمود پرید و شب لخت جن را با مشت زد و زمین انداخت، و خودش را انداخت روی شب جن، و شروع کرد به کوبیدن. جن لخت از آن زیر شروع کرد به تفلا کردن. ماهنی که آزاد شده بود، از پنجره پرید بیرون. نیمه برهنه، شروع کرد به دویدن توی حیاط مهتاب‌زده. جن از دست محمود خود را خلاص کرد. محمود در تمام مدتی که او را می‌زد، بوی مشمئزکننده مردار را می‌شنید. جن می‌خواست بازوی محمود را گاز بگیرد. يك لحظه صورت جن با صورت محمود تماس شد. بوی مشمئزکننده، آنچنان تند بود، که وقتی جن از دست محمود خلاص شده بود، و برهنه راه در حیاط را در پیش گرفته بود، محمود هرچه توی وجودش داشت، از طریق حلقش بالا آورد. وقتی که پدرش بالا سرش رسید، هنوز داشت عق می‌زد. ولی در بیرون، در زیر مهتاب، بدن نیمه برهنه ماهنی، در زیر چادر مادرش، خسته و کوفته، و به رغم دست‌خوردگی، سراسر پاك و دست نخورده، خوابیده بود. پدرش گفت:

«چه بویی! وحشتناك است. واقعا که جن تو این اتاق بوده! چه بویی!»



وقتی که محمود چشمش را باز کرد، اول کسی که دید همان جن بود، با همان دندانهای کج و معوج، ابروهای درشت پرپشت و چشمهای ریز، و بوی مردار. و بعد چشمهای چپ دکتر نیلی را دید که یکی دو کلمه با جن حرف زد، و بعد خال روفیایی دکتر معلم را هم بفهمی نفهمی تشخیص داد، و تازه بعد از خال بود که سر دکتر معلم را دید که داشت حرف دکتر نیلی را برای جن تشریح می‌کرد. مثل اینکه پزشکانی بودند شیطانی و روی میز عمل خم شده بودند و مریض ناگهان وسط عمل بهوش آمده بود. و بعد جن حرف زد و محمود فقط یکی دو کلمه از حرفهای جن را فهمید که می‌گفت: «کار خودش است! کار خودش است!» و محمود که

تمام خاطرهٔ جن‌گیری بیست و چهار پنج سال پیش در تبریز، در طول آن لحظات غشیان و استفراغ و سرسام در ذهنش بازی شده بود، احساس کرد که هنوز آن خاطره است که ادامه دارد، و حتماً قرار است پس از رسیدن به خانه جریان را برای سلیمان تعریف کند. جن دوباره گفت: «کار خودش است! کار خودش است!» و با قضاوت او بوی مردار توی اتاق پیچید. و بعد محمود عکس چند پیرمرد آشنا و ناشناس را روی دیوار تشخیص داد، که همگی از پشت عینکهای ذره‌بینی، با چشمهای بسیار تیزبین، ولی وقزده، تماشایش می‌کردند و بیشتر شباهت به جادوگران پیر و شیک محافل اشرافی داشتند، و بعد، ناگهان حالش خوب شد، به دلیل اینکه با شنیدن صدای پای آشنا، ورق برگشت، زمان گذشته با شتاب تمام بسوی او برگشت. زمان، حاضر شد، و محمود صورت زنش را از خلال صورتهای مرموز، شکاک و شوم دیگران تشخیص داد که نزدیک‌تر آمد، و صورت او، در ابتدا به شکل یک توپ بسیار دزشت و سرخ بود که به‌جای چشم و دهان و دماغ، فقط چند سوراخ کشیده و قیقاج داشت، و فقط موقع تماس با صورت خود محمود، شکل متناسب صورت زیبای سه‌پایا را یافت و مهربان شد، و محمود ناگهان احساس کرد که باید کاری بکند که جلو‌گریه‌اش را بگیرد، به دلیل اینکه نفرت داشت از این که جلو دشمنان دانشگاهی، و جاسوسهای ساواک گریه کند. ولی در همان حال درازکش احساس کرد که در نتیجهٔ تماس صورت زنش با صورت خودش، معمای پیچیدهٔ رودربایستی از گریه‌کردن در برابر دشمنانش بآسانی حل شده است، و اشک، انگار بوسیلهٔ قطره‌چکانی، از چشمهایش درون موهای رو به سفیدی گذاشتهٔ شقیقه‌هایش می‌چکد. هرگز احساسی از این نوع به او دست‌نداده بود. شاید اگر انسان در زمان میانسالی عمر خود، در میان خیل عواطف و احساسهای متضاد گیر کند، دچار چنین حالتی می‌شود، مثل موقعی که انسان موقع راندن ماشین در سر چهارراههای شلوغ، وقتی که حرکت ماشینهای مجاور را در جهت مستقیم و معکوس می‌پاید، ناگهان وحشت می‌کند، به دلیل اینکه احساس می‌کند، آنهم فقط برای لحظه‌ای بسیار کوتاه، که ماشینش در جهتی کشیده می‌شود که او آن را تشخیص نمی‌دهد، و یا در دو جهت مخالف در یک زمان واحد کشیده می‌شود و ناگهان احساس می‌کند که همین حالا به ماشین عقبی یا جلویی یا پهلوئی خواهد خورد. ولی تصادفی صورت نمی‌گیرد، و خوشبختانه همه‌چیز به خیر می‌گذرد. و حس جهت‌یابی انسان بیدار می‌شود. ولی اگر آن لحظه ادامه

می‌یافت، انسان دیوانه می‌شد، و یا شاید بالا می‌آورد، نه تنها از دهانش، که از دماغش، از چشمهایش و نیز از گوشهایش، و آن لحظه‌ای است که از آن زیبایی، شعور، شعر، انسانیت سلب شده و حرکات در پوچی و عدم یقین مطلق غرق شده‌اند. محمود لحظه گریستن خود را مدیون رفع شدن چنین احساسی می‌دانست، و یقین داشت که تعداد این لحظات در آینده بیشتر خواهد شد. صورت زنش را مثل خلیج توفان زده‌ای که چهره کدر ماه را در آغوش بکشد، لحظه‌ای در سینه‌اش پنهان کرد و همانجا نگاهش داشت، و بعد ناگهان بلند شد، و در دل گفت: «دور شوید ای اشباح نجواگر سازمانهای جاسوسی منتسب به خلقت، و سازمانهای جاسوسی حکومت، ای اجنه جهان و زمان دور شوید، که حتی اگر لحظه‌ای از عمرم مانده باشد، آن را هم در حال عاشقی خواهم گذراندم!» و نزدیک بود با مشت بزند تو صورت قاسمی که سیگارش را لای انگشتهایش روی دهنش گرفته بود، و انگار قصد داشت هم از بوی مردار تن و دهان پرنیان که محمود او را با جن عوضی گرفته بود، راحت شود و هم سیگارش را بکشد. «دور شوید!» و با زنش پسوی خانه پراه افتاد.

وقتی که پشت رل نشست، زنش دستش را گذاشت روی دستش:

«می‌توانی برانی؟»

«آره، حالم کاملاً خوب است!»

محمود تازه داشت متوجه می‌شد که هوا تاریک شده، و شرکت‌کنندگان کنگره رفته‌اند و خیابانهای دانشگاه متروک است.

زنش گفت: «چرا اینطور شد؟»

محمود گفت: «نمی‌دانم. ناگهان احساس کردم که اگر بالا نیارم، می‌میرم. بیچاره استاد علی‌اکبرخان داشت حرف می‌زد. نمی‌توانست کلمات را بیان بکند. رو یک کلمه گیر کرد، و من ناگهان احساس کردم کلمه تو دل من هم گیر کرده. وقتی که او حرفهای کلمه را گفت، من بالا آوردم. و تا همین یک ربع پیش از هیچ چیز خبر نداشتم تا اینکه صدای پای تو را شنیدم.»

«می‌خواهی برویم اورژانس؟»

«نه، برای چی؟ حالم آنقدر خوب شده که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده.»
و بعد از چند لحظه پرسید: «راستی کی تو را خبر کرد؟»

«دکتر خرسندی!»

«مگر آنجا بود؟ من هر قدر گشتم پیدایش نکردم؟»
 «آنجا نبود. می‌گفت که فراش گروه انگلیسی تلفن کرده بهش گفته.
 به من گفت هرچه زودتر خودم را برسانم به دانشگاه. می‌ترسید تو را
 ببرند بیمارستان. می‌گفت به هیچ‌قیمت اجازه نده ببرندش بیمارستان!»
 «نگفت چرا؟»

«نه، نگفت.»

«تو موقعی که رسیدی به اتاق شورا، پرنیان و قاسمی و نیلی و معلم
 آنجا بودند، نه؟»

«آره، هر چهار نفر آنجا بودند.»

«چی می‌گفتند؟»

«پرنیان می‌گفت، کار خودش است، کار خودش است!»

«پس تو هم این جمله را شنیدی؟»

«آره، من از پشت سرشان شنیدم. ولی بعداً دیگر حرفی نزدند.»

«من هم این جمله را شنیدم. غیر از این جمله دیگری نشنیدم.»

«این بوی وحشتناک مال کدام یکیشان است؟»

«پرنیان! بو مال پرنیان است. وحشتناک است، نیست!»

«من هم نزدیک بود بالا بیارم.»

«عطر مال کدام یکیشان است؟»

«معلم!»

«به قیافه او نمی‌آید که از نوع اینها باشد.»

«من هم گاهی فکر می‌کنم از نوع اینها نیست. ولی طوری رفتار می‌کند»

که انگار جز به سفارش دستگاه کاری نمی‌کند.»

«آخر تو چرا بالا آوردی؟»

«وقتی که بالا آوردم، مثل این بود که بیست سی سال به عقب برگشتم.»

یادت هست جریان جن و ماهنی که برایت تعریف کرده بودم؟ تو هذیان

در تمام مدت جن و ماهنی جلو چشمم بودند!»

«به من گفته بودی که ماهنی عاشق سلیمان بود!»

«آره، من جن‌زدگی ماهنی را تو هذیان خودم دیدم. شاید خوابش را

دیدم. هنوز هم احساس می‌کنم که پرنیان یک جن است.»

«تو همه چیز را از روی منطق و ارسی می‌کنی، ولی وقتی که می‌رسی

به خواب، هذیان و جنون، زه‌می‌زنی. منطقت از بین می‌رود.»

محمود گفت: «دست خودم نیست!» و بعد صحبت را عوض کرد: «گلناز خانه است؟»

«آره، می‌خواستی کجا باشد؟»

«او هم می‌داند که من همچو وضعی پیدا کردم؟»

«نه، نمی‌داند.»

محمود دوباره جهت صحبت را برگرداند به دانشگاه:

«اتفاقی افتاده که من نمی‌دانم چیست؟ چرا فرح به دانشگاه نیامد؟ چرا در آن لحظه آخر اعلام کردند که فرح سرما خورده؟ چرا در فاصله سخنرانیه‌ها کسی حاضر نبود با من صحبت کند؟ چرا پرنیان و قاسمی و پسر پادوی حسابداری دانشکده تا پارک شهر تعقیب کردند؟ چرا دکتر معلم می‌ترسید با من صحبت کند؟ فقط در سایه بررسی علل این رفتارها می‌توانم معنای آن جمله «کار خودش است» را بفهمم.»

«فکر نمی‌کنی که این اواخر خیلی سوءظنی شدی؟»

«اول عکس شاه گم می‌شود، بعد عرب و آن دختره در مخزن گند بالا می‌آورند. بعد قرار دکتر قاصد بهم می‌خورد، بعد دعوت می‌شوم به کنگره‌ای که یک عده پالیس تشکیل داده‌اند برای خوشامد اربابشان، و بعد تعقیب می‌کنند، بعد باهام در کنگره حرف نمی‌زنند، و بعد آن هذیان طولانی و وحشتناک را دارم، و آنوقت یک مأمور پلیس مخفی، بالا سرم می‌ایستد و می‌گوید: کار خودش است! کار خودش است! آخر چی کار خودش است؟»

«بهتر است به اعصاب مسلط بشوی!»

«اتفاقاً در این قبیل لحظات است که من به اعصاب خودم مسلط می‌شوم. می‌خواهم ببینم کجای کار عیب کرده. اگر می‌خواهند برای من پاپوش بدوزند، چرا به این صورت می‌دوزند؟ گرفتن من مثل آب خوردن است. الان همه خواب خوابند. تو و من می‌دانیم که چه چیز کار من است و چه چیز کار من نیست. از آن هیچکس حرفی نمی‌زنند. انگار کاری را که من کرده‌ام، نکرده‌ام، کارهایی را که من نکرده‌ام، کرده‌ام. تمام سعیم را می‌کنم که از این حوادث بگذرم، مثل یک عابر که دامنش را جمع می‌کند تو دستش تا بپرد به آنور یک گنداب، می‌خواهم بپریم به آنور این گنداب. مثل این است که مرا در حال پریدن از روی این گنداب، نگه داشته‌اند، مثل عکسپایی که از قهرمانهای پرش با نیزه می‌گیرند، درست در بالای محلی که از روی آن می‌پرند، و بدن بطور کامل در حال پریدن. آره

سهیلا جان، من به اعصاب خودم مسلط هستم. و آنها هم دارند عکسپاشان را می‌گیرند.»

«تو باید به فکر ما هم باشی. با این فکرها داری خودت را تلف می‌کنی. روزی تو را می‌گیرند. من در این شکی ندارم. ولی تا آن روز تمام فکرهایی را که بعد از آن روز قرار است بکنی، تا همان بعد از آن روز عقب بینداز. باید این کار را بکنی تا اعصابت آرام باشد. و الا دیوانه می‌شوی، ما را هم دیوانه می‌کنی. مثل اینکه جن تو تن خود تو هم رفته.»

«مسأله بدن من است. بهمین سادگی. بدن من به پیشواز حوادث بعدی می‌رود. انگار بدن من قدرت پیشگویی حوادث را دارد. وقتی که فشار زیاد می‌شود، و همه چیز یکجا جمع می‌شود، و قرار است منفجر شود، ولی هنوز لحظه انفجار نرسیده، بدن من با یک بالا آوردن، با یک خواب، حتی با تسلیم شدن به جن‌زدگی، لحظه انفجار را پیش‌گویی می‌کند. بدن من مثل بچه‌ای است تو شکم مادر، که لگد می‌زند تا بگوید هستم، دارم نفس می‌کشم، و در حال زاده شدن هستم. بدن من زاییدن آینده را اعلام می‌کند.»

«خیلی شاعرانه است. بهتر است بنویسی و چاپش بکنی. ولی باور کن مفهومی ندارد. مفهومش تو خودش است. من سر در نمی‌آورم. فقط می‌خواهم هر چند روز را که با تو هستم باشم، و دیگر اگر نبودم، یا تو نبود، نباشم و نباشی. حالا که تو هستی و من هستم، به لحظات نبودن خودم، یا تو، یا هر دومان، فکر نمی‌کنم.»

«یک بار، نمی‌دانم تو یک فیلم دیدم یا تو یک کتاب خواندم، ولی هیچوقت تصویر فراموشم نمی‌شود. یک گول بزرگ، لخت آنورتر ایستاده، و یک مرد جوان را که می‌خواهد بطرف گول برود، با فوت دهنش، در یک فاصله معین نگه‌داشته. بادی که از فوت گول دمیده می‌شود، مرد جوان را که بسرعت خیز برداشته تا جلو بپرد، و حتماً هم بطرف خود گول بپرد، همانطور باد زده نگه می‌دارد. باد می‌خورد به موها، به سر و شانه و بدن و پاهای مرد جوان، و باد آنچنان قوی است که مرد جوان حتی باندازه یک انگشت هم نمی‌تواند جلو بیاید. بدن سفت شده، کش آمده، حرکت کرده، ولی حرکت واقعی هنوز واقعیت پیدا نکرده. اگر اینطرف اینقدر فرزند و در عین حال منجمد است، گول، با اعصاب راحت، بدون اینکه کوچکترین زحمتی به خود بدهد، روی دو پای ده دوازده متری خود ایستاده، طوری فوت می‌کند که انگار سوت می‌زند، و هیچ قصد عقب

نگه‌داشتن مرد جوان را هم ندارد. ولی اگر آن فوت بیمه‌ها و بینجیال نباشد، سرعت مرد جوان آنقدر زیاد می‌شود که ممکن است با یک چشم بهم زدن، محکم بخورد به غول - مثل سنگی که با یک فلاخن بیندازند - و سر غول را از بدن جدا کند، و یا از جلو بدن غول فرو برود و از پشتش خارج شود. مثل یک گلوله.»

سپه‌لا گفت: «زیباست عزیزم، می‌دانم که از خودت ساختی. همیشه چیزهایی را که از خودت درمی‌آوری، به یک فیلم یا یک کتاب نسبت می‌دهی. ولی... بگذار ماشین را پارک کنیم، الان می‌برمت بالا، باید یک حمام درست و حسابی بگیری، یک غذای درست و حسابی بخوری و بعد راحت بگیری بخوابی. بهت قول می‌دهم که شب نه خواب ببینی، نه هذیان بگویی، نه از خودت جن و غول درست کنی. و فردا هم با خیال راحت پا می‌شوی می‌روی به دانشگاه. و حداقل، از حالا تا لحظه‌ای که بروی به دانشگاه، هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. بهت قول می‌دهم. چون من تو را از تمام بلایا در طول این ده دوازده ساعت آینده حفظ می‌کنم.»

و از پله‌ها بالا رفتند.



ساعت شش صبح روز بعد، زنگ را اول تو مغزش می‌زدند. انگار زنگ توی یک گوشش نواخته می‌شود و توی گوش دیگرش شنیده می‌شد. در خارج از فاصله دو گوش زنگی در کار نبود. ولی به جای آنکه بلند شود، برگشت بطرف جایی که دیشب زنش را در فضای آن بغل کرده بود. زنش نبود. با دستش به دنبال صورت و اندام زنش گشت. پیدایش نکرد. بلند شد و داد زد «سپه‌لا» و در همان لحظه متوجه زنش شد که توی حال بود و پشت به او، و تقریباً نیمه برهنه، و داشت به زنگ در جواب می‌داد. از رختخواب پرید بیرون و گوشی را از دست زنش گرفت، و همینکه گفت «الو»، یک نفر از پایین گفت:

«آقای دکتر شریفی؟ خودتان هستید؟ خیلی عذر می‌خواهم که این موقع صبح مزاحمتان شدم. عرضی داشتم، می‌توانم بیایم بالا؟»

«محمود گفت: «شما کی هستید؟»

از پایین جواب داده شد: «من اکبر صداقت هستم. یکی از دانشجویان دانشکده. مسأله بسیار مهم است. اجازه بدهید بیایم بالا.»

محمود دگمه را فشار داد: «بفرمایید بالا!»

زنش گفت: «اتفاقی افتاده؟ طرف کی هست؟»

«فکر می‌کنم از دانشجویان انجمن دانشجویی است. اسمش را شنیده‌ام، شاید هم دیده‌مش، ولی شخصاً نمی‌شناسمش. شنیدم فعال‌ترین دانشجوی دانشگاه است.»

وقتی که محمود می‌رفت توی آشپزخانه تا سماور را روشن کند، می‌دانست که آمدن نماینده دانشجویان به خانه او در این لحظه از زندگی او، موقعیت او را بیش از هر وقت دیگر به خطر می‌اندازد. ولی مگر می‌شد کاری کرد؟ به چه دلیل این دانشجو به دیدن او می‌آمد؟ رفتار دانشجویان سیاسی در دانشگاه طوری بود که انگار هیچکس نمی‌تواند از خارج بر روی اعمال و تصمیمات آنها اثر بگذارد. آنها خود تصمیم می‌گرفتند و بموقع عمل می‌کردند، خود زندان‌هاشان را می‌کشیدند، به سربازخانه‌های دورافتاده در شرق یا جنوب‌کشور، تبعید می‌شدند، خود جلسات مخفیانه خود را تشکیل می‌دادند، و با اعضای سری خود، بوسیله دهها شبکه پیچیده که درست کرده بودند، رابطه برقرار می‌کردند. محمود بفهمی نفهمی می‌دانست که گروه‌های مخفی، غیر مجاز و زیرزمینی، مستقیم و غیرمستقیم از انجمن‌های دانشجویی حمایت می‌کنند، و یا اعضای خود را در پست‌های حساس انجمن‌ها نفوذ داده‌اند و از آنجا رهبری انجمن‌ها را بر عهده گرفته‌اند.

زنگ در خود آپارتمان به صدا درآمد. محمود رفت و در را باز کرد و در برابر خود صورت تکیده، زرد و چشم‌های گودرفته اکبر صداقت را دید که بزحمت می‌توانست خود را سر پا نگاه دارد. زانوهای شلوارش شکم داده بود، پیرهنش کثیف بود و وسط شانه‌های کت طوسی‌رنگش، کبره‌ای از چرک و گرد و خاک نشسته بود. سرپا بوی خستگی و کوفتگی می‌داد.

محمود در را بست و صداقت را راهنمایی کرد بطرف آشپزخانه و برایش صندلی تعارف کرد. صداقت نشست. محمود رفت سفره را آورد پهن کرد روی میز، کره و پنیر را هم آورد گذاشت روی میز و دوباره به صداقت تعارف کرد که بنشینند. ولی صداقت باز هم نشست. محمود چایی را دم کرد و برگشت به سر میز. نشست، و بعد که به صداقت تعارف کرد، او قبول کرد و صندلی را کشید و نشست.

«مثل اینکه احتیاج به تجدید قوا داری. چی شده؟ یا اینکه بهتر است

پیش از صحبت چیزی بخوری و بعد حرف بزنیم؟»

سهیلا آمد توی آشپزخانه. پیرهن و دامن تنش بود، و صورتش به رگم نگرانی ناشی از وجود اکبر صداقت، هنوز هم گل انداخته بود. آثار مهربانیهای شبانه آنچنان از وجنات زنش هویدا بود که نزدیک بود محمود از اکبر صداقت عذر بخواهد که به رگم گرفتاریهای نامعلوم صداقت، او دیشب با زنش عشقبازی کرده است. صداقت بدون آنکه زیاده از حد سرش را بلند کند، بلند شد ایستاد. سهیلا جواب سلام او را داد و ازش خواست که بنشینند. نان لواش را با مقداری پنیر روی سینی گذاشت، و بعد رفت یک چایی ریخت و گذاشت روی سینی، و از آشپزخانه بیرون رفت. معلوم بود: زنش نمیخواست که گلناز به آشپزخانه بیاید.

«مثل اینکه دلت میخواهد که اول بگویی چی شده، و بعد صبحانه بخوری. من منتظرم.»

صداقت چشمهایش را بلند کرد و توی صورت محمود خیره شد. در چشمهای ریز و سیاه صداقت، نگاه تند و عصبی بود که محمود نمی دانست بدان نسبت شجاعت بدهد یا گستاخی. یک دانشجوی ساده به صورتی که صداقت توی چشم او خیر شده بود، استاد دانشگاه را نگاه نمی کرد. محمود نگاهش را دزدید و بلند شد دو تا چایی ریخت، آورد یکیش را گذاشت جلو صداقت و دیگری را جلو خودش. دوباره نشست. صداقت این بار بی مقدمه شروع کرد:

«من نمی دانم تا چه حد می شود به شما اطمینان کرد. ولی شما خودتان آدم باتجربه ای هستید، و می دانید که گاهی در گیرودار کار سیاسی، آدم از دو راه خطرناک، یکی را که لااقل یک ذره خطرش کمتر باشد، انتخاب می کند. من هم با آمدن پیش شما یک ریسک بزرگ کرده ام که شاید از ریسک دیگر فقط کمی کوچکتر است. اگر بیرون می ماندم و تنها تو خیابانها براه می افتادم و یا برمی گشتم به مشهد، شاید خیلی زودتر گیر دستگاه می افتادم، تا با آمدن پیش شما...»

«بهتر است بروی سر اصل مطلب. جریان چیه؟»

«مسأله این است: دیشب در حدود صد نفر از سازمانیها ریختند تو کوی دانشگاه و شروع کردند به دستگیری بچه ها. یک شبیخون واقعی بود. معلوم نبود چی شده. من خواب بودم. یکدفعه، به شنیدن صدای تیراندازی بلند شدم. بچه های کوی سرهاشان را پشت دیوارها دزدیده بودند، گوش می دادند، سازمانیها داد می زدند و یک یک رهبران انجمنهای دانشجویی را می خواستند. اوائل شب صحبت از این شده بود که فرح ناگهان حالش

بهم خورده، و حاضر نشده به کنگره بیاید. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند که شایع شده که می‌خواستند فرح را در دانشگاه بزنند. یکی دو نفر از بچه‌ها می‌گفتند که تو تالار فردوسی بمب گذاشتند. بچه‌ها خبر داشتند که حال شما بهم خورده، و حتی شایع بود که در اتاق شورای استادان دانشکده از شما بازجویی کردند، و بعد آزادتان کردند. البته این عملشان زیاد با عقل جور در نمی‌آید. بهر طریق، یکی دو نفر از بچه‌ها زخمی شدند. وقتی که اسم مرا از پشت بلندگوی دستی گفتند، من خودم را از پنجره پشت ساختمان پرت کردم پایین. خیلی از بچه‌ها هم همین کار را کرده بودند. ساواکیها فهمیدند جریان چیه. آمدند پشت ساختمانها، و دو سه نفر را با تهدید تیر هوایی دستگیر کردند. من از تپه غلتیدم پایین، فرار کردم. یکی دو تیر پشت سرم خالی کردند، ولی بهم نخورد. تو تاریکی از «پارک‌وی» رد شدم. می‌خواستم اول بروم تو گیشا. ولی فکر کردم بزودی سراغ آنجا هم بیایند. دست بلند کردم برای یک ماشین. سوارم کرد، درم برد. شب رفتم تو پارک خوابیدم ولی صبح فکر کردم بیایم دیدن شما. فکر کردم شما یک جایی را نشان بدهید که موقتاً آنجا بمانم تا سروصداها بخوابد.»

«ولی کی آدرس مرا به شما داد؟»

«من آدرس شما را از انجمن گرفته بودم. انجمن فکر می‌کرد که ممکن است شما نسبت به هدفهای دانشجویان سمپاتی داشته باشید، و اگر لازم شد به کمک ما بیایید. بچه‌های انجمن شما را تعقیب کرده بودند و آدرستان را داشتند. برای من هم گرفتن آدرس شما راحت بود. من آدرس شما را حفظ بودم.»

«ولی اگر تو و دیگران کاری نکردید، چرا باید از دست ساواک در بروید؟»
 «ما کاری نکردیم. ما نه می‌خواستیم فرح را بزنیم بکشیم، نه بمب گذاشتیم، و نه کسی از مقامات دولتی را تهدید کردیم. مسأله این است که ما احساس می‌کنیم که مدتی است دولت می‌خواهد از دانشجویان زهر چشم بگیرد. به دنبال بهانه است. می‌خواهد دانشگاه را بکوبد. در حال حاضر جز حرکات جسته گریخته که از کارگران سر می‌زند، در هیچ جا چیزی علیه دولت وجود ندارد. دو جا مخالفت شدید خودش را، اغلب بطور غیر مستقیم، ولی گاهی هم مستقیماً بروز می‌دهد: اولی دانشگاه است، دومی نویسنده‌ها، و این هر دو بهم مربوط هستند. اگر دولت بتواند برای نویسنده‌ها و دانشجویها با هم پاپوش بدوزد، این کار را

خواهد کرد. ولی ما هم ساکت نیستیم.» چند ثانیه سکوت کرد، بعد با قیافه متفکر کسی که تازگیها جدی بودن در بحث را یاد گرفته است، گفت: «البته می‌دانید که ما نمی‌توانیم برنامه‌ها مان را با شما در میان بگذاریم. من دیشب پس از در رفتن، با دوستانی که در کوی زندگی نمی‌کنند، تماس تلفنی گرفتم. من و آنها با هم تصمیم گرفتیم که من از شما کمک بخواهم. کمک اول در مورد خودم است. شما يك جایی پیدا کنید که من در آنجا چند روزی مخفی بشوم. حتماً تلفن داشته باشد. حتماً جایی باشد غیر از خانه شما، چون شما هم ممکن است از هدفهای ساواک باشید، هم نویسنده هستید، هم دانشگاهی، و مورد اعتماد دانشجویان. مسأله دوم این است که...»

صداقت دست کرد تو جیبش و چند صفحه کاغذ را بیرون کشید. محمود دید که نوعی فهرست اسامی است. صداقت فهرست را گرفت بطرف محمود. محمود دید که فهرست هم با حروف فارسی نوشته شده، و هم با حروف لاتین. صداقت ادامه داد:

«این فهرست، لیست کلیه زندانیان سیاسی دانشگاه تهران است. ما می‌خواهیم که شما این فهرست را به یکی دو نفر از مستشرقینی که در کنگره شرکت کرده‌اند، بدهید. ما می‌خواهیم این لیستها به خارج از ایران برده شود، و در محافل جهانی مطرح شود. حتماً شما در میان مدعوین کنگره چند مستشرق قابل اعتماد می‌شناسید؟»

«ولی این کار خیلی خطرناک است. اغلب مستشرقین نوکر و پالیس شاه و فرح هستند. بعضی از اینها عملاً از دولت ایران پول می‌گیرند. کلیه مراکز خاورمیانه دانشگاههای آمریکا را پول شاه و پول دولتهای پولدار عربی می‌چرخاند. بندرت می‌توان کسی پیدا کرد که نسبت به هدفهای شما، هدفهای نویسندگان ایران، هدفهای مردم ایران اهمیت بدهد. علاوه بر این بسیاری از این مستشرقین يك تریس دائمی هم دارند. معتقدند که اگر کاری علیه شاه بکنند، دیگر به ایران دعوت نخواهند شد، و آنوقت از مطالعه در ایران محروم خواهند ماند. بهمین دلیل من شخصاً کسی را نمی‌شناسم که حاضر به قبول این فهرست بشود.»

«راههای دیگری برای فرستادن این لیست به خارج از کشور، مخصوصاً محافل بین‌المللی نمی‌دانید؟»

محمود به یاد بحثهایش با دکتر خرسندی افتاد و فکر کرد که فهرست را از طریق خود دکتر خرسندی از ایران خارج کند. گفت:

«لیست را بگذار پیش من بماند. اگر فکری به ذهنم رسید، اقدام می‌کنم، ولی اگر نتوانستم باید راه دیگری پیدا کنید.»

«نه آقای دکتر، این نشد. ما کسی دیگر جز شما برای این کار نمی‌شناسیم. می‌خواهیم قول بدهید که این لیست را هرچه زودتر در اختیار محافل بین‌المللی خواهید گذاشت.»

«چاییت را بخور که سرد می‌شود. من باید دخترم را راه بیندازم که برود مدرسه. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

وقتی که از تو حال داشت می‌رفت بطرف اتاق دخترش، به این فکر بود که به چه دلیل باسانی به این جوان اعتماد کرده است. چرا، حتی یکبار هم، به فکرش خطور نکرد که ممکن است خود صداقت مأمور ساواک باشد، و ساواک از طریق فرستادن او خواسته باشد حدود آمادگی محمود برای فعالیت ضد دولتی را تشخیص دهد؟ ولی چیزی در وجود صداقت بود که مانع بروز شك و سوءظن می‌شد. شاید نوع حرف‌زدنش بود، و یا نوع نگاه کردنش، که با حجب غریبش شنونده را از رو می‌برد. شاید به دلیل اسمش بود.

همینکه وارد اتاق دخترش شد، او دیگر مجال نداد: «مثل اینکه يك پناهنده سیاسی تو خانه داری. بابا بهت حسودیم می‌شود. زندگیت خیلی پر ماجراست.»

«به این زودی فهمیدی که جریان از چه قرار است. مادرت گوش ایستاده بود یا خودت.»

«صداتان تا اتاق من می‌آید. مثل اینکه خیلی آدم باهوشی است. چقدر خوب حرف می‌زند!»

محمود خم شد صورت گلناز را بوسید: «یادت باشد از این مسأله به کسی حرفی نزن!»

گلناز قیافه جدی گرفت و با لحن شیطنت‌باری گفت:

«بمحض ورود به مدرسه، پیش از دعای صبحگاهی می‌روم پشت تریبون و اعلام می‌کنم که امروز پدرم صبحانه را با مهم‌ترین رهبر سیاسی دانشگاه خورده است. چطور است؟»

محمود دستش را بلند کرد و ادای زدن گلناز را درآورد. و بعد دست کرد تو جیبش و يك پنجاه تومنی درآورد و داد دست گلناز. همینطوری خواسته بود به دخترش پول بدهد. نمی‌دانست کی دخترش این پنجاه تومن را از او خواسته بود. ولی می‌دانست که زمانی این پول را خواسته بود.

بشوخی به گلناز گفت:

«این حق سکوت است! امیدوارم با پنجاه تومان خفه شوی!»

ناگهان صدای سقوط يك چیز سنگین از آشپزخانه شنیده شد. و به دنبال آن صدای فریاد ممتد زنش را شنید که مرتب تکرار می‌کرد: «محمود! محمود!» و موقعی که محمود رسید به آشپزخانه مثل این بود که در آشپزخانه گوسفندی را به زمین زده بودند و سرش را می‌خواستند ببرند و گوسفند تقلا می‌کرد، دست و پا می‌زد و کف آشپزخانه می‌لرزید. زنش، وحشت‌زده و هاج و واج، با چشمهای از حدقه درآمده، داشت صحنه را نگاه می‌کرد، و از موقعی که محمود، و به دنبال او گلناز، وارد آشپزخانه شده بودند، ناخنهای دست راستش را محکم در بازوی محمود فرو می‌کرد. صندلی زیر پای صداقت کنار رفته بود. صداقت روی زمین بود و زانوهایش با يك تشنج حساب نشده تا جلو سینه‌اش بالا می‌آمد، طوری که ممکن بود زانوهایش بزند دندانهای کلیدشده‌اش را از زیر چانه خرد کند، و بعد که زانوها بسرعت به پایین کشیده می‌شد، گردن باریک صداقت که تبدیل به هزاران تکه رگت کبود و برآمده و در حال انفجار شده بود، تا آنجا که امکان داشت، کشیده‌تر و باریک‌تر می‌شد، و سینه صداقت بالا می‌آمد، انگار قلب می‌خواست سینه را پاره کند، و مثل مرغ اسیری که از دام بیرون پریده باشد، با شتاب از قفسه سینه دور شود. ولی از همه اینها وحشتناک‌تر صورت صداقت بود که انگار برگشته بود و از پشت سر صداقت داشت يك جای نامعلوم را نگاه می‌کرد. چشمها تا آنجا که امکان داشت وسیع شده بود و يك پرده خون پر رنگ خفگی، سطح چشمها را گرفته بود و دیگر ریزی چشمهای سیاه معلوم نبود. منخرین پشت سر هم باز و بسته می‌شد، و سینه، مثل موتور يك ماشین روشن منتظر، تاپ تاپ می‌کرد، و دهن کف کرده، در يك زمان، بسوی چپ و راست کشیده می‌شد. انگار از داخل دهان می‌خواستند دهان صداقت را جر بدهند، و دهان هنوز هم مقاومت می‌کرد. یکی از شقیقه‌ها ورم کرده بود، انگار بخشی از استخوان کنار پیشانی بشدت به کف آشپزخانه خورده بود. محمود می‌دید که به این زودی استخوان کبود و گنده شده، و هر لحظه ممکن است دوباره، در نتیجه تقلای صداقت، به این سو و آن سو بخورد. ولی کاری از دست محمود ساخته نبود. گفت:

«غش کرده! غشی است!» گلناز از آشپزخانه دوید رفت بیرون.

محمود به زنش گفت: «تلفن کن به دکتر خرسندی! بگو فوراً بیایه

اینجا!»

زنش گفت: «او که دکتر طب نیست!»

گفت: «مانعی ندارد. نمی‌خواهم دست‌تنها بمانیم!»

زنش بازوی محمود را رها کرد و دوید بطرف تلفن. محمود جلوتر رفت. خم شد روی صورت مسخ شده، و بعد دست‌بکار شد. يك مشت دستمال کاغذی برداشت. صداقت تقریباً به همان صورت متشنج باقی مانده بود. پاها هنوز می‌رفتند و می‌آمدند، ولی نه به سرعت قبلی، و سینه؟ حالا سینه تبدیل به سینه يك مرغ اسیر و وحشت‌زده شده بود. محمود دهن کف‌کرده را با دستمال کاغذی پاک کرد. دستش که به صورت و دور لبهای صداقت می‌خورد، نوعی داغی مریض از صورت به دست منتقل می‌شد. ناگهان محمود زد زیر گریه. در همان حال زانو زده، موقع پاک کردن دهان و سر و صورت مرد غشی، شدیداً گریه کرد، با يك هق‌هق بلند، و سالها بود، شاید از زمان مرگ پدرش، که اینطور بلند گریه نکرده بود. از پشت سر صدای پای زنش را شنید که سریع دوید، و بعد صدای زنش را که می‌پرسید: «چی شده؟ چی شده!» و محمود بی‌آنکه خجالت بکشد، و بی‌آنکه بداند چرا، بخاطر چه کسی، و تحت تأثیر کدام عوامل عاطفی گریه می‌کند، گریه کرد. و بعد از پشت پرده تار اشک، صورت صداقت را دید که دارد عوض می‌شود. بدن بی‌حرکت افتاده بود، به همان صورت کج و معوج، و انگار لحظه‌ای ساکن از حرکات تند و صرعی چند لحظه پیش را برای مطالعه و یا عکس‌برداری ارائه کرده بود. هیکل شبیه عکس هیکل قبلی بود. و بعد در يك چشم بهم‌زدن، دانه‌های درشت عرق در سراسر صورت و پیشانی و دور شقیقه‌ها ظاهر شد، با فاصله‌های مرتب و منظم. گریه محمود با مشاهده این تغییر حالات مختلف و سریع صورت و اندام صداقت بند آمد. و بعد زنگ در شنیده شد. انگار صورت صداقت منتظر همین زنگ در بود، به دلیل اینکه تکان کوچکی خورد، طوری که انگار سنگی خرد را در جویبار آرامی انداخته‌اند. محمود دستش را روی پیشانی خیس صداقت گذاشت، نگاه پراکنده و غیرمتمرکز صداقت، که انگار قبلاً از حدقه‌ها به بیرون تجاوز کرده بود، حالا به درون حدقه‌ها برمی‌گشت و نگاه، متناسب با کاسه چشم می‌شد. مثل این بود که صداقت فشار دست محمود را روی پیشانی حس کرده بود. چشمهایش را بر روی صورت محمود متمرکز کرد. محمود احساس کرد که چشمها دارند از عوامل ناشناخته، از يك جهان مرموز و گمنام،

آهسته آهسته برمی‌گردند بطرف لحظات واقعی زندگی، بطرف واقعیت خطرناک زندگی خود جوان غشی. جوان ناگهان پاهایش را تکان داد. محمود سرش را بطرف پاهای او برگرداند و تازه متوجه شد که جوان خود را خیس کرده است. در همین لحظه خود جوان متوجه وضعش شد. خواست خود را بلند کند. نتوانست. آهسته چیزی من و من کرد. ولی حرفش مفهوم نبود.

محمود به زنش گفت: «سپیلا يك لیوان آب بده!»
سپیلا لیوان آب را آورد داد دست محمود. محمود لیوان را گذاشت روی لبهای جوان غشی. جوان ننوشید، ولی لبهایش را با آب خیس کرد. محمود لیوان را عقب کشید.

صداقت گفت: «آقای دکتر عذر می‌خواهم.»
سپیلا که رفته بود در را باز کرده بود، با دکتر خرسندی وارد آشپزخانه شد. دکتر خرسندی گفت: «چی شده؟»
محمود گفت: «حالش خوب شده.»

دکتر خرسندی کمک کرد تا آنکه صداقت آرام آرام عقب کشید و تکیه داد به دیوار. دوباره پرسید: «چی شده؟»
محمود سرش را بطرف دکتر خرسندی بلند کرد: «این جوان به ما پناه آورده. ما نمی‌توانیم نگهش داریم. می‌دانی که هر لحظه ممکن است بریزند تو خانه. تو می‌توانی مخفیش کنی؟»
دکتر خرسندی گفت: «مگر چکار کرده؟»
محمود گفت: «اول کمک کن بلندش کنیم ببریم بیندازیمش روی کاناپه. بعداً خودش تعریف می‌کند.»

صداقت گفت: «خودم بلند می‌شوم. مرا ببخشید.»
محمود و دکتر خرسندی زیر بازوهایش را گرفتند، بلندش کردند. صداقت گفت: «خودم می‌توانم راه بروم.» ولی صدایش ضعیف‌تر از آن بود که بتواند برای نیروی جسمانی‌ش در دیگران اعتماد ایجاد کند، و پیش از آنکه بیفتد، دکتر خرسندی و محمود دست در زیر بغلش انداخته، از آشپزخانه بیرونش آوردند و کشان کشان بردند روی کاناپه توی هال درازش کردند. ولی صداقت، به هر زحمتی بود، خود را از روی کاناپه بلند کرد و گوشه کاناپه تکیه داد و سرش را انداخت پایین. گریه‌اش گرفت. محمود با صدائی که بیشتر شبیه حالت صدای سپیلا بود تا صدای خودش، گفت: «گریه کن! گریه کن!» و سپیلا از آشپزخانه يك نبات داغ

آورد، توی سینی، و گرفت جلوی صداقت. صداقت در همان حال گریه تشکر کرد، لیوان را برداشت، آهسته آهسته شربت را نوشید و لیوان را گذاشت روی سینی. دیگر گریه نمی‌کرد. سرش را بلند کرد، صورتش را که هنوز در آن آثار مسخ‌شدگی پیدا بود، بطرف محمود گرفت و با نگاهش از محمود پرسید که دکتر خرسندی تا چه حد قابل اعتماد است. ولی محمود که متوجه سوءظن صداقت شده بود، گفت: «نترس! دکتر خرسندی از خودمان است!»

صداقت گفت: «می‌بخشید. من وضعم را برای آقای دکتر شریفی تشریح کردم. نمی‌دانم چکار بکنم.» و بعد نتوانست زیاده از این حرفی بزند. داشت نوک زبانش را در داخل دهانش می‌مالید به دندانهایش، و بعد محمود حس کرد که نوک زبان صداقت روی یکی از دندانها توقف کرد. مثل اینکه محل درد را پیدا کرده بود. صداقت نفس بلندی کشید و دست لاغر و تکیده‌اش را بلند کرد و گذاشت روی لب چپش: «فکر می‌کنم موقعی که می‌افتادم دندانم شکسته. بدجوری درد می‌کند.»

محمود گفت: «قرص مسکن می‌خواهی؟»

صداقت گفت: «خیلی ممنون!» و معلوم نبود که قرص را می‌خواهد یا

خیر.

سهیلا معطل نکرد، رفت دو تا قرص مسکن آورد با يك لیوان آب، و همه را گذاشت روی سینی. صداقت، که هنوز يك دستش را روی لپش گذاشته بود، هر دو قرص را برداشت و گذاشت توی دهانش، و بعد به کمک آب فرو داد. وقتی که قرصها از گلویش پایین می‌رفت، سرش را بالا گرفته بود، و همینکه لیوان را از لبهایش جدا کرد، در آن نیم لحظه گذرا، محمود، شکل دندانهای صداقت را دید که دندانهای نامرتب و نسبتاً درازی بودند، با لثه‌های کدر، دندانهایی که معمولاً در دهان‌دهاتیمها بچشم می‌خورد. محمود فهمید که علت گریه خودش این بوده که دندانهای صداقت را، موقعی که کف دور دهان او را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد، دیده بوده. دندانهای او شبیه دندانهای کسی بود که محمود قبلاً می‌شناخت. هنوز به یادش نیامده بود که آن شخص چه کسی است. ولی می‌دانست که هر که بود، محمود نسبت به او شدیداً سمپاتی داشت. این سمپاتی که حالا خودش را به صورت علاقه به صداقت نشان می‌داد، به ناگهان محمود را مجبور به کاری کرد که او در حال عادی نمی‌توانست در خود قدرت انجام آن را پیدا کند. محمود خم شد، دستش را روی شانه صداقت گذاشت و

آهسته او را بوسید، آنقدر آهسته که انگار می‌خواهد سری را با او در میان بگذارد و خم شده است تا حرفش را در گوشی به او بگوید. وقتی که سرش را بلند کرد، صداقت هم سرش را بلند کرد و شگفت‌زده، چشمهایش را دوخت در چشمهای محمود.

دکتر خرسندی که متوجه تعجب صداقت و سهیلا شده بود و خود هم بهمت‌زده می‌نمود، سکوت لحظه را که می‌رفت بی‌پایان جلوه کند، شکست: «مثل اینکه محبت برادری دکتر شریفی گل کرده!»

محمود می‌دانست که مربوط به برادرش نیست، وانگهی دکتر خرسندی دربارهٔ علاقه او به سلیمان چیزی نمی‌دانست، به دلیل اینکه در روابطشان اصلاً مسأله برادر داشتن او هرگز پیش نیامده بود. شاید طنزی در حرف دکتر خرسندی نهفته بود که سهیلا و مرد جوان از آن بی‌خبر بودند. خود محمود وجود يك رابطه را تشخیص داده بود. ولی نمی‌دانست بین صداقت و چه کسی.

«مامان من دارد دیرم می‌شود!» صدای گلناز بود که از اتاق مجاور می‌آمد. سهیلا از دیگران عذر خواست، کلید ماشین را از محمود گرفت و راه افتاد تا برود گلناز را به مدرسه برساند.

محمود گفت: «منتظرت می‌شوم تا برگردی.»

وقتی که گلناز و سهیلا از در بیرون رفتند، محمود رفت به آشپزخانه، و لیستی را که صداقت به او داده بود، از روی میز برداشت و آورد داد دست دکتر خرسندی. دکتر خرسندی نگاهی به لیست کرد و با کنجکاوی بطرف محمود برگشت:

«خوب، این چیه؟»

«این مأموریت اول سرکار است. کمیته را تشکیل بده و از این آدمها دفاع کن!»

«اینها کی هستند؟»

«این لیست را انجمن دانشجویان دانشگاه تهیه کرده. اسامی دانشجویانی است که در زندان هستند. می‌خواستند که من بوسیلهٔ يك آدم قابل اعتماد این را به خارج بفرستم. از تو قابل اعتمادتر کسی را نمی‌شناسم.»

صداقت داشت دکتر خرسندی را می‌پایید، و منتظر عکس‌العمل او بود. دکتر خرسندی لیست را گذاشت توی جیب بغل کتش، و بعد پرسید: «خوب اسم ایشان چیه؟»

«اسمش اکبر است، اسم خانوادگیش، صداقت. دانشجوی رشته تاریخ است. از رهبران انجمن دانشجویان دانشگاه است. دیشب پلیس ریخته تو خوابگاه امیرآباد. عده‌ای از دانشجویها را گرفته برده. صداقت در رفته. فقط يك راه برایش باقی مانده، که بیاید پیش من، و از من کمک بخواهد. معتقد است که نباید تو خانه من بماند. دولت به من ظنین است. من هم آدم دیگری نمی‌شناسم که به اندازه تو برایم قابل اعتماد باشد. دست صداقت را می‌گذارم توی دست تو. در مورد صداقت هم بر اساس قرارمان عمل می‌کنیم.»

صداقت سرش را بلند کرد: «قرار چیست؟»

محمود جواب داد: «آقای دکتر خرسندی مسافر است. سه روز دیگر از ایران می‌رود. تا آن روز نباید لو برود. پس از آن مهم نیست. چون تا موقعی که شاهی در کار است، قصد مراجعت به ایران را ندارد.»
دکتر خرسندی گفت: «من الان با ماشینم آمدم اینجا. آقای صداقت نباید با من از اینجا خارج شود. من برمی‌گردم به خانه، و منتظرش می‌شوم.»

صداقت گفت: «شما آدرس را بدهید، من خودم را به آنجا می‌رسانم.»
دکتر خرسندی آدرسش را به صداقت داد. صداقت شماره تلفن هم گرفت، هم نوشت، و هم رقمهای آخر را حفظ کرد. دوشماره اول امیرآباد برایش روشن بود. دکتر خرسندی با محمود خداحافظی کرد و رفت.
محمود گفت: «بهتر است تو لباسهایت را عوض کنی. لباسهایت را پس از رفتن تو من می‌سوزانم. فکر می‌کنم بعضی از لباسهای من تن تو برود.»

صداقت می‌خواست اعتراض کند، ولی محمود رفته بود تو اتاق خواب، و به این زودی داشت با لباسهای مناسب برمی‌گشت. وسط راه بازگشت به حال، به یادش آمد که مشابه دندانهای صداقت را قبلا در دهان چه کسی دیده است. به محض ورود به حال، پیش از آنکه لباسها را به صداقت بدهد، پرسید:

«تو کسی را به نام ایشیق می‌شناختی؟»

«به نام چی؟»

«ایشیق! ایشیق! کلمه ترکی است، به معنای روشنایی.»

«ایشیق! ایشیق! نه! من همچو آدمی را نمی‌شناختم.»

«دندانهای تو مرا به یاد دندانهای او انداخت!»

«دندانهای من؟ مگر دندانهای من چه جوری است؟»
 «دندانهای تو دندانهای دهقانی است. اغلب دهاتیهای ایران دندانهایی
 شبیه دندانهای تو دارند. منظورم لثه‌ها و شکل دندانها است!»
 «ایشیق دهاتی بود؟»
 «دقیقاً نمی‌دانم. هیچوقت فرصت نشد که ازش بپرسم. و حالا هم
 وسیله فهم موضوع را ندارم.»
 «الان کجاست؟»
 «شهید شد. سال پنجاه شهید شد.»
 «دوست شما بود؟»
 «نه!»

«پس چطور حرفش را می‌زنید؟»
 «من دیده‌امش. همین! و بعد بردندش. همین!»
 «بهمین خاطر است که به من محبت می‌کنید؟»
 «او حرف بسیار ساده‌ای زد. گفت: «به کسی که در وضع من باشد.
 كمك كن!» حرفش خطاب به من هم نبود. وقتی که تو دچار حمله صرع
 شدی، بی‌آنکه به یاد حرف ایشیق بیفتم، ندانسته به حرف او عمل کردم.»
 «به همین دلیل صورت مرا بوسیدید؟»
 «تا همین يك لحظه پیش یادم نیفتاده بود که دندانهای تو شبیه
 دندانهای ایشیق است. وقتی که چشمم به دندانهای تو افتاد، یعنی موقعی
 که تو قرصها را گذاشتی تو دهن و آب را سرکشیدی و دندانهایت را
 دیدم، رابطه بین دندانهای تو با دندانهای يك نفر را که قبلاً می‌شناختم
 کشف کردم. ولی هنوز نمی‌دانستم که آن شخص ایشیق است. حالا یکدفعه
 یادم افتاد. وقتی که آن رابطه را کشف کردم تو را بوسیدم. در واقع این
 يك بوسه قدردانی بود. تو مرا به یاد او انداخته بودی.»
 «چرا شهید شد؟»

در آپارتمان باز شد. سهیلا آمد تو. محمود به جای آنکه جواب صداقت
 را بدهد، از سهیلا پرسید:
 «بیرون چه خبر است؟»

«طرفهای امیرآباد ماشینها را می‌گردند. ماشین ما را نگشتند، به دلیل
 اینکه دیدند يك مادر و دختر دارند می‌روند مدرسه.»

«آقای صداقت باید برود خانه دکتر خرسندی. من ازش خواهش کردم
 که لباسهایش را عوض کند، لباسهای مرا بپوشد. به نظر من باید»

لباسهایش را سوزاند. من نباید با آقای صداقت دیده شوم. آقای صداقت لباسهایش را عوض می‌کند. عینک مرا می‌زند به چشمش، با تو می‌رود پایین، سوار ماشین می‌شود، تو رانندگی می‌کنی و از طرف یوسف‌آباد می‌بری، می‌رسانیش به خانه دکتر خرسندی و بعد برمی‌گردی. من لباسها را می‌اندازم تو بخاری و می‌سوزانمش. و بعد برگشت بطرف آقای صداقت: «حمام آنجاست. می‌روی آنجا و لباسها را عوض می‌کنی. برایت يك كراوات هم گذاشته‌ام. سعی کن كاملا شيك بشوی. هیچکس نباید ظن بد ببرد!»

سه چهار دقیقه بعد، صداقت شسته رفته‌ترین جوان عالم بود. محمود باهاش دست داد، و بعد دوباره صورتش را بوسید. صداقت پرسید:

«چرا ایشیق شهید شد؟»

«برو! برو! حالا فرصت نیست که برایت تعریف کنم. در يك فرصت بهتر، در يك زمان بهتر، برایت تعریف می‌کنم. به دکتر خرسندی اعتماد کن!» و بعد ناگهان به فکرش رسید که با او مسأله‌ای را در میان بگذارد. گفت: «اگر مرا گرفتند، و تو را هم گرفتند، در بازجوییها ما همدیگر را می‌شناسیم یا نه؟»

صداقت گفت: «نه! نمی‌شناسیم!»

خیلی تیز بود. حق داشت که رهبر سیاسی دانشجویان دانشگاه باشد. «پس تو، از دو ساعت پیش تا روزی که خدای نکرده دستگیر بشوی، کجا خواهی بود؟»

«تو خانه دکتر خرسندی، در صورتیکه دکتر خرسندی از ایران رفته باشد!»

«اجتناب از تداخل پرونده‌ها اولین شرط جوابگویی هوشیارانه به سؤالات بازجوها است!»

«حتی زیر شکنجه!»

«حتی زیر شکنجه!»

«خدا حافظ!»

«خدا حافظ!»

و محمود تا دم در آپارتمان رفت. در که بسته شد، برگشت، آمد، افتاد روی همان کاناپه که چند دقیقه پیش صداقت روی آن نشسته بود. سؤال صداقت بار دیگر در گوشش طنین انداخت: «چرا ایشیق شهید شد؟ راستی چرا؟ چرا؟ گرچه خسته بود، ولی نتوانست استراحت کند. چرا؟»

چرا؟ بلند شد توی دستشویی، بعد، از دستشویی رفت توی حمام. لباسهای صداقت را برداشت، آورد انداخت توی بخاری. نفت بخاری را باز کرد، بعد رفت تو آشپزخانه، يك قاشق گنده برداشت آورد، مخزن نفت را باز کرد و دو سه قاشق نفت از مخزن برداشت و ریخت روی لباسهای صداقت. کبریت زد و انداخت تو بخاری، دریچه بخاری را بست. وقتی که صدای غرومب غرومب بخاری بلند شد، رفت دراز کشید روی کاناپه، و برای چندمین بار سؤال صداقت بسراغش آمد.

در زندان اولش بود، در همان هفته‌های اول زندان، که پاهایش چرك کرده بود و هر قدر اصرار کرده بود که پیش دکتر ببرندش، و یا به بیمارستان، و یا از يك دکتر واقعی - و نه از آن پزشکیار چاق و چله و گنده با چشم و ابروی مشکي و پت و پهن - بخواهند که برای معالجه پاهای چرك کرده او به سلولش بیایند، به جایی نرسیده بود، و معلوم نبود چرا گوش هیچکس به حرف او بدهکار نیست. آیا می‌خواستند با همان پاهای چرك کرده بمیرد؟ هیچ جور در نمی‌آمد که او را زیر شکنجه نکشند و بگذارند با پاهای چرك کرده، بعد از شکنجه بمیرد! ولی نمی‌دانست چرا نمی‌تواند نگهبانها و بازجوها و رئیس زندان را متقاعد کند که تب مداوم او به علت چرك پاهایش است. با خود می‌گفت، می‌دانم، می‌دانم که چرك دارد توی خونم نفوذ می‌کند، می‌دانم، می‌دانم که خون با چرك دارد مبارزه می‌کند. مثل همیشه، حتی در مبارزه چرك با خونش هم، معنائی بالاتر و مهم‌تر از فقط برخورد چرك با خون می‌دید. بالاخره وقتی که ناله‌هایش شدیدتر شد، و مغزش تصویرهای سرماسی وحشتناکی دید که تا به آن روز ندیده بود، و موقعی که زندانیان سایر سلولها فهمیدند که محمود به آن لحظه از زندگی خطرناك خود رسیده است که ممکن است هر آن شمارش معکوس برای آغاز حرکتش بسوی مرگ شروع شود، با فریادهای خود به کمک او آمدند: «بابا، مگر نمی‌بینید که دارد می‌میرد! آخر انصاف داشته باشید! پاهایش چرك کرده! دارد می‌میرد! دارد می‌میرد! دارد می‌میرد!» محمود ناله می‌کرد و صداهای «دارد می‌میرد!» را، نه به عنوان هشدار به مسئولان زندان، بلکه به عنوان آغاز شمارش معکوس حرکتش بسوی مرگ می‌پذیرفت، و بی اختیار، بی آنکه از كوچك و بزرگ، و از چند نفر از دانشجویان خود که در سلول

بند بودند، خجالت بکشد، می نالید. تا اینکه بالاخره حوالی غروب بسراغش آمدند، از سلول بیرونش آوردند، و چشم بند به چشمش زدند، و از بند بیرونش بردند. احساس می کرد که بزودی قلبش خواهد ایستاد، و تب خودبخود خواهد برید. بین قلبش که صدایش را می شنید، و تب که سطح خونش را، مثل آب رودخانه ای که تحت فشار آبهای زیرزمینی به صورتی مرموز بالا بیاید، بالا می آورد، یک رابطه معکوس بوجود آمده بود، و مغزش مثل یک آمپرسنج، شدت و ضعف این رابطه را نشان می داد. احساس می کرد که در اتاق نگهبانی است، و بعد دستش را گذاشتند توی دست شخصی که دستی کوچکتر از دست او داشت، و از نگهبانی بیرونش بردند، و از کوچه پیچاپیچ پشت بندها بسرعت بردندش. مثل اینکه ناگهان ملتفت شده بودند که طرف در حال مرگ است. محمود فکر کرد، شاید نمی خواهند تو کمیته بمیرم، شاید حاضر نیستند مرگم را به گردن بگیرند. و بعد سوار یک ماشین کردندش و به سرعت تمام از محوطه زندان و شهربانی رفتند و بعد برگشتند بطرف شمال و از خلال ماشینها بطور زیگزاگ و جیمزباندی رانندند، و بعد وارد محوطه ای شدند، و در این محوطه بود که چشمش را باز کردند، و او مآختمان یک بیمارستان معمولی را دید، و در همان حال تب کرده، که نمی دانست نوعی احتضار است و یا خود مرگ، کمی امیدوار شد. می دانست که بزودی معاینه اش خواهند کرد، و بزودی آمپولش خواهند زد، و بزودی آماده اش خواهند کرد تا بتواند نوبت بعدی شکنجه را تحمل کند. ایشیق را روز بعد دید، و بعد دیگر او را ندید.

شب اول او را در میان دو پاسبان خوابانندند. یکی از پاسبانها لاغر و دراز بود، با چشمهای بیحال و زرد که قسمتی از روده باریکش را درآورده بودند، و مدام به محمود می گفت، جناب سرگرد، و هر قدر محمود توضیح می داد که او سرگرد نیست، حالیش نبود. پاسبان دیگر زبانی بکار می برد که کسی نمی فهمید، و حتی دکتر نجومی، دکتر معالجش که قاعدتاً باید از طرف می پرسید که کجایش درد می کند، درمانده بود. دکتر نجومی، که ته لهجه ضعیف ترکی داشت، فکر می کرد که پاسبان بلوچ یا کرد است، و چون این زبانها را نمی دانست، سعی می کرد به ترکی از او سؤالهایی درباره دردهایش بکند، ولی طرف پشت سر هم حرف می زد، و در واقع چیزی نمی گفت. دکتر نجومی گفت: «آخر تو پس چه جوری پاسبان شدی!» و طرف مقداری سر و صدا و کلمه نامفهوم

بیرون می ریخت. آخر سر پزشکیاری زبان پاسبان را فهمید، طرف از دهات اطراف بروجرد بود، و زبانی که حرف می زد یکی از لهجه های لری بود، و بالاخره معلوم شد که پاسبان قلبش بزرگ شده است، و دکتر نجومی با زبان بی زبانی به محمود فهماند که با چند آمپول می تواند چرك پاهایش را از بین ببرد، «ولی بهتر است که حتی پس از خوب شدن هم تا مدتی از چرك و تب و درد بنالد، به دلیل اینکه «ایشیق» اینجا است!» و وقتی که محمود پرسید: «ایشیق کیه؟» باز هم دکتر نجومی با همان زبان بی زبانی گفت که ایشیق شاعر است، شاعر ترك زبان است، و «از آنهاست!» محمود به ترکی از دکتر نجومی پرسید: «از کیاست؟» دکتر نجومی به ترکی گفت: «آتیشانلارداندی»^۱ محمود نمی دانست که از دکتر نجومی خوشش بیاید، بدش بیاید، یا نسبت به او بی تفاوت باشد. صورت سفیدی داشت، با لبهایی که همیشه تکان می خورد، انگار همیشه چند تا نخودچی و آجیل توی دهنش است، و موهای قهوه ای روشنش از فرق سر در حال فروکش کردن بود، و چشمهایش از پشت عینك ذره بینی، آبی بنظر می آمد، و یا بیرنگت. واقعاً چطور چنین آدمی سر از بیمارستان شهربانی درآورده بود؟ نشان می داد که تخصص اصلیش در قلب است، و اغلب توی بیمارستان پلاس بود. محمود پرسید: «می توانم ایشیق را ببینم؟» و باز هم به ترکی سؤال کرده بود. دکتر نجومی لبهایش را تکان داد، انگار پشت لبهایش را از داخل دهانش می جوید. جوابش به ترکی بود: «فکر می کنی برای چی می خواهم چند روزی بیشتر نگهت دارم. نویسنده! می خواهم ایشیق را لمس کنی!» و دکتر رفت. و وقتی که رفت، پاهایش را پانسمان کرده بود، انواع مختلف دواها را روی پاهایش زده بود، و بعد يك آنتی بیوتیک قوی بهش تزریق کرده بود، و خونش را فرستاده بود برای تجزیه. و يك تب بر دیگر هم بهش تزریق کرده بود. و محمود احساس می کرد که حتی موقتاً هم شده با يك فرشته سر و کار دارد. گرچه در این سیستم هرگز نمی شد که آدم به فرشته اعتقاد داشته باشد. و شاید دکتر هم ادامه خوابهای هذیانیش بود که بعلمت تب، مغزش را در اختیار خود داشتند.

روز بعد تبش پایین آمد، ولی گیج بود. آمپولها را مرتب تزریق کرده بودند. و محمود به دو پاسبان فهمانده بود که او سرگرد نیست

(۱) از مبارزان مسلح است.

بلکه زندانی کمیده است. پاسبان لر بسرعت چیزهایی گفت که محمود دقیقاً نتوانست بفهمد چه می‌گوید. تنها يك چیز را فهمید: طرف داشت شدت فحش می‌داد. پاسبان دراز قد برگشت بطرف دیوار، و حتی برنگشت تا از بالای تخت محمود به پاسبان لر به زبان بی‌زبانی اختلاط کند. ظهر همان روز، جایش را عوض کردند، بردندش به طبقه سوم بیمارستان، و در اتاقی که کوچکتر از اتاق قبلی بود، بهش يك تخت دادند. تخت دیگری هم در گوشه اتاق افتاده بود. کسی توش نبود، ولی معلوم بود که يك نفر قبلا در آن دراز کشیده بوده. بوی دوا، آمیخته با بوی عرق تن در فضا موج می‌زد. محمود خسته بود. فکر می‌کرد که بعلمت تزریق آنتی‌بیوتیک خیلی قوی است، وانگهی شب قبل، هر دو آمپول را از يك سوی کفلش، و انگار دقیقاً از يك جای تزریق. زده بودند. احساس می‌کرد که يك سوی کفلش، يك لنگر سنگین دارد و مانع حرکت راحت و متعادلش می‌شود. ولی خستگی غریب و مفرطی داشت، طوری که انگار حالا می‌توانست روزهای بیخوابی گذشته را جبران کند. وقتی که روی تخت افتاد، مثل این بود که يك دستمال آلوده به اتر، جلو دهن و دماغش گرفته‌اند. فوراً خوابید.

و خوابش خالی خالی بود. هیچ تصویری از سطح و عمق خوابش نمی‌گذشت. خوابش مثل يك كوچه متروك باریك بود. و ناگهان، به همان سرعت که خوابیده بود، بیدار شد. نمی‌دانست چند ساعت خوابیده. دکتر نجومی بالای تخت دیگر نشسته بود. و داشت با کسی که روی تخت نشسته بود، به ترکی اختلاط می‌کرد. محمود تکان نخورد. حرفها بسیار مرموز بنظر می‌آمد. می‌خواست به حرفهای هر دو طرف گوش بدهد، بلکه از آنچه می‌گذشت سر درآورد. دکتر نجومی گفت:

«باور کن من تمام سعیم را کرده‌ام، الان مدتی است که اینجا نگهت داشتم، ولی «نیک‌طبع» رفته به «ثابتی» شکایت کرده. ثابتی چندین بار تلفن کرده. يك بار هم مرا خواسته، گفته مگر ایشیق نمی‌تواند تکان بخورد که نگهش داشتی؟ بهانه آوردم. جریان شب اول را برایش تعریف کردم، گفتم که نیک‌طبع، شب اول، آنهم پس از يك عمل چهار ساعته که گلوله را از تو لگن ایشیق کشیدیم بیرون، آمد تو بیمارستان تا ازش اقرار بگیرد. من نبودم، ولی روز بعد که ایشیق را دیدم، فهمیدم که نیک‌طبع تنش را با سیگار، سوراخ سوراخ کرده. بهش گفتم، جای سیگارها چرك کرده، حتی بهش گفتم که اگر نیک‌طبع را از بیمارستان

دور نکنی، من دیگر بیمارستان نمی‌آیم. بالاخره چند روزی مهلت داد. تو زندانی نیک طبع هستی. نیک طبع هم از آن جلادهاست. ولی چکار می‌توانم بکنم؟ تو بگو من چه بکنم، تا من هم همان کار را بکنم؟
«تو یک دوا به من بده، که مرا مدتی بیهوش بکند! باید بتوانم درست و حسابی راه بروم. باور کن قصد فرار ندارم. ولی از تو خواهش می‌کنم که مرا دست ساواک نده!»

«ولی ایشیق، گوش کن! دست من نیست. دست آنهاست. من هرچه می‌توانستم کردم. گفתי که شعرهایت را بنویسم، نوشتم. بدان که من هم، اگر نه بقدر تو، باندازه خودم، عاشق زبان مادری خودم هستم، انسانیت هم، بقدر خودم، سرم می‌شود. و شعرهایی را هم که تو گفتی دوست دارم. همه شعرهایی را که از حفظ بهم گفتی، یادداشت کردم، جایی محفوظ گذاشتم. ولی نیک طبع غروب می‌آید که ببرد. چاره ندارم. فقط امیدوارم که بتوانی چنان سالم بدر بیبری. تو با اسلحه تو خیابانها با اینها درافتادی. شانس آوردی که گلوله به جایی خورد که توانستم درش بیارم.»
«بهشان بگو که هنوز خوب نشدم! همین جا نگه دار! نمی‌خواهم دست ساواک باشم!»

«ولی ساواک اینجا و آنجا سرش نمی‌شود. می‌آید بیمارستان. همانطور که شب اول بدنت را سوراخ سوراخ کردند، دوباره می‌آیند، و درست تو همین اتاق شکنجهات می‌دهند. نگذار بیمارستان من تبدیل به شکنجه‌گاه بشود.»

و بعد چند لحظه مکث کرد. بلند شد، از پنجره بیرون را تماشا کرد. محمود همه چیز را می‌توانست ببیند، و آنچه را که نمی‌دید، می‌توانست حدس بزند. دکتر گفت: «سطرهایی را که از آن شعر فراموش کرده بودی، یادت آمد؟»

«آره یادم آمد. زیاد هم ازش خوشم نمی‌آید. می‌خواهی یک تکه کاغذ پیدا کن، بگویم بنویس.»

محمود از این روابط عجیب بین دکتر نجومی و زندانی سر در نمی‌آورد. مثل این بود که دکتر صرفاً این زندانی را بخاطر آذربایجانی بودنش و بخاطر آنکه شاعر آذربایجانی است، در بیمارستان نگاه داشته. زندانی خواند:

«اوشاقلار الیزی منیم قلبیمین
ایستدیلیکی ایله قیز دیرین گئدین

یوخسا سویوق ال لر نه ائده بیلر؟»
 دکتر نجومی کلمات شعر را يك يك نوشت، و دفترچه یادداشتش را
 گذاشت تو جیبش، و بعد گفت:

«بروم بینم چه کاری می توانم بکنم.»
 زندانی از روی تختخواستش گفت: «دکتر، اگر لازم شد مرا همین جا
 بکش! مرا دست ساواک نده!»

دکتر که رفت بیرون، سربازی تفنگ به دوش وارد شد و کنار در
 ایستاد. حالا دیگر محمود برگشته بود و می توانست نیمرخ زندانی دیگر
 را ببیند. ولی زندانی دیگر، که معلوم بود همان ایشیق است، صورتش
 را بطرف او برنگرداند. صورت تکیده و کوچک بود، و بیشتر شبیه
 صورت قدیسان فقیری بود که محمود تصویرشان را روی دیوارهای
 صومعه های متروک و قدیمی یونان دیده بود. مسافر صدها پله شکسته و
 فروریخته را از کنار پرتگاه های مالا مال از بوی مدیترانه و درختان انجیر
 و زیتون بالا می رفت تا در کنج دو دیوار هفتصد هشتصد سائله بیزانسی،
 چشمهای مشتعل و تب کرده يك قدیس را در رأس صورت بیضی دهقان
 یونانی تماشا کند. دهن زندانی نیمه باز بود و دندانهای سیاه و زرد،
 با لثه های سیاه، از لای لبهای باریک بیرون مانده بود. محمود نگاه
 می کرد و حرف نمی زد. حتماً به زندانی دیگر هم دستور داده شده بود که
 با هیچکس دیگر در بیمارستان حرف نزنند. نگهبان قد بلند بود و صورت
 سرخ و سفیدی داشت، و از زیر کلاه خود، دو چشم درشت قهوه ایش، مثل
 دو چشم گاو نری که ساعتها در زیر آفتاب در گوشه ای لمیده باشد، با
 بیحالی منظره را تماشا می کرد. و انگار فقط تماشا می کرد، ولی چیزی
 نمی دید. محمود جابه جا شد. تنش را بالا کشید، ولی بمحض اینکه تکان
 خورد، درد محل تزریق بسراغش آمد. بهر عذاب بود خودش را بالا کشید
 و روی تخت نشست. چشمهای سرباز با همان بیحالی تماشایش می کرد.
 محمود برگشت تا کاملاً صورت ایشیق را ببیند. ایشیق به همان صورت
 سابق مانده بود. آنچه ترکی ایشیق را شنید:

«سرکار آقای دکتر رفتند؟»

«ساکت شو!»

(۱) بچه ها، دستهایتان را با گرمای قلب من گرم بکنید و راه بیفتید، وگرنه
 دستهای سرد چه می توانند بکنند؟

نگهبان بعد از گفتن این جمله همان بی‌حالی سابق خود را دقیقاً بدست آورد. مثل يك ماشين حرف زده بود بعد سکوت کرده بود. محمود گفت:

«سرکار تزریق من دیر نشود!»

«به من مربوط نیست! به خودشان مربوط است!»

و ادای این دو جمله توأم با همان بی‌حالی بود، و به همان صورت ماشینی. محمود سرش را برگرداند بطرف زندانی دیگر. ایکاش می‌شد با او حرف بزند. ولی او داشت شیشه پنجره غروب‌زده را تماشا می‌کرد. مثل اینکه فقط تماشایش نمی‌کرد، بلکه آن را معاینه می‌کرد، و با چشمش، دستگیره، عرض و طول و استحکام آن را اندازه می‌گرفت. به محمود بی‌اعتنا بود. محمود می‌خواست که او برگردد و صورتش را ببیند تا شاید از طریق نگاه مستقیم چشمهایش با او رابطه برقرار کند. ولی نمی‌شد. حالا ایشیق غرق در نوری بود که از پنجره می‌تابید. معلوم نبود که در آن سوی شیشه گرد و خاک گرفته، که آفتاب ساعت‌های آخر روز خطوط آن را برجسته‌تر کرده بود، چه می‌بیند. ولی هرچه می‌دید جالب‌تر از همه و قایمی بود که امکان داشت در اتاق اتفاق بیفتد، یا اتفاق افتاده بود. روی دست چپ ایشیق که بیرون پتو مانده بود، جا به جا علامت سوختگی بود. لابد اشاره دکتر، وقتی که صحبت از سوراخ سوراخ کردن ایشیق می‌کرد، به همین جاهای دست بود، و شاید جاهای دیگر. لابد خیلی درد کشیده بود، آن هم پس از عمل جراحی. محمود آهسته گفت:

«ایشیق!»

نگهبان فریاد زد: «خفه شو!»

محمود بار دیگر آهسته گفت: «ایشیق!»

ایشیق سرش را برگرداند، و لحظه‌ای محمود را نگاه کرد. انگار بخشی از نوری که از پنجره بعاریه گرفته بود، هنوز در اطراف، و در سفیدی چشمهایش موج می‌زند. ایشیق چیزی نگفت. صورت محمود را نگاه کرد و بعد صورت را برگرداند و به پنجره خیره شد. در نگاهش هیچگونه حالت درماندگی دیده نمی‌شد. سرباز که با همان چشمهای بی‌حال منظره را تماشا می‌کرد، گفت:

«شما چرا ساکت نمی‌شوید! حرف زدن قدغن است!»

محمود به حرف سرباز اعتراض نکرد، ولی وقتی که دید ایشیق صورتش را به همان حال سابق برگردانده، دارد پنجره را تماشا می‌کند، دوباره گفت:

«ایشیق!»

حالا می‌دانست که ایشیق می‌داند که او نیز مثل خودش ترك است. کلمه را طوری گفته بود که لهجه ترکیش دقیقاً مشخص باشد. ایشیق سرش را برنگرداند. معلوم بود که نمی‌خواهد سرباز را تحریک کند. سرباز چند قدم به جلو برداشت و پای تخت محمود ایستاد و فریاد زد:

«ببین آقا، مسئولیت دارد! اگر یکبار دیگر باهاش حرف بزنی، می‌روم می‌گویم خودشان بیایند! و اگر خودشان بیایند، حتماً تنبیهتان می‌کنند!»

«برو بگو بیایند! ما را از تنبیه نترسان! لا اقل من یکی را نترسان!»

ایشیق بود که حرف زده بود. سرباز لحظه‌ای مردد ایستاد. نمی‌دانست چکار بکند. بعد عقب رفت، برگشت، انگشتش را گذاشت روی زنگ و فشار داد. زنگ ممتدی از بیرون شنیده شد. ولی کسی نیامد. دوباره زنگ را زد. باز هم کسی نیامد. انگار همه از بیمارستان رفته بودند، نه دکتری، نه مریضی، نه پرستاری، هیچ آدمی در بیمارستان نمانده بود. سرباز عصبانی بود. محمود دید که چشمهای قهوه‌ایش از غیظ سیاه شده است. حالا که کسی نمی‌آید، بهتر است با ایشیق صحبت کند:

«ایشیق چند وقت است که اینجایی!»

ایشیق حرفی نزد. سرباز فریاد زد: «خفه شو!» و بعد رفت کنار در ایستاد، پشت به تختها و رو به سرسرا، و فریاد زد: «اوهوی، کسی اینجا نیست! جناب سروان اینجا نیست!»

ایشیق گفت: «دو ماهه اینجا هستم. دکتر مرد خوبی است. نگهم داشته. ولی خیلی تحت فشار است. من نباید دست ساواک بیفتم.»

محمود دید که بهش اطمینانی شده که رویهم نباید می‌شد. فکر کرد هرچه زودتر خودش را معرفی کند تا شاید به این وسیله به ایشیق بفهماند که به آدم مطمئنی اعتماد کرده است. گفت:

«من محمود شریفی هستم!»

سرباز گفت: «من گزارش جفتتان را به جناب سروان می‌دهم! حتماً هر دوتان را شلاق می‌زنند!»

ایشیق گفت: «من می‌دانم تو کی هستی. دیروز دکتر بهم گفت که تو را می‌آورد اینجا.»

در تمام مدت ترکی حرف می‌زدند. محمود پرسید:

«دکتر نجومی چه جور آدمی است؟»

«خوب!»

«مأمورشان نیست؟»

«نه! تازه اگر مأمورشان هم باشد، مهم نیست. به من یکی کمک کرده.»
«چه کار کرده!»

سرباز فریاد زد: «خفه خون بگیرید، پدر سوخته‌ها!» هم زنگ زد، و هم تفنگش را از روی دوشش پایین کشید. و بعد رفت دم در، فریاد زد:
«او هو! جناب سروان! جناب سروان!»

ایشیق گفت: «شب که گرفتند، تیر توی لگنم بود. خبرش کردند، آمد تیر را در آورد. بعد که بهوش آمدم، نیک طبع آمد و تمام شب سؤال پیچم کرد و با آن حال، کتکم زد. کابلش را آورده بود اینجا. ولی کابل را کافی نمی‌دانست. تنم را سوزاند، بیش از سی جا را سوزاند. روز بعد که دکتر آمد، باهاش حرف نزد. گفتم تو شریک جرم اینها هستی. وقتی که فهمید، رفت استعفا داد. وقتی که استعفا داد، بیمارستان تعطیل شد. یکی از پرستارها آمد گفت که دکتر نجومی استعفا داده، به دلیل اینکه آمدند تو را اذیت کردند. بعد دکتر نجومی خودش آمد، گفت که ساواک قبول کرده که تا روزی که تو اینجا هستی نیک طبع پایش را اینجا نگذارد. و بعد شروع کرد به ثبت شعرهای من. گفت، سه چهارتا شاعر ترك که پیشتر نداریم، تو هم مقداری شعر گفتی، من شعرها را ثبت می‌کنم. ما صد دوچین شاعر که نداریم. عاشق ترکی است.»

سرباز فریاد زد: «فارسی حرف بزنید! فارسی حرف بزنید! وگرنه!»
ایشیق گفت: «وگرنه چکار می‌کنی؟ دلم می‌خواهد مرا بکشی! اگر می‌توانی بکش!» و بعد ناگهان فریاد زد: «سرباز احمق! مثل دکتر باش! به هر کسی که در وضع من باشد، کمک کن!»

سرباز نفهمید جریان از چه قرار است. رابطه «احمق» را با «دکتر» و «وضع» و «کمک» نفهمید. فقط فهمید که احمق خوانده شده. خون دويد توی چشمهای بیحالش، و نزدیک بود مردمکهای چشمهایش از غیظ بپرد بیرون. دیگر نمی‌توانست خودداری بکند. تفنگش را بطرف پنجره نشانه گرفت، گلنگدن زد و ماشه را چکاند. در يك آن شیشه پنجره شکست و پراکنده شد. ایشیق پرید بالا و بعد دوباره نشست. محمود فکر کرد که سرباز به شنیدن کلمه احمق دیوانه شده است. ولی به سرباز که نگاه کرد، دید سرباز با تعجب تفنگش را نگاه می‌کند. از کریس دور صدای دويدن سریع شنیده شد، يك سروان شهربانی، يك پاسبان قد بلند و يك شخصی آمدند تو، و به دنبال آنها همه پرستارها و دکترها. سروان

طلپانچه‌اش را تو دستش گرفته بود. سرباز هنوز با تعجب تفنگش را نگاه می‌کرد. سروان، سرباز را ورنه انداز کرد و بعد گفت:

«چی شده! چرا شلیک کردی؟»

سرباز به خود آمد، شروع کرد به من و من کردن، و کوشید توضیح بدهد، ولی درماند. محمود دلش به حال سرباز سوخت. خواست به جای او توضیح بدهد. ولی ترجیح داد که در قضیه دخالت نکند. ناگهان سرباز مثل يك فانوس تا شد، روی تفنگش خم شد، نشست و زد زیر گریه. بلند گریه می‌کرد، و انگار به این دلیل گریه می‌کرد که اولین بار است، در عمرش، که تیراندازی کرده و این افتضاح بالا آمده. محمود باز هم خواست تیراندازی را توجیه کند و برای دیگران توضیح بدهد. سروان گفت:

«حتماً شما دوتا کاری کردید که نگهبان تیراندازی کرد!»

ایشیق گفت: «ما کاری نکردیم، حرفی هم نزدیم. اعصابش خراب بود، چندین بار شما را صدا زد. نه می‌توانست پستش را ترك کند، و نه می‌توانست بیش از این منتظر آمدن شما باشد. با تیر هوائی با شما تماس گرفت.»

سروان پرسید: «با اجازه کی شما دوتا را پیش هم بستری کردند؟»

محمود گفت: «آقای دکتر امروز دستور دادند که جای مرا عوض کنند. مرا آوردند اینجا.»

«کدام دکتر؟»

«آقای دکتر نجومی!»

«مثل اینکه آقای دکتر نجومی هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند!»

سرباز دیگر گریه نمی‌کرد. همانطور که روی تفنگش خم شده بود، گفت: «جناب سروان! این دوتا تمام مدت با هم ترکی حرف می‌زدند! من بهشان اخطار کردم که حرف‌زدن قدغن است. گوش نکردند. آدم از دم در شما را صدا کردم، کسی نیامد. چند بار زنگ زد، باز هم کسی نیامد. باید جلو صحبتشان را می‌گرفتم، تیراندازی کردم تا شما بفهمید که اینجا اتفاقی افتاده. مرا ببخشید که بی‌اجازه تیراندازی کردم.»

سروان گفت: «من اتفاقی را که افتاده به نیک طبع گزارش می‌دهم، فردا می‌آید اینجا تا یکی از شماها را ببرد.» و بعد رو کرد به سرباز: «بلند شو راه بیفت!» و بعد که سرباز راه افتاد، سروان همه را از اتاق بیرون کرد، پرستارها، دکترها و پاسبان و شخصی را، همه رفتند.

ایشیق پرسید: «چی شده؟ همه رفتند؟»
 محمود گفت: «حتماً کلکی تو کار هست!»
 ایشیق گفت: «پس، فردا نیک طبع می‌آید که مرا از اینجا ببرد. حتماً
 دکتر نتوانسته کاری بکند.»

محمود گفت: «چرا نمی‌خواهی که ببرندت به زندان؟»
 «نمی‌دانم چرا، زیر شکنجه معلوم نیست چه می‌شود. من می‌دانم که در
 چه وضعی هستم. دیگر دلیلی نیست شکنجه بشوم. اگر شکنجه شدم و
 چیزی گفتم، علاوه بر خودم، ممکن است جان دیگران هم به خطر بیفتد.»
 محمود گفت: «اگر شکنجه شدی و چیزی نگفتی، نه تنها دیگران را
 نجات دادی، بلکه جان خودت را هم نجات دادی.»
 «آنها بعد کافی بهانه دارند تا مرا بکشند، مرا با طپانچه گیر آورده‌اند،
 من طرفشان تیراندازی کردم. اعدام حتمی است. دیگر دلیلی برای
 محاکمه شدن نمی‌بینم.»

از بیرون، از کریدور صدا می‌آمد. مثل اینکه داشتند چیزی را با
 سر و صدا می‌آوردند. اول یک پرستار آمد تو، و بعد یک پرستار دیگر،
 که داشت تقلا می‌کرد و یک تختخواب را بزحمت به داخل اتاق می‌کشید،
 و بعد یکی از مستخدمین بیمارستان دیده شد که داشت تخت را به داخل
 اتاق هل می‌داد. تخت روی چرخهایش توی چاله چوله اتاق می‌چرخید و
 جلو می‌آمد. روی تخت یک آدم چاق دراز کشیده بود. محمود چاقی طرف را
 فقط از روی شکم نسبتاً گنده‌ای که از زیر ملافه بالا آمده بود، تشخیص
 داد. مستخدم و پرستارها، تختخواب را پایین تخت ایشیق و محمود نگه
 داشتند و بعد رفتند بطرف تختخواب ایشیق، و سه نفری تختخواب او را
 هل دادند بطرف پنجره، طوری که تختخواب ایشیق به دیوار پایین پنجره
 چسبید. و بعد آمدند به سراغ تختخواب محمود، و سه نفری آن را هم هل
 دادند بطرف دیوار. صورت هر سه آدم به یک اندازه گرفته و بی‌گناه
 بنظر می‌آمد. برگشتند، رفتند بسراغ تختخواب مریض تازه وارد. سر
 تخت را هل دادند و آوردند گذاشتند وسط تختخواب ایشیق و تختخواب
 محمود. محمود برگشت و صورت طرف را نگاه کرد. آدمی بود کم مو، ولی
 نه طاپس و نه کچل، طوری که انگار موی سرش را به اختیار خود کوتاه
 نگاه داشته بود. چشمهایش بیحال بنظر می‌آمد. صورتش گرچه چاق بود،
 ولی زرد بود و معلوم بود که اتفاقی برایش افتاده است. از بالای شانه
 چپ تا پایین مچش باندپیچی شده بود. باند کهنه بود. پس طرف مریض

تازه نمی‌توانست باشد.

«وقتی که پرستارها و مستخدم رفتند، مریض تازه گفت: «مادر...ها!»
ایشیق لحظه‌ای برگشت و صورت مریض تازه وارد را نگاه کرد.
مریض تازه وارد با همان لحن عصبانی گفت: «مادر...ها، فکر می‌کنند
که می‌توانند از من حرف بکشند!»

ایشیق سرش را برگرداند و از همان زیر دیوار، پنجره را نگاه کرد.
در آن سوی پنجره، شب به صورت يك غبار نرم خاکستری همه جا را
اشغال کرده بود. فقط انعکاس نور چراغ آویزان از سقف در تکه‌های
شیشه شکسته که هنوز کنار چوبهای پنجره مانده بود، به تاریکی تجاوز
مختصری می‌کرد.

مریض تازه وارد که بنظر می‌رسید از نظر سنی به محمود نزدیک‌تر
است تا به ایشیق، از محمود پرسید: «شما ناراحتی تان چیه؟»
محمود با خونسردی گفت:

«پاهایم مختصر چرکی است، آوردنم اینجا.»

«بگو پیشرفها شکنجه‌ات دادند دیگر! چرا نمی‌گویی؟»

ناگهان ایشیق سرفه‌اش گرفت. چند تا از سرفه‌ها خیلی سریع بود، و
بعد دیگر سرفه امانش نداد. صورتش سیاه سیاه شده بود و نفسش تو
سینه‌اش گیر کرده بود. ایشیق هوا را چنگ می‌زد و می‌خواست از دست
خفگی که بناگهان هارزش شده بود نجات پیدا کند. مریض تازه وارد
نیم‌خیز شد. دستپاچه بنظر می‌آمد. دست راست و سالمش را بطرف ایشیق
دراز کرد و دست چپ او را توی دستش گرفت. می‌خواست ایشیق را
آرام کند. دستش را محکم تکان می‌داد. ایشیق دستش را از دست او درآورد،
سرفه ایشیق آنقدر طبیعی بود که امکان نداشت مریض تازه وارد بو ببرد
که ایشیق تظاهر می‌کند و در واقع می‌خواهد به محمود علامت بدهد که
طرف ممکن است مأمور باشد. سرفه که تمام شد، ایشیق گفت:

«ببخشید، من گاهی آب دهنم می‌پرد تو حلقم و شروع می‌کنم به

سرفه کردن. حالا هم همانطور شد، داشتم خفه می‌شدم.»

مریض تازه وارد چیزی غیر طبیعی در هیچکدام از این اعمال و حرفها
ندید. برگشت سر جایش دراز کشید. و چند دقیقه بعد شام دادند. و
موقع شام هم غر می‌زد و بیشتر علیه ساواک، و بعد ناگهان، پس از آنکه
ظرفهای خالی را بردند، گفت:

«چرا یکی بلند نمی‌شود يك گلوله تو مغز شاه خالی کند و خیال همه

ما را راحت کند؟»

ایشیق گفت: «شما خیلی آدم جسوری هستید؟»
محمود خودش را زد به آن راه، و گفت: «شما چه بدی از اعلیحضرت
دیدید که اینطور به خونش تشنه هستید؟»
مریض تازه وارد گفت: «مگر شما نیستید!»
محمود گفت: «بهیچوجه! ما دلیلی نداریم که به خون ایشان تشنه
باشیم!»

«پس فکر می‌کنید چرک پاهاتان از کجا آب می‌خورد؟»
«ای بابا، شما این چرک کردن پاهای مرا خیلی گنده می‌کنید! چیزی
نشده. بعلاوه ایشان از این مسائل خبر ندارند.»
مریض تازه وارد رو کرد به ایشیق: «نظر شما چیه رفیق؟»
ایشیق گفت: «خدا می‌داند!»
مریض تازه وارد گفت: «چی چی را خدا می‌داند؟»
«نظر مرا، نظر مرا خدا می‌داند.»

ادامه بحث را ورود دکتر نجومی متوقف کرد. دکتر نجومی با يك
پرستار وارد شد، و اول حال محمود را پرسید. محمود از وضع خود
اظہار رضایت کرد، ولی چون می‌ترسید که اظہار رضایت سبب بازگشت
فوریش به زندان بشود، اضافه کرد:

«آقای دکتر مدتی است که طرف چپ سینه من درد می‌کند. فقط درد
نیست، نوعی خلجان است، نوعی نگرانی است. و گاهی قلبم تندتر می‌زند
و موقعی که روی دنده‌های چپم می‌خوابم، نزدیک است خفه شوم.»
دکتر به مکیدن پشت لبهایش از تو ادامه داد، و بعد ناگهان با صدائی
بلند، طوری که صدا را هر سه بستری بشنوند، گفت:

«بعدا خوب معاینه‌اش می‌کنم. ما اینجا به مریض‌ها مان خوب می‌رسیم،
برای ما زندانی و زندانبان با هم فرقی ندارند. در همان اتاق که شما
دوتا زندانی را خواباندیم آقای حسنی را هم خواباندیم. آقای حسنی از
مقامات عالی‌رتبه امنیتی کشور هستند که اخیراً در يك درگیری زخمی
شدند. غذای شما با غذای ایشان یکی است. دکترتان یکی است. زیر يك
سقف می‌خوابید. يك همچو تساوی را در کجای دنیا می‌توانید پیدا کنید؟
اینور يك زندانی، آنور يك زندانی، این وسط، مأمور عالی‌رتبه دولت.
چنین چیزی در هیچ جا پیدا نمی‌شود!»

سرفه ایشیق دوباره شروع شد، و حتی طولانی‌تر از پیش ادامه یافت.

کرد. انگار در صورت او دنبال پاسخی برای مشکلات خود می‌گشت. ناگهان ازش پرسید:

«ببخشید، شما را من زخمی کردم؟»

مأمور عالیرتبه جوابی نداد. محمود خم شد روی آرنج راستش و احساس کرد که بزودی بین ایشیق و مأمور دعوا خواهد شد. محمود نمی‌دانست قصد ایشیق از گفتن این حرف چیست. مأمور داشت سقف را نگاه می‌کرد. «واقعا این شما بودید که من موقع تیراندازی زخمی کردم؟» مأمور جواب داد: «کافی بود که تیرت دو سه سانت اینورتر بخورد. حالا آن دنیا بودم.»

«خوب، تو يك تیر انداختی، من هم يك تیر انداختم. چیزی که عوض دارد، گله ندارد.»

«ما از زیانت می‌کشیم بیرون. حالا می‌بینی. فردا بهت نشان می‌دهیم. باید بفهمیم که همکارانت چه کسانی هستند.»

«شما هیچوقت نمی‌توانید بفهمید. می‌دانید چرا؟»

«ما زبان از تو گنده تره‌ایش را هم باز کردیم.»

«مال مرا نمی‌توانید، می‌دانید چرا؟»

«چرا؟»

«اجازه بفرمایید اول فکری به حال این پنجره بکنم، بعد بیایم خدمتتان

عرض کنم.»

ایشیق این را گفت و بلند شد. از روی تخت مثل يك پرنده پرید روی آستانه باریک پنجره. لحظه‌ای همان جا ایستاد. محمود بهت‌زده ایشیق را نگاه کرد. مأمور عالیرتبه از جایش نیم‌خیز شد و گفت:

«چه کار داری می‌کنی؟»

«هیچی بابا، نترس! دارم جلو این سرمای لعنتی را می‌گیرم. نمی‌توانم

بمانم و بچایم.»

دستگیره پنجره را گرفت و چرخاند و پنجره را باز کرد. تکه‌هایی از جام پنجره که روی چوبهای پنجره مانده بود، ریخت زیر پاهای ایشیق. و بعد، پیش از آنکه مأمور عالیرتبه و محمود بتوانند از جای خود تکان بخورند و مانع شوند، خود را از پنجره باز، با سر، به بیرون انداخت. محمود احساس کرد که سالها برای این شیرجه تمرین کرده بوده است. انتظار داشت که صدای برخورد سر ایشیق را با آب يك استخر بشنود. به جای آن محمود اول صدای يك سقوط نزدیک و قوی را شنید، و بعد

يك سقوط بعدی را، که با وجود اینکه دورتر بود، قوی‌تر از سقوط اول بود. انگار يك نفر دو بار سقوط کرد، و یا دو نفر به فاصله چند ثانیه با یکدیگر خود را از پنجره به بیرون پرت کردند. مأمور پرید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. محمود هم دقیقاً همان کار را کرد. و بعد مأمور فریاد زد:

«خودکشی! خودکشی! خودکشی!»

محمود، از پنجره که نگاه کرد، دید که چند نفر به این زودی دور سر ایشیق جمع شده‌اند. محمود بسرعت دوید؛ سراسر کریدور و پله‌ها را در کمتر از چند ثانیه دوید، و موقعی که بالا سر ایشیق رسید، دید که نمرده، بلکه شکمش پاره شده. بالا را که نگاه کرد آنآ فهمید که چه اتفاقی افتاده. گرچه ایشیق با سر خود را بپایین پرت کرده بود، ولی با سر به زمین نخورده بود. موقع سقوط، شکمش خورده بود به نردهٔ بالکن طبقه دوم، و یا شاید به شاخهٔ درختی که از فاصله چند قدمی دیوار سر برکشیده بود، و در نتیجه، ایشیق يك معلق کامل زده بود، و روی پاهایش به زمین افتاده بود. ولی شکمش در نتیجهٔ برخورد با نردهٔ بالکن و شاخهٔ درخت پاره شده بود، و امعاء و احشائش در حال بیرون ریختن بود. علت اینکه به جای يك صدای سقوط، دو صدا از بالا شنیده شده بود، همین بود. اصابت بدن به نردهٔ بالکن یا شاخهٔ درخت، صدای سقوط اول بود، و اصابت پاها و بدن با کف حیاط بیمارستان، صدای سقوط دوم. وقتی که بلندش کرده، کنار دیوار گذاشته بودندش، و او احساس کرده بود که هنوز نه بیهوش است و نه مرده، دستش را دراز کرده بود و داشت روده‌هایش را از تنش بیرون می‌کشید و به زمین می‌ریخت. محمود فریاد زد: «نکن ایشیق! نکن!» ولی ایشیق سرگرم کار خودش بود. وقتی که مأمور بالا سر او رسید و فهمید که طرف می‌خواسته است و هنوز هم می‌خواهد که از سر خودش، پیش از دادن اطلاعات، خلاص شود، دستورداد که مأمورهای دیگر دستهایش را بگیرند و از پشت سر دستبندش بزنند، و بعد يك برانکارد آوردند و ایشیق را روی آن گذاشتند، و درحالی‌که روده‌های آویزان از شکمش روی برانکارد ریخته بود و در زیر نور چراغهای حیاط بیمارستان، مثل مارهای بی‌سر بهم پیچیده بود، او را از پله‌ها بالا بردند. محمود صدای مأمور عالی‌رتبه را شنید که دستور می‌داد: «تلفن کنید دکتر نجومی بیاید! تلفن کنید نیک طبع هم بیاید!»

وقتی که محمود به اتاقش برگشت تنها بود. مأمور رفته بود دنبال

کارش. بعد از آن هرگز دیگر آن مأمور را ندید. از پنجرهٔ باز به بیرون خم شد و به جایی که بدن ایشیق هنگام سقوط بدون اصابت کرده بود، نگاه کرد. پنجره را بست، رفت به طرف تختخوابش، پرید بالا و دراز کشید.

دو هفتهٔ دیگر در بیمارستان ماند، و در طول آن دو هفته دکتر نجومی را فقط یک بار دید، که آن هم چهل و هشت ساعت پیش از بازگشت به زندان بود. دکتر نجومی به ترکی حالیش کرد که شکم ایشیق دوخته شده حالش خوب است و به زندان منتقل شده. ولی لعن خود دکتر امیدوارکننده نبود. سه ماه بعد، موقمی که محمود را به قصر منتقل کردند، فهمید که ایشیق در اواخر زمستان تیرباران شده است. زندانیان قصر حرفهای او را دربارهٔ ایشیق از دهنش می‌قاپیدند. افسانهٔ ایشیق را کلمات سادهٔ محمود تکمیل کرد.

وقتی که سهیلا برگشت، هنوز محمود روی کاناپه دراز کشیده بود و در این فکر بود که آیا مغزش، که تلنباری از خاطراتی از این دست است، برای همیشه معیوب نشده است! حتماً مغز انسان ظرفیت خاصی دارد. حتماً اعصاب انسان ظرفیت خاصی دارد، و بیش از آن ظرفیت نمی‌توان چیزی بر آنها تحمیل کرد. وقتی که سهیلا گفت: «محمولهٔ سرکار سلامت وارد بندر شد»، محمود فکر کرد که استعاره‌ای از این نوع هیچگونه مفهومی نباید داشته باشد، و تنها وظیفهٔ آن این است که تشتت ویرانگری را که بر ذهنش حاکم شده، قوی‌تر کند. کوشید تکه‌های مختلف و جدا از هم مغزش را به یک جا جمع کند، و معنای دقیق آن لحظه را دریابد، ولی تکه‌های مختلف، هر قدر از اطراف بسوی یکدیگر کشیده می‌شد، بهم قلاب نمی‌شد و یکپارچه کردن مغز غیرممکن بود. یادش آمد که یکبار کمربندش گم شده بود و صبح نمی‌توانست بدون کمربند، با شلوار آویزان، به سر کلاس برود. گلناز کمربندی داشت به شکل کمربند مردانه. کمربند را برداشت و چند سوراخ در ادامهٔ سوراخهای دیگر با میخ و چکش کند، و بعد کمربند را انداخت دور کمرش. ولی میخ سگک در آخرین سوراخ کمربند هم فرو نرفت. هر قدر سعی کرد کمر خود را در داخل کمربند جا دهد، کمربند را کوتاه‌تر یافت. هرگز احساس نکرده بود که شکمش تا این حد گنده است. حالا مغزش دقیقاً چنین وضعی داشت.

متورم شده بود، و در عین حال تکه تکه بود. دو سوی مغزش را محکم بطرف یکدیگر می کشید، ولی مغز چفت نمی شد. بخشهایی از مغزش در خارج فضای طبیعی مغز می ماند.

«امروز دانشگاه نمیری؟»

چه سؤال غریبی! چطور امکان داشت که به دانشگاه برود؟ چطور امکان داشت که به دانشگاه نرود؟ ایکاش می شد هم برود و هم نرود. از دو ضدین فقط یکی ممکن بود. اگر هر دو در آن واحد ممکن می شد، دنیا وحدت و یکپارچگی پیدا می کرد، و مغز از چنگ تشمت رها می شد. با اتفاقی که دیروز افتاده بود، با اتفاقی که امروز صبح افتاده بود، با خاطرات ویرانگری که وقایع چند روز گذشته در ذهنش جاری کرده بودند، چرا باید سؤال رفتن به دانشگاه مطرح می شد؟

از صبح تا حال، ناخودآگاهانه، هر کاری را که باید خود او می کرد، به دیگران محول کرده بود. چه دلیلی داشت که گلناز را خود او به مدرسه نرساند؟ چه دلیلی داشت که اکبر صداقت را او به خانه دکتر خرسندی نرساند؟ نقش خود را خوب بازی نکرده بود! این درست بود که او نباید با اکبر صداقت دیده می شد، ولی اگر اکبر صداقت، موقعی که سوار ماشین او بود و سهیلا داشت او را به خانه دکتر خرسندی می رساند گیر می افتاد، زنش را عملاً به خطر می انداخت. مسأله این نبود که باید احساس گناه می کرد یا نمی کرد. مسأله مهم تر از احساس بود. او نباید جان آدم دیگری را بخاطر خودخواهی خود به خطر می انداخت. ولی خودخواهی او در کجا نهفته بود؟ در این که او ژست کمک کننده به اکبر صداقت را گرفته بود. وانمود کرده بود که به او به عنوان نماینده و رهبر دانشجویان کمک می کند، ولی در واقع شخصاً به او کوچکترین کمکی نکرده بود. این سهیلا بود که اکبر صداقت را به خانه دکتر خرسندی برده بود، و این دکتر خرسندی بود که او را به خانه خود راه داده بود. خطر اصلی متوجه این دو نفر بود، و دیگر، او چرا باید ژست کمک کننده می گرفت؟ وقتی که به وقایع ازین دید نگاه می کرد، علتی برای استفراغ دیروزش در تالار فردوسی هم پیدا نمی کرد. نسل بیچاره علی اکبر خان هوشمند، آخرین پهلوان، یعنی همان علی اکبرخان را به میدان فرستاده بود. و اتفاقاً نسل بی ریشه و بی فرهنگی هم نبود. ولی در این میدان، به صورتی استفراغ آور، از نسل دکتر قاصد بی ریشه، که بزرگترین دشمن خود محمود هم بود، شکست خورده بود. دیگر او چرا باید استفراغ می کرد؟

اگر حوادث و وقایع از کنار او رد می‌شدند و در اطراف او هاله‌ای از تقدس مسئولیت انسانی برمی‌افراشتند، بی‌آنکه عملاً او را به عنوان يك انسان مسئول بکار بگیرند، یوغ بدوش گرفتن حداقل اصول مسلم بشری را بر کرده او بگذارند و از او کار، کار واقعاً انسانی و فداکارانه بکشند، دیگر او چرا باید استفراغ می‌کرد؟ او چرا باید بد می‌خوابید؟ او چرا باید احساس می‌کرد که چفت و بند مغزش سست شده‌است، و مغزش مثل يك مایع مذاب سفید از خلال چفت و بندهای سست‌شده به بیرون نشت می‌کند؟

«پرسیدم امروز دانشگاه نمیری؟»

مسأله این بود که هنوز چیزی از طرف هیچکدام از مقامات به او گفته نشده بود. پس چرا باید احساس می‌کرد که دارد قربانی می‌شود و دارد به قربانگاه برده می‌شود؟ و قربانگاه واقعاً در کجاست؟ چرا باید این احساس را در دیگران خلق می‌کرد که اگر او زندگیش را وقف يك هدف عجیب و غریب، و رویهم مبهم و توهم‌انگیز و دیریاب کرده‌است، دیگران نیز باید در گرد و غبار حوادث منتهی شونده به آن هدف کم شوند، دست و پا بزنند، زجر بکشند، و بخشی از سرگیجه ناشی از شکنجه‌های روحی او را از آن خود کنند؟ آیا قربانگاه در جایی، در خارج از مغز و خیال و توهم او، وجود داشت؟ و یا اینکه قربانگاه عملاً آستر درونی تفکرات و اوهام و خیالات او بود، و قربانگاه را هم او آفریده بود، و می‌خواست آنچه را که در ذهنش آفریده بود به بیرون منتقل کند، و در جایی در حضور دیگران به آن واقعیت و عینیت بدهد؟

«اگر دانشگاه نمیری، پیشنهاد خوبی دارم؟»

در واقع به نظرش می‌رسید که زنش پیشنهاد خوبش را قرار بود نه به يك قهرمان، بلکه به يك بیمار روانی بدهد. و باید کاری می‌کرد که از این حالات غیرعادی، حالات قهرمان و شهید از يك طرف، و حالات بیمار روانی از طرف دیگر نجات پیدا کند. می‌دانست که هنوز مردد است که آیا به دانشگاه برود یا خیر. ولی پیش از آنکه بتواند تصمیم بگیرد باید به تشتت ذهنی خود غلبه می‌کرد. باید ارواح خبیث خاطره‌های رنج‌آور را از خود دور می‌کرد، باید از پیچیدگی لحظه خود را نجات می‌داد، و بسوی سادگی و بدهت يك رفتار منطقی با خودش، با زنش، با بچه‌اش، با محیط و با خاطراتش برمی‌گشت.

خود را از روی کاناپه کند و رفت، در بخاری را باز کرد و توی بخاری

را نگاه کرد. از لباسهای صداقت، جز خاکستر ناچیزی باقی نمانده بود. رفت به آشپزخانه. سهیلا همه‌چیز را جمع کرده بود. آشپزخانه محیط مانوس سابق خود را بازیافته بود. محمود يك چایی ریخت، آورد گذاشت جلوش. گاهی اولین حرکت، ولو حرکتی ناچیز و بی‌ارزش، آدم را راه می‌اندازد. چایی نه داغ بود، نه سرد، بلکه آماده نوشیدن بود. چایی را تقریباً لاجرمه سرکشید. بعد فکر کرد که با شنیدن پیشنهادنش، در واقع از او برای رماندن ارواح خبیث کمک بگیرد. پرسید:

«اگر دانشگاه نروم، چه پیشنهادی دازی؟»

«خوب شد جواب دادی. فکر می‌کردم حرف‌زدن یادت رفته!»

«خیلی داغونم. پیشنهادت چیه؟»

«خسته که نیستی؟»

«نه! خسته نیستم! فقط داغونم!»

سهیلا سریع پیشنهاد کرد: «من و تو، تو این خانه استراحت نداریم. حتی اگر تو تصمیم بگیری که دانشگاه نروی، معتقد نیستم که تو خانه بمانیم. بالاخره اتفاقی می‌افتد و نمی‌توانی استراحت کنی. پیشنهاد من این است: برویم يك بهانه بیاریم، گلناز را از مدرسه برداریم، سه‌چهارتا ساندویچ و پپسی بخریم، برویم «درکه» قدم بزنیم، ناهار بخوریم، عصری برگردیم. «درکه» در این فصل معرکه است! نمی‌دانی بیرون چه آفتابی هست؟»

آنقدر درون خود غرق شده بود و آنقدر حوادث مربوط به يك جریان خاص، جریان تعقیب، زندانی‌شدن، شکنجه، و یا جریان چگونگی و خطر افشاء رژیم ذهنش را مشغول کرده بود که یادش رفته بود که بیرون ممکن است آفتابی هم باشد، و آفتاب ممکن است زیبا و مطبوع هم باشد. و پیشنهاد سهیلا! راستی که پیشنهاد چقدر ظالمانه بود! ظالمانه، به چند دلیل مختلف. محمود تصمیم خود را گرفته بود. باید حتماً به دانشگاه می‌رفت. اگر نمی‌رفت، همه فکر می‌کردند که او در جریانهای دیروز و دیشب دست دارد و بدون شك غیبت او را به حساب حضور در توطئه‌های بعدی می‌گذاشتند. چگونه می‌شد آفتاب بر روی این پیچیدگیهای ذهن و پیچیدگیهای روابط حاکمان با محکومان بتابد و همه‌چیز را باهم مطبوع‌کند؟ ذهن، برگهای رنگین باغهای پاییزه کوچه‌های تنگ «درکه» نیست. ذهن تیره آفتاب را هم تیره می‌کند. پیشنهاد ظالمانه بود، بدلیل اینکه چند کلمه ساده از طرف سهیلا بر سر تیرگی پیچیده ذهن يك هووی درخشان

آورده بود. مثل این بود که آدم يك زن میانسال داشته باشد، خودش به فکر بازنشستگی باشد، سه چهارتا بچه كوچك و بزرگ داشته باشد، زخم معده، و حتی پروستات هم داشته باشد، و ناگهان در میدان پیچاپیچ این روابط تاریك و نفسگیر، يك دختر بیست ساله زیبا، در يك كوچه رنگین پاییزی در برابرش سبز شود و بگوید که عاشق اوست. این بود نوع هوویی که سهیلا با پیشنهاد «درکه» بر سر آن تیرگی ذهن و پیچیدگی روابط او با جهان حاکمان جامعه آورده بود. آدم باید به چنین دختری چه می‌گفت؟ «باور کنید چیزی زیباتر از شما در دنیا وجود ندارد. این كوچه هم بناگهان چراغان شده است. و آفتاب و ماه هم در دو قدمی من ایستاده‌اند و می‌خواهند وقتی که من شما را در آغوش می‌کشم و می‌بوسم، بستر ما را گلباران بکنند، و از شما متشکرم که به من این تصویر رؤیایی و خیال‌انگیز، و زیباتر از همه شعرهای جهان را ارزانی می‌دارید، ولی زخم معده و پروستاتم اجازه نمی‌دهند. زنم سر كوچه منتظر است تا بهش پول بدهم برود دو سه بطری شیر پاستوریزه بگیرد، و پسر هم قرار است برود سر بازی، و سال مادرم هم مصادف با چهلم مادرزنم است، و، معذرت می‌خواهم، کنار بکشید تا من به خوشبختی پشت کنم و شاهد بدبختی و شکست و مرگ را در آغوش بکشم. می‌بخشید! سرنوشت اینطور خواسته است.»

ظالمانه بود، بدلیل اینکه در کنار وحشی‌ترین و سمی‌ترین خارستانهای عالم، سهیلا، با چند جمله ساده، تصویری از يك كوچه چندین سال پیش را در برابرش گشوده بود که برگهای رنگ به رنگ شده شاخه‌های درختانش از روی بامها و بالاسر درهایی با کوبه‌های قدیمی و میخهای دویست سیصد ساله، آویزان بود و زیر پاهای سهیلا و گلناز سکه‌های درشت، قدیمی و رنگین ریخته شده بود، و سکه‌ها، با هر قدم که آنها برمی‌داشتند، می‌شکست، و بعد گلناز در جلو، و بدنبالش سهیلا، وارد يك باغ شدند که در و دروازه نداشت، و يك استخر طبیعی شبیه «گول»های «لاله» داشت که با سلیمان در آنها شنا کرده بودند، و روی آب را سطح شفافی از زبرجد و یاقوت کم‌عمق، شکننده و سبک پوشانده بود و از خلال و جدار زبرجدها و یاقوتهای پوسته پوسته شده، عمق ناب آب دیده می‌شد که در آن آفتابی به درشتی صورت مست يك لولی چگلی غوطه می‌خورد و در کنار آب زنی ایستاده بود، با چشمهای درشت و مشکي در بالای قیافه‌ای رومستایی و در پایین موهای مجعد و مشکي، که نگاهش را دوخته

بود به صورت و لباس سهیلا، و وقتی که سهیلا به او سلام داد، صورتش را بطرف خانه نیمه خراب روستایی برگرداند که مشرف به يك دره پر درخت بود و انگار خانه می‌خواست با سر در دره شیرجه برود، و زن فریاد زد، «شوقعلی!» و مردی که بیرون آمد، اول ابروهای پرپشت اعجاب‌انگیزش دیده شد و بعد چشمهای سرخ‌شده‌اش از بدخوابی یا مستی یا بدخلقی که اصلا سهیلا و گلناز را نگاه نکرد و خطاب به محمود پرسید که چه می‌خواهند، و بعد پیش از آنکه محمود جواب دهد، شش بچه قد و نیم‌قد، که به‌رغم ظاهر فقیرشان، صورتهای شاد و شدیداً کنجکاو داشتند، از خانه مغروبه بیرون آمدند و اطراف پوتینهای لاستیکی گلی مرد ایستادند، و محمود گفت: «داشتیم باغتان را تماشا می‌کردیم!» و مرد با پکری مردانه‌ای گفت: «همه می‌آیند تماشا، ولی فقط چند دقیقه‌ای اینجا می‌مانند. ایکاش بیست و چهار ساعت می‌ماندند، می‌دانستند ما چه می‌کشیم؟» سهیلا گفت: «چه می‌کشید؟» این باز زن با پکری جواب داد: «يك ماه دیگر، سرما، برف، بوران! همین!» و گلناز داشت کنجکاوانه بچه‌ها را نگاه می‌کرد که از باغ بیرون آمدند، و سهیلا فیلسوفانه گفت: «هرچه دیدیم عکسش را هم دیدیم!»، که معلوم نبود شعر است یا فلسفه یا هردو، یا يك حرف عوضی. و بعد از روی برگها برگشتند.

محمود بلند شد رفت طرف زنش. صورتش را میان دو دستش گرفت، درست توی چشمهای زنش نگاه کرد. انگار می‌خواست شگفتی رنگهای پاییزی بظاهر فراموش شده را در چشمهای او بباید. چقدر چشمهایش خسته بودند! مویرگهای پر خون از اطراف به مردمکها حمله کرده بودند و چشمها مهربانی خود را از دست داده بودند: «به این زودی من دارم این زن را پیر می‌کنم!» و می‌دانست که جمله معنای يك حقیقت مطلق را پیدا خواهد کرد. خم شد. کنار لب زنش را بوسید، در جایی که معمولا اگر اشک جاری می‌شد، لُحظه‌ای بر روی آن درنگ می‌کرد و بعد به زمین می‌افتاد و یا بوسیله پشت دست، یا دستمال زنش پاک می‌شد. و بعد به زنش قول داد:

«پیشنهادات عالی است. ولی بعد از کنگره. با این خیال ناراحت از هیچ چیز لذت نمی‌بریم.»

زنش از زیر بوسه ناقص شوهرش با لحن ملامت‌باری گفت:
 «همیشه خوشیها عقب می‌افتند. ولی بدبختیها سر موقع، و حتی زودتر از موقع، بسرغامان می‌آیند.»

چقدر راست می‌گفت! و بعد دوباره به این فکر افتاد که چقدر زندگی زنش را با فرستادن او باتفاق اکبر صداقت بخطر انداخته بود. گفت:

«می‌دانی، من باید خودم می‌رفتم می‌رساندمش!»

«چی؟»

زنش اصلا در این عوالم نبود، و به نظر نمی‌رسید که نسبت به رساندن اکبر صداقت اعتراضی دارد.

محمود گفت: «منظورم رساندن اکبر صداقت است!»

زنش باز هم نفهمید: «منظورت چیه؟»

«منظورم این است که نباید می‌گذاشتم تو ببری اکبر صداقت را برسانی. باید خودم می‌رفتم. اگر می‌گرفتند، ناراحتی برایت پیش می‌آمد.»

زنش از او فاصله گرفت. از دور تماشایش کرد. معلوم بود از اینکه شوهرش به فکر او بوده خوشحال است. همیشه خوشحالیهای ناگهانی زنش را دوست داشت. ولی وقتی که زنش شروع به صحبت کرد، مسأله مربوط به خوشحالی، گله و اعتراض نبود:

«يك سال پیش که از زندان بیرون آمدمی قرار شد با هم کار کنیم. بئنهایی از عهده همه کارها بر نمی‌آمدی. از من خواستی کمک کنم. من هم کمک کردم. اوائل فکر می‌کردم که اینهمه نامه‌نوشتن، از اینور و آنور پست کردن، اینهمه سند جمع کردن کار خطرناکی است. وسطها ترسم ریخت. عادت کردم. کار اصلی به عهده تو بود. من فقط کمک می‌کردم. بردن اکبر صداقت به منزل خرسندی خطرش کمتر از بقیه آن کارها بود. وجدانت ناراحت نشود! علاوه بر این خطر موقعی جدی می‌شود که تو را بگیرند. حرفهای دکتر خرسندی یادتهست؟ يك سال تمام وانمود کردی که فقط به کار ادبی می‌پردازی. تو و من می‌دانیم که درست نیست. اگر خرسندی دامنه تحقیقات ما را درباره زندانها می‌فهمید، وحشت می‌کرد. بهر طریق، شاید آدمهای دیگری هم هستند که از کارهایی که تو در طول این يك سال کردی، می‌کنند. ما آنها را نمی‌شناسیم. ولی اگر تو تجربه زندان را نداشتی، این کار را نمی‌کردی. خیلیها هم بودند که زندان رفتند، بیرون آمدند و سکوت کردند و یا ژست قهرمانهارا گرفتند، و یا ناامید شدند. با وجود اینکه حالا خطر تو را تهدید می‌کند، و خطر مرا هم تهدید می‌کند و حتی گلناز را هم تهدید می‌کند، من فکر می‌کنم تو کار شرافتمندانه‌ای کردی. بدون اینکه تظاهر به کمک بکنی، رژیم را

افشاء کردی. و من خوشحالم که تو به من اعتماد کردی. من هم کار شرافتمندانه کردم که با تو همکاری کردم. و فکر می‌کنم تا حال شانس آوردیم. بالاخره جاهایی که تو می‌خواستی که بدانند در زندانها چه می‌گذرد، فهمیدند که باید دست به کار شوند. باید چنین نتیجه‌ای هم می‌گرفتیم. حالا دیگر این يك واقیعت است. دنیا هم این واقیعت را پذیرفته که در ایران شب و روز زندانی را شکنجه می‌دهند. هر حرفی هم درباره‌ی تو بزنند، يك چیز را نمی‌توانند منکر بشوند که تو رژیم شاه را با فرستادن یادداشت، گزارش، ارقام و آمار در خارج از ایران افشاء کردی. حتی اگر فردا تو را بکشند، مرا هم بکشند، باز هم يك واقیعت را نمی‌توانند منکر شوند: موقعی که همه ساکت بودند، تو پراه افتادی. بی‌دریغ نامه‌پراکنی کردی، و بی‌دریغ تحقیق کردی. این يك سانه همه فکر می‌کردند که تو هم سکوت کرده‌ای. و تو گذاشتی که اینطور فکر کنند. بنفعمان هم بود. قانع کردن محافل خارجی کار ساده‌ای نبود. اغلب این محافل حاضر نبودند بدون سند باور کنند، و بعضی‌هاشان با سند هم باور نمی‌کردند. شب و روز، مشخصات زندانی‌ها را گرفتی. گاهی باهاشان مصاحبه کردی. تمام ناراحتیهای جسمانی و روانیشان را دقیقاً یادداشت کردی. و بعد یادداشت پشت سر یادداشت، سند پشت سر سند فرستادی به خارج. بالاخره گوشهای شنوا پیدا شد. یادت هست اوائل از دو آجمان، هی بهت می‌گفتم با من حرف بزن، بگو من چه جوریم، اگر عیبی دارم به من بگو، اگر خوب هستم به من بگو، دوست دارم که به من همه چیز را بگویی، و تو می‌گفتی ای بابا، دنبال تعارف می‌گردی، دنبال کلمات عاشقانه می‌گردی، و بعد من به تو می‌گفتم، آره، آره، تو اینطور فرض کن که من دنبال تعارف عاشقانه می‌گردم! ولی من دنبال کلمات واقعا عاشقانه می‌گردم. دنبال تعارف نیستم. دنبال حرفهای واقعی هستم. و یادت هست تو می‌گفتی که بلد نیستی کلمات عاشقانه بکار ببری، و همیشه می‌گفتی بهتر است درباره‌ی عشقم به تو سکوت کنم. و من می‌گفتم، نه باید حرف بزنی، من می‌خواهم بشنوم، و تو يك شعر می‌خواندی؟ یادت هست؟»

«چرا از این شاخ به آن شاخ می‌پری؟ کدام شعر؟ من اصلاً یادم نیست که شعری برای تو خوانده باشم.»

«تو خودت یادت نیست. سالها گذشته. ولی من یادم است: عاشقان کشتگان معشوقند - بر نیاید ز کشتگان آواز. این شعر را همیشه

می‌خواندی. مقصود من يك چیز دیگر است. در ذهن من هم این شعر معنی‌ش را از دست داده. يك معنی دیگر پیدا کرده. مخصوصاً این يك ساك گذشته. به قسمت اولش کاری ندارم. برای من قسمت دومش مهم است: برنیاید ز کشتگان آواز. این درست نیست. آنهمه شکنجه شده، تیربازان شده، سربه‌نیست‌شده، مایوس، بدبخت، ساکت، يك آراز می‌خواستند. تو آواز آنها شدی. تو آواز کشتگان شدی. هر اتفاقی که در آینده بیفتد. تو نباشی. من نباشم. وضع عوض بشود، و بخواهند تو باشی و به تو افتخار بکنند، و یا حتی تو خودت هم از بین بروی، و یا يك نفر از روی عصبانیت حسادت، وقاحت، تنگ‌نظری، تو را بردارد و بقول خودت بگذارد سینه دیوار، باز هم يك چیز را نمی‌توانند تغییر بدهند. در زمانی که همه ساکت بودند، بی‌آنکه تظاهر به داد و فریاد بکنی، نشستی و کار شرافتمندانه کردی. من خوشحالم که من و تو صاحب‌خانه، زندگی مجلل، پول، سفرهای پر زرق و برق نبودیم، با زنها و مردهای خوشگل و پولدار رفت و آمد نداشتیم، دم و دنبه نداشتیم. حتی خوشحالم که منزوی و گوشه‌گیر بودیم. ولی آن کار شرافتمندانه را هیچکس نمی‌تواند از ما بگیرد. صدای آنهمه آدم بیچاره را به گوش دنیا رساندی. و این عین شرف است. و من مدیون تو هستم. خیلی مردها هستند که زن خوشگلشان را وسیله قرار دادند تا خانه مجلل داشته باشند، سفرهای باشکوه بروند، شغل‌های گنده گنده بگیرند. زنهایشان را برمی‌داشتند می‌بردند برای رئیسشان و بعد فردا وقتی که رئیسشان وزیر و وکیل شد، خودشان رئیس می‌شدند و بعد وزیر و وکیل می‌شدند، و بعد خانه و ویلا می‌خریدند و پول خارج می‌کردند، و به قول خودت، به هر دیوئی دیگر دست می‌زدند و برای مردم بیچاره قنیز درمی‌کردند. خود آن زنها را من یکی شماتت نمی‌کنم. مرد در جامعه ما همه‌کاره است. می‌تواند زنش را شریف بار بیاورد، می‌تواند زنش را بفروشد، می‌تواند شب و روز زنش را تحقیر کند، می‌تواند هر بلائی خواست سر زنش بیاورد. ولی تو راه دیگری جلو من گذاشتی. به من يك کار شریف، ولی خطرناک پیشنهاد کردی: زندگی با يك نویسنده و يك معلم، در دورانی که نویسنده و معلم ارزش ندارند. از زندان که آمدی بیرون، من خطر نویسنده بودن را فهمیدم. زندان تو را عوض کرد. تو واقعی شدی. قبلاً مقداری ادا و اطوار داشتی که فقط بعد از آنکه از زندان آمدی بیرون، من فهمیدم ادا و اطوار درستی نبوده. زندان تو را انسان‌تر کرد. ولی تو سعی کردی به این نوع انسان بودن، يك بعد

دیگر هم اضافه بکنی، و آن کمک عملی به دیگران بود. وقتی که تو شروع کردی به کار خطرناک افشاء رژیم، من احساس کردم که بزودی همه‌مان را می‌گیرند. ولی تو از من هم کمک خواستی. من احساس دیگری پیدا کردم. باور کن، تو به من يك امکان دادی! شرکت در معو کردن شکنجه از زندانهای ایران. من مدیون تو هستم. امروز هم تو از من چیز اضافی نخواستی. دلیلی ندارد که تو در مورد اکبر صداقت احساس مسئولیت بکنی، و من نکنم. اگر تو او را می‌پردی، خطرش، هم برای تو، و هم برای او بیشتر از این بود که من ببرمش. باید این کار را من می‌کردم. و حالا لازم نیست تو احساس گناه بکنی.»

«پس این پیشنهاد «درکه» را برای چی دادی؟ اگر این قدر احساس مسئولیت و وظیفه می‌کنی، چرا می‌خواهی امروز برویم خوش بگذرانیم.»

«پیشنهاد مرا به حساب این بگذار که من زخم، به این حساب بگذار که می‌ترسم اتفاقی بیفتد و ما را از هم دور بکند. به این حساب بگذار که من می‌خواهم همه دقایق زندگیم را با تو و بچه‌ام بگذرانم. به این حساب بگذار که فردا هرکداممان در يك سلول انفرادی، تک و تنها افتادیم و ممکن است ماهها و سالها همدیگر را نبینیم. شوخی نیست. شاید تو آنقدر مشغول بودی که اصلاً هنوز فرصت نکردی به عواقب کار فکر بکنی. وقتی که گلناز و تو از خانه بیرون می‌رفتید، من به این مسائل فکر می‌کردم. تا حدی خودم را آماده می‌کردم. ما داخل جریانی شده‌ایم که نه می‌توانیم از آن دست بکشیم، و نه می‌توانیم از عواقب آن فرار کنیم. ولی کاری که می‌کنیم شرافتمندانه است. چیزی نیست که فوراً نتیجه بدهد. اثر طولی‌المدت دارد، ولی مثل هر اثر طولی‌المدت، مدتی طول می‌کشد تا واقعاً نتیجه بدهد، و همینکه نتیجه داد، نتیجه‌اش طولانی‌تر از هر عمل دیگر، هر عمل بظاهر حاد است. تو خودت اینها را به من گفتی، و من اینها را نباید تحویل تو بدهم. افشاء شکنجه و خفقان از هر بمبی کاری‌تر است. بگذریم! من پیشنهاد «درکه» را دادم، به این علت که تو وقت نمی‌کنی ما را ببینی. دخترت در سنی است که شدیداً به تو احتیاج دارد. نه من! نه دوستانش، نه معلمهایش، نمی‌توانیم جای تو را بگیریم. تو باید به دخترمان بیشتر برسی. نق می‌زند، قهر می‌کند، بد اخلاق شده. همین دیروز می‌گفت، به این زودی احساس می‌کنم که پدر ندارم. بهمین دلیل پیشنهاد کردم برویم درکه.»

زنش راست می‌گفت. دخترش حق داشت. ولی هرگز نشنیده بود که

زنش به این مفصلی صحبت کند. مثل این بود که درباره این حرفها مدتها فکر کرده است. قبلا فکر می کرد که زنش درباره این مسائل اطلاع چندانی ندارد. ناگهان زنش تصویر دیگری در برابرش نمایان کرده بود که با تصویر زنی که در اتاق خواب، بزرگترین لذتهای زندگی محمود را در اختیارش گذاشته بود، فرق می کرد. زنش منطقی تر از او فکر می کرد. حتی منطقی تر از او عقایدش را در کنار هم می گذاشت. ایراد کسی که دائماً به عقاید پیچیده، و از طرق پیچیده، می اندیشد این است که گاهی به رغم منطقی جلوه کردن تك تك راهها و عقاید پیچیده، مجموع آنها در برخورد با هم، چیزی منطقی بوجود نمی آورد، و در نتیجه آدم را غرق در دودلیها و تردیدها و دست و دل لرزیدنهای فراوان می کند. کسی که سه چهار فکر دارد، و هدف را هم مشخص کرده است، منطقی تر می اندیشد، تا آدمی با ذهن بسیار پیچیده. چرا روشنفکر نمی تواند هرگز رهبر سیاسی بشود؟ هلتش آن است که فکر می کند که چطور رهبر سیاسی بشود، می پیش خود و پیش دیگران بحث می کند، راههای مختلف را می آزماید، و ناگهان يك نفر از وسط معرکه، که اصلاً به هیچکدام از آن راههای رهبری فکر نکرده بود، بالا می آید و رهبری خود را اعلام می کند. محمود پیش از هر آدم دیگری به محدودیتهای قشر خود واقف بود. زنش با فکرهای محدودش، می توانست رهبر سیاسی بشود، ولی او با فکرهای پیچیده و راههای مختلف رسیدن به هدفهایش، هرگز نمی توانست رهبر بشود. در واقع او و دوستانش همیشه فکر را در تاریکترین و پیچیده ترین وضعش می دیدند، و بهمین دلیل اندیشه را پیش می بردند تنها برای آنکه شکست اندیشه را در میدان عمل اعلام کنند.

حرفی که محمود زد، ربطی به اندیشه هایش نداشت:

«تو تنها ماندی و نشستی به این مسائل فکر کردی. باید بدانی که من زندگی خانوادگی خودم را با هیچ خوشبختی دیگری عوض نمی کنم. ولی وقتی که پایم را بیرون می گذارم، آنقدر دنیای بیرون، ذهنم را اشغال می کند که برگشتن به خانه بیشتر شبیه به يك تصادف است. و وقتی که خانه می رسم، آنقدر خسته و کوفته هستم که فرصت نمی کنم به مشکلات شما برسم. از فاصله ای که بین گلناز و من افتاده، وحشت دارم. حق دارد فکر کند که پدر ندارد. یا پدرش گورش را گم کرده. ولی بگذار يك برنامه ریزی خوب بکنیم. کنگره که تمام شد، دو سه روز برویم سفر، هر جا که شماها بنخواهید. می دانی که اگر من امروز و فردا و

پس فردا، یعنی این چند روز کنگره را به دانشگاه نروم، هزار جور فکر می‌کنند. مجبورم بروم. صبر کن! فقط همین دو سه روز را. و بعد گلناز را هم برمی‌داریم، می‌رویم سفر. برگشتن، از دکتر رحمانی برای گلناز يك تصدیق می‌گیریم.»

و بعد برای آنکه سر به سر زنش گذاشته باشد، گفت: «خودمانیم، نطق و بیان خلیلی خوب شده‌ها. آینده زنها در این مملکت خیلی روشن است. شاید وارد فعالیت سیاسی بشوی!»

«حرفهای مرا شوخی گرفتی. داری مسخره‌ام می‌کنی!»
 «آخر چکار بکنم؟ تو آنقدر از محسنات زندگی‌مان حرف زدی که من حق دارم که باد کنم. بعضی چیزها را هم نادیده گرفتی. من از حسادت است که تو را به محافل گنده گنده نمی‌برم. من قلباً آدم حسودی هستم. اگر یکی تو چشم تو نگاه کند، چشمش را درمی‌آورم. دلیل انزوایان هم بیشتر همین است.»

«از این هندوانه‌ها زیر بفل من نگذار!»

و حالش بهتر شده بود. راه افتاد رفت تو اتاق خواب تا لباس بپوشد. سهیلا آمد تو اتاق خواب، روی تخت دراز کشید و مشغول تماشای سقف شد. همان کار همیشگی. محمود کارش را تمام کرد. خیلی دیرش شده بود. برگشت خم شد، صورت زنش را بوسید. سهیلا هم گرفته بود و هم نگران. محمود از در زد بیرون، از پله‌ها بسرعت رفت پایین، در آپارتمان را باز کرد، در ماشین را هم باز کرد، پرید توی ماشین، روشنش کرد و براه افتاد. وقتی که رسید سر خیابان، از آئینه پشت سرش را نگاه کرد. يك پیکان بفاصله سی چهل متر داشت می‌آمد. محمود پیچید طرف چپ و از امیرآباد سرازیر شد بطرف پایین. وقتی که از جلو کوی رد می‌شد، دو سه نفر آدم مشکوک، یا ساواکی اینور آنور می‌پلکیدند، و ده دوازده قدم پایین‌تر، دو کامیون سرپوشیده ارتشی، یکی اینور و دیگری آنور خیابان به موازات هم ایستاده بودند. از آئینه که نگاه کرد دید که پیکان هنوز هم دارد می‌آید. ماشینهای دیگر بینشان فاصله انداخت. سعی می‌کرد هم جلو را بپاید، و هم از آئینه پشت سرش را. سر خیابان آریامهر که رسید چراغ سبز بود، ولی از بی‌تابی ماشینهای دست چپ و راستش معلوم بود که چراغ برای او دارد قرمز می‌شود. گاز داد و سریعتر از چهارراه رد شد. از آئینه نگاه کرد. پیکان عقب مانده بود. ماشینهای آریامهر بین او و پیکان فاصله انداختند. آمد سر بیست و يك آذر. ایستاد.

می‌خواست ببیند پیکان دنبالش می‌کند یا نه. ده دقیقه‌ای نشست. ناامید شد. راه افتاد. فکر می‌کرد که از در بیست و یک آذر برود تو. ولی در بسته بود. چرا؟ رفت و رسید به سر چهارراه شاهرضا و بیست و یک آذر، و ایستاد. چراغ که سبز شد، پیچید دست چپ، و رفت از روبروی دانشگاه پیچید دست چپ و از دروازه بزرگ رفت تو. ده دوازده نفر آدم عوضی دور و بر در دانشگاه می‌پلکیدند و از دانشجویان خبری نبود. در هیچ جا، حتی یک دانشجوی دیده نمی‌شد. خودشان نیامده بودند؟ یا دم در اجازه ورود نیافته بودند؟ البته دیروز هم از دانشجویان خبری نبود. ولی دیروز فرق می‌کرد. قرار بود فرح به دانشگاه بیاید. که نیامد. امروز هم فرق می‌کند. بدلیل اینکه دیروز که قرار بود فرح به دانشگاه بیاید، نیامده بود، و دیشب هم ساواک به کوی حمله کرده بود و صبح هم که رهبر دانشجویان در منزل خود او بود و حالا به پیشنهاد او در منزل دوستش دکتر خرسندی بود. و ناگهان آرزو کرد که ایکاش دکتر خرسندی، امروز صبح پس از راه‌دادن اکبر صداقت به خانه‌اش، پرواز کرده، رفته باشد. و امروز هم، مثل دیروز، دانشگاه شسته رفته بود، ولی یک کمی، کم‌تر از دیروز، و گویا آثار شسته رفتگی دیروز بود که به امروز مانده بود. روی چمن هزاران برگ تازه جدا شده از درختهای این سو و آن سوی چمن، آفتاب را مثل نوشداروی بعد از مرگ پذیرا شده بودند، و از پشت شیشه‌های کتابخانه مرکزی، انگار هزاران چشم، با دوربین، جهان روبرو و حتی خیابان شاهرضا را می‌پاییدند. از آن بالا می‌شد بخش جنوبی دانشگاه را بخوبی تحت نظر گرفت، و حتی از رفت و آمدها فیلم تهیه کرد. محمود ماشینش را پارک کرد و راه افتاد.

سه چهار نفر از استادان دانشگاه و دو سه نفر از کارمندا و چند نفر از مهمانهایی که به نظرش هندی، پاکستانی یا افغانی آمدند، اطراف در ورودی بزرگ دانشکده ایستاده بودند. سعی می‌کرد خونسردی خود را کاملا حفظ کند. اینها استادان فارسی کشور متبوع خود بودند که درجه‌های دکتریشان را در طول سالهای مختلف و متمادی از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران گرفته بودند: دکترای ادبیات فارسی برای خارجیها، به کشورهای خود برمی‌گشتند، و از آنجا با ترس و لرز، و با خطهای لرزان، دستپاچه و ناشیانه، برای استادان سابق خود، که بعضی‌هاشان حالا مرده بودند و بعضی‌های دیگر به حال مفلوک استاد علی‌اکبر خان هوشمند افتاده بودند و بعضی‌ها می‌رفتند تا به آن حال بیفتند، نامه می‌نوشتند. در دانشگاه‌هاشان

سنت تدریس فروزانفر، حکمت و همایی را حفظ می‌کردند و گاهی ندانسته می‌دیدند که عین این استادان سلف صحبت می‌کنند، و بدشان نمی‌آمد. اتفاقاً گاهی بسیار هم خوششان می‌آمد. محمود با یکی از اینها که آشنا بود و بسیار هم کنجکاو بنظر می‌آمد سلام و علیک کرد و سر صحبت را باز کرد. طرف عین فروزانفر حرف می‌زد، ولی بیشتر شبیه درس‌دادن فروزانفر حرف می‌زد تا حرف‌زدن معمولی او، و محمود که دید فارسی طرف زیاد سلیس و روان نیست، شروع کرد به انگلیسی حرف‌زدن، و ناگهان یخها آب شد، طرف هندی بود و با یک جمله حسابی انگلیسی، کل جریان دیروز را برای محمود خلاصه کرد:

«Old Professor Ali-Akbar Khan gave us his life's performance, didn't he?»¹

محمود گفت:

«He surely did, didn't he?»²

و مهمان هندی با یک جمله تصویرش را از دیروز تکمیل کرد:

«But your extravagant performance outdid his!»³

محمود لبخندی زد. و واقعاً هم نمی‌دانست چه جوابی بدهد. از مهمان هندی پرسید که چه کسی صحبت می‌کند. شنید که دکتر سیدی در حال ارائه تقویم جدید و خیالی خویش است، و دارد تقویمهای قمری، هجری، شمسی، میلادی و تقویمهای هندی، چینی، یونانی و عبری را با چوب و چماق قصائد طولانی که فقط خودش بلد بود حفظ کند، مثل تراکتوری که خانه‌ای دهقانی را از زمین بکند و در دره‌ای پرت کند، می‌کوبد می‌اندازد. مهمان هندی به انگلیسی گفت:

«According to his calendar, you were born in the year 2498, four-hundred and ninety eight years from the year 2000, and perhaps three-hundred years after the resurrection!»⁴

با این حرفهای مهمان هندی، زمانهای مختلف به ذهن محمود هجوم آوردند. احساس کرد که قدرت تحمل اینهمه زمان را ندارد. با وجود این

(۱) استاد علی‌اکبر خان خودمان بهترین اجرای زندگیش را ارائه داد، نه؟

(۲) حتماً. نه؟

(۳) ولی اجرای فوق‌العاده شما اجرای استاد علی‌اکبر خان را تحت‌الشعاع قرار داد.

(۴) طبق این تقویم شما در سال ۲۴۹۸ بدنیآ آمده‌اید، چهارصد و نود و هشت سال بعد از سال دوهزار و شاید سیصد سال بعد از روز رستاخیز.

مجبور بود در داخل نوعی زمان زندگی کند. در خارج از زمان نمی‌شد مهمان هندی را دید، سخنرانی دکتر سیدی را شنید، با سهیلا از عشق و زندان حرف زد و قصه‌گرگها را که در مخزن نمود انتظار او را می‌کشید، تمام کرد. بدون زمان حتی نمی‌شد زبان داشت. احساس کرد که بطرزی مسخره به دکتر سیدی حق می‌دهد که زمان را تا آنجا که می‌تواند کشش بدهد. حالا که صحبت از دو هزار و پانصد و ششصد است، و براحتی و با بیخیالی تمام می‌توان ۱۳۵۰ را ۲۵۵۰ کرد، چرا نگویند محمودشریفی: سال تولد ۱۹۴۶ و سال مرگ ۲۸۳۱۱؟ و حتی چرا جای سال تولد و مرگ را هم عوض نکنند و نگویند: سال تولد ۲۸۳۱۱ و سال مرگ ۱۹۴۶؟ چرا اصلاً مبدأ تاریخ را تولد اولین سلول زنده بر روی خاک ایران نگیرند؟ ایران که همیشه بوده، همیشه جاویدان بوده و هست و خواهد بود! و بعد صدای مهمان هندی را شنید که با همان انگلیسی عالی می‌گفت که طبق تقویم دکتر سیدی، حافظ شیراز در سال ۲۰۰۰، دقیقاً در سال ۲۰۰۰ بدنیا آمده است، و گرچه این تاریخ تولد برای خواجه حافظ حتی با حسابهای خود دکتر سیدی هم تطبیق نمی‌کرد، لکن طبق عقاید دکتر سیدی، یونانیها، رومیها، اعراب، ترکها، مغولها به ایران حمله کردند، ولی روح ایرانی همه آنها را خرد و خاکشیر کرد و بالاخره توانست در سال ۲۰۰۰ عصارهٔ ایرانیت را بر تازک تاریخ بنشانند. حافظ در سال ۲۰۰۰ پا برعصهٔ وجود گذاشت.

ناگهان محمود از طریق این حرفها به عظمت کائنات پی‌برد، و نیز به عظمت ذهن دکتر سیدی و امثال او. تحت فشار، یا به سائقهٔ تملق و چاپلوسی، و یا به طمع گرفتن رتبهٔ استادی یا دانشیاری و خریدن يك خانه، دو تا فرش و يك یخچال مونتاز و عوض کردن يك فیش هفت سانه و بیمصرف تلفون با يك تلفن واقعی که معجزه می‌کند و شماره می‌گیرد و آدم از مادرش می‌پرسد که کی يك دم پختك درست می‌کند که سری بهش بزند، می‌توان دست به کارهای معیرالمقول زد، و تخیل کمکشانی بشری را به کار انداخت، و برای جلب رضایت موجودات حقیری چون شاه، فرح، اشرف، پهلبد، در چیز بزرگی مثل زمان دست برد. انگار خداوند این موجودات حقیر را خلق کرده بود تا نبوغ پالیسانی چون دکتر سیدی، موقع لیسیدن پاها، بکار افتد و دست در ترکیب کائنات ببرد. بیچاره دکتر سیدی بخاطر يك رتبه آنقدر تحت فشار بود که نابغه شده بود. بهمین سادگی. و نه درخت، بلکه جنگل زمان را با دو دستش گرفته بود،

تکان می‌داد و میوه‌هایش را جلو والاگهرهای سلطنت می‌ریخت. مہمان ہندی گفت: «البته حالا طرح‌ش را دادند و قرار است تکمیل کنند، در طول دو سه سال آینده، و نتیجہ تحقیقات را در مجلہ دانشکده چاپ بکنند.»

وقتی کہ با مہمان ہندی حرف می‌زد، دو سه نفر آدم ناچور ہم دور و بر او و مہمان ہندی می‌پلکیدند. مہمان ہندی کہ متوجہ این آدمہا شدہ بود، موقع خداحافظی با محمود گفت:

1 «Watch the ghosts around you!»

محمود تشکر کرد، از در رفت تو، و اشباح درون و برون ہم با او رفتند تو.

بالاخرہ روزی زمانی می‌رسید کہ اشباح درون و برون، زمان و زمانہا، مکان و مکانہا، زبان و زبانہا، فضا و فضاہا، دست بہ دست ہم می‌دادند، و معمای پیچیدہ موجودی بہ نام محمود شریفی را برای خود و برای او حل می‌کردند. در این تردیدی نبود. آنچه دکتہر سیدی با مشقت و ناراحتی فوق‌العادہ می‌کوشید ثابت کند - و بہ ہر بہانہ‌ای ہم کہ می‌خواست آن را ثابت کند - مسألہ اساسی این بنا و آدمہای آن بود. سیدی، این متولی ابدی انجمنہای ادبی پایتخت، با آن عینک تہ استکانی، و شاپوی چرک و چرب، و سر یکدست طامس، و داغ جای قمہ بر قیافہ‌اش، شخصاً فاقد اہمیت بود. ولی بہ رغم بی‌اہمیتیش، مسألہ‌ای را عنوان می‌کرد کہ حتی از کل تصورات و محفوظات خود او، از دانشکدہ ادبیات و دانشگاہی کہ سیدی بدان تعلق داشت، مہم‌تر بود. مسألہ این بود: چرا باید تقویم عوض می‌شد؟ عوض باید می‌شد، برای اینکہ زمان مناسب برای ہستی‌پیدا کردن مردم ایران پیدا نشدہ بود. این زمان مفقودالائثر بود. و چون سیدی و فرهنگ سیدی، یعنی کل فرهنگ جامعہ نمی‌توانست در بی‌زمانی سیر کند، باید برای ہستی‌پیدا کردن مردم و فرهنگ آنها یک زمان پیدا می‌شد. بین زمانی کہ مفقود شدہ بود و زمانی کہ باید پیدا می‌شد، سیدی با سر طامسش ایستادہ بود و می‌گفت: «ہزار و چہارصد کافی نیست! دو ہزار کافی نیست! باید برویم بسوی سال ۲۵۰۰، و وقتی کہ بہ آنجا رسیدیم برگردیم بہ دو ہزار و پانصد سال پیش از این، و بگوییم از آنجا شروع کردیم، و حالا در این آغاز نیمہ‌دوم قرن چہاردم

هجری شمسی و پایان نیمه دوم قرن چهاردهم هجری قمری، و در سالهای پایانی ربع سوم قرن بیستم میلادی، ما در دهه سوم یا چهارم قرن بیست و پنجم زندگی می‌کنیم. در واقع بحران حاکم بر ذهن سیدی، بحران جهت‌یابی زمانی جامعه بود، بحران زمان جامعه بود، همان بحرانی که بر ذهن خود محمود هم حاکم بود، بحران حاکم بر ذهن استاد علی‌اکبر خان هوشمند هم بود. وقتی که قرار بود اگر حافظ شیرازی زنده شد از انقلاب سفید شاه دفاع کند، وقتی که خود شاه جلو یک قبر خالی می‌ایستاد و به صاحب خیالی آن قبر قول وفاداری، قول ادامه راه آن صاحب قبر را می‌داد، وقتی که بر سر چهارراهها، محمود یادش می‌رفت که باید به کدام جهت برود، و احساس می‌کرد که به تمام جهت‌ها در آن واحد کشیده می‌شود، وقتی که جن‌زدگان این زمانه نمی‌توانستند بحران زمان را برای خود حل کنند، و با هر کوشش بعق یا ناحقی که می‌کردند بر آن بحران، عناصر و ابعاد تازه‌ای را می‌افزودند، دیگر امکان نداشت که آدمها، اقشار و طبقات جامعه بتوانند سرشان را بلندکنند و دستکم یک بار، از جایی مرتفع به میدان تقلاهای خود نگاه کنند و از آن جای مرتفع بحران را حل کنند. این درست بود که سیدی تنها به صورتی مبتذل مسأله را پیش می‌کشید، و راه حلی مبتذل‌تر هم برای آن پیشنهاد می‌کرد، ولی در عمق، ماهیت مسأله همان بود.

برگهای زیبای آبان‌ماه، در زیر آفتاب رو به افول پاییزی، بر روی استخری پوشیده از رنگهای دلنشین و بیمارگونه می‌پوسیدند، و زیبایی مشرف به موت شاخه‌های رو به خشکیدن، به انتظار چشمهای زیبای تماشاگران، سکه‌هاشان را بدرقه راههای روستایی، و درگاههای خیس درهای قدیمی می‌کردند. کسی نمی‌آمد آنها را ببیند. زمان در «درکه»، در آرامش، با تحول ساده، عمیق، زیبا و طبیعی خود پیش می‌رفت و ثمرات بهار و تابستان را می‌جوید و به باد می‌داد. زمان، بی‌آنکه دچار کوچکترین بحران بشود، بی‌آنکه جهت خود را گم کند، درون آفتابی که آهسته آهسته از خلال یاقوتها و زبرجدهای پوسته پوسته شده در آب یک استخر نیمه خالی و آرام روستایی فرو می‌رفت، رشد می‌کرد و آن را از درون به جلو می‌راند، نوعی به جلوراندن آرام، طوری که انگار همه چیز متوقف بود، نوعی به جلو راندن متوقف، نوعی زمان در حال حرکت ولی متوقف. در اینجا زمان دچار بحران نبود. شاید ساعتی پیش، وقتی سهیلا پیشنهاد رفتن به «درکه» را کرده بود، قصدش دقیقاً یافتن آن زمان روان و متوقف

بود، شاید قصدش نجات‌دادن محمود از بحرانهای ناشی از زمان، و وقوف دادن او به یک منبع لایزال زمان روان و متوقف بود. شاید فقط یک زن، که قادر بود رشد روان و متوقف یک جنین را در اعماق وجود خود، در زیر دستهای کنجکاو، و درون سلولهای پیچیده مغز خود تجربه کند، می‌توانست حرکت موزون-روان-متوقف زمان را هم دریابد. به جای آنکه محمود به حرف زنش گوش کرده باشد، به جای آنکه بدون معطلی آماده رفتن به «درکه» شده باشد، او را روی تختخواب رها کرده، از خانه پا به فرار گذاشته بود. حالا از شتابی که داشت، تعجب می‌کرد. مثل اینکه عملاً دررفته بود، و حالا که دررفته بود، حالا که نتوانسته بود و نخواسته بود زنش را به «درکه» ببرد، زیبایی روان و متوقف انسانی را در برابر حرکت روان و متوقف اشیاء زمان قرار دهد، و بحران حاکم بر ذهن، بر قلب، بر امعاء و احشاء خود را بوسیله غرق کردن آن چشمهای رنگین در برگهایی به آن خوشرنگی، حل کند، استحقاق دیدن حل آن بحران را تا پایان زندگیش نداشت.

به این فکرها بود که دید وارد تالار فردوسی شده است. از نظم و ترتیب دیروز خبری نبود. ولی پله‌های بین ردیف صندلیها را طوری تمیز کرده بودند که کوچکترین اثری از استفراغ دیروز او نبود. دکتر سیدی تازه از پشت میز خطابه پایین آمده بود و روی یکی از صندلیهای جلو نشسته بود و برمی‌گشت از اطرافیاننش تعارف تحویل می‌گرفت. وقتی که از ردیف خود همه تعارفها را تحویل گرفت، برگشت پشت سرش را نگاه کرد، و از شدت شوق و ذوقی که تعارفات ردیف اول در او ایجاد کرده بود، به ردیف دوم سر تکان داد، و در همان حال دستمالش را درآورد، هینکش را از روی چشمش برداشت، و عینک را با دستمال پاک کرد و به دو نفر خارجی که معلوم نبود آمریکایی، انگلیسی یا هلندی هستند، با صدای بلند گفت: «ما چاکر مستشرقهای خوب هم هستیم.» و برگشت، سرش را انداخت پایین، و مثل کسی که خبر مرگ پسر جوانش را شنیده باشد، و کمرش طوری خم شده باشد که شانه‌هایش از سرش بالاتر بیاید، و در حال گریه باشد ولی نخواهد کسی متوجه گریه‌اش بشود، به جلو پایش خیره شد.

محمود جای خالی پیدا کرد و نشست. سه چهار نفر به دیدن محمود ابراز تعجب کردند: کسی که دیروز به آن صورت فجیع جلسه را بهم زده بود، امروز با چه جراتی توانسته دوباره به همان جلسه پا بگذارد؟

محمود اعتنا نکرد. چشمش را دوخت به صورت دکتر معلم که رفته بود آن بالا، و داشت با همان سرعت متداول از دکتر میدی تشکر می‌کرد. در سه کلمه محمود تصویر خود از دکتر معلم را خلاصه کرد: شیک، براق، توخالی. دکتر معلم سخنران بعدی را معرفی کرد، و محمود، با کمال تعجب دید که سخنران بعدی کسی است که محمود خیلی دلش می‌خواهد حرفهای او را بشنود.

قیافه دکتر فیلسوف، و هیكلش، دقیقاً عکس قیافه دکتر معلم بود، و این بیشتر به دلیل فیلسوف بودن دکتر فیلسوف بود. از همان آغاز فلسفه بمعنای جدید و غربی آن در ایران دو مقوله وارد تاریخ فلسفه ایران شده بود که هر دو را از سقراط حکیم بهاریه گرفته بودند. یکی اینکه فیلسوف کسی است که مثل سقراط مرحوم نوشتن بلد نباشد، و فقط حرف بزند، و دیگر اینکه فیلسوف کسی است که اگر باندازه سقراط هم کریه‌المنظر نباشد، حداقل شرایط لازم را برای زشتی داشته باشد. دکتر فیلسوف گرچه دکترنا نداشت، به دلیل گذراندن امتحان این دو اصل اساسی تاریخ فلسفه جدید ایران، به مقام استادی رسیده بود. محمود که با دکتر خرسندی ساعتها درباره دکتر فیلسوف بحث کرده بود و حتی کوشیده بود برخی از عقاید نسبتاً پیچیده دکتر فیلسوف را با آراء فلاسفه معروف دنیا تطبیق بدهد تا بفهمد در اندیشه وقاد استاد چه می‌گذرد، از بی‌اعتنائی دکتر خرسندی به استاد بشدت ناراضی بود. دکتر خرسندی می‌گفت که استاد در طول بیست و پنج سال تدریس خود در دانشگاه دو شاگرد بسیار ممتاز تربیت کرده، که آنها هم ایضاً راه استاد را رفته‌اند، حداقل در يك مسأله، و آنها هم چیزی ننوخته‌اند. اگرچه چون به معنای واقعی فیلسوف نبوده‌اند، زشت هم نبوده‌اند. ولی واقعه عجیبی اتفاق افتاد که استاد داشتن شاگرد را بکلی منکر شد. وقتی که در اواخر دهه چهل نام لژها را چاپ کردند، شاگرد اول استاد سر از لژ آفتاب درآورد، و معلوم شد که در تمام این مدت که این شاگرد پیش استاد تلمذ می‌کرده، استاد دیگری هم داشته است و پیش او تلون می‌کرده، علی‌الخصوص، که لژ، آفتاب هم بوده است. دکتر فیلسوف چنان از شنیدن این خبر عصبانی شد که پس از گذشت چند سال بالاخره عصبانیت خود را بروز داد و اعلام کرد - شخصاً، و داوطلبانه - که شاگرد دومش نه تنها ماسون و ماسون‌زاده، بلکه حتی صهیونیست و صهیونیست‌زاده هم هست، و هر دو هم از نظر او مطرود و ملعون هستند، و نتیجه این طرد و لعن و

تکفیر این بود که هر وقت استاد سخنرانی می‌کرد، دو شاگرد وی، جدا جدا و دزدانه، در حالیکه چشمپاشان را به زمین دوخته بودند، آهسته آهسته، مثل دراویشی که مدام در حال مراقبه باشند، وارد تالار می‌شدند، و گوشه‌ای پرت می‌نشستند، و گاهی هم، بی‌آنکه سرشان را بلند کنند و استاد طامن و لاهن خود را بنگرند، یادداشت برمی‌داشتند. محمود که به یاد حرفهای دکتر خرسندی افتاده بود، برگشت، و دو گوشه تالار را نگاه کرد. شاگردان استاد با سرهای پایین افتاده نشسته بودند. می‌شد از سرهای افتاده‌شان فهمید که چقدر فروتن و چقدر علاقه‌مند به سخنان استاد سابق خویش هستند. محمود برگشت، لم داد به صندلی، و خیره شد به صورت دکتر معلم که سخنران بعدی را اعلام کرده بود و حالا ساکت بود تا دکتر فیلسوف پیدایش بشود، ولی هنوز هیکل ریزه‌میزه دکتر فیلسوف در هیچ‌جای سالن دیده نمی‌شد.

دو سال پیشتر، قبل از آنکه محمود به زندان برود، روزی، در کلاسی که در آن تدریس می‌کرد باز شده بود. سر کوچک دکتر فیلسوف از لای در آهسته آهسته پیشروی کرده بود به داخل کلاس. محمود که دیده بود بچه‌ها به درسش توجه نمی‌کنند و دارند در را نگاه می‌کنند، چشمش را برگردانده بود و سر درحال پیشروی استاد را دیده بود. یک جفت نعل اسب کوچک و هم‌اندازه و صیقل‌خورده و بهم چسبیده بالایی دماغ دکتر فیلسوف نشانده شده بود و وسط هر دو نعل را دو عدسی کلفت و براق اشغال کرده بود. انگار این عدسیها مثل بعضی شیشه‌های ضد یخ، ضد ضربه و ضد گلوله، چشمهای استاد را از آفات خارجی حفظ می‌کنند، به جای آنکه به چشمپایش کمک کنند تا جهان خارج را ببینند و استاد را به تفحص فلسفی رهنمون شوند. وقتی که محمود رفته بود دم در، و پشت در کلاس، و با استاد دست داده بود، از مجموع حرفهایی که دکتر فیلسوف در عرض کمتر از یک ربع ساعت زده بود، و با یک زبان و بیان فلسفی، اینطور دستگیرش شده بود که دکتر فیلسوف می‌خواهد که روز جمعه ساعت ده صبح به او تلفن کند، بدلیل اینکه یکی از مقالات محمود را خوانده، آن را پسندیده، و می‌خواهد درباره آن نظرش را بیان کند. محمود از دکتر فیلسوف پرسیده بود که چرا همین‌امشب تلفن نمی‌فرمایید؟ در عرض کمتر از شش هفت دقیقه دیگر دستگیرش شده بود که استاد باید حتماً ساعت ده صبح روز جمعه تلفن کند. قرار بود روز جمعه، حدود ساعت یازده و نیم با سهیلا و گلناز سوار ماشین بشوند و بروند کرج

پیش يك قوم و خویش دور که خانه‌اش در کرج بود و آنجا ناهار بخورند. محمود به دکتر فیلسوف گفته بود، حتماً لطف کنند و تلفن بکنند. و از حق نباید گذشت که طرف خیلی وقت‌شناس بود، چون درست رأس ساعت ده صبح تلفن زنگ زد. و صدای استاد به گوش محمود رسیده بود. ولی ساعت ده يك مفهوم دیگر هم داشت. و محمود فقط در پایان روز جمعه توانسته بود بفهمد که چرا استاد ساعت ده صبح را برای تلفن کردن انتخاب کرده است. بدلیل اینکه استاد علاوه بر تلفن کردن در رأس ساعت ده، درست ده ساعت با محمود حرف زده بود. سهیلا و گلناز که در ساعت یازده لباس پوشیده آماده بودند، در ساعت يك و نیم لباسهایشان را کنده، هرچه فحش بود دوتایی به استاد و محمود داده بودند، و محمود خودش وسطهای سخنان استاد سه بار به مستراح رفته بود، يك بار، در ساعت دو و نیم يك نیمروی نیمه سوخته خورده بود، چهارتا چایی خورده بود، سه بار خودش زنگ در را جواب داده بود بدلیل اینکه در ساعت چهار و نیم سهیلا و گلناز کلید ماشین را برداشته از عصبانیت زده بودند بیرون و البته موقعی که برگشته بودند، هنوز محمود پای تلفن بود، و ساعت شش و نیم بود، و سهیلا به محمود رحم کرده، از ساندویچهایی که در بیرون خورده بودند، یکی را آهسته آهسته به محمود، پای تلفن، خورانده بود، و استاد، که انگار نه چیزی می‌خورد، نه مستراح می‌رفت، نه زنگ درش را کسی می‌زد، و نه زن و بچه‌اش وبال گردنش بودند، همچنان ادامه داده بود. درست ده ساعت بعد از ساعت ده صبح، یعنی در رأس ساعت هشت، استاد وسط يك بحث عمیق فلسفی، موقعی که ریشه‌های یونانی، سریانی، آرامی، عبری و عربی يك کلمه بسیار مهم را می‌داد، بدون خداحافظی گوشی را گذاشته رفته بود. محمود تلفن مخاطبش را گرفته بود چون فکر می‌کرد که شاید قطع شدن تلفن از طرف اوست، ولی تلفن استاد مشغول بود و تا چندین ساعت هم مشغول بود و محمود چنین نتیجه گرفت که حتماً استاد با شخص دیگری در رأس ساعت هشت شب، قرار تلفنی داشته است. سهیلا می‌گفت که در طول آن ده ساعت، می‌شد آدم از تهران به نیویورک برود، از بالا سر آنهمه شهر و دره و تپه و جنگل و اقیانوس. استاد چه می‌گفتند؟ محمود آنچه از سخنان استاد و حرفهای خودش بیادش مانده بود، نوشته بود داده بود دست سهیلا. سهیلا بعد از خواندن خلاصه مکالمه تلفنی دوتا والیوم پنج خورده، گرفته خوابیده بود.

دکتر فیلسوف: «آقا شما نظرتان چیه؟»

محمود: «درباره چی آقا؟»

«اصلاً من می‌خواهم بدانم نظر شما چیه؟»

«آخر درباره چی؟»

«روشن است! شما هم «ربوخه» هستید، نظرتان را نمی‌خواهید

بگویید!»

«آخر درباره چی؟ «ربوخه» چیه؟»

«نمی‌دانید «ربوخه» چیه؟ «ربوخه» یعنی من، شما، ما، بنیاد

فلسفه، کانت، هگل، مارکس، ملاصدرا، در عبری، به ثبوت‌نهایی،

و نهایت ثبوت، «ربخ» و «خه» بوده، که بعداً اماله شده، شده

«ربخ»، بعد «ربوخ» شده، خدای بابلیها بوده، و «بابل» از

«ابابیل» است، «خد» در عربی، «خودو» در سریانی، و در یونانی

«چچال» بوده که در فارسی «چال» شده، و بمعنی همان «چال هرز»

است.»

«خواهش می‌کنم تکرار بفرمایید!»

«پرسیدم نظر شما چیه؟»

«نظر من عین نظر شماست!»

«پس چرا نمی‌فهمید؟ من که به این روشنی بیان کردم. فارسی

نمی‌دانید؟ به تعبیر آرامی «ربخ»، بکسر اول، فتح دوم، ضم سوم،

«رخب» هم مضبوط است که آنهم از ریشه «مضبط» بوده، در زبان

بابل علیا، که خدای خیاطی بوده، و اثباتاً یا نفیاً به معنای شتاب

است که حواله تاریخی است.»

«باور کنید دارم دیوانه می‌شوم. نمی‌فهم!»

«علتش قاعدتاً این است که «فولکیه»، بقول «حی‌گر»، حواله

تاریخی است.»

«حی‌گر کیه؟»

«حی‌گر را نمی‌شناسید؟ نظرتان چیه؟»

«فرمودید، «حی‌گر»؟ کی هست؟»

«می‌گوید که تکنولوژی حواله تاریخی است!»

«چی؟»

«حی گر؟»

«کی هست؟»

«نظرتان را بگویید؟»

«درباره چی؟»

«درباره اینکه «ربوخه»ی «حی گر»، همان تکنولوژی حوالت تاریخی است، و اینها همه، به قول «حی گر»، «ابن عربی» و من، اسم است!»

«چرا؟»

«چونکه خود چونیت یک چنانیت است، و چونیت و چراییت و چنانیت که در مارکس هم آمده، حوالت تاریخی است، و این را هم «حی گر» نیافته بود، من یافته بودم.»

«چی را؟»

«حی گر! نفی شناسیدش. نظرتان را بگویید!»

«نظر من همان است که قبلا عرض کردم!»

«نه! آن نظر، قائل به معقول نیست، فقط مقبول به قائل است،

«ربوخه» است که به معنای «پاتوس» یعنی شهوت است.»

«چی؟»

«نظر «حی گر»!»

«این کدام «گر» است که شما ازش صحبت می‌کنید؟»

«گر کدام است؟»

«همان که فرمودید!»

«عرض کردم که، «یاسپرس» نفی می‌کند، «حی گر» منتفی

می‌کند.»

«گوشی را نگه دارید!»

«گوشی کدام است؟ نظر شما چیه؟»

«نظر من این است که گوشی تلفن را یک لحظه نگه دارید؟»

«شما مگر چند تا تلفن دارید؟»

«فقط یکی!»

«پس چرا می‌گویید گوشی را نگه دارید؟»

«خوب می‌کنم!»

«خوب؟ «حی گر» گفته، خوب «ربوخه» است. خوب. نظرتان

را بفرمایید!»

«نظر من این است که سازندهٔ تلفن گفته که می‌توان به طرف مکالمه گفت که گوشی را نگه‌دار، بعد رفت شاشید، برگشت و گوشی را برداشت و به طرف گفت، بفرمایید بگویم!»
محمود رفت کارش را تمام کرد، برگشت، گوشی را برداشت. طرف مقابل داشت ریشهٔ لفوی «گوش» را می‌داد. و آخر سر نتیجه گرفت:

«گوش هم «ربوخه» است. «ربوخه» همان «خوبرو» است، مثل «بخت‌النصر» که همان بنیاد فلسفه است. نظرتان را بفرمایید.»
محمود سکوت کرد. استاد ادامه داد:

«حالا که نظرتان این‌است، آن نظر هم «ربوخه» است.»
محمود گفت: «ولی من حرفی نزدم!»

«همان هم «ربوخه» است!»

«پس بهتر است در این مورد هم شما ما را هدایت بفرمایید!»
«هدایت هم «ربوخه» است!»

«عجب!»

«آل‌احمد هم «ربوخه» است!»

«عجب!»

«عجب هم «ربوخه» است!»

«پس «ربوخه» چیز چندان بدی هم نیست.»

«من روی «بدایت» هم حرف دارم. «بدایت» در عبری از «بدا»، «پاده»، «به‌آده»، و ...»

«آقا من دربارهٔ بد حرف زدم. گفتم اگر هدایت و آل‌احمد «ربوخه» باشند، پس «ربوخه» چیز بدی نیست.»

«ولی من دربارهٔ «بدایت» حرف می‌زنم، و به شما هم کاری ندارم.»

«خیلی خوب، گوشی دستم است!»

«شما جن زده‌اید!»

«شما جنید!»

«شما شوخی می‌کنید!»

«شما هم جدی می‌کنید!»

وقتی که دکتر فیلسوف از يك جای نامعلوم در سالن ناگهان به جلو پله‌ها رسید، و به رغم پیروی، برعکس استادعلی اکبرخان، بدون حامی و وردست، با قدمهای ریز و سریع بالا رفت و کنار دکتر معلم ایستاد، دو اتفاق جالب افتاد که هر دو توجه حضار را به خود جلب کرد. دکتر معلم دستش را بطرف او دراز کرد که با او دست بدهد. دکتر فیلسوف دست او را کنار زد و با لهجه مخصوص خود که در آن ده کلمه به اندازه طول سه کلمه ادا می‌شد، گفت:

«شما که باشید که فلاسفه را معرفی کنید؟»

دکتر معلم با همان ادب خاص خود گفت: «بله، بله، بله! مخلص شما معاون دانشکده است!»

دکتر فیلسوف گفت: «پس بفرمایید بیاید معرفی کند!»

دکتر معلم گفت: «شدید قربان! معرفی شدید! حضار مهربان استماع فرمایشات حضرتعالی انتظار می‌کشند!»

دکتر فیلسوف گفت: «آخر پس کجاست؟»

دکتر معلم گفت: «کی؟»

دکتر فیلسوف گفت: «آنکه مرا معرفی بکند!»

دکتر معلم گفت: «آقای دکتر قاصد معرفی حضرتعالی را به بنده محول

فرموده بودند، بنده هم به زبان قاصر خودم معرفیتان کردم!»

دکتر فیلسوف عصاره فلسفه خود را به صورت يك جمله استفهامی

کوتاه ادا کرد: «مگر شما هستید؟»

دکتر معلم حاج و واج ماند. بعضی از حضار زدند زیر خنده، يك نفر

از پشت سر محمود گفت: «چه سؤال فلسفی عمیقی! اعتراض علیه

بوروکراسی دانشکده هم در آن منعکس است؟»

دکتر فیلسوف سؤالش را تکرار کرد: «آقا مگر شما هستید؟»

بین سؤالی که شده بود و جوابی که هنوز نیامده بود، چند لحظه بسیار

طولانی گذشت. چشمهای وقزده دکتر فیلسوف از پشت عدسیهای کلفت

محاصره شده با يك جفت نعل، داشت مرد زیبای رنگ به رنگ شده را

تماشا می‌کرد و جواب می‌خواست. اتفاق دوم دقیقاً در این لحظه افتاد.

بدلیل اینکه از گوشه راست سالن يك نفر سرعت دوید بطرف پله‌های

پای صحنه و موقمی که رسید به بالای پله‌ها، معلوم شد که پرنیان است.

پرنیان با قدمهای سریع و کج کجی رفت بطرف دکتر معلم و يك تکه کاغذ

لوله‌شده را گذاشت تو دست او. معلم می‌خواست کاغذ را باز کند و

بخواند که دکتر فیلسوف، فرزتر از موقعی که از پله‌ها بالا می‌رفت، پرید و کاغذ را از دست دکتر معلم قاپید، و بدون آنکه آن را بخواند چپاند توی جیب شلوارش. پرنیان می‌خواست اعتراض کند که دکتر فیلسوف فریاد زد: «برو سر کارت، هستی تو در چال‌هرز مستراح پنهان شده!» مردم دست زدند. مستشرقها که نه از کلمات چیزی فهمیده بودند و نه از روابط بین این اشخاص با دانشکده و دکتر فیلسوف، به تبع دیگران دست زدند، و خیلی هم محکم، و دیرتر از همه از دست‌زدن دست‌کشیدند، و یک کمی هم خجالت کشیدند. دکتر فیلسوف سینه صاف کرد. عینکش را جابجا کرد، یک تکه کاغذ را از همان جیب شلوارش درآورد. انگار این همان کاغذی بود که پرنیان به دکتر معلم داده بود و فیلسوف از دست دکتر معلم قاپیده بود؛ کاغذ را باز کرد، گذاشت روی میز خطابه، و گرچه عنوان اعلام شده بوسیله دکتر معلم برای سخنرانی دکتر فیلسوف، «ایراد بر مفسران «ربوخابی» حافظ» بود، دکتر فیلسوف اعلام کرد که آن عنوان سخنرانی را شش ماه پیش، موقعی که کنگره در آغاز کار خود بود، به کارگزاران کنگره داده بوده، از آن زمان تاکنون عقیده‌اش عوض شده، و حالا می‌خواهد درباره «عم حولی و عم حوری در فقه حی‌گر» صحبت کند. البته جملاتی که قبلاً هم گفته بود دست کمی از اینها نداشت، ولی چون اول دو نفر و بعد سه نفر آدم روی صحنه بودند و جملات ادا شده، جملات معمولی بودند، و بالاخره چون دکتر فیلسوف یک نوع حرف‌زدن برای مسائل عادی و نوع دیگری از حرف‌زدن برای مسائل عالی داشت، محمود و جمعیت توانسته بودند مسائل عادی را بفهمند. ولی محمود می‌دانست که اکثریت قریب باتفاق حضار از عنوان سخنرانی سر درنیاورده‌اند. شاید از همه بیشتر کلمه‌ای ایجاد اشکال می‌کرد که محمود به دلیل آن تلفن ده‌ساعته دو سال پیش با آن آشنایی داشت، ولی دیگران، که حتماً از این تلفنهای ده‌ساعته به آنها نشده بود، از آن چیزی نمی‌فهمیدند. و آن کلمه «حی‌گر» بود. مسأله این هم نبود. دو خصیصه اصلی در سخنران بود، یکی اینکه در دهن او ده دوازده تا سنگ‌ها با هم بنحوی بیمارگونه عوعو می‌کردند. این آن خاصیت حیوانی سخنرانی بود، که سخنران را به عوالم غرایز و یا به تعبیر او ساحت «پاتوس» می‌برد، و در جهان نامفهوم، در کیفی ناشناخته و عمیق غرقش می‌کرد؛ و خاصیت دوم که مهمتر از خاصیت اول بود، برخورد دکتر فیلسوف با زبان بود. اگر دکتر سیدی آن رفتار بسیار سخاوتمندانه را با عنصر زمان کرده

بود و به هزار و چهارصد راضی نبود، و حداقل زمانی که حاضر بود برای عظمت ایران بپذیرد، و آن را به عنوان مبدأ جهان بشمارد، ده هزار و پانصد بود، آقای دکتر فیلسوف معتقد بود که واضعان زبان غلط کرده‌اند، و شاعران و حافظان قبور شاعران هم ایضا غلط کرده‌اند، که در زبان فارسی همه چیز را با سی و دو حرف بیان کرده‌اند. ده دوازده حرف برای ادای مکنونات ذهن کافی است. کل زمان کسر داده شده و منبسط دکتر سیدی را می‌شد در همان زبان شدیداً منقبض دکتر فیلسوف گنجانند. این عروسی موفق ضدین فلسفی و عرفانی بسط و قبض بود. يك ماده بود که یکی تا آنجا که امکان داشت کشتش می‌داد، و دیگری تا آنجا که امکان داشت، فشرده‌اش می‌کرد. و تازه به تبع استاد آلمانی دکتر فیلسوف، زبان، خانه هستی بود. با این وضع، خانه هستی ده دوازده خشت بیشتر نداشت که در آن «علم» می‌شد «عم»، «حصولی» می‌شد «حوالی»، «حضوری» می‌شد «حوری»، «فلسفه» می‌شد «ففه» و خود دکتر فیلسوف می‌شد «دفسف» و هر چهار صدا با هم و به صورت ساکن خوانده می‌شد، و حقیقت این است که به جای آنکه آدم بفهمد دکتر فیلسوف چه می‌گوید، باید نت سخنرانی‌اش را می‌نوشت.

محمود نشسته بود، نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید، که یادداشتی دست به دست گشت و رسید به دستش. یادداشتی بود که گویا همان مستشرق هندی نوشته بود: «استاد محترم، اصطلاحاً می‌کنم معناء «حی‌گر» را برای شاگرد کوچکتان مرغوم بیفرمایید!» ولی محمود فرصت نکرد که معنی کلمه را بنویسد، به دلیل اینکه دکتر قاصد از پله‌ها بالا رفت. دکتر فیلسوف هنوز داشت حرفهایش را به همان پیچیدگی صوتی بیان می‌کرد که دکتر قاصد به او رسید، و گرچه قد متوسطی داشت، بدلیل قد بسیار کوتاه دکتر فیلسوف، تقریباً تا نیمه خم شد، و در گوش او چیزی گفت. و بعد برگشت از پله‌ها رفت پایین. برای حاضران هنوز روشن نبود که چه اتفاقی افتاده است. محمود دید که دکتر قاصد که از پله‌ها پایین رفته بود، بوسیله همان دار و دسته معمولیش، معلم، نیلی، قاسمی، پرنیان، محاصره شد و همه با هم از سالن خارج شدند. لحظه‌ای بعد درهای سالن از بیرون بسته شد. و بعد دکتر فیلسوف کوشید یکی دو جمله دیگر به مجموع گفته‌های خود اضافه کند، که زیاد هم موفق نشد، بدلیل اینکه جملات آخرش حتی غیرمفهوم‌تر از اوائل نطقش بود. از بیرون سر و صدائی نمی‌آمد. یا اینکه لااقل حاضران نمی‌شنیدند. انگار گوش دکتر فیلسوف از همه تیزتر

بود، بدلیل اینکه حرفش را قطع کرده بود، سرش را بلند کرده بود. هم شبیه آدمی بود که صورتش را بالا و جلوی نور گرفته تا عطسه موفقی بکند، و هم شبیه سگی بود که خطر را احساس می‌کند، ولی هنوز به ماهیت خطر پی نبرده است. ناگهان از پشت میکرفون فریاد زد: «توطئه «ربوخته» است. نظر شما چیه؟» و با عجله از پشت میز خطاب به دور شد، از پله آمد پایین، و درحالیکه بلند و نامفهوم حرف می‌زد راه در خروجی را در پیش گرفت. وقتی که به آنجا رسید، در بسته بود. ایستاد. رو به در و پشت به جمعیت، دقیقاً مثل نقش تاریخی که در طول پنجاه سال گذشته، از مدارس ابتدائی و متوسطه یزد و اصفهان تا معلمی دارالفنون و تا معلمی = استادی دانشگاه تهران بازی کرده بود، و یا به او تحمیل شده بود تا بازی کند: رو به همه درهای بسته، حتی درهای بسته زبان و بیان، و پشت به جمعیت. و صدای واقعی از بیرون در سرسرا شنیده شد:

«دانشجوی زندانی آزاد باید گردد! دانشجوی زندانی آزاد باید گردد! دانشجوی زندانی آزاد باید گردد!»

وحشت تالار فردوسی را فراگرفت. کسی نبود که به آنها بگوید چه بکنند. همه بلند شده بودند، برگشته بودند، و به صدای غرا و موزون شمار که از بیرون شنیده می‌شد و حالا داشت از تمام سوراخ سنبه‌های تالار به درون نفوذ می‌کرد گوش می‌دادند. رنگت بعضی از مستشرقین، مخصوصاً مستشرقین آمریکایی، پریده بود. محمود برای اولین بار، احساس کرد که برخی از استادها چشم به او دوخته‌اند و انگار می‌خواهند او ابتکار عملیات را به دست بگیرد و آنها را از این بن بست نجات دهد. ولی تصمیم گرفته بود که دقیقاً مثل یکی از آنها عمل کند: عاطل و باطل، بی نقشه و دستپاچه. شاید هیچکدام از استادها نمی‌دانستند که دیشب در کوی دانشگاه چه اتفاقی افتاده است. و چون فقط تك و توکی از مستشرقین آمریکایی در جلسه حاضر شده بودند و محمود می‌توانست با يك نگاه بفهمد که مستشرقین مهتر امروز به کنگره نیامده‌اند، محمود چنین نتیجه گرفت که سفارت آمریکا از جریان دیشب کوی دانشگاه و شبیخون ساواک به خوابگاه دانشجویان اطلاع دارد، و بهمین دلیل توصیه کرده که آدمهایش از دانشگاه و کنگره دور باشند، بدلیل اینکه عواقب هیرقابل پیش‌بینی در انتظار کنگره است. خود محمود باید از حرفهای اکبر صداقت حدس می‌زد که دانشجویها به این سادگی دست‌بردار نخواهند بود.

انگار دانشجویها درست از پشت در بسته تالار جیغ می‌زدند: «دانشجوی زندانی آزاد باید گردد! دانشجوی زندانی آزاد باید گردد!» و بعد، محمود صدای چند نفر را شنید که فریاد می‌زدند: «در تالار را باز کنید! در تالار را باز کنید!» آیادانشجویها از حضور اعضای کنگره در تالار اطلاع نداشتند؟ اصلاً چگونه می‌توانسته بودند از درهای محافظت‌شده وارد دانشگاه بشوند؟ حتماً در بیرون، پشت یکی از دیوارها جمع شده بودند، و بعد ناگهان از بالا و لای میله‌ها ریخته بودند توی دانشگاه و پیش از آنکه گارد و ساواک بتوانند نیروی تازه‌نفس بخواهند وارد دانشکده ادبیات شده، از برابر در بسته تالار فردوسی سر درآورده بودند. حتماً از این کار قصدی داشتند. نیمی از افراد کنگره خارجی بودند و بیش از نیمی از آنها از کشورهای آمده بودند که دولت ایران می‌خواست در آنها ژست دفاع از دموکراسی بگیرد. ولی اگر وضع به همین صورت می‌ماند، یعنی آنها فقط شعار می‌دادند، و اینها هم از پشت در به شعارها گوش می‌دادند، ولی عملاً نمی‌فهمیدند که چه شده است که دانشجویها زندانی داده‌اند و آزادی زندانی را می‌خواهند، تمام کوشش آنها به‌در می‌رفت. بدلیل اینکه بزودی دسته‌های جدید گارد، ساواک، حتی نیروی مخصوص، می‌رسیدند و آنها را متواری یا دستگیر می‌کردند، و اینهمه کوشش به‌در می‌رفت. سه چهار نفر از استادان زن عملاً ژست و قیافه خود را فراموش کرده بودند، و بعلمت چروکهای گنده‌ای که از ترس پیدا کرده بودند، آرایش صورتشان طوری بود که انگار کرم، پودر و ماتیک به جاهای عوضی صورتشان مالیده شده است. چند نفر از آنها که با شوهرهاشان آمده بودند، چسبیده بودند به شوهرهاشان، و شوهرها بزحمت می‌توانستند ترس خود را از چشم آنها و دیگران پنهان کنند. استادان بدنام شدیداً می‌ترسیدند: از دکتر عرب خبری نبود، و گویا او هم بو برده بود که شرکت در کنگره با آن عواقب غیر قابل پیش‌بینی چندان عاقبت خوشی برای او ندارد.

یک نفر از استادان ادبیات فارسی که چهار پنج صندلی دورتر مثل دیگران در جای خود ایستاده به عقب برگشته بود، با صدائی نسبتاً بلند از محمود خواست که دخالت کند: «آقای دکتر شریفی، دانشجویها شما را دوست دارند، به شما علاقه دارند، ممکن است به حرف شما گوش کنند، و از اطراف تالار دور شوند!» محمود گفت: «آقای دکتر، من هم مثل شما هستم!» ولی استاد ادبیات فارسی دست‌بردار نبود: «آقای دکتر حتماً

بزودی گازد می‌رسد، ممکن است تیراندازی بشود، گاز اشک‌آور بیندازند. ممکن است دانشجوها بمیرند و یا به مهمانهای کنگره چشم‌زخمی برسند. همه متشکر می‌شوند، اگر بتوانید کاری بکنید!»

محمود گفت: «در را دانشجوها نبسته‌اند، آقای دکتر قاصد و معاو نیشان بسته‌اند، و حتماً هم پشت در نایستاده‌اند. چطور می‌شود در را باز کرد؟». يك استاد زبان‌شناسی به محمود پیشنهاد کرد که به دانشجویان توصیه کند که از در تالار دور شوند. محمود راه افتاد تا بطرف در برود. می‌دانست که حضرات او را تیر کرده‌اند و جلو انداخته‌اند - و اکثراً هم کسانی هستند که دوست دارند سر به تن او نباشد - تا مشکل حل شود، ولی این را هم می‌دانست که بموقع پایشان را عقب خواهند کشید، و حتی خواهند گفت که او بیخود، و سر خود، دخالت کرده است. ولی محمود پیش از آنکه به در برسد، در با فشار عظیم جمعیت دانشجویان باز شد، و دانشجوها ریختند توی تالار. چهارصد پانصد نفری می‌شدند. دکتر فیلسوف، که وحشت‌زده گوشه‌ای ایستاده بود، مترصد رد شدن همه دانشجوها بود تا بگذارد در برود. ولی وقتی که سیل دانشجویان سالن را اشغال کرد و تعداد زیادی از آنها از پله‌های راست و چپ سالن بالا رفتند و روی صحنه جمع شدند، چند نفری از آنها در را به روی همه بستند و همانجا کشیک ایستادند تا کسی بیرون نرود. استادها و مستشرقین سرهاشان را برگردانده بودند، و حالا داشتند صحنه را نگاه می‌کردند.

دقیقاً در همان لحظه بود که محمود در میان دانشجویان متوجه صورتی شد که می‌شناخت. هم تعجب کرد و هم ترسید. انتظار نداشت که حداقل تا هفت هشت ماه دیگر او را ببیند. اکبر صداقت، با همان جثه کوچک، و سری که بدلیل زمین‌خوردنهای مکرر در حال غش، گنده، زمخت و تا حدی زشت شده بود، در حلقه چند نفر از دانشجویان نسبتاً درشت ایستاده بود، و آرام جمعیت را نگاه می‌کرد. يك نفر رفت پشت میکروفون، و اعلام کرد که قصد دانشجویان بهیچوجه ایجاد مزاحمت برای استادان محترم و مهمانهای کنگره نیست، بلکه غرض مطلع کردن آنها از موقعیت و اهمیت محلی است که در آن کنگره تشکیل شده است؛ بهمین دلیل یکی از دانشجویان مدت ده دقیقه وقت استادان محترم را خواهد گرفت. از سالن کسی اعتراضی نکرد. آنهایی که به صورت قراردادی مسائل سیاسی سرشان می‌شد، بدون شك موقعیت دانشجویان را مایوس کننده می‌یافتند. محمود پیش خود گفت حالا که تا اینجا آمده‌اند و بیرون هم بروند، حتماً

گرفتار خواهند شد، بگذار لااقل صدایشان را به گوش عده‌ای برسانند. ولی محمود فکر نمی‌کرد که اکبر صداقت از خانه دکتر خرسندی بیرون بیاید. چه اتفاقی افتاده بود که از خانه دکتر خرسندی بیرون آمده بود؟ لابد اینور و آنور تلفن کرده بود، دوستانش به او گفته بودند که حتماً باید درباره دیشب کاری بکنند، و او هم با مشورت دوستانش قبول کرده بود که از مخفیگاهش بیرون بیاید. اگر می‌گرفتندش، حتماً شکنجه‌اش می‌دادند و اگر شکنجه‌اش می‌دادند امکان داشت که دکتر خرسندی را لو بدهد، اگر دکتر خرسندی لو می‌رفت، بدون شك محمود هم لو می‌رفت. اگر اکبر صداقت کاری غیر از افشاء رژیم کرده بود، مثلاً اگر کاری کرده بود که فرح زکام بشود، حتماً کار به جاهای باریک می‌کشید، و در آن جاهای باریک، يك نفر چنگ می‌انداخت و یغۀ او را می‌گرفت، و او را به درون شبکه پیچیده‌ای می‌کشید که خود او از ماهیت آن کوچکترین اطلاع دقیق نداشت، و فقط بسته گریخته چیزهایی درباره آن شنیده بود. و این چیزی بود که محمود هرگز نمی‌خواست. با اتهامات خود، به عنوان يك نویسنده، حتی به عنوان کسی که يك سال تمام اسناد مربوط به زندانهای رژیم را جمع‌آوری کرده به جهان خارج فرستاده بود، حاضر بود با رژیم روبرو شود. ولی جرمهای دیگران، به نفع یا به ضرر مبارزه، اپوزیسیون، سقوط سلطنت و یا حتی افشاء سیستم شکنجه و خفقان بوسیله دیگران، کوچکترین ارتباطی به او نداشت. فقط يك امید کوچک برای او باقی بود، و آن قولی بود که چند لحظه پیش از ترك خانه محمود، صداقت به او داده بود: جلوگیری از تداخل پرونده‌ها. آیا چنین قولی را به دکتر خرسندی هم داده بود یا نه؟ اطمینان نداشت. و حتی نمی‌دانست که دکتر خرسندی را بار دیگر در عمرش خواهد دید یا نه. مسأله موقعی واقعاً پیچیده می‌شد که محمود احساس می‌کرد که اکبر صداقت بهیچوجه يك دانشجوی عادی که برای چند روزی تصمیم گرفته است مثل بسیاری از دانشجویها، وارد کار سیاسی دانشجویی بشود، نیست. آدمی بود با تمام مشخصات جدی يك فرد سیاسی، و در این تردیدی نبود که امروز، در این برخورد رویاروی با رژیم، بخشهای اپوزیسیون زیرزمینی توافق کرده بودند که از هوشیاری، بیان و قدرت انعطاف شدید او برای افشاء رژیم استفاده کنند. بدون شك آنچه اکبر صداقت در اینجا می‌گفت، به جهان خارج مخایره می‌شد. رژیم آدمی بنام اکبر صداقت را هرگز نمی‌بخشید. رژیم حتی کمتر از اکبر صداقت را هم نمی‌بخشید. چهار پنج دانشجوی

نسبتاً قوی هیکل که به دور هیکل کوچک او حلقه زده بودند، حتماً محافظان او بودند، و حتماً می‌خواستند سخنرانی او را تا پایان تضمین‌کنند، طوری که هیچ چیز مانع سخنرانی او نشود، دولت، با وجود اینهمه مستشرق خارجی، جرأت نمی‌کرد به تالار فردوسی قدم بگذارد.

قدم بعدی، پس از سخنرانی چه بود؟ فقط خدا می‌دانست. محمود احساس می‌کرد که دانشجویها هم نمی‌دانند. یعنی هیچکدام از دانشجویها نشان نمی‌داد که چیزی درباره‌ی قدم بعدی پس از سخنرانی بدانند. وقتی که دانشجویی که از پشت میکروفون حرف زده بود، از همه دعوت کرد که بنشینند، و حتی به دوستان خود که روی صحنه بودند و توی سالن ایستاده بودند تکلیف کرد که بنشینند و به سخنرانی گوش بدهند، از گام بعدی پس از سخنرانی حرفی بمیان نیاورد. می‌خواستند پس از سخنرانی چه بکنند؟ محمود پیش خود اینطور قضاوت کرد که در یک موقعیت مایوس، دانشجویها دست به عمل مذبحخانه‌ای زده‌اند. همه که نشستند، محمود بتدریج فهمید که ترس او بی‌مورد نبوده است، ترس او به پیشواز خطری رفته بود که از آن وحشت داشت. آیا ترسش تا این حد هوشیارش کرده، بر قدرت پیشگویی‌اش افزوده بود؟

اکبر صداقت در حلقه‌ی دوستانش بطرف میکروفون رفت. ایستاد، و پیش از آنکه حرف بزند سرش را بلند کرد، و نگاهش را با متانت دور سالن چرخانید، و بعد آرام و شمرده شروع کرد. انگار این جوان همان جوان غشی نبود که صبح زود در آشپزخانه‌ی منزل محمود با ذلت و حقارت غش کرده، افتاده بود.

«استادان محترم، مهمانان ارجمند فرهنگ و ادبیات ایران، از طرف همه‌ی دانشجویان دانشگاه تهران به شما که در اینجا گرد آمده‌اید، خوشامد می‌گویم. باید ما را ببخشید که مجلس گرم شما را برای مدت چند دقیقه اشغال کرده‌ایم. ولی چاره‌ای نداشتیم. می‌خواستیم در عرض چند دقیقه خدمتتان عرض کنیم که ما هم به فرهنگ و هنر و ادبیات مملکت خود احترام می‌گذاریم. آنچه در اینجا عرضه می‌شود با فرهنگ و هنر و ادبیات مملکت ما فرق اساسی دارد. فرهنگ ما از مجامع رسمی، از کنگره‌های رسمی به گوش نمی‌رسد، فرهنگ ما، فرهنگ خفقان است، فرهنگ سانسور است، فرهنگ مبارزه برای برانداختن خفقان، از بین بردن اختناق و سانسور است. اغلب نویسندگان خوب ما زندانی می‌شوند، شکنجه می‌بینند، بسیاری از کتابهای خوب ما سانسور می‌شود. تبدیل به مقوا و

پوشال می‌شود و سوزانده می‌شود. پلیس مخفی آزادانه به همه‌جا سر می‌کشد، نصف‌شب اشخاص را می‌رباید، به چشمشان چشم‌بند می‌زند، و آنها را روانه شکنجه‌گاه می‌کند. در زمانی که در سراسر مملکت ما هیچکس حق ندارد حتی يك مقاله كوچك درباره این تجاوزات به حقوق انسانی چاپ بکند، آیا درست است که کنگره‌ای با شرکت شما استادان محترم و مستشرقین ارجمند تشکیل شود و در آن سخنرانان از مسائلی صحبت بکنند که هیچ ارتباطی با واقعیت زندگی و فرهنگ مردم ما ندارد؟ ما دوران تاریکی را می‌گذرانیم، دورانی که در آن قلمها شکسته، نفسها در سینه‌ها حبس شده، و ابتدال، هم بر دانشگاهها و هم بر مطبوعات حاکم است. این کنگره تشریفاتی برای آن تشکیل شده است که بر واقعیت تلخ زندگی مردم ما، و ادبیاتی که از آن واقعیت سرچشمه گرفته سرپوش بگذارد، و اشخاصی را که برای مردم ما، و فرهنگ واقعی مردم ما کوچکترین ارزشی قائل نیستند، به‌عنوان مدافعان فرهنگ به جهانیان معرفی کند، خیانت آنان را خدمت قلمداد کند و به شما چنین تظاهر کند که ایران يك جزیره ساکت و آرام است، يك جزیره ثبات در دنیای پرتلاطم کنونی است، و این جزیره ثبات تنها تحت درایت حاکمان کنونی جامعه پابرجا مانده است. مسأله این است که حضور ما در اینجا نشان می‌دهد که جزیره ثبات بودن کشور ما افسانه‌ای بیش نیست که تبلیغات حکومت آن را بوجود آورده است. و از آنجا که این دانشگاه، سنگر آزادی کشور است، ما می‌خواهیم درست از پشت این میکروفون به شما اعلام بکنیم که تنها از طریق پلیس، شکنجه، اعدام، توطئه و خیانت، و پرونده‌سازی برای آزادیخواهان و نویسندگان کشور، و با کشتن و اعدام و تبعید دانشجویان کشور این مملکت صاحب افسانه جزیره ثبات شده است.

«نکته دیگری که باید درباره دانشگاههای ما گفته شود این است که دانشگاههای ما، بویژه دانشگاه تهران، که مادر دانشگاههای کشور است، دو تاریخ دارند. یکی تاریخ ظاهری آنها که طبق آن دانشگاهی هست و استادی هست و دانشجویی هست و یادگیری علم هست، و همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رود، و دیگری تاریخ واقعی دانشگاه که طبق آن حمله به کلاسهای دانشگاه بوسیله پلیس است و حضور گارد در دانشگاه است و یورش مأموران سازمان امنیت به خوابگاههای دانشجویان است و دستگیری و ربودن دانشجویان و بردن آنها، در تاریکی شب به شکنجه‌گاهها و میدانهای تیر است. اگر دانشگاه واقعی ایران را می‌خواهید ببینید، باید

به کمپته سر بزنید، به اوین، به قزل‌قلعه، قصر و قزل‌حصار و زندانهای مختلف شهرهای دیگر ایران بروید و ببینید که چه می‌گذرد. روح دانشگاه در زندانهای ساواک زندانی است. مبارزه از اعماق کلاسها، سراسراهای دانشکده‌ها، برنامه‌های کوه‌پیماییهای دانشجویی سر بر می‌گردد. مردم ایران چشم به دانشگاه دوخته‌اند تا ببینند این سنگر بزرگ آزادی کی به معنای واقعی قد علم خواهد کرد و روح آزادیخواهی خود را بر سراسر کشور حاکم خواهد کرد. بین آن تاریخ‌ظاهری که خدمتتان عرض کردم و تاریخ واقعی دانشگاه، سیل خون جاری است. مبارزه به صورت بسی‌امان خود ادامه پیدا می‌کند. و خوشبختانه عده‌ای از استادان دانشگاه هم به این نتیجه رسیده‌اند که باید برای خلق آزادی در کشور، در دانشگاهها قد علم کنند. تعداد این استادها چندان زیاد نیست، و شاید بین شما هم بعضی از آنها باشند. ما به این قبیل استادان که در کنار دانشجویان خود ناراحتیها را تحمل می‌کنند، در شکنجه‌گاهها شکنجه می‌شوند، و روح آزادی را در گرو مقام نمی‌گذارند، ارزش فراوان‌قائل هستیم، و به آنها درود می‌فرستیم.

«مسأله‌ای که برای ما فوری و فوری است، آزادی دانشجویان زندانی است. صدها دانشجو از دانشگاه تهران در زندانها هستند. دیشب، سازمان امنیت با شقاوت تمام اول به کوی دانشجویان پسر در امیرآباد حمله کرد و بعد به خوابگاه دانشجویان دختر. دهها نفر از دانشجویان را به اتهام واهی دخالت در بمب‌گذاری در دانشگاه برای از بین بردن شهبانو، دستگیر کردند و بردند. و دیروز شایع کرده بودند که شهبانو به این دلیل برای گشایش کنگره نیامده است که در مخزن کتابخانه بمب گذاشته‌اند. به این بهانه می‌خواهند فرزندان رشید این مملکت را شکنجه و اعدام کنند. ما دانشجویان هرگز از طریق بمب گذاشتن و یا از طرق حاد دیگر به دنبال هدفهای خود نیستیم. و اصلاً فکر می‌کنیم که هیچکس در ایران قصد بمب گذاشتن و از بین بردن کسی را نداشته باشد. هدف ما جلب مردم به سوی هدفهای واقعی مردم ایران است. این هدفها عبارتند از: آزادی زندانیان سیاسی، آزادی زندانیان دانشجو، آزادی مطبوعات، از بین رفتن سانسور، و متوقف شدن شکنجه و اعدام آزادیخواهان. ما در شرایط حاضر چیزی جز اینها نمی‌خواهیم، و احساس می‌کنیم که هدفهای اساسی مردم ایران هم همینها است. از شما استادان محترم، و مهمانان کنگره درخواست می‌کنیم که موقعیت مردم ایران، و موقعیت دانشجویان، موقعیت دانشگاهها، این سنگرهای آزادی را درک کنید، و پیام آزادیخواهی مردم مظلوم و مبارز

ایران را به گوش جهانیان برسانید. از اینکه به حرفهای من گوش کردید، از طرف خود و دانشجویان از شما تشکر می‌کنم.»

اکبر صداقت از کنار میکروفون دور شد. یک نفر با صدای بلند از داخل صحنه فریاد زد: «دانشجوی زندانی آزاد باید گردد!» و بقیه دم گرفتند: «دانشجوی زندانی آزاد باید گردد! دانشجوی زندانی آزاد باید گردد!» و بعد یک نفر از دانشجویان از داخل سالن فریاد زد: «اتحاد، مبارزه، پیروزی!» و دانشجویان دیگر دم گرفتند: «اتحاد، مبارزه، پیروزی! اتحاد، مبارزه، پیروزی!» اکبر صداقت داخل حلقهٔ دوستان «یکلدارش از پله‌ها پایین آمد و از میان ردیف صندلیها براه افتاد و بعد در را باز کردند، و همه بیرون رفتند.

مجلس آنآ بهم خورد. استادها، مستشرقین، زن و مرد از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا به در برسند. انگار تالار فردوسی آتش گرفته بود، و هرکس می‌خواست فقط جان خود را از مهلکه نجات دهد. صدای خرد شدن دسته‌ها و پستیها و نشیمنهای صندلیها به گوش می‌رسید. ناگهان صدای دکتر فیلسوف به گوش محمود رسید. نگاه کرد دید دکتر فیلسوف رفته بالای دستهٔ یکی از صندلیها، عینکش را برداشته تو دستش گرفته، با چشمهای بسته ایستاده و با دهان باز دارد فریاد می‌زند: «آزادی «ربوخه» است! آزادی «ربوخه» است!» بیچاره دکتر فیلسوف بی‌شبهت به شخصیتهای «دوزخ» دانه نبود، و اصرار داشت که حرف عوضی خود را حتی در میان این اشباح هم بزند. دو سه نفر خواستند او را از آن بالا پایین بکشند. موفق نشدند. ولی هجوم مردم صندلی زیر پای او را متزلزل کرد. دکتر فیلسوف چند لحظه بالا سر مردم تلو تلو خورد و همانطور چشم بسته، و هینک بدست، و چیغ‌زنان، از آن بالا روی سر و کول مردم افتاد. چطور به بیرون تالار رسید، از دید محمود مخفی ماند.

موج جمعیت محمود را از جا کند و به جلو راند. محمود تقلا کرد که از دیگران جلو بزند. می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار اکبر صداقت است. دستگیری او حتمی بود. حتماً بین دانشجویانی که وارد تالار شده بودند، و حتی استادان حاضر در تالار، جاسوسانی از سازمان امنیت حضور داشتند، و حتماً گزارش خود را فوراً به مقامات مربوط می‌رساندند. اکبر صداقت خطری کرده بود که شاید هیچ دانشجویی در عمرش نکرده بود. و بدون شك از نظر محمود، این سخنرانی اشتباه بود. مردمی که در تالار اجتماع کرده بودند، لیاقت شنیدن این سخنرانی را نداشتند، و تردیدی

نبود که کوچکترین اقدامی درباره‌ی خواسته‌های دانشجویان نمی‌کردند. صداقت در خطر بود. محمود باید خودش را به بیرون می‌رساند. دیگر اهمیتی نداد که استادها و مستشرقها چه فکر بکنند، تنه‌زنان به همه پیش راند و بالاخره خود را به دم در رساند و بیرون آمد.

در بیرون، آشوب بود. استادان دانشگاه، یکی‌یکی، دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا در می‌رفتند. بعضیها حاضر نبودند در ماشینهای خود بتمنهایی بنشینند. سوار ماشینهای رفقاشان می‌شدند، و رفقا هم دوست داشتند که تنها نباشند. اتوبوسهایی که مستشرقها را از هتلهاشان به دانشگاه آورده بودند، در برابر ساختمان دانشکده پارک شده بودند. ولی از راننده‌هاشان خبری نبود. کامیونهای ارتشی در خیابانهای دانشگاه کمین کرده بودند. دانشجویانی که از تالار بیرون آمده بودند، فریادزنان می‌رفتند، و شعار، همان «دانشجوی زندانی آزاد باید گردد!» بود. محمود از دانشکده خارج شد، و سریع بطرف ماشینش رفت. سوار شد و ماشینش را روشن کرد و براه افتاد. می‌خواست پشت سر ستون دانشجویان حرکت کند، و در صورت امکان اکبر صداقت را از مهلکه درببرد. سرش را که بطرف دانشکده برگرداند، در طبقه دوم پشت شیشه‌ها قاسمی و پرنیان را دید که ایستاده بودند و حرکت جمعیت دانشجویها و مردم دیگر را تماشا می‌کردند.

ناگهان صدای تیراندازی شنیده شد. صدای تیر آنقدر نزدیک بود که محمود فکر کرد درست از بیخ گوش او رد شده است. به پدال گاز فشار داد. ولی نمی‌توانست سرعت بگیرد. احساس کرد که با همان یک تیر استادها و مستشرقها دررفته‌اند. دانشجویها روی زمین خوابیده بودند. و محمود از پشت شیشه ماشین که نگاه می‌کرد اکبر صداقت را نمی‌دید. وقتی که گارد و ساواک متوجه شدند که از مدعوین خارجی کنگره خبری نیست، از کامیونها پایین ریختند. محمود با تعجب تمام به چشم خودش دید که پسر پادوی حسابدار دانشکده یک پیت بنزین را ریخت روی یکی از ماشینها، و کبریت را زد و انداخت و در رفت و از چمن پا به فرار گذاشت. صدای دو سه تیر دیگر شنیده شد، و محمود دید که دانشجویها به سرعت تمام بطرف میله‌ها می‌دوند. محمود نمی‌دانست چه بکند. فکر کرد ماشین را نگه دارد، توی ماشین دراز بکشد تا سروصدا بخوابد و خطر رفع شود. ولی می‌خواست اکبر صداقت را پیدا کند. گارد و نیروی مخصوص که از کامیونها پایین پریده بودند، مسلسل بدست، سریع می‌دویدند. چند نفر از آنها از کنار ماشین محمود رد شدند، ولی به او کاری نداشتند. محمود

پشته يك درخت، صورت نحيف و نگران اكبر صداقت را دید. گاز داد و رانده طرف درخت. بوق زد، در را باز کرد، صداقت پريد توی ماشين. همان لباسهایی که صبح محمود بهش داده بود، تنش بود. صداقت گفت:

«آقای دكتر باید سریع در برید!»

«تو سرت را بدزد!»

«گاز بدهید و در برید!»

«چلو پر از آدم است. اینهمه هم گارد و سرباز و کماندو ریختند تو دانشگاه. باورکن می دانستند باید چکار بکنند!»

«شما باید در برید، مراهم در ببرید!»

«چرا از خانه دكتر خرسندی آمدی بیرون!»

«مجبور بودم، همه بچه ها را گرفته بودند. يك نفر باید پیغام را می داد!»

«خرسندی چطور شد؟»

«رفت بلیطش را عوض کند تا شاید امروز از ایران خارج شود!»

«می ترسم گیر بیفتی! جانت در خطر است!»

«از دانشگاه در بروم، میروم مخفی می شوم. و بعد که سروصدا خوابید،

می آیم بیرون!»

«ایکاش يك جو از غیرت شماها در این استادهای ما بود!»

«مواظب باشید!»

سه نفر از کماندوها و يك مرد غیرنظامی اسلحه بدست راه را بر ماشین بسته بودند. اکبر صداقت کز کرده نشسته بود. مرد غیرنظامی خطاب به صداقت گفت:

«بیا بیرون!»

«برای چی؟»

معلوم بود. صداقت اطمینان نداشت که مرد غیرنظامی او را می شناسد و از نقش رهبری او اطلاع دارد. مرد غیرنظامی گفت:

«دانشجوها باید همه سوار کامیونها بشوند!»

«من که کاری نکردم. می خواستم در کنگره به حرفهای اعضای کنگره

گوش بدهم.»

«دانشجو هستی یا نه!»

«آره!»

«پس بیا بیرون!»

مرد غیرنظامی طپانچه اش را کجکی گرفته بود. نیازی نمی دید که

مستقیماً طپانچه‌اش را بسوی اکبر صداقت نشانه بگیرد. صداقت در ماشین را باز کرد، آمد بیرون، و منتظر دستور بعدی مرد غیرنظامی شد. مرد غیرنظامی بسیار خونسرد بود. و محمود یقین نداشت که از هویت او اطلاع دارد یا نه. علاوه بر این می‌خواست بداند که این مرد می‌خواهد از روابط او با اکبر صداقت سر در آورد یا خیر. صداقت سرش را آورد پایین، گفت: «آقا خیلی ممنون، من نمی‌شناسمتان، ولی خیلی لطف کردید خواستید مرا برسانید!» محمود حرفی نزد. شاید به این دلیل حرفی نزد که می‌ترسید ناکهان اسیر احساساتش بشود. مرد غیر نظامی کامیونی را به اکبر صداقت نشان داد و گفت:

«بدو سوار آن کامیون بشو!»

فاصله بین کامیون و اکبر صداقت در حدود پانزده قدم بود. فاصله بین کامیون و میله‌های دیوار دانشگاه در حدود پانزده قدم بیشتر. اکبر صداقت داشت هم کامیون را نگاه می‌کرد و هم میله‌ها را. مثل این بود که کامیون دروازه بان تیم رقیب است، و میله‌ها دروازه تیم رقیب، و او باید دروازه بان را غافلگیر کند و توپ را درست به قلب دروازه بزند. نگاهی به محمود انداخت. کاملاً خونسرد بود. با وجود این محمود فکر می‌کرد که در این لحظه ممکن است از شدت هیجان دچار صرع بشود. سرش را از طرف محمود برگرداند، و خونسرد، به تبع دستور مرد غیرنظامی، بطرف کامیون براه افتاد. مرد غیرنظامی راه رفتن خونسرد، بیگناه و آرام او را که دید، سرش را برگرداند بطرف محمود، و گفت: «شما تشریف ببرید!» ولی محمود راه نیفتاد، بدلیل اینکه در کنار درختها پرنیان و قاسمی را دید که دارند باهم صحبت می‌کنند و به او اشاره می‌کنند. ناگهان پرنیان متوجه اکبر صداقت شد، پرید بالا، دقیقاً مثل کژدم گزیده‌ها، و فریاد زد: «بگیرید! سردسته‌شان دارد در می‌رود!» محمود نفهمید که آیا فریاد پرنیان اکبر صداقت را مجبور به فرار کرده، یا فرار اکبر صداقت پرنیان را مجبور به فریاد زدن کرده: بدلیل اینکه اکبر صداقت، بسرعت که می‌دوید، از کنار کامیون رد شد، و بطرف میله‌های دیوار خیز برداشت. محمود از ماشین بیرون آمد، بدلیل اینکه لحظه‌ای به ذهنش رسید که مرد غیرنظامی طپانچه‌اش را بالا برده و دستش را با چشمش میزان کرده. محمود معطل نشد، پرید بالا و دو مشتش را محکم به پشت مرد غیرنظامی کوبید. مرد سه چهار قدم جلو پرید، تیر از طپانچه‌اش در رفت. محمود اکبر صداقت را دید که بالای میله‌ها است، و تقلا می‌کند تا خود را از آن بالا به آن

سوی میله‌ها پرتاب کند. درست از بیخ گوش محمود صدای مسلسل بلند شد. اکبر صداقت چند بار به سرعت تمام، متوالیاً به میله‌ها کوبیده شد. مثل این بود که سرش را داوطلبانه، و بسرعت، و به‌عنوان يك نمایش خارق‌العاده، به میله‌ها می‌کوبد، و یا، مثل این بود که سرعش دارد شروع می‌شود. لای میله‌ها طوری ماند که انگار تنش را به دوسه میله تنیده‌اند. پشتش به دانشگاه بود، و صورتش، انگار داشت کتابفروشیهای روبرو را تماشا می‌کرد. وقتی که محمود به کنار پاهای صداقت رسید، خون از پس گردن او می‌ریخت روی کتتش، از آنجا از زیر لباسش سرازیر می‌شد، و از پشت شلوارش می‌ریخت روی پشت کفش کهنه‌اش، و از آنجا قطره قطره می‌شد، و می‌ریخت روی برگهای زرد و سرخ و عنابی کنار دیوار، و به این زودی درصدد ساختن برکه کوچکی از خون و برگهای پاییزه بود. مرد غیرنظامی در کنار محمود ایستاد. محمود وجود او را حس کرد. گفت:

«چرا باید می‌کشتیدش؟»

مرد غیرنظامی گفت: «برو تو ماشینت بنشین! و همانجا بمان!» می‌دانست که گیر افتاده‌است. اگر فرار می‌کرد کشته می‌شد. راه دیگری نداشت. رفت بطرف ماشینش. در را باز کرد و نشست. دو نفر دیگر هم در را باز کردند، یکی کنارش و دیگری پشت سرش. گیر افتاده بود.

نگاه که می‌کرد می‌دید که دانشگاه را پاک کرده‌اند. استادها و مستشرقها در همان لحظات اول دررفته بودند. آخرین افراد تظاهرکننده را از اینور و آنور جمع می‌کردند و می‌بردند تحویل کامیونها می‌دادند. کامیونها دور و بر مسجد و خیابان بالای کتابخانه مرکزی پارک شده بودند. وقتی که یکی از کامیونها پر می‌شد، راه می‌افتاد و از در تخت جمشید بیرون می‌رفت.

دو بازوی جسد طوری بر روی میله‌ها مانده بود که امکان نداشت جسد به تأثیر جاذبه زمین سقوط کند. اگر عمداً می‌خواستند جسدی را به آن صورت بر روی میله‌ها پهن کنند، حتماً می‌فهمیدند که دست به کار محالی زده‌اند. اکبر صداقت را بوسیله میله‌ها به سیخ کشیده بودند. در بیرون، در برابر جسد، عده‌ای جمع شده بودند. محمود از توی ماشین می‌توانست سرهای زنها و مردها را از لای میله‌های اینور و آنور جسد ببیند. می‌توانست حدس بزند که بعضی از کتابفروشیها دارند درهاشان را پایین

می‌کشند. حتماً مسافره‌های اتوبوسها جسد را می‌دیدند، ولی فکر نمی‌کردند که ممکن است آدمی که به آن قدرت، و به آن محکمی، به میله‌ها چسبیده، یک مرده باشد. حتماً اگر از اتوبوسهای دو طبقه نگاه می‌کردند، دانشگاه خالی را می‌دیدند، و کامیونها، و حتی ماشین او را، و حتی مأمورها را که دانشگاه را در چنگ خود گرفته بودند - و البته آدمهایی را که در برابر جسد ایستاده بودند - طوری که، انگار جسد برای آنها حرف می‌زند. هرکسی که رد می‌شد تصویری از اکبر صداقت را، براساس تخیل، تصور، ذهن منطقی و غیرمنطقی، براساس فقر یا ثروت خود، بر اساس نیازها و بی‌نیازیهای خود، با خود به‌خانه، به اداره، به کافه، به میخانه، به میدانها و خیابانهای دیگر می‌برد. تصویر این دانشجوی ساده، که در بدترین شرایط، بدون فراهم بودن کوچکترین مقدمات، یک نیروی عظیم اهریمنی را به مبارزه طلبیده بود، و به‌رغم صرعی بودنش، هنگام صحبت کردن در برابر یک جمع بی‌اعتناء، هنگام حرف زدن با مأموران، و هنگام دویدن، منتهای خونسردی را از خود نشان داده بود، آرام آرام در حافظه‌ها نفوذ می‌کرد، نه به صورت موجودی زنده، با پیامی از آزادی، بلکه به صورت آدمی که هنگام مرگ، زیباترین شکل هندسی را بر روی میله‌ها ترسیم کرده است. اگر زندگی اکبر صداقت زندگی زیبایی نبود و ترکیبی بود از فقر، بدبختی، صرع، دربدری، عقاید سیاسی مبهم و توهم‌انگیز، مرگ او، زیبا و غنی بود. حتماً آنهایی که او را تماشا می‌کردند، فقط با این تصویر او را می‌دیدند.

در این فکر بود که ناگهان یک بنز بسیار زیبا در آیینۀ ماشینش پیدا شد، و هرقدر نزدیکتر آمد، بهمان اندازه زیباتر و زیباتر شد. معماری کدام یک زیباتر بود: ماشینی که داشت می‌آمد، یا جوانی که از درون میله‌ها به جهان خیره شده بود؟ ماشین ایستاد. دو نفر از آن پیاده شدند. یکی رئیس دانشگاه بود، و دیگری مرد قد بلند و شیکی بود که تقریباً قد معلم بود، و حتی از او هم شیک‌تر. آمدند و از کنار ماشین محمود رد شدند و پنج شش قدم جلوتر رفتند و ایستادند. محمود احساس کرد که مرد قد بلند را در جایی دیده است. به مغزش فشار آورد. ولی نتوانست تشخیص دهد که در کجا او را دیده است. چشمش را هم گذاشت. فکر کرد که اگر جهان بیرون را نبیند، می‌تواند بیاد بیاورد. ولی نتوانست. شاید به این دلیل بود که او را فقط در آیینۀ ماشینش دیده بود، و بعد که او و رئیس دانشگاه رد شده بودند، دیگر نتوانسته بود صورتش را ببیند.

پیرون سر و صدا شد. يك نفر از میان جمعیتی که روبروی جسد و میله‌ها ایستاده بودند، فریاد زد: «جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد!» و مردم به شنیدن این جمله دم گرفتند و فریاد زدند: «جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد!» در سه نفر دست در میله‌ها انداختند، بالا پریدند و کوشیدند که جسد را از میله‌ها پایین بکشند. ولی موفق نشدند. مثل این بود که جسد در میان میله‌ها خشک شده و به این سادگی نمی‌شود آن را جدا کرد. يك نفر دیگر بالا پرید و کوشید انگشتهای دست اکبر را از دور میله‌ها باز کند. موفق نشد. مرد تقلا می‌کرد که بازو را از دور میله درآورد. موفق نمی‌شد. در تمام این مدت جمعیت فریاد می‌زد: «جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد!» مرد قد بلند شیک، که بهمراه رئیس دانشگاه آمده بود و ایستاده بود و صحنه را تماشا می‌کرد، برگشت، دور و برش را نگاه کرد. وسط دو درخت، در فاصله سی چهل قدمی خود قاسمی و پرنیان را دید. با دست به آنها اشاره کرد. پرنیان و قاسمی دوان دوان آمدند، تعظیم کردند و ایستادند. مرد قد بلند از بالای شانهاش به آنها دستور داد. مثل اینکه اصلا لازم نبود ببیند این موجودات چه شکلی هستند. بمحض شنیدن دستور، برگشتند و دوان دوان رفتند. پس از چند دقیقه، ده پانزده نفر کماندو بسرعت آمدند. مرد قد بلند دستور داد. این گروه بطرف جسد رفتند، سه نفر از آنها بالا پریدند و کوشیدند جسد را پایین بکشند، ولی دو سه نفری که از آنطرف قبلا از پایین کشیدن جسد مایوس شده بودند، دوباره میله‌ها را گرفتند و بالا پریدند، و بعد کشمکش عجیبی برای تصاحب جسد از دو سو درگرفت. محمود می‌خواست خونسردی خود را حفظ کند. ولی آنچه می‌دید حیرت‌آور بود. کماندوها با مشت می‌زدند توی صورت و سینه آدمهایی که از آنور پریده بودند وسط میله‌ها، و آدمها می‌افتادند آنور دیوار دانشگاه و دوباره کله‌هاشان پیدا می‌شد، و دست‌هاشان دیده می‌شد که اول به دورپاهای جسد و میله‌ها و بعد به دور کمر جسد حلقه می‌شدند و تنهای خسته و کوفته آنان از جسد و میله‌ها آویزان می‌شدند. و محمود می‌ترسید که جسد از وسط دو نیم بشود نیمه بالا به دست کماندوها بیفتد و نیمه پایین به دست آدمهایی که از آنور میله‌ها تقلا می‌کردند. رئیس دانشگاه، مرد قد بلند شیک، و دو نفری که در ماشین محمود نشسته بودند و مراقب او بودند، صحنه را نگاه می‌کردند. و مثل این بود که مرد قد بلند و شیک، کارگردان يك فیلم است، رئیس دانشگاه معاون او، و آنچه روی میله‌ها در حال وقوع است،

هیجان‌انگیزترین بخش فیلمی است که همه با مشارکت و همکاری یکدیگر آن را می‌سازند. يك لحظه برد با کماندوها بود و لحظه دیگر برد با آدمهای آنور میله‌ها، و محمود می‌دید که کت و شلواری که صبح به اکبر صداقت داده بود، دارد عملاً تکه پاره می‌شود، و حتی بر سر تکه پاره‌های کت و تندواز هم مشاجره و دعوا ادامه دارد. آنچه بر تن نعیم اکبر صداقت مانده بود، يك پیراهن سفید رنگ و رو رفته بود که صبح محمود به او داده بود؛ و زیر لباس او، که تنبانی بود شبیه پیژامه، هنوز تنش را می‌پوشاند. يك نفر فریاد زد: «بکشید کنار!» و آن سه چهار نفر که می‌خواستند جسد را تصاحب کنند، از روی میله‌ها پایین پریدند و کنار کشیدند، و بعد مردم شروع کردند به سنگ پراندن بطرف کماندوها. يك عده سنگ می‌پراندند، و يك عده فریاد می‌زدند: «جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد!» کماندوها در رفتند، آمدند عقب، ایستادند و منتظر فرمان بعدی مرد قد بلند شدند. مردم بمحض اینکه دیدند کماندوها عقب کشیده‌اند، هفت هشت نفری پریدند و چنگ در میله‌ها انداختند. سه چهار نفری گفتند: «علی علی علی!» و بعد سه چهار نفر دیگر به آنها از همان بالای میله‌ها جواب دادند و بالاخره باهم، یا علی یا علی گویان، جسد را کشاندند بالای میله‌ها. جسد، لحظه‌ای، قائم، بلندتر از همه، در بالای میله‌ها ایستاد، خیره به همان روبرو، انگار می‌خواست که در همان حال از او عکس بگیرند و یا اینکه می‌خواست تصویرش را از آن بالا بسوی کلیه مردم جهان بفرستد. در خیابان اتوبوسها ایستاده بودند، تاکسیها و اتومبیلهای شخصی، موتورسوارها و حتی آدمها توقف کرده بودند. شاگرد مدرسه‌ها هم ایستاده بودند، و جسد را که انگار، اگر آزاد می‌شد، با همان بازوهای گسترده‌اش پرواز درمی‌آمد، تماشا می‌کردند. زنی فریاد زد: «عین علی اکبر حسین است!» زنها گریه سر دادند. و مردها جسد را از آن بالا آرام آرام پایین آوردند و بر زمین گذاشتند.

مرد قد بلند که می‌دید کماندوهایش از مردم شکست خورده‌اند، یکی از کماندوها را خواست و بهش دستور داد. کماندو با «واکی تاکی» با جایی صحبت کرد. و بعد مرد قد بلند، دور و بر خود را دوباره نگاه کرد، مرد مسلسل بدوشی را در کنار یکی از درختها دید. با دست اشاره کرد که پیشش برود. نگهبان مسلسل بدوش دوید بطرف مرد قد بلند. دستور مرد قد بلند را شنید. نشست به زانو، لوله مسلسل را بطرف مردم گرفت، و ناگهان محمود شنید که هوای اطرافش را دهها قیچی تیز الکتریکی با

صدای تند و سریع بریدند. گرچه مسلسل از بالا سر مردم شلیک شده بود، مردم جسد را گذاشتند در رفتند. چند لحظه سکوت حاکم شد، و بعد چند بوق ماشین باهم به صدا درآمد، و بعد بوقها قطع شد، و صدای مردم، بطور یکپارچه شنیده شد که همان شمار دانشجوها را می‌دادند: «جلاد، ننگت باد! جلاد، ننگت باد!» سرهای دو سه نفر از لای میله‌ها دیده شد که بالا آمده‌اند. محمود سرها را دید، مثل اینکه می‌خواستند ببینند شلیک کننده کیست و چند نفر شلیک می‌کنند و در داخل دانشگاه چه می‌گذرد. صدای مسلسل بار دیگر شنیده شد. صدای جیغ و هممه بلند شد. مردم عقب‌تر رفتند، بعضی از ماشینها بوق زدند و سه‌چهارتاشان از اینور و آنور پیچیدند و در رفتند. و بعد صدای آمبولانسی شنیده شد. ماشینها راه را برای آمبولانس باز کردند. نگهبان مسلسل بدست، باز هم از بالا سر مردم و بالا سر درختها آتش کرد. محمود دید که سر و صدا و هممه مردم قویتر شد و عده‌ای پا به فرار گذاشتند، و معلوم بود که مردم شدیداً متوحش شده‌اند. آمبولانس در پشت میله‌ها در خیابان توقف کرد. دو سه نفر تفنگ بدوش از پشت آن پایین پریدند و بعد برانکاری را از داخل آمبولانس پایین کشیدند. دویدند بطرف جسد. مردم فریاد زدند: «جلاد! جلاد! ننگت باد! ننگت باد!» صدای مسلسل از بالا سر مردم گذشت و هوا را درو کرد. تفنگ بدوشها جسد را روی برانکار انداختند. و با شتاب برانکار را هل دادند به داخل آمبولانس، و نشستند توی آمبولانس که پشتش باز بود، و لوله‌های تفنگهاشان را بسوی مردم نشانه گرفتند. صدای مسلسل بار دیگر هوا را درید. محمود، از ماشین، در وضعی قرار داشت که می‌توانست همه‌چیز را ببیند. و بعد آمبولانس، به همان سرعت که آمده بود، رفت. مردم متفرق شدند. به یاد جمله زنش افتاد که پس از رساندن اکبر صداقت به خانه دکتر خرمنندی گفته بود: «محموله سرکار سلامت وارد بندر شد!» و مرگ، چه بندر عمیق، فریب و کاملی بود! حالا نوبت رسیدگی به وضع محمود شده بود. هرگز امکان نداشت که زندگی او معنا و مفهومی را پیدا کند که مرگ اکبر صداقت پیدا کرده بود. شاید معنای زندگی او در این نهفته بود که به معنای مرگ اکبر صداقت شهادت بدهد. و اگر او می‌توانست معنای مرگ او را دریابد حتماً به آن شهادت می‌داد. سرنوشت او این نبود که زندگی او مثل تیر برود و روبرو را سوراخ کند. زندگی اشخاص معمولی مثل شهاب بود، از جایی نامعلوم ناگهان می‌درخشید، حرکت می‌کرد، و ناگهان ناپدید می‌شد و

دوباره شب به همان تاریکی سابق می‌ماند، و یا ستاره‌ها بودند که سو سو می‌زدند و همیشه پایدار و جوان می‌نمودند. زندگی اکبر صداقت مثل يك تیر درست به قلب هدف اصابت کرده بود. تصویر زندگی و مرگ او می‌توانست تا ابد به همان سرعت، به همان هدف بخورد، در ذهنها، در خیالها، و در آرمانهای کلیهٔ مکتبها و مشربهای فلسفی و سیاسی و هنری. مرگ او يك هنر بود، و وقتی که هنر اصالت و عظمت داشته باشد، عبور زمان، تغییر مکان، سقوط حکومتها، پیدایش و نابودی مکتبها و مشربهای مختلف، و افول و ظهور طبقات اجتماعی نمی‌تواند در معنا و بزرگی آن دخالت کند. اکبر صداقت شتاب داشت. بیخود نبود که دیشب در رفته بود. دستی او را از خواب پرانده بود. مرگ در تاریکی زیندهٔ او نبود. بهمین دلیل، و بظاهر، از خود جبین نشان داده بود، در رفته بود؛ و بعد دستی دیگر او را از وسط بزرگراه قاپیده، در پرده بود؛ و بالاخره دستی او را در آشپزخانهٔ محقر به زمین کوبیده بود؛ و دستی در ذهن محمود او و «ایشیق» را در کنار هم نشانده بود؛ و بعد، به‌رغم آنکه تمام کوششها برای زنده نگهداشتن او موفقیت‌آمیز بنظر می‌آمد، و او می‌توانست هفته‌ها در خانهٔ خالی دکتر خرسندی، بدون مزاحم بماند تا سر و صداها بخوابد، دستی او را از خانه بیرون کشیده، مأموریت رهبری تظاهرات دانشجویی دانشگاه را برمهدهٔ او گذاشته بود. و او در رهبری این تظاهرات، و هنگام سخنرانی چنان متانت، وقار، و هوشیاری از خود نشان داده بود که برای اکثریت قریب به اتفاق استادان و مستشرقین غبطه‌انگیز بود. و بعد همان دست، او را در ماشین، در کنار محمود نشانده بود، و آنوقت همان دست او را از ماشین بیرون کشیده، در معرض دید پرنیان قرار داده بود، و بعد همان دست به او گفته بود که بپرد بالای میله‌ها، و آنوقت صرع مسلسل و صرع تن او میله‌ها را ذوب کرده بودند، و آنگاه آن جنازهٔ پیرهن سفید و سراپا خونین از بالا سر مردم آویزان شده بود، و ظلمت، بی‌رنگی، تاریکی جهان، عدم صراحت زبان، زمانهای قلبی، پیچیدگیهای مصنوعی فلسفه‌ها و تفکرهای سیاسی و اجتماعی را با سلاست، روانی، با سیلان ناب و زیبایی خود رسوا کرده بود. سرنوشت محمود این نبود که به مرگی به این زیبایی، به این شکوهمندی، و معنائی به این باروری، و معماری جاودانه‌ای به آن قرصی و صلابت دست پیدا کند.

مرد غیرنظامی که محمود مشتبه‌ایش را به پشت او کوبیده بود، جلو مرد قد بلند ایستاد، چند کلمه‌ای گفت و اشاره کرد به ماشین محمود. مرد قد

بلند خونسرد به نظر می‌آمد، و یکی دو کلمه با رئیس دانشگاه رد و بدل کرد. رئیس دو سه کلمه گفت. و بعد رئیس با او دست داد، برگشت و رفت. رئیس می‌توانست محمود و ماشین را نگاه کند. ولی عمداً او را نادیده گرفته و گذاشت رفت. پرنیان و قاسمی کنار يك درخت ایستاده بودند. مرد قد بلند به آنها اشاره کرد، و آنها مثل گذشته دوان دوان پیش او آمدند. محمود سعی کرد بفهمد چه می‌گذرد. می‌دانست که دربارهٔ او تصمیم گرفته می‌شود. در ضمن می‌خواست بداند مرد قد بلند را در کجا دیده، بدلیل اینکه فکر می‌کرد که حتماً او را در جایی دیده است. به‌ذهنش نرسید. پس از آنکه مرد دستورهای لازم را به مرد غیرنظامی و قاسمی و پرنیان داد، راهش را کشید، رفت. محمود از توی آینه دید که سوار همان بنز شد، و بنز با صدای شاهانه‌ای روشن شد، دور زد و از خیابان بین دانشکدهٔ ادبیات و چمن بالا رفت. محمود ماشین را با چشمش تعقیب کرد. ماشین در بالای پله‌های دانشکدهٔ ادبیات ایستاد و مرد قد بلند از ماشین پیاده شد، از پله‌ها پایین رفت و دیگر دیده نشد. و بعد يك پیکان از کنار همان بنز پیدا شد و بطرف پایین سرازیر شد. سرعت گرفت، آمد نزدیک ماشین محمود پارک کرد. دونفر پیاده شدند. و به محمود دستور دادند که بیاید بیرون. وقتی که محمود آمد بیرون، پرنیان و قاسمی را پشت همان درخت دید. پرنیان عملاً بشکن می‌زد، و قاسمی به همان خونسردی تسبیح می‌گرداند. در پیکان باز شد. به محمود گفتند سوار شود. و محمود سوار شد. دو نفری که در ماشین محمود نشسته بودند، پیاده شدند، و آمدند. یکی اینور محمود نشست و دیگری آنور او. راننده نشست و شخصی که در پیکان را باز کرده بود، در ماشین محمود را بست و کلید را داد به محمود و آمد نشست بغل دست راننده. و همینکه نشست، از جیبش يك عینک پارچه‌ای درآورد و داد دست مرد راستی محمود، و گفت: «عینک را بزن به چشمش!» و او چشم‌بند را انداخت دور سر محمود، و آن را روی چشمهای محمود مرتب کرد. در زیر چشم‌بند محمود چشم‌هایش را بست.

همهٔ حواسش را جمع کرد تا بفهمد به کجا می‌برندش. پیکان دور زد، آهسته بالا رفت و از جلو مسجد و بالای دانشکدهٔ ادبیات پیچید دست راست و از در تخت‌جمشید رفت بیرون، پیچید دست چپ و رفت بالا. آرام آرام بالا می‌رفت و ماشینها در خیابان آناتول فرانس سرعت از کنارش رد می‌شدند. و بعد ماشین گاز داد و سریعتر رفت و پیچید دست چپ. ترافیک خیابان شلوغ نبود، حتماً خیابان پشت دانشگاه بودند، و از اینجا نمی‌شد

بطرف بالا پیچند، بدلیل اینکه یکطرفه بود و ماشینها از بالا می آمدند. ولی ماشین پیچید بطرف بالا، از بوقهای ماشینها می توانست بفهمد که راننده های دیگر دارند اعتراض می کنند. راننده گاز داد و از میان ماشینها زیگزاک رفت و بالاخره اعتراض ماشینها قطع شد و پیکان پیچید دست چپ. اعتراضی در کار نبود. حتماً در بولوار می رانند و بعد ماشین پیچید دست راست و محمود فکر کرد که دارند می برندش به اوین. داشتند از امیرآباد بالا می رفتند، ولی فقط دو سه دقیقه رانده بودند که پیچیدند دست راست و سریع رفتند و ترافیک زیاد نبود و بعد رفتند از کوچه ای پیچیدند دست چپ، چند لحظه طول کشید تا ماشینها را رد کنند و پیچند دست چپ، و بعد، رو به بالا حرکت کردند. محمود فکر کرد که حالا در جایی بین امیرآباد و یوسف آباد هستند. و بعد ماشین پیچید دست راست، توی یک کوچه، چند دقیقه ایستاد. یک نفر پیاده شد، در را بست و رفت. حرف نمی زدند. محمود نمی توانست بفهمد که آیا ایما و اشاره ای هم می کنند یا نه. و بعد دوباره در باز شد. یک نفر نشست، در ماشین بسته شد، و راه افتادند. کوچه خلوت می نمود. چون صدای ماشین و آدم نمی آمد. ادامه دادند و بعد پیچیدند دست راست و هر قدر که پایین تر آمدند، صدای ماشین و آدم بیشتر شد، و بعد رسیدند به یک خیابان شلوغ و بزرگ، و محمود فکر کرد که باید آریامهر باشد، و رفتند بطرف دست چپ، و بعد رفتند توی یک خیابان شلوغ تر و بزرگ تر، که حتماً پهلوی بود، پیچیدند دست چپ، و بعد دست راست، و ترافیک کمتر شد، تقریباً از بین رفت، و بعد پیچیدند دست راست و سرازیری رفتند. راننده با بوق چهارراهها را رد می کرد. رسیدند به جایی که باید عقب عقب می رفتند و بعد راننده پیچید دست چپ و بعد دست راست و دور زد، و بعد، موقعی که براه افتاد، گرچه خیابان گویا همان خیابان بود، محمود نمی دانست در کدام جهت می روند. و بعد رسیدند به یک خیابان پر ترافیک، و سریع رفتند. یقین کردند که محمود دیگر نمی داند به کجا می روند. سریع رانند و وارد محوطه ای شدند که در آن انگار کسی نبود. سر و صدائی نمی آمد. پیچیدند دست چپ و بعد چپ، پارک کردند. هر چهار نفر بیرون آمدند، و به محمود گفتند که دستش را بدهد به یکی از آنها و پایین بیاید. سه چهار بار دور ماشین یا حیاط، یا معلوم نبود کجا، چرخاندندش، و بعد انگار وارد یک محوطه بسته شدند. بعد، مستقیم رفتند، و در تمام مدت دست محمود توی دست یکی از آنها بود، و بقیه با صدای تاپ تاپ کفشهاشان می رفتند.

بهبش گفتند که پایش را بلند کند چون پله است، و بعد از پله‌ها بالا رفتند، پیچاپیچ، پیچاپیچ، بالا رفتند، و بعد از سرسرای دیگری چند قدم رفتند و بعد دوباره دور خودش چرخاندنش و سه چهار بار اینور و آنور بردنش، و بعد يك نفر از پایین پله‌ها، از خیلی پایین، فریاد زد، بیاریدش پایین، و بسرعت او را از روی همه آن پله‌ها دوآندندش پایین، و محمود یاد یکی از هم‌انگیزترین حوادث زندگیش افتاد. با سلیمان و ماهنی رفته بودند دیدن ارك تبریز. از ارك بالا رفتند، دو ماه بعد از جریان جن‌زدگی ماهنی بود. تمام پله‌های ارك را بالا رفتند و آن بالا ایستادند. سلیمان، ماهنی و او. هرق تماشای کوههای اطراف شهر و خانه‌های شهر شدند، و سعی کردند از آن بالا خانه‌های خود را پیدا کنند. و بعد محمود از آن بالا، محو تماشای کوه سپند شد. هرگز سپند را به آن عظمت ندیده بود. سلیمان و ماهنی پشت سر او بودند. محمود به سلیمان گفت: «سپند خیلی قشنگ است، نه!» سلیمان آمد، کنار او ایستاد. ماهنی نیامد. محمود برگشت، گفت: «ماهنی! ماهنی!» و دید ماهنی نیست. طوری که انگار از اول هم ماهنی نبود. دوید بطرف جایی که ماهنی قبلا ایستاده بود. نبود. خم شد. نگاه کرد به پایین. ماهنی داشت به سرعت تمام پایین می‌رفت. با سلیمان شروع کردند به پایین رفتن از پله‌ها. کورکورانه، دیوانه‌وار، آنقدر دیوانه‌وار که نزدیک بود خودشان هم به پایین پرت شوند، وقتی که به پایین رسیدند، بدن ماهنی مثل بدن آهویی بود که از صخره به اعماق دره‌ای سنگلاخی افتاده باشد.

حالا هم دقیقاً همان حالت را داشت، مثل کورها، سریع و دیوانه‌وار می‌کشانندش و پایین می‌بردندش. و بعد رسیدند به جایی که دیگر پله نبود. محمود می‌خواست استراحت کند. افتاده بود به سرفه کردن، دقیقاً مثل سلیمان که پس از رسیدن به پایین ارك و بالا سر جسد ماهنی، افتاده بود به سرفه کردن، و بعد بهبش گفتند که پایش را بلند کند چون پله است، و او پایش را بلند کرد و گذاشت زمین. پله‌ای در کار نبود. داشتند سر به سرش می‌گذاشتند، و تحقیرش می‌کردند. باید هم تحقیر می‌شد. یا مرد باید از نوع اکبر صداقت باشد و یا اصلاً نباید باشد. و بعد از دری بردنش تو، و انداختنش روی صندلی، و بعد یکی دو نفر دیگر هم آمدند تو. و محمود فهمید که این تازه واردها باید آدمهای آشنایی باشند. بوی آشنای پرنیان می‌آمد. محمود به شنیدن این بو گفت: «آقای پرنیان از من چه می‌خواهید؟» يك نفر گفت: «خفه شو، پرنیان کیه؟» و محمود ساکت

شد. صدا صدای پرنیان نبود. ولی بو، بوی پرنیان بود. درباره بوی پرنیان، نه تنها او، بلکه هیچکس در دانشگاه اشتباه نمی‌کرد. دوباره خطر کرد و پرسید: «آقای پرنیان از جان من چه می‌خواهید؟ من به شما چه بدی کرده‌ام؟» همان صدای قبلی فریاد زد: «خفه شو! پرنیان کدامه؟» بعد یک نفر دیگر آمد تو، و محمود احساس کرد که دیگران بلند شدند و ایستادند. هیچکس حرفی نزد. یک نفر که لابد همان تازه‌وارد بود، گفت: «دستم‌هایش را از پشت سرش دست‌بند بزنید!» یک نفر دست‌های محمود را گرفت، برد به پشتش، و دست‌بندش زد، و دوباره روی صندلی ولش کرد. و آنوقت محمود احساس کرد که یکی از آنها پشیمانی می‌زد، یا روی یک بلندی دیگر، و ایستاد، و با صدای بسیار متشنخ گفت: «می‌دانی ما با کسی که علیه حکومت حرفی بزند، چکار می‌کنیم؟» و معطل نکرد که محمود جوابی بدهد و سؤالی بکند. دستور داد دهن محمود را باز کنند. صدای متشنخ جواب سؤال خود را داد: «ما دهنش را سرویس می‌کنیم. اینطور!» و محمود که دهنش باز مانده بود، دچار چندش عجیبی شد، و بعد احساس کرد که از بالا سرش، از روی بلندی، آبی گرم و شور و مضمزکننده دارد توی دهنش ریخته می‌شود. سعی کرد دهنش را ببندد، ولی یک نفر موهای سرش را گرفت و محکم بالا کشید، و فریاد زد: «دهنت را باز کن، باز هم نگهش دار!» دهن محمود بی‌اختیار باز ماند، و سیل گرم شاش مردی که روی بلندی ایستاده بود، در دهن او سرازیر شد. محمود کوشید شاش مرد را از توی دهنش به بیرون استفراغ کند. و تا حدی هم موفق شد. ولی مثل این بود که مرد دو سه روز است که نشاشیده. گردنش داشت زیر فشار دست مردی که موهایش را گرفته سرش را در برابر مرد روی بلندی نگه داشته بود، می‌شکست. محمود دید که شاش را نمی‌تواند از دهنش خارج کند. سوراخ گلویش را باز کرد و شاش مرد، با همان شوری و بوی تازه کلیه و مثانه مرد، از داخل گلویش پایین رفت و شکمش را داغ کرد. و اتفاقاً محمود آنا شاشش گرفت. پیش از آن احساس نکرده بود که شاش دارد، و حالا داشت می‌شاشید. آیا کمرش شل شده بود؟ بوی شاش مرد تحریکش کرده بود؟ یک مسأله روانی خاص در کار بود؟ نمی‌دانست. هنوز با چندش تمام شاش مرد را از گلویش فرو می‌داد. ولی شاش خودش تمام شده بود. شاش مرد تمام شد. محمود مرد را نمی‌دید، ولی فکر می‌کرد که باید صاحب آن صدای متشنخ باشد که شاشیده است. مرد زپیش را بالا کشید، و از همان بالا فریاد زد: «آقای دکتر محمود شریفی! می‌دانی ما با کسی که

آزادی بنخواهد چکار می‌کنیم؟ می‌دانی؟ می‌شاشیم تو دهن کسی که آزادی بنخواهد! فهمیدی! راضی شدی؟ شکم محمود پر از شاش مرد بود، ولی محمود تشنه یک چیز دیگر بود. دلش می‌خواست بداند این مرد کیست. دلش می‌خواست حتماً به چشم خود این مرد را که آن بالا، روی میز یا یک بلندی دیگر ایستاده بود، تماشا کند. حاضر بود اجازه دهد که بقیه هم توی دهنش بشاشند، ولی او هم اجازه یابد بفهمد که این مرد کیست. مردی که موهایش را گرفته بود و مجبورش کرده بود، دهنش را باز نگه دارد، حالا از او دست کشیده بود. معلوم بود مردی که آن بالا بوده، حتی دیگران را هم تحقیر کرده است. پس او فرمانده همه اینها بود، و یا در نظر اینها موجودی خارق‌العاده بود. و چقدر هدف‌گیریش خوب بود. از آن بالا درست شاشیده بود توی دهن محمود. و ناگهان محمود فریاد زد: «شما کی هستید؟ از جان من چه می‌خواهید؟» و مرد از آن بالا فریاد زد: «خفه شو! خفه شو!» محمود ناگهان بالا آورد. و مایع داغ مرد را جلو پای او استفراغ کرد. مرد از روی بلندی پایین پرید. گفت: «دستمایش را باز کنید!» دستهای محمود را باز کردند. بعد مرد دستور داد: «شما دو نفر اینجا باشید تا دستور بعدی داده شود!» و محمود صدای پاها را شنید که دور می‌شدند. روی صندلی، با چشمهای بسته ماند.

فقط سرش را به اینور و آنور می‌چرخاند، می‌خواست طعم و بسوی شور و چندش‌آور مرد را از دهنش، دماغش، صورتش دور کند. چشم‌بند هم خیس شده بود. در مقایسه با شکوه مرگ اکبر صداقت، رفتاری که با او کرده بودند، چقدر حقارت‌آور بود! ایکاش او هم پا به فرار گذاشته بود، خودش را به میله‌ها رسانده بود، و درست در لحظه‌ای به بالای میله‌ها رسیده بود که مسلسل می‌خواست هوا را قیچی کند. هدف قرار دادن دهن او در یک نقطه گمنام، یا شاید در یک اتاق شکنجه، یا در یک سلول، تحقیر‌آمیزترین کاری بود که امکان داشت با آدمی مثل او بکنند. کار او، خلایقیت او، زندگی او، کتابهای او، ارزش حتی چند گلوله را هم نداشت! اکبر صداقت در مقایسه با محمود شریفی نمرده بود، بلکه واقماً دست به یک معراج زده بود، دست به یک پرواز آزاد در فضای بیکران و کبود آفاق زده بود. آنچه در آمبولانس انداخته برده بودند، چیزی جز یک لاشه بیفایده نبود، ولی آنچه خواسته بود از بالای میله‌ها بپرد، و بعد با اندام سوراخ سوراخ شده‌اش میله‌های آهنین را شخصیت ابدی و واقعی داده بود، انسانی در حال عروج بود. در جایی در مرز بین بردگی و آزادگی، اندام خونین

و زیبای اکبر صداقت افراشته شده بود. ولی محمود، در يك گوشه پرت، شاید در پرت‌ترین جای عالم، با دهن و شکم پر شده از محتویات داغ کلیه و مثانه يك مأمور ساواک، در پشت چشم‌بند - این بزرگترین تحقیر به بینایی بشریت - روی يك صندلی چوبی افتاده بود، و فقط خواسته بود از پرنیان بپرسد که از جان او چه می‌خواهد، آنهم پس از آنکه مثل يك سنگ فقط با پوزه‌اش فهمیده بود که پرنیان یکی از آنهاست، و فقط از مردی که آن بالا ایستاده بود، خواسته بود که بگوید از جان او چه می‌خواهند. هیچ تحقیری بالاتر از این نبود.

تعجب‌آور این بود که دو نفری که به دستور آن صدای متشنص در پیش او مانده بودند، کوچکترین تکانی نمی‌خوردند. انگار نفس‌سپاسان را در سینه حبس کرده بودند تا بعداً ناگهان با يك جیغ هولناک، یا با زدن يك کشیده محکم در گوش او، او را زهره‌ترك بکنند. مرد گفته بود: «می‌شاشیم تو دهن کسی که آزادی بخواهد!» و فقط این حرف را نزده بود، بلکه، پیش از آنکه حرفش را بزند به آن عمل کرده بود. راستی که چه قدرتی در اختیار او بود؟ آدم به چهار پنج نفر دستور بدهد که چشمهای يك نفر را ببندند، بهش دستبند بزنند، به یکی از آنها بگوید که موهای يك نفر را بگیرد، و خود، در آن بالا، انگار بالای مرتفع‌ترین برج جهان، بایستد و دهن يك نفر را نشانه بگیرد. حتماً قطراتی از پیشاب به سر و روی همکاران خود مرد هم پریده بود. ولی هیچکدام از آنان جرأت نکرده بود که اعتراضی بکنند. اینها چقدر برده اوامر مرد بودند! آنقدر به این فکرها بسود که بی‌اختیار پرسید:

«ببخشید آقا، آن آقای که توی دهن من شاشیدند، کی بودند؟»

جوابی نشنید. لابد به اینها دستور داده بودند که با محمود حرفی نزنند. آیا واقعاً مرد خجالت نکشیده بود؟ بالاخره همکاران و همراهانش که چشم‌بند به چشم نداشتند! چطور توانسته بود که جلو دیگران این کار را بکنند؟ و چطور دیگران اعتراضی نکرده بودند؟ لابد این‌گروه متخصص این کار بودند، و يك نفر مقام عالی‌رتبه در ساواک بود که کارش شاشیدن توی دهن آزادیخواهان بود. محمود به مردی که در کنار رئیس دانشگاه دیده بود فکر کرد. چقدر شیک بود! و با وجود رفتارهای تحکم‌آمیزش، چقدر آقا بود! امکان نداشت که چنان آدمی دهن او را نشانه گرفته باشد. مردی به آن شیکی، به آن قد بلندی، و به آن قدرت. آخر با این کار چه چیز توی جیب او می‌رفت؟ حتماً او نبود! لابد در سازمان امنیت يك نفر نشسته بود

و پشت سر هم آبجو و چای و دواهای مدر می‌خورد، و بمحض اینکه يك زندانی آزادیخواه را پیش او می‌آوردند، می‌رفت بالای يك بلندی، دهن او را هدف می‌گرفت.

«ببخشید آقا، آن آقای که توی دهن من شاشیدند، کی بودند؟»
عجب مرد باقدرتی بود! در دنیا دو نوع آدم هستند که پیوسته با یکدیگر در نزاع هستند. یکی آدمهای درحال معراج مثل اکبر صداقت، و دیگری آدمهایی مثل آن مرد که قدرت داشت تا در مرتفع‌ترین برج جهان بایستد و دهن آدمهای معمولی مثل محمود شریفی را هدف بگیرد. دو قدرت با یکدیگر در مبارزه بودند، و بقیه، همگی آدمهای معمولی و بی‌ارزش بودند، خواه از همکاران خود آن مرد ایستاده در بالای برج بوده باشند، و خواه از نوع محمود شریفی که در کنار اشخاص در حال معراج ایستاده بودند. تصویر ماهنی در حال سقوط از ارك دوباره از ذهنش گذشت: مثل آهویی بود که تیر خورده بود و بسرعت داشت می‌رفت، پایین، پایین، پایین، و بعد محمود و سلیمان داشتند می‌دویدند، بسرعت، و سلیمان به محض اینکه پایین رسید، به سرفه افتاد.

سرفه‌اش گرفت. حتماً قطراتی از پیشاب پریده بود توی سوراخ تنفسش، و باید می‌آمد بیرون. اگر بیرون نمی‌آمد امکان داشت شدیداً مریض بشود. شاید طرف، سوزاک، سفلیس، یا يك درد بی‌درمان دیگر داشت، و می‌خواست همه آزادیخواهان ایران را به آن مبتلا کند. محمود عق زد.

«آقا! آقا! اجازه می‌دهید من بروم دستشویی!»

جز انعکاس صدای خودش چیزی نبود، و ناگهان فکر کرد که شاید اصلاً کسی در آن محل نیست. دستش را بلند کرد، به صورتش کشید. کسی مانعش نشد. دست روی دهنش گذاشت و سرفه کرد. باز هم مانعی در کار نبود. دستش را بالاتر برد و چشم‌بند خیس را لمس کرد. باز هم اعتراضی شنیده نشد.

«آقا اجازه می‌دهید که چشم‌بند را بردارم؟»

باز هم اعتراضی در کار نبود. و چشم‌بند را پایین کشید، و ناگهان افتاد به سرفه کردن و بالا آورد، شاید از تعجب. پشت میز خودش در مخزن کتابخانه نشسته بود. درست روی صندلی خودش. و کسی توی مخزن کتابخانه نبود. چنان تعجب کرد که ناگهان وقایعی که اتفاق افتاده بود، واقعیت خود را یکسره از دست داد. غیرممکن بود! پس در تمام این مدت

او روی صندلی خودش نشسته بوده. و مردی که در دهن او می‌شاشید، از روی میز خود او می‌شاشید. می‌ترسید که حتی شاش هم دروغ باشد، ولی زبانش که داخل دهنش تکان می‌خورد به او می‌گفت که دروغ نیست. چشم‌بند را برداشته انداخته روی میز. آن دو نفر را فقط در وهم او کاشته، رفته بودند. چند ساعت از رفتن آنها می‌گذشت؟ هم چند دقیقه، و هم دهها ساعت. آیا واقعاً او را از دانشگاه با ماشین بیرون برده، دور شهر چرخانده، به مخزن برش‌گردانده بودند، یا اینکه پس از زدن چشم‌بند، اینطور وانمود کرده بودند که دور شهر می‌چرخانندش، در حالیکه در تمام مدت داخل دانشگاه و یا همان اطراف دانشگاه چرخانده بودندش؟ يك اشتباه کافی بود که او جهت‌ها را گم کند، و فکر کند که از خیابان آریامهر بطرف دست راست می‌رود، در حالیکه در تمام مدت امکان داشت در خیابان بیست و يك آذر، توی یکی از کوچه‌ها رفت و آمد کرده باشند! چه دروغ بزرگی! او را تنها گذاشته، رفته بودند. تلفن دست راستش بود. وقتی که گوشی را برداشت، تلفن قطع بود. تلفن را وصل کرد. گوشی را برداشت. باز هم تلفن قطع بود. لابد از جایی سیم تلفن را قطع کرده بودند. بلند شد، راه افتاد. ولی آهسته. از مخزن آمد بیرون، کنار پله‌ها ایستاد، گوش داد. کسی نبود. پاورچین پاورچین از پله‌ها آمد بالا. می‌ترسید سرفه‌اش بگیرد. بالای پله‌ها ایستاد و گوش داد. کسی نبود. از شیشه‌های در ورودی شمالی دانشکده بیرون را نگاه کرد. چنبنده‌ای در دانشگاه رفت و آمد نمی‌کرد. ولی دم در تخت جمشید، نگهبان همیشگی دانشگاه ایستاده بود. برگشت، یکی دو قدم برداشت و سرسرای همکف را نگاه کرد. کسی نبود. چطور ذهن او را فریب داده بودند! در تمام مدت فکر می‌کرد که در کمیته است، یا در اوین، یا در یکی از جاهای مخفی، که بارها در آن بازجویی پس‌داده بود. آمد کنار پله‌ها و ایستاد و کریدور بخش اداری دانشکده را نگاه کرد. کسی نبود. رفته توی دستشویی. خودش را توی آینه نگاه کرد. صورتش مسخ شده بود. يك تکه صابون روی دستشویی بود. برداشت و شروع کرد به صابون زدن سر و صورت و دستپایش. و خوب همه جایش را شست. ولی لباسپایش خیس بود. و هیچ‌کاری از دستش ساخته نبود. دستمالش را در آورد، سر و صورتش را خشک کرد، از دستشویی آمد بیرون. همه‌جایش خیس بود. از سرسرا به سرهت رد شد، در را باز کرد، آمد بیرون. هوا نسبتاً گرم بود. و آفتاب در همه‌جا گسترده بود و سایه‌های درختان رفته رفته درازتر می‌شد. دور و برش را نگاه کرد. کسی دیده نمی‌شد. ولی

می‌ترسید که پشت سرش را نگاه کند. می‌ترسید که مرد قد بلند شیک، پرنیان و قاسمی، و یا يك موجود وهمی دیگر را ببیند که از پنجره‌های طبقات بالا نگاهش می‌کند، و یا پرنیان دارد بر نگون‌بختی او بشکن می‌زند. رسید به ماشینش. کلیدش را درآورد، در ماشین را باز کرد، ماشینش را روشن کرد، برگشت، آمد بالا، از خیابان بین دانشکده ادبیات و چمن. و بی‌آنکه دانشکده ادبیات را نگاه کند، از در تخت جمشید بیرون آمد. و راه خانه را در پیش گرفت.

جمله‌ای که دکتر فیلسوف خطاب به دکتر معلم گفته بود، به یادش آمد: «مگر شما هستید؟» انگار این جمله خطاب به او گفته شده بود. فکر کرد که بهتر است برود جایی بنشیند تا حالش قدری بهتر شود، و بعد برود خانه. ولی فکر بمحض اینکه به مغزش خطور کرد، رد شد، مثل شهابی که به زمین نزدیک شود، ولی بسرعت از کنار آن رد شود، و در فضای بیکران شب ناپدید گردد. به سهیلا چه می‌گفت؟ آیا روی آن را داشت که به زنش بگوید که يك نفر بالای میزش ایستاده، دهن او را هدف گرفته است؟ از آینه پشت سرش را نگاه کرد. ماشین مشکوکی دیده نمی‌شد. آیا پیکانی که صبح، هم تعقیبش کرده بود و هم تعقیبش نکرده بود، همان پیکان بود که او را در خیابانها چشم‌بند زده به گردش درآورده بود؟ اصلاً مگر او را به خیابانها برده بودند؟ «مگر شما هستید؟» حالا فقط آزادی او نبود که در خطر بود، بلکه وجود گوشها، پاها، دستها، چشمها، هوش و حواس او، سراسر هستی او در خطر بود. «آقا مگر شما هستید؟» و ناگهان فکر کرد که حتماً باید باشد، بدلیل اینکه باید باشد: «فکر می‌کنم، پس هستم!» «تو دهنم شاشیده‌اند، پس حتماً هستم!» تسوی دهن هر کسی که نمی‌شاشند! بیخود نبود که دکتر فیلسوف از خود زبان استفاده نمی‌کرد، بلکه خواب يك زبان دیگر را می‌دید، از يك توهم به‌عنوان زبان استفاده می‌کرد. پس موقعی که از قول استاد آلمانی‌ش می‌گفت، زبان خانه هستی است، درواقع می‌خواست بگوید که زبان متوهم هستی است، بدلیل اینکه زبان يك خیال پیچیده است و خانه چیزی جز يك توهم نیست و هستی هم چیزی جز يك خیال سیال نیست: توهم در توهم در توهم. ولی این می‌شد يك چیز بسی ساخت، بی‌خیال، بی‌هندسه، بی‌معنا. و اگر زبان، خانه، هستی، و درواقع همه چیز بی‌معنا بود، پس فقط يك چیز معنا داشت، ساخت هندسی و زیبای پرواز روان و متوقف اکبر صداقت از بالای میله‌ها و تنیده. شدن زیبای تن او به تن میله‌ها و هوا. آن تصویر توهم نبود. در سایه آن می‌شد تمام

چیزهای دیگر عالم را معنی کرد. مرگی زیبا، به کل زندگی معنی می داد. می ارزید که زیباترین هندسه انسانی را به او نشان داد باشند و بعد تحقیرش کرده باشند. محمود پاداش حقارت را پیش از آنکه حقارت را بر سر و روی او و در دهن او فرو بریزند، دریافت کرده بود. حرفهای زنش پیادش آمد، و حالا داشت حرفهای او معنی پیدا می کرد. سرنوشت محمود این بود که با گوشه‌هایش آواز کشتگان را بشنود، با چشمهایش آواز کشتگان را ببیند. ولی زنش استیبا می کرد. مصراع اول شعر هم معنی داشت: عاشقان کشتگان معشوقند. چه چیز ماهنی را از بالای ارك بسوی زمین می کشید؟ پرواز آزاد. قاتل همه جوانان زیبای دور و بر او پرواز آزاد بود. آنها عاشق پرواز آزاد بودند. ماهنی می خواست پرواز آزاد کند، از بالای ارك. به يك معنا ماهنی روح آزاد يك زن بود که از دست کبلایی فیروز جن گیر فرار می کرد. ولی بسوی چه چیزی؟ بسوی يك پرواز آزاد. و ایشیق از دست «ثابتی» و «نیک طبع» فرار می کرد، بسوی آن پرواز آزاد در غروب بیمارستان شهربانی. و اکبر صداقت، پرواز می کرد، از بالای میله‌ها بسوی آزادی. عشق به آزادی، قاتل جوانان کشور بود: عاشقان کشتگان معشوقند. و زنش می خواست پرواز کند. پروازی آزادانه بسوی برگهای زیبای معصوم روی آن برکهٔ پскоچة «درکه». پرواز آزاد بسوی زیبایی آزادی. طعم شوم محتویات کلیه و مثانهٔ مرد را در دهن و معده اش فراموش کرد، پایش را روی گاز گذاشت، و بسرعت رفت. باید به سهیلا می گفت که معجزهٔ پرواز را امروز به چشم خود دیده است. باید با کلمات ساده، نه با توهم يك زبان پیچیده، نه زبان فلسفه، بلکه زبان ساده و شیرین يك فاعل، يك فعل، يك مفعول - که خود بزرگترین شعر بشریت، و هستی بشری بود - برای زنش حادثهٔ امروز را، مثل يك واقعیت دقیق تعریف می کرد. به همان صورت که واقع شده بود، حتی مستقل از حوادث دیگر، به عنوان يك واقعیت مستقل، و زنده، به صورت يك پرواز آزاد. واقعیت، تعریف دقیق، مستقل و مو به موی واقعیت، همان آواز کشتگان بود.

سه روز بعد، وقتی که کنگره تمام شد، و شرکت کنندگان در کنگره رفتند، محمود، پشت همان میز، روی همان صندلی نشسته بود، و داشت روی قصهٔ گرگها کار می کرد که بازداشت شد. انتظاری طولانی به پایان رسید. خون سرد بود. بلند شد، راه افتاد.

فصل سوم
حدیث آینه چشمان

از پشت تلفن صدای دوری می‌آمد شبیه صدایی که محمود خوب می‌شناخت، ولی حالا بزحمت می‌توانست اطمینان کند که این صدا، همان صدا است. مثل صدای آشنایی بود که به خواب آدم آمده باشد. محمود می‌خواست حدس بزند و بعد می‌خواست یقین کند که درست می‌شنود و بعد جواب بدهد. ساعت چهار صبح بود، چرا در این ساعت به او تلفن کرده بودند؟ خود محمود گوشی را برداشته بود. اول يك نفر به ترکی استانبولی چیزی گفت. محمود چشمپایش را هم مالید. فکر می‌کرد که تلفن هم از يك چیز لمس نشدنی مثل زمان درست شده، و ناگهان او را به ده پانزده سال پیش، و به زمانی برگردانده است که در استانبول زندگی می‌کرد.

گفت: «الو، شما کی هستید؟»

و بعد به زبان ترکی استانبولی چیزی گفته شد، و آنوقت از داخل کلمات آخر آن زبان، آن صدای آشنا که انگار در خواب شنیده بود، به گوشش رسید.

محمود بلندتر گفت: «شما کی هستید؟»

و صدای آشنا و مبهم و خواب‌بزه از آن سو گفت:

«منم، حسن!»

محمود گفت: «صداتان خوب نمی‌آید! حسن کیه؟»

و انگار این دو جمله را خطاب به حافظه‌اش می‌گفت، و می‌خواست که حافظه‌اش یاری‌اش کند تا صدا را از میان صداهای دیگر، و از اعماق خوابی که آن را احاطه کرده بود بیرون بکشد، و صدا فریاد زد:

«منم حسن، من در رستم آمدم اینجا، استانبول هستم! چرا خودت را زدی به خلی؟»

و ناگهان محمود صدا را تشخیص داد، ولی باورش نشد که دیروز دکتر خرسندی منزل او بوده باشد، و امروز صبح از استانبول تلفن کند.

محمود گفت: «انجا چکار می‌کنی؟»

و شنید که مجبور شده است در برود، چاره نداشت.

و بعد دکتر خرسندی پرسید: «سپه‌لا و گلناز خوبند؟»

محمود گفت: «آره خوبند. خوابند.»

و سپه‌لا و گلناز خواب بودند. سپه‌لا از غروب یکریز گریه کرده بود. محمود فکر می‌کرد که اگر مرگ اکبر صداقت را با دقیقترین کلمات، مو به مو، برای زنش توضیح بدهد، زنش متقابلاً، مو به مو، معنای مرگ اکبر صداقت را خواهد فهمید، مثل کسی که يك مسأله پیچیده فلسفی و یا ریاضی را می‌فهمد، و اصلاً درباره آن احساساتی نمی‌شود. ولی در عمل اینطور نشده بود. سپه‌لا اول مثل يك شاگرد خوب گوش داده بود، و بعد ناگهان زده بود زیر گریه، بی‌آنکه خجالت بکشد از دخترش که در تمام مدت سعی می‌کرد آرامش بکند، و نمی‌توانست. گلناز هم گریه کرده بود، ولی نه مثل مادرش. محمود دیده بود که نقشها دارد عوض می‌شود، و سنه‌ها و نسلها هم. گلناز شده بود مادر، و سپه‌لا شده بود دختر، و حالا مادر جوان داشت دختر پیرش را دلداری می‌داد و او را بطرف اتاق خودش می‌برد تا بغواباندش. هر دو در اتاق گلناز خوابیده بودند.

صدای دکتر خرسندی، به دلیل خراب بودن خط تکه تکه می‌آمد، محمود در ذهنش جملات را تکمیل می‌کرد:

«خط مستقیم تهران استانبول خراب بود. گفتند که با خط بین‌المللی تماس برقرار می‌کنند. صدا اول می‌رود سویس و بعد از آنجا برمی‌گردد به تهران. مثل نفت که می‌رود آمریکا تبدیل می‌شود به پارافین یا وازلین و برمی‌گردد ایران. امیدوارم صدایم آنقدرها تغییر نکرده باشد.»

محمود خواست بگوید که تغییر از آنهم زیادتر است، به دلیل اینکه واقعیت رفته، به جایش خواب برگشته است. ولی ترسید طنز دکتر خرسندی گل کند و تلفن به این مهمی فایده‌ای نداشته باشد. پرسید:

«تو چطور در رفتی؟»

«بمحض اینکه او از خانه بیرون رفت، دست به کار شدم. يك افسر را می‌شناختم. رفتم پیش او، گفتم کاری بکند. بهش گفتم که فردا باید در لندن باشم. بهش گفتم که امتحان دارم، اگر دیر کنم زندگیم بهدر رفته. و بعد افسره با من آمد بیرون، رفتیم اداره گذرنامه، شهربانی و دو سه جای دیگر، و بعد رفتیم تاریخ بلیط را عوض کردیم. دیشب ساعت یازده رسیدم اینجا. و یکراست از فرودگاه آمدم تلفنخانه. درست چهار ساعت است که سعی می‌کنم تهران را بگیرم.»

هیجان حادثه، هیجان فرار و سفر، و هیجان کوشش برای گرفتن تهران که بوسیله بیان گرم دکتر خرسندی به او منتقل می‌شد، بیش از آن بود که محمود بتواند در آن لحظه تحمل کند. فکر کرد که با تعریف دقیق حوادث دانشگاه خاری در پهلوی آن هیجان فرو کند و باد آن را خالی کند، و بهمین دلیل با همان زبان ریاضی و فلسفی، واقعیت آنچه را که بر سر اکبر صداقت و خودش آمده بود، برای گوشی که صدای او را پس از انتقال به سویس و بازگشت به استانبول می‌شنید، تعریف کرد. آنچه پس از تعریف جریان از پشت تلفن شنید باور نکردنی بود. نوعی صدای حیوانی، مثل زوزه حیوانی گمنام به کوشش رسید. فکر نمی‌کرد که دکتر خرسندی بذله‌گو، باهوش و شیرین سخن، قدرت چنین گریه‌ای را داشته باشد. گریه بلند و ممتد، از استانبول راهی سویس می‌شد، يك نقب باریک و بی‌پایان را با لابه‌ها، سکسکه‌ها و هق‌هقهایش می‌انباشت، انگار سراسر قاره اروپا را درمی‌نوردید و بارانهای اشک را بر روی مردم می‌ریخت، و بعد به صورت قطعه قطعه شده، شهرها، رودها، کوهها و جنگلهای بین سویس و تهران را پشت سر می‌گذاشت و به گوش محمود می‌رسید.

محمود گفت: «مثل پرواز بود! مثل پرواز بود!»
گریه ادامه داشت.

«دارم از مرگش حرف می‌زنم. مرگش مثل مرگ نبود. مثل پرواز بود!»
دکتر خرسندی از خلال گریه گفت: «باید مانعش می‌شدم. باید نمی‌گذاشتم از خانه بیرون برود!» و بعد گریه نگذاشت حرفش را ادامه دهد.
محمود گفت: «مرگی به این زیبایی! حتی تجسمش مشکل است! تو هم نمی‌توانستی مانعش بشوی! فکر می‌کنم می‌دانست که مرگش باید معنی داشته باشد. این زندگی ماست که بی‌معنی است. مرگ او بالاتر از زندگی ماست. تا حال تیرباران با مسلسل، آنهم از آن نزدیکی، حتی در

فیلمها هم ندیده بودم. خواسته پرواز کند. مثل این بود که می‌خواست بازوهایش به صورت يك جفت بال دربیایند. فکر می‌کنم کوشش خود را کرد، قامت بلند و رسایی پیدا کرد، و تند و تیز شد، و مثل يك موشك، باورکن، تیز مثل يك موشك از زمین بلند شد، وقتی که زدندش چنگه انداخت توی میله‌ها.»

از خلال گریه‌ای که نرم‌تر شده بود، دگتر خرسندی با صدایی مظلوم گفت: «من خبر مرگش را حالا می‌شنوم. توی هواپیما سعی کردم بفهمم در دانشگاه چه خبر بوده. مسافرها چیزی نمی‌دانستند. قبلا آن دوست افسرم گفته بود که دانشگاه شلوغ شده. ولی نگفته بود که کسی هم مرده. اینجا هم خبری نیست. کسی حرفی نمی‌زند. فکر نمی‌کنم که دنیای خارج از ایران از واقعه خبر داشته باشد...»

يك نفر آمد روی خط. وقتی که محمود می‌خواست حرف بزند، مثل این بود که مخاطب ندارد و برای خودش حرف می‌زند. کسی که آمده بود روی خط، به سرکی استانبولی حرف می‌زد، منتهی بصورت قطعه قطعه شده و نامفهوم. و بعد دوباره صدای دگتر خرسندی، به همان صورت صدای يك دوست در خواب، روی خط آمد. گریه‌اش بند آمده بود.

«يك دقیقه دیگر تلفن را قطع می‌کنند. چکار بکنم؟»

«با مرگ او کسی نمی‌فهمد که او در خانه تو بوده. لازم نبود که سفرت را جلو بیندازی. البته حالا که رفتی بطریق اولی کسی نمی‌فهمد که او در خانه تو بوده.»

«درباره تو چکار بکنم!»

«فعلا هیچ‌چی. فعلا که آزادم کرده‌اند. منتظر باش. اگر گرفتند، بدون اشاره به اینکه اکبر صداقت خانه ما بوده، همه چیز را در جایی بنویس یا اعلام کن. می‌توانی بگویی که جریان مخزن را یکی از آدمهایی که در آنجا حضور داشته، برای افسری تعریف کرده، و تو هم از او شنیدی. بگو که از دوستان اکبر صداقت هستی. او را گرفتند. تو در رفتی. اینجوری اعتبار حرفهایت بیشتر است.»

«فکر می‌کنی که دوباره بسراغت بیایند؟»

«حدس قبلی تو درست است! ممکن است بعد از کنگره بسراغم بیایند. ولی اگر سر و صداها بخوابد، شاید بسراغ من نیایند. آنچه امروز در کنگره اتفاق افتاد، ممکن است به دنیا مخابره شده باشد.»

«من چیزی ندیدم. ولی در تلگرافخانه يك نفر ازم پرسید که دیروز در

ایران چی شده، من گفتم چیزی نمی دانم. گفت که در اروپا شایع شده که می خواستند زیبا را در دانشگاه ترور کنند.»

«زیبا کیست؟»

«ای بابا!»

«آهان، آهان، فهمیدم!»

«اکبر هم در سخنرانش به شایعه اشاره کرد. فکر می کنی که پای مرا به میان بکشند؟»

«فکر نمی کنم. فقط یادت باشد که جریان مقاله نویسی و اسناد و افشاء کار من بوده، نه تو!»

«حالا ببینیم چه پیش می آید!»

«راستی می خواهی که جریان مخزن را عیناً بنویسم!»

«واقعیت را نباید عوض کرد. همانطور که اتفاق افتاده بود برایت تعریف کردم. اگر لازم شد، تو هم همانطور بنویس یا تعریف کن، نه کمتر، نه بیشتر! ولی ببین...!»

می خواست تأکید کند که یکدفعه فکر قهرمان سازی به سرش نزنند. دکتر خرسندی خوب می خندید، خوب گریه می کرد، خوب فکر می کرد، ولی در يك چیز تردید نبود، يك حس قوی قهرمان سازی در وجود او بود. به همان صورت که می توانست با طنز و ریشخند اشخاص را مچاله کند و زیر پایش بیندازد، به همان اندازه که می توانست هاپهای گریه اش را در دنیا منعکس کند، همانقدر هم قادر بود که در يك مسأله واقعی آنقدر بدمد که واقعه باد کند، و ابعاد غیر واقعی، عجیب و قهرمانی پیدا کند. ولی حرفش ناتمام مانده بود و منتظر بود تا تلفن مجدداً آن فضای امیدوار کننده را که بر اساس آن می شد با طرف مقابل حرف زد، ایجاد کند. به جای آن، صدای تلفنچی ترك آمد روی خط، و با فرانسۀ دست و پا شکسته ای با يك تلفنچی دیگر که فرانسۀ زیبا و بی نقص ولی شدیداً فنی و حرفه ای می زد، صحبت کرد. تلفنچی دیگر بی اعتنا به صدای دکتر خرسندی که به فرانسۀ اعتراض می کرد و پشت سر هم فریاد می زد: «محمود! محمود!» گفت که ارتباط قطع شده، و بعد تلفن، مثل آدم زنده ای که ناگهان نفسش بریده باشد، بی مصرف شد. محمود گوشی را گذاشت، بلند شد. ولی بمحض اینکه گوشی را گذاشت، تلفن زنگ زد. محمود گذاشت دو سه زنگ دیگر بزند. گوشی را برداشت. با صدای گرفته و خواب آلودی گفت: «الوا»

«آقا با ترکیه صحبت کردید؟»

«بله؟»

«پرسیدم با ترکیه صحبت کردید؟»

«خانم شوخیتان گرفته؟ مردم را ساعت چهار صبح از خواب می‌پرانید،

می‌پرسید: با ترکیه صحبت کردید؟ من با ترکیه چکار دارم؟»

«عجیب است! پس استانبول با کجا صحبت می‌کرد؟»

«خواب دیدید خیر باشد!»

و گوشی را بی‌اعتنا به تمجب تلفنچی ایران گذاشت. منتظر بود تلفن

دوباره زنگ بزند. ولی زنگ نزد. رفت به اتاق خواب و دراز کشید.

بیدار بود که صبح پرده‌ها را لمس کرد. بلند شد، لباس پوشید. قصد

داشت باز هم به دانشگاه برود.

نشسته بود در مخزن کتابخانه و آنچنان گرم کار خود بود که فراموش

کرده بود ساعت چیست. بسرعت می‌نوشت. احساس می‌کرد که یکی از

بهترین قطعات نثر زندگیش را می‌نویسد. قصه گرگ داشت از ذهنش به

صورت يك چریان صاف و راحت و واقعی به روی کاغذ جاری می‌شد. به

گرگ، و طعمه‌ای که او به دنبالش بود، وقت کافی داده بود. نوعی تفکر

متقابل بین گرگ و مرد برقرار شده بود، تفکری که از هر رابطه متقابلی

قویتر بود. گرگ و مرد عملاً به دور یکدیگر می‌چرخیدند، مثل زمین که

به دور خورشید بچرخد، با این فرق که فاصله بین زمین و خورشید هرگز

تغییر نمی‌کند، ولی گرگ، با حفظ تعادل کامل با طعمه‌اش، داشت به او

نزدیک می‌شد. این تعادل از زیبایی شومی برخوردار بود. این فقط گرگ

نبود که بسرعت به مرد نزدیک می‌شد، بلکه مرد هم، با وجود آنکه بسرعت

و وحشتزده می‌دوید، به‌رغم دویدنش، به گرگ نزدیک می‌شد. انگار مرد

جلو نمی‌رود، بلکه با پاهایی که به جلو می‌روند، به عقب می‌رود. گرگ

رسید. آنچنان پرید و مرد را زیر فشار سنگین خود خرد کرد که مرد

احساس کرد که نه استخوان دارد، نه قامت و نه قد، نه ستون فقرات و نه

شانه و لگن خاصره. يك لحظه تقلا کرد و برگشت. لباسهایش پاره شده

بود و شکمش به اندازه نیمه يك گوی گنده، مثل يك دهل طاس، برجسته

شده، مهیا مانده بود، و آنوقت بروس سرد و زبر پوزه گرگ را روی

شکمش، که از ترس یخ زده بود ولی بهمان صورت دهل طاس، برجسته و

مهیا مانده بود، حس کرد. انگار گرگ شکم او را بو می‌کشید. و بعد دهن

گرگ باز شد. مرد خواست جیغ بکشد، ولی صدایش در شکمش حبس شده بود. صدایش در نیامد.

در باز شد. چهار نفر وارد شدند و جلو میز محمود ایستادند. احساس کرد که اگر براستی رستاخیزی در کار باشد، همین حالا، در پداهت تمام وقوع پیدا کرده است. انگار درست از اعماق گور يك حادثه دو سال پیش این چهار نفر احیاء شده بودند. چطور می شد این اشخاص دقیقاً همان لباسهای ناجور را پوشیده باشند، همان اندازه سبیل، شکم گنده، چشمهای سوء ظنی و سرخ و تا حدی خبیث داشته باشند که در آن نیمه شب بازداشت در خانه او در دو سال پیش داشتند؟ محمود سر دسته آنها را بخوبی می شناخت. بزرگترین مشخصه او این بود که دو صدا داشت، صدایی برای حرف زدن معمولی، و صدایی برای روپرو شدن با مقاومت زندانی و شکستن مقاومت او. صدای اول از بخش مقدم دهان، از دور و بر لبها و دندانها و نوک زبان ادا می شد، صدای دوم از اعماق شکم با فشار قوی بیرون می پرید، حنجره را می شکافت و ناگهان به صورت يك پارس قوی فضا را پر می کرد. افراد دیگر زیر نظر او کار می کردند.

محمود بلند شد. می دانست که آمده اند تا ببرندش. ولی می خواست تشریفات رفتن مو به مو اجرا شود. نمی توانستند او را از حق اجرای این تشریفات محروم کنند. مرد قد کوتاه شروع کرد به جویدن سبیل نامرتبش؛ و همراهش که یغور بود، پایش را گذاشت روی صندلی کنار میز، و کتش را کنار زد تا محمود طپانچه را ببیند. و محمود طپانچه را دید و گذاشت مرد یغور ببیند که او طپانچه را دیده است. دو نفر دیگر بیسوا محمود را نگاه می کردند. محمود پرسید:

«چی شده آقای دکتر!»

چقدر صدایش خونسرد بود! همیشه همینطور بود. پیش از وقوع حادثه شدیداً دستپاچه، در زمان وقوع آن خونسرد. و سخت هوشیار. گرچه هوش و بیهوشی اش در هر دو حالت یکسان بود.

«چیزی نشده دکتر، گفتند ببریمت!»

«مرا هر وقت خواستند آدمم. ایندفعه چرا مزاحم حضرتعالی شدن؟»
 «ایندفعه هم يك سؤال و جواب ساده است. ما هم می دانیم که کاری نکردی. داشتیم رد می شدیم، از مرکز گفتند برت داریم ببریم آنجا. همان حرفهای معمولی است. تو که ما را می شناسی. ناراحتی ندارد!»
 «تو که ما را می شناسی؟» این درست بود. خوب می شناختشان. و راست

می‌گفت: این شناسایی اصلاً هم ناراحتی نداشت! خواست بگوید: «فرض کنید که من شما را نمی‌شناسم، و نمی‌دانم که ناراحتی دارد یا ندارد. آنوقت چه چیز فرق می‌کند؟ اگر بازداشت، و کشیدن ناخن و سوزاندن با سیگار و یک سال در زندان ماندن ناراحتی ندارد، اجازه می‌دهید که ایندفعه استثنائاً من این کارها را در مورد شما مرتکب بشوم؟» به یاد یکی از حـرفمهای شاه افتاد: «کشور ما کشور دموکراسی است، منتها به سبک خودمان!» این گفته را می‌شد روی حرفهایی که رئیس این گروه تعقیب گفته بود، پیاده کرد: «ما کسی را ناراحت نمی‌کنیم، منتها به سبک خودمان.» ولی محمود تصمیم گرفته که ایندفعه خونسردیش را بیش از حد حفظ کند. ناگهان صدای خودش را شنید که خطاب به مرد سبیلو می‌گفت:

«آقای دکتر، از دو سال پیش جوانتر شدید!»

و نفس مرد از اعماق شکمش برخاست، مثل اینکه ده دوازده در را با هم بهم کوفت، از حنجره، بی‌آنکه به زبان و لب و دندانها بخورد پریسد بیرون:

«خفه شو!»

صدا در مخزن پیچید. محمود فکر کرد که حتماً عده‌ای از بیرون صدا را می‌شنوند و سرعت می‌دوند پایین و می‌آیند به مخزن. ولی در ساعت شش بعداز ظهر، آنهم پس از افتضاحاتی که در عرض این چند روز گذشته در دانشگاه و دانشکده بالا آمده بود، حتماً در طبقهٔ پایین دانشکده کسی نمی‌ماند.

محمود به فریاد مرد سبیلو چندان توجهی نکرد. باید خونسردیش را به هر قیمت حفظ می‌کرد:

«آقای دکتر، اگر سؤال و جواب ساده است، چرا از آن کاغذهای احضار نفرستادند؟ من که همیشه می‌آیم، جواب می‌دهم!»

مثل کسی که يك عینک برای خواندن داشته باشد، و عینک دیگری برای دیدن چیزهای معمولی، و پشت سرهم یکی را از روی چشمش بردارد و دیگری را بگذارد، مخاطب محمود صدای گنده‌اش را کنار گذاشت و از صدای نرمش استفاده کرد:

«ایندفعه سؤالها کمی مهم‌تر است!»

پیش خود فکر کرد: «این را که می‌دانم. بچه که نیستم! یکی دربارهٔ این است که چرا من موقع راه رفتن همیشه پشت‌سرم را نگاه می‌کنم. دیگری دربارهٔ زنی است که روی پل «التحریر» قاهره يك ساعتی با من قدم زد.

سومی دربارهٔ جنی است که توی تن همه‌مان رفته. البته ممکن است سؤالهای کوچک و ناچیزی مثل شایعهٔ بمب گذاری در همین مخزن هم باشد، همکاری با اکبر صداقت برای ساقط کردن سلطنت هم باشد، و البته در رفتن دکتر خرسندی، و نوشتن نامه‌های متعدد برای مجامع مختلف... و داشت به سؤالهای واقعاً مهم می‌رسید، و طنز قضیه مانده بود پشت سرش، که فکر کرد اول، دو کار بکند که هر دو عینی و بسیار جدی است و بعد به فکر چیزهای دیگر باشد:

«اجازه بدهید به زنم يك تلفن بکنم؟»

دستش را با خونسردی برد بطرف تلفن، و گوشی را برداشت. فرمانده گروه ضربت، همان مرد دو صدا دار، دستش را دراز کرد طرف گوش محمود، گوشی را از دستش کند، انداخته روی تلفن:

«از این معامله‌ها با هم نداریم!»

اگر در این کار شکست خورده بود، دلیل نداشت که در دومی هم شکست بخورد. مسألهٔ دوم را پیش کشید، منتها با همان دوز و کلک دائمی:

«من در اختیار شما هستم آقای دکتر، ایکاش دو دقیقه به من اجازه می‌دادید تا پرونده‌های روی میز را جمع کنم بگذارم سر جاشان!»

می‌خواست به هر قیمتی شده، یادداشتهای قصهٔ گرگ، و آن مقدار از خود قصه را که نوشته بود، از چنگ سازمان نجات دهد. چیز ضد دولتی در قصه نبود. فقط می‌ترسید که مثل قصه‌ها و نمایشنامه‌های توقیف شده‌اش، این یکی هم برود توی پرونده‌های ساواک بماند. مرد سبیلو، این بار فریب خورد:

«خیلی خوب! زود باش! راست و ریش کن!»

اول سه چهار کتاب نسبتاً گنده را برداشت گذاشت طرف چپ روی میز، و بعد همهٔ قصه و یادداشتهای مربوط به آن را گذاشت لای يك مجلهٔ بزرگ آمریکایی که تازه وارد مخزن شده بود و بعد مجله را گذاشت روی کتابهای گنده و چند کتاب کوچک را هم گذاشت روی آنها و همه را یکجا بلند کرد و گرفت توی بفلش، گفت: «اجازه بدهید اینها را بگذارم سر جاشان!» و بی‌آنکه منتظر صدور اجازه بشود راه افتاد و همه را برد گذاشت داخل کتابهای عتیقه‌ای که هرگز نباید از مخزن خارج می‌شد، و بعد برگشت پیش مرد سبیلو و همراهانش. فکر کرد يك کلک دیگر هم بزند. کیفش را گذاشت زیر میز بماند، دست‌خالی از مخزن آمد بیرون. در مخزن را بست:

«باید کلیدها را بدهم به رئیس دانشکده!»

می‌خواسته یکبار دیگر نگاهی به قیافهٔ دکتر قاصد بیندازد. فکر می‌کرد که با يك نگاه می‌تواند بفهمد او در این کارها تا چه حد دخالت داشته است. فکر مضحکی از ذهنش گذشت: «حتماً شایعهٔ بمب مخزن ساخته و پرداختهٔ دکتر قاصد است. یا شاید او بمب را درست کرده، آورده در مخزن کار گذاشته، بعد همه چیز را به ساواک گزارش داده، تقصیر را گردن من انداخته است.» ولی می‌دانست که علت علاقهٔ ناگهانی‌اش به دیدن دکتر قاصد این نیست. دکتر قاصد گفته بود که با او کاری دارد. خوب، هرگز فرصت نشد بفهمد که با او چکار داشته است. صدای مرد سبیلو را شنید:

«کلیدها را بده من، من فردا برایش می‌فرستم!»

«ولی ایشان به من تلفن کرده بودند گفته بودند با من کار دارند. بهتر است يك دقیقه در حضور حضرتعالی من ایشان را ببینم!»

چه خوب می‌شد اگر مرد سبیلو با او می‌آمد، با هم می‌رفتند پیش دکتر قاصد، و او از دکتر قاصد می‌پرسید: «با من چکار داشتید؟» حتماً دکتر قاصد یادش نبود که روزی که جریان عکس شاه، افتضاح دکتر عرب، و از آن بالاتر افتضاح طالبی و سر و صدای آفتابه‌های مسی بالا آمد، از محمود خواسته بود که برود دیدنش. حوادث این پنج شش روز گذشته همه چیز را کهنه کرده بود. ولی محمود از ته دل می‌خواست که این ملاقات در آن لحظهٔ نهایی صورت بگیرد. صدای مرد سبیلو را بار دیگر شنید:

«من بهش تلفن می‌کنم می‌گویم که قصور از طرف تو نبوده!»

«ولی آقای دکتر این غیرممکن است. من باید ایشان را ببینم!»

مرد سبیلو دستش را دراز کرد و کت مرد یغور را از روی شلوارش کنار زد و طپانچه را که با وقاحت تمام، سر به پایین، توی کمر شلوار مرد فرو رفته بود نشان داد:

«هیچ چیز غیر ممکن نیست!»

در این لحظه، از داخل مخزن صدای بهم خوردن سریع لنگه‌های يك در شنیده شد. تا آنجا که محمود می‌دانست در مخزن دری نبود تا لنگه‌هایش بهم بخورد. احساس کرد که مغزش از هر چیزی که مربوط به ماهیت واقعی آن صد است، خالی شده. فکر کرد که حالا سؤالی به مجموعهٔ سؤالی که قرار است از او بشود اضافه می‌شود. مرد یغور طپانچه‌اش را بیرون کشید. سه نفر دیگر هم طپانچه‌هایشان را کشیدند بیرون. مرد سبیلو به یکی از دو نفر دیگر دستور داد: «تو مواظب او باش!» جوان که قیافهٔ دهاتی داشت، طپانچه‌اش را بطرف محمود گرفت، محمود را برگرداند و از پشت طپانچه

را چسباند به دنده‌های چپش، و همانجا نگه داشت. سه نفر دیگر پاورچین پاورچین بطرف در مخزن کسه همین چند دقیقه پیش آن را بسته بودند، حرکت کردند. مرد یغور پشت يك طرف در و مرد سبیلو پشت طرف دیگر کمین کردند. طپانچه‌هاشان آماده بود. محمود فکر نمی‌کرد که کسی در مخزن باشد. در این یکی دو ساعت گذشته ندیده بود که کسی وارد مخزن شود. خانم لایق و خانم رحمانی هم که خطر را در دور و بر محمود حس می‌کردند، گذاشته بودند، رفته بودند. مرد سبیلو کلید را داد دست نفر سوم و بهش گفت که آهسته در را باز کند. مرد جوان که شبیه مردی بود که مراقبت از محمود را به عهده داشت، کلید را گرفت، طپانچه را داد دست چپش، کلید را داد دست راستش، و با دستهای لرزان کلید را وارد قفل کرد. پیش از آنکه کلید را بچرخاند، برگشت و مرد سبیلو و مرد یغور را نگاه کرد. مثل این بود که احساس می‌کند اگر کلید را بچرخاند از آنور شلیک می‌شود. مرد سبیلو بی‌آنکه صدایی در بیاورد، پا دهنش شکل جمله «بازش کن!» را در هوا ترسیم کرد. جوان دهاتی‌مانند چاره‌ای نداشت. ولی از قیافه‌اش معلوم بود که انتظار دارد از پشت در، سوراخ سوراخش بکنند. کلید را سریع چرخاند و پرید عقب ایستاد. از داخل مخزن صدایی به گوش نمی‌رسید. مرد یغور عقب عقب رفت، با لگد کوبید به در، و بمحض اینکه در باز شد، مرد سبیلو با سر شیرجه رفت پشت میز محمود، و همانجا لحظه‌ای ماند، پا سر و بدن دزدیده شده. و بعد برگشت به مرد یغور اشاره کرد که وارد شود. مرد یغور، باوجود گندگی هیکلش فرزتر از مرد سبیلو بود. در يك چشم بهم زدن پرید و خودش را در آنور میز نقش زمین کرد. مرد سبیلو، از پشت میز محمود، اشاره کرد که مراقب محمود او را بیاورد تو و خودش هم بیاید تو. محمود خطر برگشت‌ناپذیر لوله طپانچه را روی دنده‌های چپش احساس کرد، و راه افتاد و رفت تو. مرد طپانچه به دست هیکل محمود را سنگر هیکل خودش کرده بود. مرد چهارم پرید تو، روی سینه افتاد و شروع کرد به سینه‌خیز رفتن. با زانوها و آرنج‌هایش سریع در میان قفسه‌ها پیش می‌رفته و اینور آنور را نگاه می‌کرد. دور که شد انگار، خسته شده بود و مثل يك آدم فلج بود که بزحمت روی سینه‌اش حرکت می‌کند. ناگهان محمود یادش آمد که صدا از کجا آمده. می‌دانست که اگر حرف می‌زد، هیچکدام از چهار نفر حرفش را باور نمی‌کرد. علاوه بر این امکان داشت ازش سؤال کنند که چرا قبلا به آنها نگفته است که صدا مال چی بوده. گذاشت جست و جو ادامه پیدا

کند. از ته مخزن مرد سینه‌خیز برگشته بود و داشت می‌رفت داخل قفسها، و بعد، مرد سبیلو آهسته آهسته از پشت میز سینه‌خیز رفت بطرف مرد یغور، و به او اشاراتی کرد. مرد یغور نیم‌خیز شد، دور و برش را نگاه کرد. خیلی فرزند بلند شد دوید بطرف دست چپ، نرسیده به دیوار، روی شکمش افتاد و بعد سرش را آهسته آهسته بلند کرد و دور و برش را نگاه کرد. طپانچه‌اش دستش بود. مرد سبیلو بلند شد، پشت یکی از قفسه‌ها کمین کرد. سلاحش دستش بود و داشت چپ و راستش را با چشمهای مراقب، در بالای گونه‌هایی که از شدت گوش‌بزننگی می‌پرید، می‌پایید. بعد مرد سبیلو يك قدم به جلو پرید و پشت قفسه دیگر ایستاد و با چشمهای مراقبش دور و برش را پایید. مرد یغور داشت سینه‌خیز می‌رفت و از هر چند ثانیه سرش را بلند می‌کرد، نگاه می‌کرد، و بعد، ناگهان بلند شد، ایستاد و فریاد زد:

«مادر...؟!»

مرد سبیلو که باورش نمی‌شد، گفت: «چی؟ چی شده!»
محمود خواست به پیشواز حرفهایی برود که لفظه‌ای بعد قرار بود مرد یغور بزند، ولی جلو خودش را گرفت، صدای مرد یغور را شنید:
«موش بود! افتاحتم تله موش. عجب موش گنده‌ای! هنوز نمرده!»
محمود احساس کرد که طپانچه از روی دنده‌هایش کنار رفت. مرد سبیلو با قدمهای بلند رفت بطرف مرد یغور. مردی که سینه‌خیز تا ته مخزن رفته بود، بلند شد دوید آمد طرف دو نفر دیگر. نگهبانی که مراقب محمود بود، به محمود گفت: «راه بیفت!» محمود راه افتاد و دوتایی رسیدند بالا سر سه نفر دیگر که خم شده بودند بالای تله موش، و موش را که تقلا می‌کرد تا خود را از تله نجات دهد تماشا می‌کردند. موش گنده بود. خیلی گنده.
مرد سبیلو رو کرد به محمود:

«تو مگر نمی‌دانستی که اینجا تله موش هست؟»

«چرا؟ می‌دانستم!»

«پس چرا به ما نگفتی؟»

«شما از من درباره تله موش سوالی نکردید؟»

«مگر تو صدا را نشنیدی؟»

«شنیدم!»

«پس چرا به ما نگفتی که صدا صدای تله موش است!»

«من از کجا می‌توانستم بفهمم که صدای به آن گندگی صدای تله موش

است!»

مرد سبیلو ساکت شد. مردینفورگفت: «آقای دکتر چطور است با يك تیر خلاصش کنم؟»

«کی را؟ موش را؟ یا دکتر شریفی را؟»

«می توانم با يك تیر دو نشان بزنم.»

«فعلاً موش را. بعداً نوبت دکتر شریفی هم می رسد.»

مرد ینفور گفت: «برید کنار!» طپانچه اش را آورد بالا، ماشه را کشید، بدقت نشانه گرفت.

در بیروت، در خیابان «الحمراء» بود. حدود ساعت ده صبح بود. در کافه ای نشسته بود، منتظر يك نویسنده عرب بود که قرار بود بیاید و با هم بلند شوند بروند دیدن سه چهار نفر آدم دیگر، و در آنجا قرار بود او را به یکی از اردوگاههای آوارگان ببرند. کافه ای که او در آن نشسته بود، ساکت بود. بهار زیبای مدیترانه، طبیعت دوگانه بیروت را - شهری که در ارتفاعاتش می شد اسکی و برف بازی کرد و در پایین در آبهای ساحلی اش شنا - غرق در نور و رنگ کرده بود. از چهار شهر افسانه ای این منطقه که محمود دیده بود - استانبول، آتن، قاهره و بیروت - آخری کوچکترین آنها بود، ولی هیچکدام از آنها اعجاب فصول بیروت را نداشت. بالای ارتفاعات، چوپانی پوست درخت را کنده بود و خورده بود. ناگهان محمود احساس گرسنگی کرده بود. از چوپان تقلید کرده بود. پوست را کنده بود و آهسته، و با احتیاط، گذاشته بود توی دهنش، شروع کرده بود به جویدن. مثل سیوه نبود. ولی هر قدر که پوست درخت را می جوید، پوست پرشیره تر می شد، و بتدریج در دهنش مثل شیرینی حل می شد، گرچه شیرین هم نبود، ولی طعمی داشت که مجموعه شیرین، تلخ، شور و ترش بود. پوست درخت، تناقض ترکیب فصول در بیروت را به خود راه داده، نماینده و مظهر اعجاز آن شده بود. محمود مقدار زیادی از پوست درخت را کند و موقعی که به هتل برگشت، آن را توی نایلونی پیچید. این طبیعت حیرت آور را باید برای سهیلا به ارمغان می برد. و نیز خوشه ای پر، از آن میخکهای برنگ برنگ را، که هرگز در عمرش چیزی به آن ظرافت و خوشرنگی ندیده بود. و موقع تماشای همین میخکهای خوشرنگ بود که ناگهان از کافه مجاور صدای موسیقی بلند شد، نخست بسیار آهسته، و

بعد توفانی، و بعد پایین، بالا، بالا، پائین؛ نوعی موسیقی که انگار می‌دوید و مدام می‌دوید، ولی از زیر آن يك موسیقی دیگر هم می‌دوید، منتها انگار در حال پاسخگویی به همه سؤالهایی که موسیقی اول طرح می‌کرد، و بعد يك موسیقی دیگر، که هم آنها را قطع می‌کرد و هم با آنها ترکیب می‌شد؛ هم به آنها جواب می‌داد، و هم به صورت بخشی از بافت سؤالهای آنها در می‌آمد. نگاه که می‌کرد، احساس می‌کرد که انگار خوشه‌های سبز میخکهای اعجاب‌انگیز، هوای صاف مدیترانه فروردین و کودکان خوش چهره و چشم ابرو مشکی که در این لحظه از خیابان رد می‌شدند، ماشینهای بزرگ و کوچک که ایستاده بودند و انگار رنگهایشان شبنم گذاشته بود، و چهره نیمه بور و سبیل قهوه‌ای رنگ گل‌فروشی که داشت سرش را با حرکت موسیقی تکان می‌داد و با انگشتپایش از آبی که توی سطل بود آب برمی‌داشت و به میخکهای سبز می‌پاشید، و آسفالت خیابانی که مغازه‌داران بتازگی پیاده‌روهای مفروشش را آب زده بودند، همگی دقیقاً داخل موسیقی هستند و نه خارج از آن. ویولونها، به انگیزه‌ای ناگهانی، از جای گمنامی سر درمی‌آوردند و به ویولونهای دیگر جواب می‌دادند، و بعد انگار با هم متحد می‌شدند، و سکوت را با زبان می‌انباشتند و عواطف سیمپا کش می‌آمد، برهنه می‌شد، و در اعماق يك خلوص، يك حیرانی شکوفان، روان دردمند جهان را لمس می‌کرد؛ و بعد ارکستر، انگار از وحشت، از وحشت تنهایی مردی که گوش نداشت، طلبها را محکم می‌کوبید، و بعد، دوباره از اعماق، صداهایی که محمود به دلیل حرفه‌ای نبودنش در درك موسیقی نمی‌دانست از چه سازهایی بیرون می‌آیند، ضربات خفیف ولی کاری به روان انسان می‌زد، و بعد انگار ناله‌ها به فریادها، فریادها به امیدهای درخشان - درخشانتتر از خورشید این صبح زیبای بهاری - بدل می‌شدند، و بعد، فریادی بلند، مثل صیحه تیز پرنده‌ای آشیان گمکرده، جهان را می‌شکافت و موسیقی در آسمانی آبی و ساکت و بیکران قابل‌رؤیت می‌شد. کسی که این موسیقی را آفریده بود، خواسته بود بلندترین فریاد جهان را بزند، تا اگر گوش جهان هم نشنود، لااقل گوش خودش بشنود. انگار صاحب موسیقی بلندترین فریاد را زده بود تا گوش ناشنواي خودش باز شود. محمود، در هیچ لحظه‌ای از عمرش، بتهوون را تا این درجه از نزدیک لمس نکرده بود. بارها و بارها به این قطعه گوش کرده بود، شدیداً از آن لذت برده بود، حتی گاهی احساس کرده بود که روحش در نوار، یا در صفحه مخفی شده است، و از آن تو خالق موسیقی دارد به او چشمک

می‌زند، و راه ایثار را به محمود یاد می‌دهد که: «گرچه من هیچکدام از این صداها را نشنیدم، و حالا که دارند موسیقی مرا می‌زنند، و صدا را تو می‌شنوی، من نمی‌شنوم، ولی بزرگترین ایثار، لذتی است که انسان تحویل دیگران می‌دهد، بدون آنکه خود کوچکترین سهمی از آن ببرد، چرا که لذت بردن خود آفریننده از محصول آفرینشش، ایثار را مخدوش می‌کند. کر بودن من تعهد جهانی من به ایثار است!» و بیش از هر زمان دیگر این مفهوم را محمود در آن لحظه حیاتی و زیبا، در زیر آن آسمان لایزال بیروت درک کرده بود.

ولی ناگهان به این حادثه، که انگار حدوث همزمان و دائمی تاریخ، موسیقی، طبیعت، زمان و انسان بود، یک بعد باورنکردنی افزوده شد. رفتگر پیری که چیزی به بزرگی یک قفس در دستش گرفته بود، از گوشه خیابان ظاهر شد و آمد ایستاد وسط آسفالت. در آن لحظه ماشینی رد نمی‌شد. شاید این نقطه «الحرء» به این دلیل بوسیله نویسنده عرب برای ملاقات با محمود انتخاب شده بود که رفت و آمد در آن کم بود و می‌شد با خیال راحت نشست و چیزی خورد و دنیا را تماشا کرد. وقتی که رفتگر پیر چیز قفس مانند را پایین گذاشت، محمود دید که تله موش بسیار گنده‌ای است که لحظه‌ای آن را با قفس عوضی گرفته است. آنچه به عنوان موش در تله افتاده بود، انگار موش نبود، بلکه بچه پلنگی بود به رنگ موش. شش هفته نفر جمع شدند دور تله. محمود بلند شد، رفت به جمع آنها پیوست. موش با اندازه یک خرگوش بود و با چشمهای مودی و هیزش اطراف را می‌پایید، بلند می‌شد، محکم خود را به در و دیوار تله می‌کوبید، گرد می‌شد، و ناگهان کش می‌آمد، پوزه‌اش سریع تکان می‌خورد، و بعد دوباره گرد می‌شد، انگار دست و پا ندارد - و بعد بلند می‌شد، روی پاهایش، و شکم خاکستری مایل به سفید و آلوده به فضله‌اش را به نمایش می‌گذاشت، و دوباره پوزه‌اش را می‌گذاشت بالای پاهایش، که به جای شانه‌هایش بود و در صورت مبہوت تماشاگران خیره می‌شد. ناگهان محمود احساس کرد که بین موسیقی و موش ارتباطی هست. مثل این بود که موسیقی بخش روشن و شفاف چیزی است که موش بخش ظلمانی و شوم آن است. و انگار این دو به صورت مجزّه‌آسایی بهم منطبق بودند. موسیقی حرکت می‌کرد، می‌دوید، بلند می‌شد، روی پاهایش می‌ایستاد، آزادانه حرکت می‌کرد، در آبهای دریاها و اقیانوسهای عظیم اثر می‌گذاشت، موجها را از خود می‌انباشت و به‌مراه خود مترنم می‌کرد، بهارها را به هیجان

درمی آورد، میوه های بالای درختها را پر آب می کرد، و آنها را از آن بالا بر دامنهای گسترده مردم جهان می ریخت. موسیقی بلند می شد، و جهان را می شست، تمیز می کرد، غبار از صورت شهرها برمی گرفت، و قلبها را شاد می کرد. و این آن قصیده نشاط بود که بتیون پرورانده بود و در اختیار جهان گذاشته بود. و موش در اعماق جهان، فضله می انداخت، بچه های را می پروراند، با وزن و آهنگ خاص خود، نعمتهای جهان را متعفن می کرد، بیماری، مرض، وحشت، ظلمت و نابینایی می آورد؛ در ظلمت، در سردابها، در سکوت پروار می شد، و مثل روح خبیث شیطان، تحجر و عقب ماندگی، قهقرا و ستم، و از آن بالاتر، مثل پلیدی و پلشتی يك دنیای بدوی و بدی، ناگهان پدیدار می شد، و با آهنگ شوم و خبیث خود آن قصیده بلند نشاط را به مبارزه می طلبید.

انگار رفتگر پیر به این کشمکش دائمی وقوف داشت. تخته ای را که به منزله دریچه تله بود، و بعد از وارد شدن موش به تله، افتاده بود پایین، با دستش بلند کرد و بالا کشید. موش گنده باورش نمی شد که درست در بدترین زمان حیاتش، موقمی که در اسارت موجودی بیگانه و خصمانه بود، آزادی لازم برای حرکت و جست و خیز در اختیار او گذاشته شده است. بلافاصله بیرون نیامد. دور و برش را نگاه کرد. طوری که انگار متوجه بالا رفتن دریچه نشده است. و بعد ناگهان احساس کرد که يك دست غیبی آزادی لازم را به او داده است. هیكل گنده اش را با يك جست به بیرون پراند. آدمها، مخصوصاً بچه هایی که دور و بر تله جمع شده بودند، بالا پریدند و بعضیها حتی فریاد کشیدند و عقب رفتند. موش از لای پاهای اول به حالتی مظلوم و بیچاره، طوری که انگار با رفتارش قول می داد که دیگر پس از این مزاحم زندگی مردم نشود، راه پیاده رو را در پیش گرفت، و پوزه مالان به دیوار، آهسته آهسته دوید، ولی چون سوراخی پیدا نکرد، برگشت. مردم دنبالش کردند، رفتگر جاروی درازش را بلند کرد که بزندش، ولی موش با تردستی تمام در رفت. دوچرخه سواری که سریع می آمد، موش گنده را فقط با يك ویراژ سخت رد کرد، ولی بعد ایستاد و دوچرخه اش را به در مغازه ای بسته تکیه داد و به جمعیت پیوست. موش، با شکم گنده اش که به زمین ساییده می شد، دوید، از جلو يك میوه فروشی و يك بقالی، در نتیجه همه آدماهایی که دور و بر این دو مغازه بودند، در رفت، دوباره برگشت، از زیر پاهای تماشاگران، رفت، رفت، رفت - و انگار با آهنگ موسیقی بتیون که در تمام مدت از کافه مجاور می آمد -

و ناگهان با همان آهنگ چپید توی گلفروشی. گلفروش پیر خوش قیافه و نیمه‌بور وحشت زده شد. به عربی فریاد می‌کرد، اینور و آنور می‌دوید، و موش را دنبال می‌کرد و عجیب این بود که انگار او هم با آهنگ موسیقی حرکت می‌کرد. انگار موسیقی به او می‌گفت: «دنبالش کن! دنبالش کن! پیدایش کن! حالا ست که گلهایت را خراب کن!» محمود از شعر «شیلر» که بلند بوسیله دستۀ کر خوانده می‌شد، چیزی نمی‌فهمید، و اصولاً کر برای آن بود که آدم از کلماتش چیزی نفهمد. ولی پیش خود مفاهیمی را به صدای کر زنان و مردان، که قوی و عظیم و بلند جاری می‌شد و می‌آمد، نسبت می‌داد. انگار فریاد کر و موسیقی تنیده شده‌در آن، می‌گفت: «زیبایی را از چنگ غارتگران نجات دهید! آزادی را از چنگ غاصبان نجات دهید! نور را از دست ظلمت نجات دهید! فرشته را از زنجیر دیو آزاد کنید! سلامت را از چنگ بیماری رهایی بدهید! همه زندانها را باز کنید! همه زندانها را ویران کنید! اتاقهای شکنجه را ویران کنید! زیبایی را در معرض دید جهان بگذارید!» پیر مرد گلفروش با چوب به دنبال موش بود. موش ساقه‌ها را با حرکت خود می‌زد، می‌انداخت، از گلدانها بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، ساقه غنچه‌ها را دوتا می‌کرد و می‌انداخت، با سنگینی‌اش گلدانها را وارونه می‌کرد، نزدیک بود بیفتد سوی حوضچه کوچکی که وسط دکان بود و چند ماهی هراسان در آن از اینور حوضچه به آنور می‌دویدند. ولی بمحض اینکه پایش رفت توی آب، آن را بلند کرد و سریع، به آهنگ موسیقی، در رفت. پرنده‌های رنگین و هراسان گلفروش، با هزار صدا زده بودند زیر آواز، ولی آوازشان حاکی از وحشتشان بود تا نشاطشان. گلفروش خیس عرق بود. عصبانی بود. دستهایش می‌لرزید و با چوبش هر قدر نشانه می‌گرفت، نمی‌توانست هدف خود را به‌خاک بنشانند؛ و صدای موسیقی و کر با هم می‌آمد، و با هیجان فریاد می‌زد: «آزادش کنید، آزادی را آزاد کنید!» و هیجان مردم، به‌مراه موسیقی، به‌مراه چوبی که به طلبهای ارکستر کوبیده می‌شد، و به‌مراه پاهای سریع، چشمهای شوم و شکم‌گنده موش، حرکت می‌کرد، و خوبی، با شور و شگفتگی، بدی را تعقیب می‌کرد. و بدین ترتیب موش از گلفروشی بیرون آمد و دوید وسط خیابان. دو سه ماشینی که از دور می‌آمدند، هیجان مردم را دیدند و بوق زدند، و حتی بوق آنها هم به‌صورت بخشی از موسیقی درآمد. ماشینها رد شدند، مردم موش را تعقیب کردند، تا اینکه موش خواست از دیواری بالا برود و نتوانست. افتاد و دوباره کوشید بالا برود، و نتوانست. وقتی

که برگشته داشت سریع در وسط آسفالت می‌دوید. يك نفر فریاد زد و گویا به عربی می‌گفت: «بکشید کنار! بکشید کنار!» و حتی آنهم بخشی از موسیقی بود. مردم کنار کشیدند. کسی که فریاد زده بود، طپانچه نسبتاً بلندی در دست داشت. همانطور که محمود نمی‌توانست نوع سازهای موسیقی را در صداهای سمفونی تشخیص دهد، نوع طپانچه را هم بلد نبود تشخیص بدهد. همه کنار کشیدند. جوانی که طپانچه دستش بود، بیست ساله می‌نمود. زیبا بود. صورت لاغر و کشیده و چشمهای درشت و ملتهب داشت، و قدش کمی بلندتر از قد خود محمود بود. طپانچه را بلند کرد، نشانه گرفت. يك ثانیه، فقط يك ثانیه، موسیقی ساکت شد. محمود به آن لحظه سکوت در «سمفونی کورال» وقوف کامل داشت. چرا بتهوون در آن لحظه سکوت کرده بود؟ حالا داشت معنای آن لحظه سکوت پیش از توفانی شدن موسیقی را درك می‌کرد. دقیقاً معنای آن لحظه این بود: دست مسلح جوان بالا برود، طپانچه، پلیدی را نشانه بگیرد، و بعد، آتش! و پلیدی منفجر شود. موش ده متری از زمین کنده شد، در فضای خیابان دست و پا زد، متلاشی شد و افتاد، و آنوقت محمود فریاد بلند دوست نویسنده عربش را از کنار جوان مسلح شنید که فریادش را در توفان کترتیده بود و می‌خواند: «ای میلیونها، میلیونها مردم جهان! همدیگر را برادرانه در آغوش بگیرید! يك بوسه نثار همه مردم دنیا باد!» و موسیقی ادامه داشت.

پیش از آنکه مرد یغور بتواند آتش کند، مرد سبیلو دستش را گذاشته روی بازوی او:

«نه! کی گفته که ما باید موشها را بکشیم؟ تازه سر و صدا هم می‌شود. گلوله‌ها را حرام نکن! این گلوله‌ها را برای کشتن موشها درست نکرده‌اند.» مرد یغور دستش را پایین آورد. مرد سبیلو خم شد. با دستش دریچه کوچک تله را بالا کشید. موش نیمه جان، جان گرفت، پرید بیرون و در رفت، لای قفسه‌های کتاب مخفی شد. مرد سبیلو فلسفه این کار را توضیح داد:

«موش دوست ماست. مخصوصاً موش این مخزن. کتابها را می‌خورد، تکه پاره می‌کند. موش رفیق ماست. چرا گلوله را به سر رفیقمان بزنیم. باید کتابها را از بین برد، نه موشها را.»
محمود فکر کرد که بزودی با این فلسفه، مرد سبیلو مخزن را آتش

خواهد زد. ولی این کار را نکرد. هر چهار نفر طپانچه‌ها را غلاف کردند، محمود را انداختند جلوشان، از مخزن بیرون آمدند. در مخزن را بستند. کلیدها را مرد سبیلو برداشت. از پله‌ها آمدند بالا. غروب بود. هوا قدری سرد بود. از در شمالی دانشکده بیرون رفتند. مرد سبیلو در کنار محمود، و دیگران پشت سرشان. بالای پله‌ها یکی دو دانشجو ایستاده بودند. محمود را که دیدند با تعجب یکدیگر را نگاه کردند و برگشتند چهار نفری را که همراه محمود بودند، نگاه کردند. می‌توانستند بو ببرند که جریان از چه قرار است. بالای پله‌ها دو پیکان کرم رنگ ایستاده بودند، هر کدام با راننده‌ای. مرد سبیلو در پیکان اول را باز کرد و به محمود تعارف کرد. محمود نشست. مرد سبیلو در صندلی جلو نشست، و دو نفری که قیافه دهاتیها را داشتند، در طرفین محمود نشستند. مرد یغور رفت بطرف پیکان دیگر، در را باز کرد، بغل دست راننده نشست. پیکانها براه افتادند و از در شرقی دانشگاه خارج شدند. موقعی که رسیدند به خیابان وصال، پیچیدند دست راست و پایین رفتند، و وقتی که از پمپ بنزین «دیانا» رد شده بودند و داشتند پایین می‌رفتند صدای مرد سبیلو، نه صدای نرمش، بلکه صدای زمخت و تهدید کننده‌اش، بلند شد:

«دستمال را بزن روی چشم این زن....!»

دستمال گرد و خاکی و کثیف بود. محمود پلکهایش را بست، و تا به کمیته برسند و دستمال را بردارند چشمهایش را باز نکرد. غرق در افکار خود بود.

در يك سال گذشته، پس از زندان اولش، بارها با نامه‌های پلی‌کپی شده تحقیق‌آمیز احضارش کرده بودند. همیشه رفته بود. آدرس این محلها در جاهای مختلف بود، و اکثراً در کوچه پسکوچه‌ها و خیابانهای فرعی. يك بار هم خواسته بودندش به منزل یکی از بازجوها. در زمستان بود که رفته بود به خانه بازجو. بازجو مرد نسبتاً چاقی بود باسری که در وسط، موهایش ریخته بود، و علت اینکه خواسته بودند که او در منزل بازجو به سئوالها جواب بدهد، این بود که بازجو مریض بود. این بازجو از پرونده محمود مطلع بود، و سایر بازجوها مطلع نبودند. و مریضی بازجو نباید مانع سئوال و جواب می‌شد. محمود وارد شده بود. يك دختر هفده هجده ساله چاق که عجیب شبیه خود بازجو بود، به محمود گفته بود که کفشهایش را بکنند برود توی اتاق کرسی. محمود اطاعت کرده بود. ولی کیفش را با خودش برده بود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. محمود رفته بود توی

اتاق کرسی. بازجو تا شاندهایش فرو رفته بود زیر لعاف کرسی، و با چشمهای سرخ و مویرگدار محمود را نگاه کرده، جواب سلامش را داده بود، و بهش تعارف کرده بود که بنشینند. محمود نشست. بازجو گفته بود که کینش را بگذارد روی کرسی. محمود این کار را کرده بود. يك گربه چاق، که آنهم خیلی شبیه خود بازجو بود، نشسته بود گوشه چپ کرسی، و بمحض اینکه محمود کینش را روی کرسی گذاشته بود، چشمهای زردش را باز کرده بود، نگاهی بی اعتنا و بیحال توی صورت محمود کرده، بعد چشمهایش را بسته بود. بازجو گفته بود که محمود کینش را باز کند. محمود کینش را باز کرده بود و بعد بلند کرده بود گرفته بود جلو صورت بازجو. بازجو گفته بود: «خیلی خوب، بگذاریدش روی کرسی!» و موقعی که کینش را می بست و می گذاشت روی کرسی، گربه بار دیگر چشمهای زردش را باز کرده بود، به همان بیعالی و مخموری نگاه کرده، خواب رفته بود. ناگهان محمود درست در روبروی خود، صورت زن بسیار پیری را دیده بود که مثل بازجو تا شاندهایش چپیده بود زیر لعاف، و صورتش آنقدر چین و چروک داشت که دهان و دماغ و چشمهایش بعلت زیادی چروکها دیده نمی شد. در تمام مدت صورت این زن بیحرکت مانده بود. محمود احساس می کرد که ایندفعه سین جیم را قرار است در حضور يك زن محتضر یا مرده برگزار کنند. ولی بازجو گفته بود: «همیشه می خوابد. مادرم است، سه چهار سال است همینطور افتاده. شما فکر کنید که اینجا نیست!» و سئوالها مربوط بود به آخرین سفرش به تبریز و اطراف آن. یکی از سئوالهای دائمی این بود:

«شما چرا اینقدر به تبریز می روید؟»

«بالاخره شهرم است. زادگاهم است. قوم و خویشهایم، دوستهایم، بچه های همه شان آنجا زندگی می کنند. از هر یکی دو ماه می روم سری می زنم بر می گردم.»

«به ما گزارش داده اند که شما به سه تا قهوه خانه تبریز در سفر اخیرتان سر زدید؟ چرا؟»

«به قهوه خانه عاشقها می روم، چون از زمان پدرم در سالها پیش می رفتم. آخر پدرم ته صدایی داشت. آواز می خواند. از همان اوائل جوانی عادت داشتم بروم. قهوه خانه کفتربازها، به علت برادرم سلیمان می روم. البته سلیمان عمرش را داده به شما. ولی آنجا می روم، چون همه کفتربازها را می شناسم. از دوستان برادرم سلیمان هستند. به قهوه خانه «اششکلر»

می‌روم، چون...»

«قهوه‌خانه چی؟»

«قهوه‌خانه «اششکلر!»، یعنی الاغها.»

«چرا اسمش را گذاشتند الاغها؟»

«تهرانیها به ترکها می‌گویند خر. ترکها هم فکر کردند يك قهوه‌خانه

باز کنند که مال ترکها باشد، یعنی قهوه‌خانه الاغها.»

«چکار می‌کنند؟»

«چای می‌خورند، فحش می‌دهند!»

«چرا؟»

«تهرانیها فکر می‌کنند ترکها فقط فحش دادن بلدند. ترکها هم توی

این قهوه‌خانه به همه تازه واردها فحش می‌دهند تا حرف تهرانیها درست

از آب درآید.»

«به همه فحش می‌دهند؟»

«بله!»

«مثلا اگر فرمانده لشکر وارد قهوه‌خانه شد، بهش فحش می‌دهند!»

«بله! اتفاقاً یکبار کنسول انگلیس در تبریز آمد، که بهش فحش دادند.

و دفعه آخر که من آنجا بودم، رئیس شهربانی آمد توی قهوه‌خانه. بهش

فحش دادند.»

«چه جور فحشهایی!»

«فحش خواهر و مادر!»

«به رئیس شهربانی! او چه می‌گفت؟»

«می‌خندید!»

«برای چی می‌خندید؟»

«رسمش این است. قرار نیست کسی ناراحت بشود. قرار است غرورش

خرد بشود و مساوی دیگران بشود!»

«به ما گزارش دادند که رفتی به دهی به نام «کندوان» در جنوب تبریز.

پنج شش نفر هم با تو بودند.»

«دو نفر با من بودند، که آنها هم راهنما بودند. قبلا به «کندوان» نرفته

بودم. ایندفعه هم که رفتم، بعلت برف و بوران از وسط راه برگشتم!»

«ولی چرا می‌خواستی بروی آنجا!»

«می‌گویند جای قشنگی است. معماری ده معرکه است! آب شفابخشی

هم دارد.»

«قبرستان «امامیه» برای چی رفتی؟»

«روی سنگ قبرها تحقیق می‌کنم. می‌خواهم ببینم مردم روی قبرهایشان چی می‌نویسند.»

«خوب. قبر آدم بخصوصی توی «امامیه» نیست؟»

«نه. من آدم بخصوصی را نمی‌شناسم.»

ناگهان مادر بازجو چشمش را باز کرد. چشمها درشت، عصبی، و مثل شبه، درخشان و سیاه بود. پیرزن نگاهی به محمود انداخت، بعد، بی‌آنکه سرش را حرکت دهد، چشمهایش را چرخاند بطرف پسرش، و با نگاه پیچدار موزیانه‌ای به صورت او خیره شد.

بازجو پرسید: «حتماً آدم بخصوصی را نمی‌شناسی؟»

ولی پیش از آنکه محمود بتواند همان جواب قبلی را بدهد، احساس کرد که پیرزن، از همان زیر کرسی، لگدمحکمی به پسرش زده. ناراحتی بازجو هم نشان می‌داد که حدس محمود درست است. بعد، پیرزن، با صدایی که بی‌شبهت به صدای طوطی نبود، گفت:

«این آقا شبیه دکترهاست. حتماً دکتر است. بهش بگو يك چیزی به من بدهد که مزاجم کار بکند. بیست روز است که کار نکرده، بهش بگو!»

و بلافاصله لگد دیگری به بازجو زد. لگد محکم بود و معلوم نبود پیرزنی که بظاهر مشرف به موت است، چگونه توانسته است لگدی به آن محکمی به پسرش بزند. بازجو عملاً تکان خورد، ولی شکایت و اعتراضی نکرد، و به جای اینکه جواب مادرش را بدهد، از محمود پرسید:

«اگر همین فردا حکومت عوض بشود، و شما بیاپید سر کار، مرا می‌کشید؟»

محمود اصلاً انتظار چنین سؤالی را نداشت. مثل این بود که سؤال نتیجه ماهها و شاید سالها تفکر و تعمق است. انگار بارها، در عمیق‌ترین لحظات زندگی، بازجو به این سؤال فکر کرده بود، و حالا که بالاخره آن را بر زبان می‌آورد، در پاسخ به يك نیاز سوزان درونی بود. محمود جوابی را در ذهنش ساخت. می‌خواست این يك سؤال را دقیقاً جواب بگوید:

«اگر همین فردا حکومت عوض شود، من هرگز سر کار نخواهم آمد. من قصد کشتن کسی را ندارم. سؤالتان را از کسانی بکنید که طرف سؤال شما هستند.»

ولی پیش از آنکه بتواند جوابش را بر زبان بیاورد - و البته برای بیان آن هم جرأتی لازم بود که هنوز نتوانسته بود به آن دست پیدا کند -

پیرزن با همان صدای طوطی پرید وسط حرف:
 «اول فکری به حال من بکن. بهش بگو که يك چیزی به من بدهد که
 مزاجم کار بکند!»

مثل اینکه پیرزن احساس کرد که لگدهای واقعا کاری به پسرش نزده
 است. عمیق‌تر از پیش توی لحاف کرسی فرو رفت، طوری که فقط
 چشمهای کنجکاو محضرش دیده می‌شد. محمود احساس کرد که بازجو دو
 لگد بسیار محکم از زیرلحاف خورد، خودش را جمع و جور کرد، اثرضربه‌ها
 بر صورتش ظاهر شد، ولی بازهم، نه به صدای طوطی مانند مادرش اهمیت
 داد و نه به لگدهایش. خلاصه سؤال قبلی‌اش را دوباره از محمود پرسید:
 «خوب؟ می‌کشید یا نه؟»

پیرزن فریاد زد: «معلوم است که می‌کشید. خوب کاری هم می‌کند که
 می‌کشید. تو عاق والدین هستی. بیست روز آزرگار است که مزاج مادرت
 کار نمی‌کند! تو همین‌طور گرفتی اینجا نشستی!»
 بازجو جمله‌اش را تکرار کرد: «خوب؟ می‌کشید یا نه؟»

پیرزن فریاد زد: «گرفته اینجا نشسته، خیالاتی شده! هی می‌پرسد، مرا
 می‌کشند! مرا می‌کشید! شب و روز، خواب و بیدار، فکر و ذکرش همین
 است! ول کن دیگر! اگر دستم می‌رسید، خودم می‌کشتمت، عاق والدین!»
 بازجو کوچکترین اعتنائی به حرفهای مادرش نمی‌کرد. سؤال قبلی را
 برای چندمین بار پرسید.

محمود گفت: «این چه حرفی است می‌زنید قربان؟ من چکاره هستم! تازه
 کی جرأت می‌کند...؟»

پیرزن خطاب به محمود گفت: «تو يك آقا هستی! تو دکتر هستی! يك
 مسهل به من بده، یا اینکه کاری بکن که بیفتم بمیرم!»
 محمود گفت: «اجازه می‌فرمایید؟»

پیرزن گفت: «اجازه چی؟ اجازه برای اینکه معالجه‌ام بکنی؟ مگر برای
 معالجه مادر از پسر اجازه می‌گیرند؟»

بازجو با تعجب پرسید: «واقعا می‌خواهی بهش نسخه بدهی؟»
 محمود گفت: «نه قربان، اجازه مرخصی می‌خواهم.»

پیرزن گفت: «پیش از معاینه؟ پیش از دوا و درمان؟ پیش از نسخه؟»
 و ناگهان از لحاف سر خورد بطرف بالا، سه چهار لباس کلفت را که روی
 هم پوشیده بود، با سرعتی حیرت‌انگیز، از پایین گرفت و بالا کشید، و
 رساند به زیر چانه چروکیده‌اش. آنچه بیرون آمد و جلو چشم محمود قرار

گرفت، يك شكم سیاه، آمانس کرده و پر از جای بخیه‌های مختلفه کهنه شده بود. پیرزن مشت چروکیده‌اش را بلند کرد و محکم سه چهار بار زد به روی شکمش و فریاد زد: «چرا نمی‌فهمی؟ آنچه از گلویم پایین می‌رود، همین‌جا جمع می‌شود. این ده پانزده ساله نمی‌دانم این پسر پول چی را به من می‌خورانده که هرچه از گلویم پایین می‌رود، بزحمت از پایین، پایین می‌رود. و حالا بیست روز آزرگار است که هیچ چی بیرون نرفته. این بی‌غیرت هیچ‌کاری نمی‌کند. حالا هم که تو را آورده اینجا، نمی‌گذارد نسخه بدهی!»

محمود شكم لخت مادر بازجو را می‌دید و از وضعی که در آن گیر کرده بود، متحیر بود. دوباره پرسید:

«اجازه مرخصی می‌فرمایید؟»

پیش از آنکه پیرزن حرفی بزند، بازجو گفت: «بفرمایید!» محمود بلند شد. کیفش را برداشت، بی‌اعتنا به حرفهای مادر بازجو، که حالا دیگر واقعا هذیان می‌گفت، از در خانه بازجو بیرون آمد. ولی سؤاها فقط از این نوع نبود. سؤاهاى مختلف بازجو، در آن کوچه پس کوچه‌ها، مغزش را تحريك می‌کرد. گاهی سؤال تخیلش را آتش می‌زد:

«به این عكسها نگاه كن! ببین می‌شناسیشان؟»

و عكسها چه مضموم بودند! چهار جوان بیست و دوسه ساله، و يك مرد، همسن و سال خودش. و محمود فشار می‌آورد به مغزش، به اعصابش، به قلبش، و خلجان عظیمی را در اعماق معده و روده‌هایش حس می‌کرد. مثل این بود که قرار است از روی نمونه عكس، صاحب واقعی عكس را بوسیله مغزش بزاید.

«نه قربان، نمی‌شناسمشان.»

«ولی صاحب یکی از آنها تو را خوب می‌شناسد.»

«کدام یکی؟»

«این را دیگر تو باید بگویی!»

«بهتر است خود صاحب عكس را ببینم. شاید بشناسمش.»

«نمی‌شود! طرف نیست. مرده! یعنی تیرباران شده!»

«ولی مگر نفرمودید که صاحب عكس مرا خوب می‌شناسد؟»

ولی انگار بازجو خوشش نمی‌آمد که ازش سؤال بکنند، یا در زمانهای افعال، که او بکار برده بود، دخالتهای بیجا بکنند.

«ما سؤال می‌کنیم، نه تو. تو فقط جواب می‌دهی!»

«آخر باید سؤال را بفهمم تا جواب بدهم!»

«می‌فهمی! بموقع سؤال را می‌فهمی!»

موقع فهمیدن سؤال هرگز نمی‌رسید. بازجو وسط بازجویی دهنش را باز می‌کرد، یکی دو تا قرص می‌انداخت بالا، و به محمود گاهی «تو» و گاهی «شما» خطاب می‌کرد:

«تو با شعبه آکادمی علوم شوروی در تاجیکستان چه رابطه‌ای داری؟»

«بله؟»

«با شعبه آکادمی علوم شوروی در تاجیکستان چه رابطه‌ای داری؟»

«والله من بی‌تقصیرم. من اصلاً نمی‌دانم که آکادمی علوم شوروی در

تاجیکستان شعبه دارد یا خیر؟... خوب، حالا چی شده؟»

«سؤال نکن. فقط جواب بده!»

«چشم!»

«به این نامه نگاه کن. داشتم توی پرونده‌ات را می‌گشتم، این نامه را

پیدا کردم.»

«ولی این نامه هیچوقت دست من نرسیده. تاریخ دعوت مال هفت سال

پیش است. مرا به تاجیکستان دعوت کرده‌اند؟ من که خودم خبر نداشتم.»

«تو اگر خبر نداشتی، چطور ازت دعوت کرده‌اند؟»

«لاپد آنها از وجود من خبر داشتند، دعوتم کردند، ولی من از نامه خبر

نداشتم. وگرنه جواب می‌دادم که نمی‌توانم بیایم.»

«جواب داده شده. در همان سالها ما خودمان جواب دادیم که نمی‌توانی

بیایی!»

«این همان موقعی نیست که دو سه نفر از سناتورها که شعر هم می‌گویند

به شوروی رفتند؟»

«گفتم که تو سؤال نمی‌کنی. ما سؤال می‌کنیم تو جواب می‌دهی!»

طریقه سؤال کردن، و نوع جواب دادن محمود شبیه تمرین جدول‌خیز

بوسیله دخترش بود. گلناز هم حسابش مثل پدرش بود: بسیار بد. محمود

فکر می‌کرد که بالاخره حساب‌کلاس سوم ابتدائی را بلد است. سالها پیش،

می‌نشست جلو گلناز.

«پنج شش تا؟»

«سی و شش تا!»

«چهار هشت تا؟»

«بیست و چهار تا!»

«پنج هفت تا!»

«سی و دو تا!»

«هفت نه تا!»

«شصت و چهار تا!»

«هفت هفت تا!»

«بابا، چرا مثل سگ پارس می‌کنی!»

جوابها همه غلط بود. ولی گلناز طوری سریع جواب غلط را می‌گفت که انگار جواب صحیح را می‌گوید. و جالب این بود که هر جواب، مستقل از سؤال، يك جواب درست بود. بالاخره چیزی مثل سی و هشت، چهل و يك و هشتاد و نه نبود. برای این جوابها نمی‌شد سؤال تهیه کرد، در حالیکه جوابهای گلناز، بدون استثناء، سنوالمهای صحیح‌داشت، با این فرق که محمود آن سؤالها را طرح نکرد.

وقتی که بازجو سؤال می‌کرد، محمود جوابی می‌داد که جواب يك سؤال دیگر بود، البته در صورتی که آن سؤال مطرح می‌شد. ولی جواب طوری داده می‌شد، با خونسردی، سریع و بدون تمجج، که بازجو فکر می‌کرد که جواب دقیق به سؤال داده شده است. ولی سؤالهای بازجو مغز محمود را آتش می‌زد، و تخیل او را به مکانها و زمانهای مختلف می‌برد. در پشت قیافه خونسرد محمود در برابر بازجو، غوغای عظیمی از زمانها و مکانها و آدمها و اشیاء مختلف در ذهنش پیاپی می‌شد، و محمود ابعادی پیدا می‌کرد که امکان نداشت در حال عادی به آن دست پیدا کند. حرکت تخیلش اول قدم به قدم پیش می‌رفت، از واقعیت، اجزاء محرز و مسلم واقعیت، شروع می‌کرد، و بعد یواش یواش، شك و ابهام، و وهم و خیال وارد ساختمان واقعیت می‌شد، آن را از درون می‌جوید، و ناگهان مغز آتشبازی درخشان خود را شروع می‌کرد. خود محمود اسم این کار را «دوی علی گلابی مغز» گذاشته بود؛ انگار می‌خواست يك حریف خیالی را به وحشت بیندازد و از میدان بیرون کند:

«من زندان قصر هستم. قرار است ببرندم کمیته. دوباره. معلوم نیست چی شده! سلول هفده یادت هست؟»

یکی از صاحبان آن عکسها بود که حرف می‌زد. محمود جواب می‌داد:

«نه، من هیچوقت سلول هفده نبودم. سلول سیزده بودم. بند دو.»

«نه، سلول هفده هم بودی. یادت رفته. از خمیر تخته نرد درست

می کردیم. با خاکستر سیگار سیاهشان می کردیم. با هم بازی می کردیم. تو همیشه می باختی.»

«عجب! خمیر یادم می آید. تخته نرد هم. گچ هم یادم می آید که باهاش پتو را خانه به خانه می کردیم.»

«سنگهای آتش عدس یادت هست؟ می گرفتی توی دستت، می گفتی، هس کدامش دو تا سنگ کلیه و مثانه است!»

«مقصود من آن سنگها نبود. مقصودم سؤالهای بازجو بود. می گفتم وقتی که از آدم سؤالی می کند که قرار است جوابش فردا داده شود، و یا یادش می رود که جوابش را بلافاصله بپرسد و سؤال می رود توی ذهن آدم، مثل این است که آدم سنگ کلیه دارد. دوا داده شده، ولی سنگ هنوز رد نشده. آدم با عذاب می شاشد. و گاهی خون می شاشد و ناگهان پشت دستهایش، کتفهایش می خارد، و عرق می نشیند روی پیشانیاش. علاوه بر این، من سنگ مثانه ندارم. فقط لگد پرویز خان، پروستاتم را داغون کرده. دیگر نمی توانم بچه دار شوم.»

«پرویز خان کیه؟»

«وردست حسینی کار می کرد. مأمور تمشیت بود.»

«تو کی هستی؟»

«يك مرده! فقط عکس من با تو حرف می زنند.»

و این صحبت قطع می شد. و آنوقت مکالمه درونی دیگری شروع می شد. اول محل مکالمه معلوم نبود. ولی راه که می رفت از تعداد زبانهای مختلف که دور و برش می شنید، می فهمید که باید در جای بسیار مهمی باشد. از آن کنگره های بلبشوی ایرانی با حضور قاصد، فیلسوف، سیدی، علی اکبرخان و سایر فضلاء ایرانی نبود. حالت سرگیجه و استفراغ هم نداشت. صورتهای مدعوین عجیب شاد، پرغرور، سرخ، و حتی بطور خارق العاده ای چاق و درشت بود. وارد يك سرسرای بزرگ شد، و رفت توی تالار. عکس مارکس، انگلس و لنین در بالای تالار از سینه دیوار آویزان بود. و تالار آنقدر بزرگ بود که انگار صحرای محشر است. ولی همه جا مرتب و تر و تمیز بود. نگاه کرد دید عصای بلندی دستش گرفته است. تعجب کرد. نه پایش شکسته بود، نه کمرش درد می کرد، نه ناخنش رفته بود توی گوشت پایش، کفشهایش نو و راحت بود. معلوم نبود برای چی عصا دستش گرفته است! پیر هم که نبود. يك کلاه گنده روسی هم سرش گذاشته بود، و احساس می کرد که رنگ و پشم کلاه با ابروهای

پریشانش مناسبت دارد. چاق و قد بلند شده بود، و احساس می‌کرد که واقعاً يك نویسنده جهانی و بزرگ است. با چند مشتشرق روسی درباره یکی از قصه‌هایش حرف می‌زد، و به روسی. روسی بلد بودنش هم مثل عصا به دست گرفتنش تازگی داشت، همانطور که چاقی و قامت بلند تازه بدست آمده‌اش.

«هیچکس مثل شما طبقات محروم جامعه دنیای سوم را در آثارش ترسیم نکرده.»

«اختیار دارید! خیلیمها هستند که بهتر از من از عهده این کار برآمده‌اند. نگاه کنید در آفریقا، و آمریکای لاتین...»

«نه، استاد! شما شکسته نفسی می‌فرمایید. بکار گرفتن زبان «پرولتس» در آثار شما قیامت می‌کند.»
«زبان چی؟»

«پرولتس! پ، ر، واو، لام، تای مشروطه، ر.»

«تلفظ شما خیلی خوب است!»

«نویسنده پرولتس باید مغرور، شاد، پرشور، امیدوار، عظیم، با روحیه و انساندوست باشد!»

«شما خصائص ذاتی مرا نسبت می‌دهید به نویسنده پرولتس. خیلی خوب، من هم با افتخار می‌پذیرم.»

و بعد سخنرانی شروع شده بود و سخنران هم خود محمود بود که درباره «نسبیت شخصیت رمان و تاریخ» حرف می‌زد. و چه عنوانی! حتماً سوسیالیستها از تعجب شاخ درآورده‌اند. و تالار شبیه يك کشتی بسیار بزرگ و پر مسافر بود که از هلی‌کوپتر فیلمش را گرفته باشند. صورتها با هر حرکت کشتی موج برمی‌داشتند، و به او طوری نگاه می‌کردند که انگار در آسمان به ماه نگاه می‌کنند، و او با شکسته نفسی حرف می‌زد، آهسته آهسته، با تکیه بر روی کلمات دشوار، کلمات فلسفی و هنری، و حتی گاهی با توضیح مکرر واضحات، تا حضار حرفهای مشکل او را خوب بفهمند، و می‌خواهست که کمتر متوجه فاصله عمیق بین عظمت او و حقارت خودشان بشوند. بالاخره نویسنده‌ای با این مقیاس جهانی باید هم خود را يك کمی پایین می‌آورد تا جهان احساس حسادت نکند. و آنوقت، در يك چشم بهمزدن، دیگر تالار نبود، صورتها هم نبودند، و او داشت قاچاقی وارد يك مملکت دیگر می‌شد، مملکتی که تعهد داده بود پایش را به آنجا نگذارد. و همینکه از سالن گمرک بیرون آمد، از پشت عینک دودی، که

چشم‌هایش را مثل يك نقاب آهنین از نفوذ نگاه تیز و حرفه‌ای جاسوسها مصون نگه می‌داشت، متوجه آسمان خوشرنگ شهرهای ساحلی شد. پرنده‌ها، به سبکی نیزه‌های كوچك پرهاشان، از افق لاجورد عبور می‌کردند، و کشتیها، در دور دست، اندازه قوهای مسی بودند که گاهی پیدا و گاهی تا پیدا می‌شدند، و صدای آب از دور دست چنان می‌آمد که انگار قرار است لحظه‌ای بعد از زانوها و رانها و پهلوها و شانه‌هایش بالا بیاید و بعد با يك صدای مكش عظیم دوباره عقب بنشینند. و بعد توی ماشین بودند، و ایندفعه زبان، اسپانیولی بود، فکرمی‌کرد که باید عربی صحبت کنند، چون فکر می‌کرد که نه در «کارائیب»، بلکه در مدیترانه هستند. بالاخره آب، آب است، چه فرق می‌کند، موج هم موج است، و شانه‌ها و پهلوهای او هم همان شانه‌ها و پهلوهای دائمی او هستند و احتیاج دارند به اینکه خستگی در کنند، و مگر می‌شود؟ آدم باید اول خسته باشد تا خستگی در کند. و بعد توی ماشین بحث شروع شد. چه بحث شیرینی! همیشه دوست داشته که در شهرهای ساحلی، در شهرهایی که جنگل به شن، شن به آب، آب به آبهای بعمدی و آبهای بعمدی دوباره به جنگل و شن و شهرهای دیگر منتهی می‌شد، از این حرفهای زیبا بزنند، یعنی حرفهای شلوغ، خیالاتی، مالیخولیایی - سیاست تبدیل شده به شعر، و شعر تبدیل شده به پرنده‌های بالای ساختمانهای سر به فلک کشیده و تیز مثل پولاد صیقل شده.

«نظر شما چیه؟ اینجا دیگر از سازمان امنیت‌خبری نیست. اگر جاسوسی هم باشد، حتماً از نوع دیگر است. مملکت شما هم کوچکتر از آن است که جاسوسهای بین‌المللی فرودگاه و بندر کاری به کارش داشته باشند. نظر شما چیه؟ خیلی صریح می‌توانید حرفهاتان را بزنید!»

«من صریح حرف زدن یادم رفته. آبها را دوست دارم. پرنده‌ها را هم. هنوز درباره جنگ چریکی تصمیم نگرفته‌ام. مشکل است، می‌دانید به يك نویسنده هم کم ارتباط پیدا می‌کند. ولی شاید هم تنها راهش برای شما این باشد. ولی برای ما؟ نمی‌دانم.»

و واقعاً اینجا کارائیب بود؟ یا مدیترانه؟ طرف اگر اسپانیولی حرف نمی‌زد، آدم فکر می‌کرد اهل اسکندریه یا بیروت است. خوب اعراب به همه جای دنیا رفتند. اسپانیا، و بعد نژادشان از آنجا رفت به کارائیب. اسپانیاییها و پرتغالیهای مهاجر به آمریکای مرکزی و لاتین، از نوه نتیجه‌های اعراب جنگهای صلیبی بودند. چه حرفها؟

«برای شما چطور؟»

«من نظر دیگری دارم.»

«نظر شما چیست؟»

«من فکر می‌کنم باید همه آماده باشیم.»

و ماشین داشت می‌پیچید پایین، پایین، پایین‌تر، و از يك بزرگراه وسیع می‌تاخت.

«آماده برای چی؟»

او! اینهم چقدر سؤال می‌کند. معلوم است! آماده برای زیبا شدن دسته‌جمعی، سالم شدن دسته‌جمعی. عشق، پریدن به هوا، بالاتر از پرنده‌های بالای ساختمانها، و بعد شیرجه رفتن در میان نهنگهایی که قشقرق زیر دریایشان، آدم را به یاد نمایشهای کهن چین و ژاپن می‌اندازد.

«سؤال کردم آماده برای چی؟»

«برای اینکه خود را برای همیشه از شر همه سؤالهای عالم خلاص کنیم. به هیچکس، در هیچ جا، هیچ نوع جوابی ندهیم. و اصلاً سؤال و جواب در هیچ‌جا در کار نباشد. من دیگر آنقدر به سؤال جواب داده‌ام که اگر قرار است اجازه زندگی مجدد پیدا کنم، دیگر نمی‌خواهم به هیچ سؤالی جواب بدهم. دوست دارم پیش از آنکه به اولین سؤال هر کسی در این دنیا جواب بدهم، خودم را بیندازم جلو کوسه‌ها. فهمیدید!»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه می‌خواهم بمیرم.»

نباید روحیه‌اش را می‌باخت. از لحظه‌ای که بردنش توی سلول، از اتاقهای تمشیت جیفهای ممتد و طولانی شنیده می‌شد. به یاد جیفهایی می‌افتاد که خود او قریب دو سال پیش کشیده بود. معلوم نبود يك همچون صدایی چطور از حنجره آدم بیرون می‌آید، و چرا نفس آدم نمی‌برد. انگار يك جیغ با جیغ دیگر در طولانی بودن و بلند بودن مسابقه گذاشته است. سلولش نزدیک مستراحها بود. بوی تعفن حتی از داخل دیوارها و در آهنین نفوذ می‌کرد. می‌دانست که شبها باید مراقب موشها باشد. در سلول موقع رفتن به مستراح باز می‌ماند. موشها از کنار لوله‌های کلفتی که کثافت دو طبقه بالا را به طبقه پایین می‌رساند، می‌لفزیدند، می‌آمدند پایین. عجیب پررو بودند. در مستراح گاهی رسماً می‌نشستند. در چند

قدمی پایین تنه لغت آدم، و تماشایش می کردند. و یا در می رفتند، و با وقاحت مخصوص موشهای زندان - انگار آنها هم می فهمیدند که زندانی کاری از دستش ساخته نیست - می لغزیدند توی سلولی که درش باز بود. وقتی که از مستراح برمی گشت، موشها داخل پتوهایش کمین کرده بودند. باید یادش می ماند که پس از مراجعت از بازجویی و دستشویی، پتوهایش را، پیش از بسته شدن در سلول، یکی دو بار در بیرون بتکاند. بستگی داشت به اینکه نگهبان که باشد، و اجازه بدهد یا اجازه ندهد.

در بچه در آهنی بسته بود. در زندان اولش گاهی می توانست از این در بچه بیرون را تماشا کند، و زندانیها را که به مستراح و یا بازجویی می رفتند، و نیز نگهبانها را، ببیند، و حتی گاهی زندانیهای تازه وارد را. صورتهای همه آشنا بنظر می آمدند. اگر کسی را چشم بند زده به بند می آوردند و از جلو در بچه عبورش می دادند، حتماً زندانی تازه واردی بود. زندانیهای کهنه چشم بند نداشتند. به دلیل اینکه برای رفتن به مستراح چشم بند نمی زدند و موقع رفتن به بازجویی، چشم بند را دم در بند می بستند، و موقع بازجویی چشم بند را، روی هم برمی داشتند، و موقع بازگشت از بازجویی هم دم در بند چشم بند را باز می کردند. از میان صورتهای این قبیل زندانیها، صورتی نبود که موقع عبور از جلو در سلولها، دزدانه برنگردد و به در بچه باز و دو چشم ناشناسی که از آن به بیرون خیره شده بود، نگاه نکند. چشم، گویاترین و زنده ترین عنصر صورت آدم، به یک چیز جدا و منجمد تبدیل می شد. انگار از حدقه کنده شده، پشت سوراخ آویزان شده است، و خواب و آرام ندارد، و نگاه کردن به رهگذران بلا دیده بنده را وظیفه الهی خود می داند.

ولی حالا در بچه در آهنی را از بیرون بسته بودند، و نور کم رنگی چراغی که از بالا، از پشت میله های دو ستونی شیشه آویزان شده بود، قادر نبود حتی کف سیمانی سلول را روشن کند. وسط کف سیمانی، پتوی طلوسی رنگی افتاده بود. از بیرون، از پشت دیوار، صدای پوتین می آمد، در حیاط خلوت پشت سلولها، سربازها و نگهبانها رفت و آمد می کردند. ولی از دوردست، صدای جیغ زندانیها شنیده می شد.

زندانیها شامشان را خورده بودند. از سلولها صدایی نمی آمد. گاهی در آنور بند یکی مرس می زد، منتظر می ماند، جواب می شنید. بعد یک نفر از یکی از سلولهای مجاور فریاد زد: «سرکار! سلول سیزده، مستراح!» نگهبان بلافاصله فریاد زد: «خفه شو! مادر... هنوز از گلویت پایین نرفته

می‌خواهی بری خالی کنی! صدای دیگری از سلول شنیده نشد. گاهی در بند با صداهای آهنین باز می‌شد. محمود به یاد درهایی می‌افتاد که در زندانهای آتار و یکتوز هوگو، الکساندر دوما، و چارلز دیکنز باز و بسته می‌شدند. انگار این درها را نه یک معمار تحصیلکرده آمریکا یا انگلیس یا فرانسه در قرن بیستم، بلکه نویسندگان قرن هجدهم و نوزدهم اروپا ساخته بودند. احساس می‌کرد که یک رابطه مستقیم وجود دارد: از طبیعت به نوشته، از نوشته به معماری، از معماری به تنهایی انسان در یک سلول غریب. وقتی که در باز و بسته می‌شد، یک یا چند نفر، هول داده می‌شدند تو. در بند بسته می‌شد، و بعد در سلولها باز و بسته می‌شد، و چشمها انتظار می‌کشیدند، مثل پرنده‌هاییکه در قفس کز می‌کنند و با کوچکترین صدا سرهایشان را برمی‌گردانند، و منتظر تغییر می‌شوند. ولی انگار می‌دانند که هیچ‌یک از تغییرات به سود آنها نیست، و زمان، عبور زمان، قاتل پرنده است. و مگر یک پرنده کوچک چقدر عمر می‌کند؟

ساعتی بعد، نگهبان شروع کرد به فرستادن زندانیها به مستراح. زندانیهای هر سلول با هم به مستراح می‌رفتند. و در نتیجه در عرض چند روز نه تنها به چین و چروکهای صورت، رنگ چشمها، و به عادات غذا خوردن همدیگر عادت می‌کردند، بلکه صداهای پایین تنه یکدیگر را خوب می‌شناختند، طوری که کوچکترین تغییر در صدای پایین تنه، سؤالهای مختلف و متعدد را سبب می‌شد.

«چی شده؟ مثل اینکه غذا بهت نساخته؟»

«شاید روده‌هایم چرک کرده. هر قدر سعی می‌کنم، نمی‌توانم.»

«علتش شاید دستبند قبانی یک هفته پیش باشد: می‌گویند روی روده‌ها،

مشانه و کلیه اثر می‌گذارد.»

«در بیرون معده‌ام همیشه خوب کار می‌کرد.»

از سلول صدای مستراحها را می‌شنید. هنوز با هیچکدام از صداها

آشنایی نداشت. گاهی غرولند زندانیها را می‌شنید.

«مستراحها پر شده! آدم نمی‌داند پایش را کجا بگذارد! چرا اینها را

خالی نمی‌کنند.»

صدای نگهبان شنیده می‌شد: «غر نزن! کارت را بکن! تمام کن!»

زندانها یا اسهال داشتند و یا یبوست. هیچ‌کس حال عادی نداشت.

معمولا هر کسی قدری بیشتر طول می‌داد. می‌دانست که پس از مستراح،

نوبت شستشوی بند و «ماپ» زدن خواهد رسید. و بعد زندان، یکی دوساعتی

ساکت می‌شد. در ساعت سه یا چهار صبح، از پشت دیوار سلول تاپ‌تاپ‌های سنگین شنیده می‌شد، و نیم ساعت بعد، درهای سلول باز و بسته می‌شد. و بعد جیغ بلند از اتاقهای تمشیت، صبح را اعلام کرد. گاهی از دور صدای مراسم صبحگاه شهربانی را می‌شنید. اگر جیغها بلند نبود، مراسم صبحگاه، انگار در پشت در سلول اجرا می‌شد. از مراسم صبحگاه خوشش می‌آمد. به دلیل اینکه صداهای جوان او را به تلؤلؤ درخشان سرنیزه‌ها در زیر آفتاب پیوند می‌زدند، و در خیالش آسمانی را می‌دید که رنگ آبی بی‌خدشه و نرمی بر آن گسترده است. آنهایی که زیبایی را از چشم انسان مخفی می‌کنند، خطرناکترین آدمها هستند. ای کاش کلیه مراسم حکومتها نوعی دتر بخاطر هنر بود، و هدف و تمهدی برای انجام کاری نداشت. حتماً زندانها را باز می‌کردند و زندانها را آزاد می‌کردند، و دیگر کسی به فکر نگهداشتن زندانها نمی‌افتاد. وگرنه برق فولاد در زیر آفتاب چیز بدی نیست، منتها موقعی بد می‌شود که متمهد هدفی می‌شود، در پشت در زندان، بالای تفتنگ شق و رق می‌ایستد و آسمان آبی را هدف قرار می‌دهد. به اینها فکر می‌کرد که در نور کم رنگ چراغ مگسی را دید که روی دیوار نشسته است. هوا نسبتاً سرد بود. کفشهایش را موقع ورود کنده بود، گذاشته بود پایین پتو. يك لنگه را برداشت و محکم زد توی سر مگس. يك نقطه ناچیز چرك روی دیوار ماند. ولی دیگر از مگس خبری نبود. روی دیوارها، شمارهای مختلف نوشته شده بود. ولی کلمات خوانا نبود. سقف به اندازه دو برابر قد او بلند بود و چون عرض و طول سلول کم بود چیزی در حدود يك متر و نیم در دو متر - سلول به يك قبر نسبتاً وسیع می‌ماند. دولت هر موقع خواست، می‌توانست لنگه کفشش را بلند کند، و او را مثل مگسی نابود کند.

دراز کشید. در این ساعت هنوز زنش نمی‌توانست نگران باشد. دلیلی نبود. ولی حتماً زنش به مخزن کتابخانه تلفن می‌کرد. در چنین شرایطی از یکدیگر بی‌خبر نمی‌ماندند. به يك چشم بهم‌زدن جغرافیای ذهنش عوض شد. زنش واقعیت امروزی خود را از دست داد و تبدیل شد به دختر بیست ساله‌ای که چهارده سال پیش، ناگهان از گوشه‌ای، کمی بالاتر از مجسمه، موقعی که منتظر اتوبوس بود، سر درآورده، گفته بود: «سلام!» صورتش نه گرد بود، نه بیضی. در فاصله گرد و بیضی بود. گونه‌های شاد و سرخی داشت با لبهایی پر، و چشمهایی که رنگ به رنگ می‌شد. و حالت و حرکت دختر نشان می‌داد که باید آذربایجانی باشد، ولی محمود از همان

اول می‌دانست که بعلت آذربایجانی بودن، یا بعلت خوش برخورد بودن و حتی زیبایی نسبی‌اش نبود که اعجاب‌انگیز است. همه‌صورت‌های آذربایجانی، از کارگش گرفته تا تاجر بازارش، فوراً به عنوان آذربایجانی قابل تشخیص بودند، ولی این صورت به دلیل نزدیکی غریبش به محمود، فوراً قابل تشخیص بود. شاید دختر را در یکی از سفرهای مکررش به تبریز دیده بود، یا شاید در تبریز همسایه قوم و خویش‌های او بودند. ولی این هم نبود. همیشه حوادث، آدم‌هایی شبیه به آدم‌های قبلی که در زندگیش شناخته بود، مردهایی شبیه بچه‌های دوران بچگی، و زنهایی از يك نقطه از جهان که شبیه زنهای نقطه پرت دیگر از جهان بودند، آدم‌هایی که در خواب دیده بود و حالا از بیداری‌اش سر در می‌آوردند، همه و همه، در زمانهای مختلف، او را بین مکان‌های مختلف سرگردان می‌کردند، بین خواب و بیداری، او را به نوسان در می‌آوردند، و گاهی او را سخت دچار اعجاب می‌کردند. دیدار اول با سهیلا یکی از آن لحظه‌های حیرانی بود. این دختر شبیه کی بود؟ می‌دانست که دختر شبیه کسی است که او خوب می‌شناسدش، یا زمانی می‌شناختش. ولی نمی‌دانست چه کسی.

دختر گفت: «من این نیمسال شاگرد شما خواهم بود!»

آخر نیمسال، سهیلا زنش شده بود. دو سال بعد دخترش به دنیا آمده بود. و در این فاصله فهمیده بود که هلت حیرانیش در آن روز اول دیدار با سهیلا، این بود که او، در بعضی از لحظات و حالات و رفتارش، عین سلیمان بود. گرچه سلیمان همیشه مریض بود، و سهیلا، بجز موقع زاییدن گلناز مریض نشده بود، این دو بی‌شک از يك آبشخور آب خورده بودند. اتفاقات طبی شومی افتاد که پس از تولد گلناز، سهیلا را از حامله شدن دوباره محروم کرد. هرگز دقیقاً معلوم نشد که ماهیت این اتفاقات چه بود. ولی نتیجه روشن بود. سرنوشت این بود که فقط همان يك گلناز را داشته باشند. ولی رابطه بین زن و شوهر آنچنان در طول همان دو سه سال اول صمیمانه شد که از بین رفتن امکان حاملگی مجدد مانع جدایی آنان نشد. بتدریج محمود فهمید که زنش مثل يك خواهر است، مثل يك برادر است، و در عین حال زنش هم هست. هرگز امکان نداشت که با زنی از يك شهر یا مملکت دیگر این نوع صمیمیت ایجاد کند. این فقط صورت زیبای سهیلا نبود که او را این همه به محمود نزدیک می‌کرد. در اعماق وجود هردو، شباهتهای تردیدناپذیری وجود داشت. وقتی که محمود از بالا بر روی صورت زنش خم می‌شد، انگار به دنبال شباهتهای بیشتر می‌گردد،

انگار به دنبال يك گمشده در خواب می‌گردد، در يك سرزمین ناشناخته، طرحی از صورت او را پیدا کرده است، و بعد بر اساس آن طرح، قرار است خود آن صورت را پیدا کند، مثل عاشقان افسانه‌های قدیمی که تصویری از يك زن را بدست می‌آوردند، عاشق او می‌شدند و راه سرزمینهای ناشناس را در پیش می‌گرفتند، و سرانجام، در يك کشور دور، در يك منزل قدیمی، در يك کلاه فرنگی، او را می‌یافتند که طرحی از صورت عاشقش را در سینه داشت و منتظر بود تا عاشق همین روزها از راه برسد. جدایی از سهیلا برایش غیرممکن بود. نزدیکترین دوستش بود، در پیش او به چیزهایی اعتراف کرده بود که هرگز به کسی اعتراف نمی‌کرد، و سهیلا او را مثل کف دستش می‌شناخت. در طول سالها، سهیلا قدری چاق شده بود، ولی محمود احساس می‌کرد که واقعاً زنش از روز اول زیباتر شده است. سهیلا با شانه‌های بلند و سفید، سینه‌های درشت برآمده، و حرکت دلنشین لمبرهایش، برای محمود تازگی همان روزهای اول را داشت. عشقبازیشان با انواع تداعیها شروع می‌شد. حرف می‌زدند، وارد يك جریان مبهم و مالیخولیایی و شیرین و تحریک‌آمیز می‌شدند، کلمات ترکی و فارسی را آهسته آهسته توی گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند. هر دو بیشتر بوسیله کلمات تحریک می‌شدند تا نوازشها، و این کلمات بود که منتهی به نوازشها می‌شد و بعد نوازشها سر از هماغوشیها درمی‌آورد. و بعد محمود دراز می‌کشید، و وقتی که داشت آرام آرام فرق خواب می‌شد، صدای آب را از حمام می‌شنید، آب روی شانه‌های زنش می‌ریخت، و انگار برای آن بود که محمود عمیق‌تر در خواب فرو برود. وقتی که سهیلا به اتاق برمی‌گشت، حوله بلند سفیدی را کجکی روی شانه‌هایش انداخته بود و نیمی از بالاتنه‌اش با بخشی از رانهایش بیرون بود. محمود خواب فوری و عمیق بعد از هم‌آغوشی را با هیچ‌چیز عوض نمی‌کرد. سهیلا خرناس ملایم شوهرش را می‌شنید. بیدارش می‌کرد. روی پهلوی راستش می‌خوابانده‌ش. وقتی که روی پهلوی راست می‌خوابید خرخر نمی‌کرد. محمود پاهایش را تا زانو روی شکمش جمع می‌کرد و مثل يك چنین په خواب می‌رفت. سهیلا از پشت سر بغلش می‌کرد، می‌خوابید.

وقتی که در سلول ناگهان باز شد، محمود از جایی که کز کرده بود، بالا پرید. با سرعتی سرسام‌آور به زمان حال برگشت، طوری که نزدیک

بود تعادلش را از دست بدهد. نور بیشتری وارد سلول شد.

«پاشو برو مستراح!»

نگهبان بود. قیافه‌اشناپی داشت. از زندان اولش او را می‌شناخت. نگهبان هم محمود را شناخت:

«رفتی دوباره دسته‌گل به آب دادی، برگشتی؟»

«نه! دسته‌گلی در کار نیست! ایندفعه دیگر واقعا سوءتفاهم شده.»

«همه همین را می‌گویند. بعداً معلوم می‌شود!»

موقعی که محمود راه می‌افتاد، نگهبان گفت:

«وایستا!»

محمود ایستاد. نگهبان از پشت سر دستمال را انداخت روی چشمهایش،

و پشت سرش گره زد. محمود جایی را نمی‌دید.

«پس چه‌جوری بروم مستراح!»

«دستت را بده من. دستور است که جز در سلول، در جاهای دیگر

چشمهایت را ببندیم!»

دست محمود را گرفت و برد بطرف مستراح. در مستراح زندانی

دیگری نبود. محمود کورمال کورمال پیش می‌رفت. می‌ترسید پایش برود

توی چال مستراح. نگهبان چشمش شده بود و بهش دستور می‌داد که

پایش را کجا بگذارد و کجا نگذارد. از زندان اولش یادش بود که شیر

درست پشت در است و آفتابه در فاصله شیر آب و چال مستراح. وقتی

که می‌خواست بنشینند فکر کرد که باید برگردد، رو به در و شیر آب، و

نزدیک آفتابه بنشینند. برگشتن دشوار بود. پای راستش را برداشت گذاشت

کنار پای چپش، و بعد پای چپش را گذاشت آنور چال مستراح. برگشت،

شلوار و زیرشلوارش را کشید پایین و نشست. در زندان اولش، هیچ‌وقت

چشم پوشیده به مستراح نیامده بود. آیا سختگیری شدیدتر شده؟ یا فقط

با او این رفتار غیرعادی را می‌کنند؟ در زندان اولش دیده بود که بچه‌ها،

حتی با کثافت مستراح پشت درها برای یکدیگر پیام می‌نویسند. یکبار

دختری برای برادرش پیغامی نوشته بود: «موضوع اصلی سؤال نیست!»

می‌گفتند با همین پیام برادرش را از مرگ حتمی نجات داده بود. محمود

فکر نمی‌کرد که کسی بخواهد برای او پیغامی بنویسد.

نگهبان از دم در تکان نخورد. محمود نمی‌دانست که نگهبان دارد او را

تماشا می‌کند یا پشت به او کرده، دارد حرکات بند را می‌پاید. کارش

که تمام شد، دستش را دراز کرد، آفتابه را یافت، و بعد شیر را پیدا

کرد، آفتابه را گرفت زیر شیر، پرش کرد، خود را شست، بلند شد، زیر شلوار و شلوارش را بالا کشید. آمد طرف دستشویی، کورمال کورمال، شیر دستشویی را پیدا کرد، آن را باز کرد، دنبال صابون گشت، به جایش مقداری فاب پیدا کرد، دستهایش را به فاب آلوده کرد، و گرفت زیر شین. فاب کف کرد. دستهایش را خوب شست، و صورتش را شست. ایستاد. نگهبان انداختش جلو، برد بطرف سلول، در را باز کرد، هولش داد توی سلول. چشم‌بند را از پشت سرش باز کرد. محمود نفس راحتی کشید. نگهبان در را بست و رفت، محمود نشست روی پتو، به دیوار تکیه داد و ذهنش دوباره پیش زنش برگشت. حالا داشت به اینور و آنور تلفن می‌کرد. بعضی چیزها را تلفنی نمی‌گفت. قرار می‌گذاشت که فردا برود یکی دو نفر را که می‌شناخت ببیند. به یاد دیداری افتاد که زنش با دکتر قاصد دو سه روز بعد از بازداشت اول محمود کرده بود.

«از پیش دکتر شکیبیان که آمدیم بیرون، رفتیم پیش دکتر قاصد. اولی دوست تو بود، دومی دشمن تو. ولی دلم می‌خواست از زبان خود دکتر قاصد بشنوم که چی شده. در دانشکده چند نفری بودند که هنوز می‌شناختمند. ولی علاقه‌ای به دیدار من نشان ندادند. گلناز را گذاشتم دم در دانشکده. رفتم تو. منشی رئیس گفت که باید منتظر شوم چون رئیس مهمان دارد. منشی پشت سر هم یک چیزهایی را از توی کیفش درمی‌آورد، می‌انداخت بالا. بوهای عجیب و غریبی هم می‌آمد، نمی‌دانستم از چراغ‌رومیزی تازه است که روی میزش گذاشته یا از خود زن است. چیزی بود قر و قاطی. بوی «رگل»، «اسپری»، «ماتیک»، نخودآجیل، شاهدانه. بعد یکدفعه منشی گفت که دروغ گفته، که کسی پیش رئیس نیست، ولی رئیس خودش گفته که چون دارد تلفنی با جای مهمی حرف می‌زند، کسی را راه ندهم. من بلند شدم رفتم تو. هنوز پای تلفن بود. سرش را بلند نکرده بود. لابد فکر می‌کرد که من منشی‌اش هستم. تلفنش که تمام شد، سرش را بلند کرد، چشمش افتاد به من. سلام کردم. دستپاچه بود. ولی سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند.

گفتم: آقای دکتر قاصد، می‌دانید که محمود را گرفتند. شما کاری از دستتان برمی‌آید؟

گفت: خانم من در مسائل امنیتی دخالت نمی‌کنم.

گفتم: ولی بالاخره محمود استاد دانشکده شما است و شما هم رئیس دانشکده هستید. نمی‌توانید بپرسید که چرا استادتان را گرفته‌اند؟

گفت: خانم اگر بی‌تقصیر باشد، آزادش می‌کنند، برمی‌گردد سر کارش. اگر خدای نکرده کاری کرده باشد، خوب... مسأله فرق می‌کند. کنجکاو شده بودم. عصبانی بودم. جوابهای معمولی می‌داد، ولی با احتیاط هم حرف می‌زد. و هنوز صدایش مؤدبانه بود. روی مبل نشستیم. دکتر قاصد تعجب کرد، ولی به جای آنکه با نشستن من مخالفت کند، رفت پشت میز نشست.

پرسیدم: شما در بازداشت محمود دخالتی داشتید یا نه؟ گویا دکتر قاصد انتظار نداشت که من سؤالی به این صراحت ازش بکنم.

— من...؟ من...؟ من چرا دخالت داشته باشم؟ وحشت‌زده می‌نمود. گفتم: آخر محمود می‌گفت که شما تاحال برای چند نفر پاپوش دوختید. هر هفته هم با اعضای سازمان امنیت جلسه دارید!

بلند شد. داد زد: این افتراها چیست خانم؟! کی این شایعات را پراکنده می‌کند؟ تازه من اگر همچو کاری هم کرده باشم، به خودم مربوط است. بالاخره هر کسی برای خودش وظیفه‌ای دارد. من باید آرامش دانشکده را حفظ کنم. اینجا دانشکده است. بزرگترین مرکز فرهنگی مملکت است! طویله که نیست!

— اینجا به دلیل شما نیست که طویله نیست. بدلیل این طویله نیست که یک عده در آن درس می‌خوانند و یک عده در آن درس می‌دهند که هر طویله‌ای مثل اینجا را می‌توانند آباد بکنند.

ولی دکتر قاصد حرفهای خودش را می‌زد: آخر این که نمی‌شود یک عده راه بیفتند دانشجویها را علیه رئیس دانشکده، رئیس دانشگاه، رئیس مملکت، و تمام مقدسات ملی تحریک کنند و به کسی هم حساب کتاب پس ندهند.

— معلوم می‌شود که شما رئیس انتصابی همان مقدسات ملی هستید که اینهمه از آنها دم می‌زنید؟

فکر می‌کنم دکتر قاصد فکر کرد که هم صحبت را قطع کند و هم آخرین ضربه را به روحیه من بزند. با لحن ملایمی گفت: خانم شریفی، شما الان خیلی عصبانی هستید. حق هم دارید. شوهرتان زندانی شده. نمی‌شود باهاتان حرف زد. چطور است شب تشریف بیارید منزل من. با هم می‌نشینیم موضوع را حلای می‌کنیم و راه حلش را پیدا می‌کنیم.

بپش گفتم: ... همان زنت است دکتر قاصد که زیر تخت هرکدام از تیمسارهای سازمان امنیت یکی دو تا تنکه جا گذاشته. مرتیکه دیوٹ خجالت نمی‌کشی که اینجا نشستی، ولی زنت با مأمورهای ساواک جناق می‌شکنند؟ عصبانی شده بودم. او هم عصبانی بود. زنگ زد. بلند شد. کمک می‌خواست. بلند شدم در را باز کردم، آمدم بیرون. در را محکم بستم. طوری که منشی دو متر هوا پرید. آمدم دست گلناز را گرفتم، از دانشگاه آمدم بیرون. دیگر بعد از آن به دانشگاه نرفتم.

سکوت بعد از نیمه شب زندان فرا رسیده بود. باید سعی می‌کرد که در این فرصت سکوت بنخوابد. ولی خوابش نمی‌آمد. اگر می‌خوابید صبح می‌توانست ذهن روشن‌تری داشته باشد. مه غلیظ، یک مه جنگلی، مغزش را گرفته بود. یک نفر از یکی از سلولها، مثل سلولها سرفه می‌کرد. سرفه بند نمی‌آمد، فقط توی گلویش گیر می‌کرد. انگار سرفه از داخل مه غلیظ به گوش محمود می‌رسید. و بعد، نگهبان داد زد: «خفه کن مادر...! خفه کن!» و زندانی تمام سمیش را می‌کرد تا سرفه‌اش بند بیاید. و بعد صدایی آمد که انگار دستمالی را محکم جلو ذهن و دماغ مرد مسلول گرفته‌اند. ولی سرفه خفه مجال نمی‌داد. یک نفر احتیاج به هوا داشت. همه احتیاج به هوا داشتند. پروازهایی که در عمرش دیده بود، از پرواز کفترهای سلیمان تا پرواز قرقیهای که پرنده‌ها را مثل توپ فوتبال توی آسمان می‌قاپیدند، و پرواز آدمها، ماهنی، ایشیق و اکبر صداقت، همه برای به دست آوردن هوای بیشتر بود.

بعد، دیگر صدای سرفه به گوش نمی‌رسید. محمود دراز کشیده بود. نصف پتوی طوسی را انداخته بود زیرش، نصف دیگرش را رویش. از پتو بوی آدم می‌آمد، و خاک، و دورادور، بوی خون می‌آمد. سرش را بلند کرد، بدنبال لکه‌های خون گشت. ولی لکه خونی در کار نبود. از این دنده به آن دنده شد. شانه راستش را مثل بالشی، زیر صورتش تنظیم کرد. اگر قرار بود فردا صبح بپرندش بازجویی یا اتاق شکنجه، باید حالا استراحت می‌کرد، می‌خوابید. ولی خواب‌آمدن یا نیامدن با هیچ بایدی چور در نمی‌آید.

ناگهان بالا پرید و گوشش را به سوراخ قفل‌شده در آهنی چسباند و سعی کرد بفهمد در بند چه می‌گذرد. انگار گروهی به بند حمله کرده

بودند، در را شکسته، وارد بند شده بودند. شاید کودتا شده بود و می‌خواستند زندانیها را پیش از آزاد شدن آنان از دم تیغ بگذرانند. این یکی از وحشت‌های دائمی او در زندان بود. در بیرون امکان داشت اتفاقی بیفتد و در زندان، این طرف، یا آن طرف کلک زندانیها را بکنند. صدای پاهای پوتین پوشیده از همه طرف به گوش می‌رسید. سر و صدا آنچنان زیاد بود که همه زندانیهای بند بیدار شده بودند، و آنوقت يك عده داشتند به يك عده دیگر فحش می‌دادند. هنوز ماهیت طرفین دعوا روشن نشده بود. در یکی از سلولها باز شده بود و چند نفر داشتند چند نفر دیگر را کتک می‌زدند. جیغ زندانیها شنیده می‌شد: «زن. رحم کن! آخر چرا می‌زنی؟» و بعد، جواب همان بود که بارها شنیده بودم و حالا هم مدام می‌شنید: «خفه شو، مادر...» و بعد از يك سلول، صدای چند زن جلوچشمشان شد. قشقرق وحشتناکی براف‌افتاد. انگار عزیزترین آدم چند زن جلوچشمشان سخته کرده مرده بود، و بحرآن وقوف به مرگ همه را دیوانه کرده بود. صدای چیزی شنیده می‌شد که روی استخوان فرود می‌آمد، و بعد، جیغ زنان با هر ضربه بالا می‌رفت، و جیغها ادامه یافت تا در سلول زنها بسته شد و فریادهای زنها به مویه‌های خفیف ناشی از تسلیم و ضعف بدل شد. و بعد صدای باز شدن در سلول دیگر شنیده شد و تا محمود به خود بنیاید، در سلولش باز شده بود و چهار نفر با چوب، باتون و شلاق وارد سلول شده بودند و داشتند هم با این وسائل، و هم با لگد و مشت و سیلی می‌زدندش. سرش را توی شانه‌ها و دستهایش قایم کرده بود، ولی لگدهایی که به رانها، و چوبهایی که به پشت و پهلوهایش می‌خورد، و شلاق که بی‌مضایقه فرود می‌آمد، مجال نفس کشیدن را از او سلب کرده بود. تا اینکه عملاً از پا درآمد و همانطور که صورتش را توی دستهایش گرفته بود و می‌خواست خونی را که از دماغش می‌ریخت بند بیاورد، کنج سلول افتاد. چند ضربه چوب و شلاق دیگر از بالاسر روی شانه‌ها و پهلویش فرود آمد. بعد همه رفتند بیرون و در سلول بسته شد، و بدن خرد و خراب و ناتوان او ماند و سلول. از سلول دیگر صدایی صرعی بلند شد و ادامه یافت، و همین فریادهای صرعی بعداً از سلولهای دیگر شنیده شد، و بعد مهاجمان در بند را بازکردند بیرون رفتند. مویه‌های زندانیهای کتک خورده، آرام آرام فروکش کرد، و از بعضی از سلولها خرناسه‌های کوتاه و بلند به گوشش رسید. در سرسرای بند، صدای پای منظم نگهبان شنیده می‌شده.

احساس می‌کرد که لاله گوشش چر خورده. سرش درد می‌کرد، و دهن و دماغش خون افتاده بود. زبانش را گاز گرفته بود، و پاهایش توان حرکت نداشت. انگار در يك راه‌پیمایی طولانی شرکت کرده بود. از کنج سلول برگشت، بطرف دیوار آمد و کوشید پشتش را به دیوار تکیه بدهد. ولی استخوانهای پشتش چنان درد می‌کرد که نتوانست پشت به دیوار بنشیند. نمی‌توانست به پشت دراز بکشد. از همان‌ته سلول، اول به‌زانو افتاد و بعد روی شکم دراز کشید و صورتش را روی سیمان سرد و نمور سلول گذاشت. این حالت راحت‌تر بود و سردی سیمان از تب تن و درد سرش می‌کاست. ولی این حالت دیری نپایید. سوراخ در سلول باز شد، و نگهبان فریاد زد: «پاشو، سرت را از آنور بگذار! پاشو!» مقررات سلول را خوب می‌دانست. ولی موقتاً در آن حال یادش رفته بود. در سلول که بود باید سرش را ته سلول می‌گذاشت. حق نداشت پتو را روی سرش بکشد. اگر کسی از سوراخ در سلول نگاه کرد، باید صورت او را می‌دید. از موقعی که يك نفر رگهای خود را جویده، خودکشی کرده بود، و يك نفر پتو را توی حلق خود کرده، جلو نفس خود را گرفته، خفه شده بود، نگهبانهای زندان مأمور شده بودند که از هر یکی دو ساعت، سوراخهای درها را باز کنند و مطمئن شوند که صورت زندانیها از پتو بیرون مانده است. اگر کسی سرش را پشت در گذاشته بود، طوری که سرش دیده نمی‌شد، بلافاصله تنبیه می‌شد. این‌بار نگهبان محمود را تنبیه نکرد، به دلیل اینکه بعد کافی تنبیه شده بود. بزحمت کج شد، دور خود چرخید، سرش را گذاشت آن بالا و دمر و افتاد.

نگهبان فریاد زد: «به پشت بخواب! صورتت رو به بالا باشد!» محمود سعی کرد که دقیقاً اطاعت کند، ولی نتوانست. روی پهلوئی راستش افتاد و سرش را به عقب برد، طوری که نگهبان صورت محمود را دید، و محمود دو چشم نگهبان را دید که از سوراخ به صورتش خیره شده. نگهبان در بچه را انداخت و رفت.

گوشش را لمس کرد دید که خونش خشک شده. به این زودی؟ احساس کرد که درد گوش و سرش هم کمتر شده. پاهایش را تکان داد. زانوی چپش درد می‌کرد. در هفده هجده سالگی، وقتی که اولین بار عاشق دختری شده بود که عشاق فراوان داشت، ناگهان در یکی از کوچه پسکوچه‌های پیچاپیچ تبریز، نصف شب دو نفر از توی تاریکی به او حمله کرده بودند.

یکی از آنها سرش را گذاشته بود لای پاهای محمود، هیکل او را روی سرش بلند کرده، محکم کوبیده بودش زمین. سرش خورده بود به تیزی يك سنگ، و بیهوش شده بود. دو روز طول کشیده بود تا به هوش بیاید. همه فکر می‌کردند که مرده، ولی نیروی دفاعی بدنش، بنحوی مرموز دست‌بکار شده، سلامت را به او برگردانده بود. و حالا می‌دانست که بدنش، بطور طبیعی، از خودش دفاع می‌کند. دستش را گذاشت روی دیوار. کوشید خود را بالا بکشد، با زحمت زیاد توانست بلند شود، بایستد. نزدیک بود با سر به زمین بیفتد. به دیوار تکیه داد، شروع کرد به معاینه کردن اعضای بدنش. نه، چیزی نشکسته بود. یکی از چوبها یا گدها پوست زانویش را کنده بود. پاهایش را يك يك بلند کرد و به چپ و راست چرخاند. درد بود. ولی در رفتگی و شکستگی نبود. آنچنان خسته بود که وسط سلول نشست، و بعد، طبق عادت روی پهلوی راستش دراز کشید، شانهای را بالش سرش کرد. و خوابید.

نوعی ویر بود که رفته بود توی جلدش. در زندان اولش به فکر افتاده بود که وقتی که بیرون آمد، کاری بکند. مرگ ایشیق و حوادث دیگر در کمیته و قصر دگرگونش کرده بود. ولی دقیقاً نمی‌دانست که بعد از رهایی از زندان چه بکند. سه چهار هفته بعد از خلاصی از زندان بود که دنگش گرفت که از ته و توی قضایا سر درآورد. به او مربوط نبود که در جامعه، از نظر طبقاتی، اقتصادی، تولیدی، تورم، بیکاری و چیزهای گنده دیگر چه می‌گذرد. شعور این کارها را نداشت. تا آنجا که می‌دانست آدمهایی با شعورتر از او درباره این قبیل مباحث مطالعه می‌کردند و به جایی هم نمی‌رسیدند. او دیگر چرا غم تحقیق در این مقولات را بخورد؟ بسیاری از آدمهای نوع او چپیده بودند توی وزارتخانه‌های مختلف، تحقیق می‌کردند، و حتی بعضی‌هاشان از خود دولت پول تحقیق می‌گرفتند تا برای ساقط کردن دولت، راه آینده را بوسیله تحقیقاتشان هموار کنند. ولی این نوع کارها بیسوده بود. با تحقیق نمی‌شد انقلاب کرد. ولی دل این آدمها به این تحقیقها خوش بود. بعضی دیگر از آدمهای نوع او از رادیو تلویزیون، وزارت فرهنگ و هنر، وزارت اطلاعات حقوق می‌گرفتند، در جلسات مختلف تصمیم‌گیری این وزارتخانه‌ها و ادارات شرکت می‌کردند، با چیزهایی که می‌نوشتند و چیزهایی که نشان می‌دادند، اشتغال ذهنی

شبانه‌روزی مردم را فراهم می‌کردند، ولی برمی‌گشتند به دستگاه فحش هم می‌دادند، به دلیل اینکه با فحش خیال خود را برای همیشه از انجام هر کار دیگری راحت می‌کردند. و شلاق بیرحمانه در زندان بر پاهای ایشیق و امثال او فرود می‌آمد. دستگاه در هیچ‌جا توضیحی نمی‌داد. و در زندان به روی کلیه محافل بین‌المللی بسته بود. محمود دنگش گرفته بود که کاری بکند. و حالا، حتماً قرار بود تقاص آن ویر را پس بدهد.

به کارهایی که پس از آزادی از زندان. اولش کرده بود، فکر می‌کرد و ناگهان از خودش جدا می‌شد، و حتی از زنش، به عنوان زن خودش، جدا می‌شد، و او را به عنوان يك موجود کاملاً مستقل از خود در حال حرکت دزدانه در خیابانها می‌دید. نقشه را کشیده بودند، نقشها را بین دو تاشان قسمت کرده بودند، و حالا داشتند مو به مو نقشهاشان را ایفا می‌کردند. اتفاقاً قسمت اعظمش يك نمایش بود. و در ابتدا چیزهای عجیب و غریبی دستگیرشان می‌شد که بیشتر ماده اصلی ادبیات بود تا تاریخ، سیاست، خفقان و یا چیزهای دیگر. این زندگی از چیزهایی که محمود به عنوان ادبیات می‌نوشت به ادبیات نزدیک‌تر بود. چشمهایش را هم می‌گذاشت، و در فاصله مردمکها و پلکهایش، زنش را در یازده‌ماه پیشتر، درست يك ماه پس از آزاد شدن خودش از زندان، می‌دید که دارد می‌رود توی جلد يك بازیگر درجه يك، و در اولین نقش نمایشی خود حاضر می‌شود. سهیلا همه چیز را پس از اجرای نقش برای او تعریف کرده بود.

همینکه محمود و گلناز از خانه بیرون رفتند، سهیلا چادر رنگ و رو رفته‌ای را درآورد، سرش کرد، از پله‌ها پایین آمد و از کوچه زد بیرون، يك کمی پایین‌تر رفت، وارد امیرآباد شد، تاکسی صدا زد، سوار شد:

«حسن‌آباد!»

«بچشم!»

يك چشمش را بیرون گذاشته بود، با نوك دماغش، و حاشیه چادرش را کرده بود توی دهنش، لای دندانهایش. و از پشت چادر همه را تماشا می‌کرد، بی‌آنکه دیده شود. مردها و زنهای آشنا را می‌دید، با همان يك چشمش نگاهشان می‌کرد، هیچکس او را نمی‌شناخت.

از تاکسی پیاده شد. محکم رو گرفته بود. راننده تاکسی پولش را گرفت و رفت. سهیلا مقلد خوبی بود. لنگ لنگان راه افتاد. دستش را با چادر

پوشانده بود، ولی کف دست چادرپوشش را باز نگه داشته بود. تند می‌رفت. می‌لنگید، و گهگاه سکه‌ای از عابران می‌گرفت. فقط گداهای دیگر با سوءظن نگاهش می‌کردند، و لابد از خود می‌پرسیدند این زن چلاق دیگر کیست که امروز پیدایش شده. نرسیده به پستخانه، پیچید دست چپ، و آمد ایستاد جلو در گمرک پستخانه. ماشینهای بزرگ و کوچک می‌آمدند، می‌رفتند دم در جنوبی وزارت خارجه می‌ایستادند و آدمهای شیک و تر و تمیز پیاده می‌شدند، می‌رفتند تو. لنگید بطرف مردی که با عجله می‌رفت بطرف گمرک:

«به این زن بدبخت، به این زن مفلوک کمک کنید!»

ولی مرد عجله داشت، و گوشش به حرفهای او بدهکار نبود. سهیلا، لنگ لنگان بطرف يك پیرزن شیک خیز برداشت:

«ذلیلم، عاجزم، فلجم، رحم کنید!»

زن حتی نگاهش نکرد. ولی يك جوان قد بلند بیست و دو سه ساله از روی جوی آب پرید، آمد يك سکه درشت گذاشت توی دست سهیلا و رفت. و بعد يك زن سی و سه چهار ساله، هم‌من خود سهیلا، يك اسکناس ده‌تومانی گذاشت توی دست چادرپوش سهیلا، و گفت:

«نذر کرده بودم که این پول را به آدم مستحق بدهم!»

«خدا عوضت بدهد، مادر جان! نذرت قبول باشد!»

زن رفته بود. پیچید بطرف پشت پستخانه، و آهسته آهسته، لنگ لنگان رفت، و در چند قدمی در باز شهربانی ایستاد. پشتش را کرد به دروازه، و شروع کرد به گدایی. محمود گفته بود که اگر در ماشین پنج نفر نشسته باشند، و یکی از سه نفر عقبی عینک ناجوری زده باشد، حتماً آدمی است که تازه دستگیر شده. سهیلا، آرام آرام، و لنگ لنگان رفت آن طرف خیابان ایستاد، و برگشت. همان يك چشمش بیرون بود، و يك چشم به اندازه دو چشم همه‌چیز را می‌دید.

از دروازه، يك ماشین پژو آمد بیرون، يك سرگرد شهربانی چاق نشسته بود پشت رل. گارد دم در احترام گذاشت. سرگرد سری تکان داد، پیچید دست چپ و رفت. يك پیکان سبز بیرون آمد که چهار نفر تویش نشسته بودند، آنهم پیچید دست چپ و رفت. يك ستوان شهربانی که سوار موتورسیکلت گنده‌ای شده بود بیرون آمد، دم در ایستاد. هینکش را درآورد، زد به چشمش. گاز داد و رفت. کمی دورتر از دروازه، سر و صدا بلند شد، دو سه نفر گلاویز شدند. سهیلا نگاهی به آنها انداخت، و

بعد، همینکه سرش را برگرداند ماشین سبزی را دید که با عجله از خیابان وارد دروازه شد. در صندلی عقب سه نفر نشسته بودند، وسطی عینک داشت. سهیلا زیر لب گفت: «این اولی!» و لنگید بطرف عابری که بیسوا رد می‌شد: «کمک کنید! به این ذلیل عاجز کمک کنید!» عابر حتی برنگشت که گدا را نگاه کند. به بهانه اینکه می‌خواهد چادرش را مرتب کند، سرش را برد توی چادر، ساعت هشت و بیست دقیقه صبح بود. ربع ساعت بیشتر نبود که جلو دروازه کز کرده، ایستاده بود.

یک بنز آمد بیرون. دو نفر شخصی مسافرش بودند. لباسهای شیکی داشتند. بعد یک پیکان با پنج مسافر رفت تو. سهیلا عینک نفر وسطی را ندید. بعد یک شاهین رفت تو، با یک عینک به چشم در صندلی عقب، و بعد دو ماشین دیگر، یکی پیکان و دیگری آریا، رفتند تو. و بعد یک پیکان با چهار نفر آمدند بیرون، و بعد یک شاهین دیگر و پشت سرش یک آریا و پشت سر آن یک پژو، همگی پنج نفره، با یک عینکی در صندلیهای عقبشان، رفتند تو. خیز برداشت بطرف یک عابر: «به این ذلیل عاجز...» حرفش تمام نشده بود که عابر یک سکه کوچک گذاشت کف دست چادرپوشیده‌اش. و رفت. یک پیکان دیگر رفت تو. وانمود می‌کرد که به دروازه کاری ندارد. یک بنز دیگر، با پنج نفر، رفت تو. سهیلا رد بنز را از دروازه تا جایی که بنز توقف کرد، با همان یک چشمش تعقیب کرد. ولی موفق نشد چیزی ببیند. به دلیل آنکه یک آمبولانس وارد دروازه شد و جلو نگاه سهیلا را سد کرد. آمبولانس رفت. پشت ماشین بنز توقف کرد. چهار نفر پیاده شدند، دست دو نفر دیگر را که عینک به چشم داشتند، گرفتند، از آمبولانس پیاده کردند. حتماً اینها مریض شده بودند، برده بودندشان بیمارستان، و داشتند برشان می‌گرداندند به زندان. یک بنز دیگر رفت تو. ولی فقط راننده داشت. یک پیکان دیگر رفت تو. دو سرنشین داشت، و یک پیکان دیگر که پنج نفر سرنشین داشت، و یکی از سرنشینان صندلی عقب سرش را دزدیده بود و فقط شانه‌های کتش دیده می‌شد.

حوالی ظهر سهیلا احساس کرد که هم عجیب گرسنه است و هم خسته. رفت و آمد ماشینها کماکان ادامه داشت. سهیلا لنگید بطرف مرد دهاتی‌واری که آنور جوی آب ساندویچ کالباس می‌فروخت. ولی چشم از دروازه بر نمی‌داشت.

«آقا فاطمه زهرا، عوضت بدهد، یک چیزی بده من بخورم! گرسنه‌ام

است!»

«گم شو!»

نمی‌خواست پول بدهد. کدام گدا به ساندویچ پول می‌داد که او بدهد؟
«خیلی گرسنه‌ام است. دو شبانه‌روز چیزی نخوردم. ثواب دارد!»
«گم شو!»

لنگید به همان جای سابق، ایستاد، دوباره دست چادر پوشیده‌اش را بطرف عابرها دراز کرد. قدش را هم کمی خم کرده بود تا شبیه پیرزنها باشد. چشمش هم خسته شده بود. ماشین بنزی را دید که از دروازه خارج می‌شد. بغل دست راننده مردی را دید که قیافه‌اش آشنا بود. مردی بود که در یکی از نیمه‌های شب سال قبل، در رأس چند نفر دیگر، آمده بود محمود را برده بود. مردك نشسته بود، سیگار دود می‌کرد. سهیلا دستپاچه شد، خواست حتی آن یکی چشمش را هم زیر چادر پنهان کند. سرش را بیش از پیش توی شانه‌هایش دزدید. خواست بلند و دور شود که صدای آشنایی گفت:

«ننه! ننه!»

وحشت چنان همه‌جایش را لرزاند که نزدیک بود گمرش سست شود و بشاشد. روی زمین نشست.

«ننه! ننه! بیا بگیر!»

چشمش را که از چادر بیرون برد، بنز رفته بود. صدا را دوباره شنید:
«ده، بیا بگیر، بخور دیگر! غش کردی! یکدفعه نیفتی بمیری که فردای قیامت خونت بیفتد گردن من بدبخت!»

بلند شد، لنگید بطرف کالباس فروش. ساندویچ را با دست لرزان گرفت، سرش را برگرداند، دستش را برد توی چادر. يك گاز زد و بعد يك گاز دیگر. عجب خوشمزه بود! برگشت، ایستاد سر جای سابقش. رفت و آمد ماشینها ادامه داشت. ساعت دو بعد از ظهر دروازه را بستند. کالباس فروش هم رفت. تعداد آدمها هم کمتر شد. سهیلا لنگید بطرف ضلع شرقی شهر بانی، همانطور لنگ لنگان پیچید توی کوچه، رفت توی خیابان فردوسی. گدایی‌کنان. برگشت پشت سرش را نگاه کرد که مبادا کسی ظنین شده، تمقیبش کرده باشد. یقین کرد که کسی تمقیبش نمی‌کند. رفت آنور خیابان. برای يك تاکسی دست بلند کرد، گفت: «میدان فردوسی!» و سوار شد. و بعد از آنجا با دو تاکسی خودش را به خانه رساند. وسطهای راه چادر را از سرش کنده، پیچیده بود لای روزنامه آیندگان، که از سر راه

خریده بود.

ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد، زنی چادر به سر، که دست مرد کوری عینکی را گرفته بود، از فردوسی پیچید توی خیابان فرعی، و بعد پیچید توی کوچه میهن‌تور. توی کوچه سر و صدا بود و مردم از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند. بوی دل و قلو و جگر و کباب کوبیده پیچیده بود توی هوا. زن و مرد هر دو با طمانینه راه می‌رفتند. یک چشم زن بیرون بود، و عینک مرد، مثل عینک درشکه‌چپهای تبریز تا اطراف چشمهایش را هم پوشانده بود. بازاری مندرس و درازی بر هیکل مرد زار می‌زد. عصای چوبی کهنه‌ای دستش بود. زن از برابر مردم که رد می‌شد، لفظه‌ای می‌ایستاد، درباره‌ی مرد حرف می‌زد و بعد رو به پایین حرکت می‌کرد و مرد را هم با خود می‌کشید. گاهی مسافرها صدقه می‌دادند، رویهم چیز بدرد بخوری به مرد و زن نمی‌دادند. کور و زن عجله داشتند. اگر کسی دقت می‌کرد می‌دید که کور سریعتر از یک کور راه می‌رود. از کوچه رفتند پایین و درست از روبروی در شمالی کمیته سر درآوردند. تعداد ماشینها زیاد بود. مرد نشست، ولی بعد بلافاصله بلند شد، و زن نشست. کور دستش را باز کرد. مردم رد می‌شدند. ولی کور داشت روبرو را نگاه می‌کرد، دقیقاً مثل هر کور دیگر. ولی بنظر می‌رسید که از کور معمولی کورتر است. انگار همه صداهای روبرو می‌آمد. بتدریج آدمها و ماشینها کمتر شدند. ولی به تعداد ماشینهایی که می‌رفتند توی در شمالی شهربانی و می‌آمدند بیرون اضافه می‌شد. سه چهار ساعت بعد در بسته شد. وقتی که ماشینها می‌آمدند، جلو در لفظه‌ای توقف می‌کردند. یا بوق می‌زدند و یا زنگت، در باز می‌شد، می‌رفتند تو. زن دراز کشیده بود، خوابیده. و کور ایستاده بود و جلوش را تماشا می‌کرد. تا ساعت یک بعد از نصف شب همانجا ایستاده بود. تک و توك، عابری، مستی، هرویینی یا تریاکی رد می‌شد. و یا گدای دیرکرده‌ای به قیافه کور خیره می‌شد و می‌گذشت.

کور می‌ترسید که دیگر در این ساعت متوجه حضور دائمی او در خیابان بشوند. با لگد زد به پای زن که خوابیده بود. زن بلند شد. دست کور را گرفت، راه افتادند، آمدند خیابان فردوسی. زن، گهگاه، برمی‌گشت، پشت سرش را نگاه می‌کرد. خیابان خلوت خلوت بود. مدتی پیاده رفتند، و بعد سر چهارراه استانبول، کور عینکش را برداشت، گذاشت توی جیب بارانش. زن چادرش را از سرش برداشت. دوتایی

سوار يك وانت بار شدند، رفتند.

ارقامی که در عرض آن دو روز، از ساعت هشت صبح تا دو بعدازظهر، از در جنوبی، و از ساعت پنج بعدازظهر تا ساعت يك بعد از نصف شب از در شمالی بدست آوردند، باور نکردنی بود. و بهمین دلیل رهایش کردند. نمی شد به این نوع تحقیق اطمینان کرد. از ساعت هشت صبح تا دو بعد از ظهر، سی و دو نفر را، عینک به چشم، از دروازه جنوبی وارد کمیته کردند. اگر همین رقم در مورد دروازه شمالی هم برای همان ساعتها صادق بود، باید شصت و چهار نفر را در عرض فقط شش ساعت بازداشت کرده باشند. و تازه بازداشتها، حتماً زودتر از ساعت هشت صبح شروع می شد. رقم دروازه شمالی برای هشت ساعتی که محمود ماشینها را پاییده بود، مثل رقم مربوط به دروازه جنوبی باور نکردنی بود. از پنج تا شش، سه نفر، از شش تا هفت، دو نفر، از هفت تا هشت يك نفر، از هشت تا نه، دو نفر، از نه تا ده و نیم، هیچکس، ولی از ده و نیم تا يك ربع بعد از نصف شب، بیست و چهار نفر. چطور امکان داشت که در طول يك روز در حدود صد نفر دستگیر شده باشند، آنهم فقط بوسیله مأمورهای یکی از زندانها؟

«محمود مگر ظرفیت کمیته چقدر است؟»

«شش بند دارد. اگر سلولهای همه بندها تمام ظرفیت پر باشد، شاید بین چهارصد و پنجاه تا پانصد نفر تویش جا بشوند.»
«چطور می شود صد نفر را در يك روز گرفت، ولی فقط جا برای چهارصد پانصد نفر داشت؟»

«روزهای دوشنبه یا چهارشنبه يك عده را منتقل می کنند به قصر یا اوین یا قزل قلعه، و گویا به شهرستانها هم می برند. يك نفر از بچه ها در قصر می گفت که وقتی او را به قصر می بردند توی کامیون بیش از سی تا زندانی بود.»

«باز هم با عقل جور در نمی آید. فکر می کنم وقتمان را بیخود صرف کردیم! می دانی چقدر زندانی می شود؟ تقریباً سه هزار زندانی در ماه. سی و شش هزار زندانی در سال. و تازه ما فقط چشم به دو دروازه دوخته بودیم... راستی کسی را هم از کمیته آزاد می کنند؟»

«آره، يك عده را آزاد می کنند. ولی بندرت. کمیته موقت است. شکنجه می کنند، اقرار می گیرند، پرونده را آماده می کنند، و بعد می فرستندشان به قصر. طرف منتظر محاکمه می شود. اگر شخصی که گرفته اند خیلی مهم

و معروف باشد، توی کمیته نگهش می‌دارند، مگر اینکه بخواهند محاکمه‌اش بکنند. رویهم آدمهای معروف را دور از دیگران نگه می‌دارند. در کمیته چند سلول جای آدمهای معروف است. و تازه يك عده را هم مستقیماً می‌برند به اوین، قزل‌قلعه یا به ایستگاههای موقت که توی شهر تهران پراکنده‌اند.»

محمود خودش باورش نمی‌شد که این تعداد آدم در روز، ماه یا سال گرفتار بشوند. اگر بطور متوسط همه زندانیها يك سال زندان می‌گرفتند، در سال بطور متوسط سی و شش هزار زندانی در زندانها می‌خوابیدند. اگر بطور متوسط دو سال زندانی می‌گرفتند، هفتاد و دو هزار نفر در زندانها می‌خوابیدند، اگر سه سال می‌گرفتند، نود و شش هزار نفر. نه! غیرممکن بود.

در نامه‌ای که محمود برای مجامع بین‌المللی نوشت، اول بحث از شیوه کارش کرد. سه هفته، هفته‌ای دو روز از در شمالی و جنوبی رقم‌برداری شده. با تعدادی از زندانیان آزاد شده مصاحبه شده. اکثراً از تعداد زیاد زندانیان سیاسی صحبت می‌کنند. باید شیوه کار را با احتیاط، يك شیوه منطقی تلقی کرد. و نتایج حاصل از آن را هم، همانطور. دولت هیچ نوع رقم و آمار درباره زندانیهای سیاسی منتشر نمی‌کند. محمود به همه‌شان تاکید کرد که ارقام حاصله را باید با شك و تردید و احتیاط کامل تلقی کرد.

گزارشی که داده بود در یکی از گزارشهای عمومی یکی از سازمانها چاپ شد. تأکیده‌های او را در گزارش گوشزد کرده، نوشته بودند که بین بیست و پنج تا شصت هزار زندانی سیاسی باید در ایران وجود داشته باشد. محمود يك نفر را می‌شناخت که اسمش را گذاشته بودند دکان دونبشه. هم لاسی با دولت می‌زد، و هم لاسی با ملت. استاد دانشگاه هم بود. در يك جلسه غیررسمی، موضوع زندانیان سیاسی پیش کشیده شد. يك نفر از گزارش آن سازمان بین‌المللی صحبت کرد. محمود چشمش را دوخت به دهن دکان دونبشه. دکان دونبشه سرش را آورد جلو:

«گویا گزارش را یکی از سفارتها داده. اطلاعات آنها از همه بیشتر است. من می‌گویم حدود سی هزارتا.»

«یعنی همیشه سی هزار زندانی سیاسی هست؟»

محمود چشمش را دوخته بود به دهن دکان دونبشه. صورت دکان دونبشه چاق بود، دهنش گوشه‌تالو، و چشمهایش درشت، پف‌کرده و خواب‌آلود.

«پریشب توی يك مهمانی بودم. یکی از این تیمسارهای مهم را دیدم. اسمش را نمی‌برم. گفت: از يك طرف به ما می‌گویند، بگیرید، بزنید، بیندازید توی زندان. از طرف دیگر ما را دور دنیا افشاء می‌کنند.»

«رقم سی تا را هم این تیمسار گفت؟»

«نه، یکی دیگر گفت. از تیمسار هم گنده‌تر بود. معاون ساواک بود.»

«آخر مگر در ایران زندان کافی برای سی هزار زندانی سیاسی هست؟» محمود چشمش را دوخت به دهن دکان دونبشه.

«ظرفیت زندانها بین پنجاه تا شصت هزارتاست!»

«آخر مگر ممکن است؟»

درنامه بعدی به مجامع بین‌المللی، محمود این گفت و گو را تقریباً مو به مو ترجمه کرده بود. پیشنهاد کرد که اگر دولت ایران بلافاصله به این ارقام اعتراض نکند، باید حرف دکان دونبشه را به‌عنوان تأیید گزارش مربوط به زندانها پذیرفت. با وجود این محمود نه به ارقام خود اعتقاد کامل داشت، نه به حرفهای دکان دونبشه، و نه به حرف بعضی از زندانیهای سیاسی، که يك روز می‌گفتند تعداد زندانیها سه هزار نفر است و روز دیگر می‌گفتند، پنجاه هزار نفر.

در هفته پنجم پس از شروع تحقیقات، محمود و سهیلا، زنگ آپارتمان اسماعیلی را زدند. هفت صبح بود. سرباز بالای دیده‌بانی قزل‌قلعه داشت آدمهایی را که در خرابه اطراف در ورودی جمع می‌شدند، تماشا می‌کرد. آفتاب بی‌رمقی پهن شده بود روی دیوارها و خاک و خل خرابه، و نفوذ کرده بود پشت شیشه‌های آپارتمانهای شمالی کوچه شهریار. گهگاه صورتهایی در پشت پنجره‌ها پیدا می‌شد. ولی انگار کسی رغبت نمی‌کرد پیرون را نگاه کند. در پشت سیم خاردار اطراف قزل‌قلعه، دو سه سرباز ایستاده بودند، و آدمهای این‌سوی سیم‌خاردار را تماشا می‌کردند. همه‌چیز نکبت‌بار بود، هم آپارتمانها، هم خاک و خل زمین و دیوارها، هم صورتهای سربازها، و هم آنهایی که به امید ملاقات با بچه‌هاشان به دم در زندان آمده بودند. محمود دوباره زنگ زد. باز جوابی نشنید.

«شاید باز هم رفته تیمارستان!»

«حتماً آنوقت خبرت می‌کرد!»

هر وقت اسماعیلی جنون ادواریش می‌گرفت، می‌رفت تیمارستان.

خودش می‌فهمید که چیزی در عوالم روحش عوض شده، جنون دارد می‌آید. می‌رفت دم در شماره تلفن محمود را به عنوان شماره تلفن خانواده‌اش می‌داد. از پله‌ها می‌رفت بالا. جنونش زیبا بود. یک بار کوشیده بود خود را موقع رسیدن جنون ادواری توی خانه‌اش ^{نگاه} دارد. ولی حادثه‌ای بزور از خانه کشیده بودش بیرون. مدتی بود که زن خبرنگاری پیله کرده بود که می‌خواهد با او مصاحبه کند، دربارهٔ ارتباط جنون با شعر. کوشیده بود خبرنگار را از سرش وا کند. ولی خبرنگار دست‌بردار نبود. آخر سر به خبرنگار گفته بود که اگر جرأت می‌کند با او مصاحبه کند به خانه‌اش بیاید. خبرنگار گفته بود که فردا ساعت چهار بعد از ظهر خدمت می‌رسد. اسماعیلی گفته بود: «به امید دیدار!» اسماعیلی در پایین را باز گذاشته بود. در نتیجه دیگر نیازی پیدا نشده بود که زن زنگت بزند. از پله‌ها آمده بود بالا و در آپارتمان را هم باز یافته بود. گفته بود: «جناب آقای اسماعیلی!» اسماعیلی از توی اتاق خواب گفته بود: «بفرمایید تو، الان می‌آیم خدمتتان!» زن وارد شده بود، ایستاده بود جلو تابلوهای توی هال و مشغول تماشای نقاشیهای دوران جوانی اسماعیلی شده بود. از هر چند دقیقه، از اتاق دیگر، اسماعیلی گفته بود: «همین الان، همین الان، خدمت می‌رسم!» زن گفته بود: «دارم تابلوها را نگاه می‌کنم. لذت می‌برم. نمی‌دانستم شما نقاشی هم می‌کنید!» اسماعیلی از اتاق دیگر گفته بود: «آمدم، آمدم. همین الان آمدم!» و بعد ناگهان زن در برابرش مرد لغت درشت هیكلی رادیده بود که داشت بسرعت بطرف او خیز برمی‌داشت و کارد بلندی دستش بود. زن در را باز کرده، جیغ‌کشان از پله‌ها آمده بود پایین. اسماعیلی تعقیبش کرده بود، همانطور لغت، و به پای دو. زن، جیغ‌زنان، بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، می‌رفت. و مرد لغت، کارد بدست می‌دوید و فریاد می‌زد: «می‌دانم که تو را ساواک فرستاده با من مصاحبه کنی! اگر جرأتش را داری و ایستا تا جواب سؤاها را بدهم!» سر خیابان، چند نفر جلوش را گرفته، دستش را پیچانده بودند، کارد را از دستش درآورده بودند، و همانطور لغت برده بودندش تیمارستان. محمود جریان را از خود او، در حدود نیم‌ساعت بعد از ورودش به تیمارستان شنیده بود، موقعی که داشتند آماده‌اش می‌کردند تا ببرندش برای شوک الکتریکی. به محمود گفته بود:

«تو زندانهای مملکت را زیر پا می‌گذاری، من تیمارستانهایش را.

و همیشه هم همدیگر را پیدا می‌کنیم!»

داشتند ناامید می‌شدند و می‌خواستند راه بیفتند بروند که پنجره‌ای از بالا باز شد. موهای رنگین و صورت گنده و سرخ و سفید و چشمهای چپ اسماعیلی به صورت يك مجموعهٔ اعجاب‌انگیز از بالاسر محمود و سهیلا آویزان شد. اسماعیلی گفت:

«بیایید بالا!»

وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، محمود داشت فکر می‌کرد به حرفهایی که گهگاه از اسماعیلی شنیده بود. یکی از زیباترین آنها حرفی بود که پس از شنیدن ماجرای ایشیق از زبان محمود به او گفته بود: «آزادی! روحم در زیر پای تو چون نان برشته خواهد بود!» حرفهایش را ناگهان می‌زد، ناگهان می‌خندید، و ناگهان ساکت می‌شد، و وقتی که گریه می‌کرد، چشمهای چپ و زشتش، ناگهان زیبای می‌شد. اشکی که از چشمش روی گونه برآمده‌اش درنگ می‌کرد، درخشانتر از چشمش بود. سالها پیش محمود به سهیلا گفته بود: «او زیباترین مرد دنیاست!» سهیلا اول خنده‌اش گرفته بود، ولی بعدها که حالات مختلف اسماعیلی را دیده بود پذیرفته بود که شاید محمود در گفتن این حرف حق داشته باشد.

وارد آپارتمان که شدند، اسماعیلی تازه داشت دامن پیرهن رنگت وارنگی را که پوشیده بود فرو می‌کرد زیر کمر شلوارش.

«اتفاقی افتاده؟»

«آره!»

«چی؟»

«حدس بزن!»

«شوخی نکن! بگو دیگر!»

«آپارتمان ما را دزد زده، هرچه داشتیم برده. جایی نداشتیم آمدیم پیش تو. یکی دو روز که می‌توانیم اینجا بمانیم؟»

«قدمتان روی چشم! صبحانه که نخوردید؟»

«نه، نخوردیم. نمی‌شد. صبح که پاشدیم، دیدیم فقط تختی که رویش خوابیدیم هست و خودمان!»

اسماعیلی چشمهای چپش را با تیزهوشی دراند توی صورت محمود و سهیلا:

«به پلیس نگفتید؟»

سهیلا گفت: «از کجا معلوم که کار خود پلیس نباشد!»

«گلناز کوش؟»

«خانه یکی از رفقا گذاشتیمش!»
 «حیوانی، حتماً خیلی زجر کشیده!»
 اسماعیلی دستپاچه می نمود. سهیلا گفت:
 «مثل اینکه بد جوری مزاحمتان شدیم آقای اسماعیلی!»
 «اختیار دارید! من و محمود با هم نداریم. دوتا اتاق دارم. هر کدام
 را که خواستید انتخاب کنید!»

از همان اولش هم می دانستند که کدام يك از دو اتاق را می خواهند.
 بحثش را دیشب کرده بودند. اتاق سمت چپی، دو پنجره داشت که یکی از
 آنها مشرف به خود قزل قلعه بود و پنجره دیگر مشرف بود به کوچه.
 آپارتمان در طبقه سوم قرار داشت. چند ماه پیش دستور داده بودند که
 پنجره مشرف به قزل قلعه کور شود. فقط مانده بود پنجره مشرف به
 کوچه. سهیلا گفت:

«اگر اجازه بدهید از این اتاق کوچک دست چپی استفاده کنیم، ممنون
 می شویم!»

اسماعیلی با لبخند ساده ای گفت: «پس ممنون بشوید!»
 اسماعیلی صبحانه درست کرد آورد گذاشت روی میز کوچک هال،
 سهیلا بی قرار بود، ولی یکی دو لقمه از نیمرو خورد و رفت به اتاقی
 که انتخاب کرده بود. محمود و اسماعیلی صبحانه مفصلی خوردند. سهیلا
 برگشت به اتاق. دو مرد بلند شدند و رفتند. محمود گفت:

«من ظهر يك چیزی بیرون می خورم!»
 اسماعیلی گفت: «همه چیز توی یخچال هست! من ناهار هیچوقت خانه
 نمی آیم. شما هم مثل خانه خودتان رفتار کنید. غذا بپزید، بخورید!»
 و رفتند. ولی نیم ساعت بعد محمود برگشت، زنگ زد، آمد بالا:
 «بردم دکش کردم، برگشتم. خوب، چه خبر؟»

«هیچ چی! پشت پرده ایستادم، دارم نگاه می کنم. از اینجا بهتر می شود
 دید. ولی هنوز آدم هینک به چشم ندیدم. يك بار پنجره را يك کمی باز
 کردم، حرفهای مردم را گوش دادم. ولی حرفهایشان چنگی بدل نمی زد.»
 محمود رفت دوتا صندلی از توی هال آورد، گذاشت کنار پنجره، پشت
 پرده. خودش نشست و بعد به سهیلا هم گفت که بنشینند. لای پرده را
 يك کمی باز کرد. از ته کوچه شهریار تا در ورودی قزل قلعه را در پشت
 سیم خاردار می دید، ولی زاویه ای که انتخاب کرده بود، مانع می شد که از
 روبرو سرنشینهای ماشینهایی را که وارد قزل قلعه می شدند، ببیند.

صندلیش را برداشت، برد گذاشت طرف چپ پنجره، پشت پرده، و پرده را يك کسی کنار زد، حالا با کمی خم شدن می توانست تا وسعتهای کوچک را ببیند. ولی ارتفاع آپارتمان مانع دیدن کامل صندلی عقب ماشینها می شد. باید بلافاصله بعد از دیدن ماشین، آن را تا زیر پنجره مشرف به کوچه تعقیب می کرد، و بعد می پرید، به همان جای اول. از مقایسه دو زاویه دید می توانست نتیجه مطلوب را بدست بیاورد. تا ساعت دوازده، یازده نفر، و از ساعت دوازده به بعد فقط چهار نفر. ظهري سهیلا دوتا ساندویچ کالباس درست کرد، از یخچال دوتا پیسی آورد، و همانطور که از آن پشت داشتند بیرون را تماشا می کردند، ساندویچها را خوردند. از ساعت يك به بعد دیگر از ملاقاتیها که همه نومید برگشته بودند، خبری نبود. يك آمبولانس رفته بود تو، آمده بود بیرون، و بعد يك کامیون ارتشی رفته بود تو، هنوز بیرون نیامده بود. اگر ساختمان يك طبقه اضافه داشت، می شد وسط حیاط قزل قلعه، وحتى زندانیها را دید. ولی بالای درختهای قزل قلعه براحتی به چشم می آمدند. چراغهای بیرون روشن بود، و نورافکن داشت می چرخید. تا حال دوبار، نگهبان بالای برج عوض شده بود.

يك ماشین بنز آمده بود، ایستاده بود، جلو در و بوق می زد. محمود احساس می کرد داخل بنز آدم چشم بندزده ای نیست، ولی از رفتار مردی که وسط دو مرد دیگر نشسته بود می شد حدس زد که زندانی است. مرش را دزدیده بود، و مرد دست چپی، دست راستش را گذاشته بود پس گردن زندانی. داشت با کنجکاوای نگاه می کرد که ناگهان سهیلا جیغ کوچکی زد و به عقب برگشت. محمود خودش هم یکه خورد. يك نفر درست پشت سرشان ایستاده بود. در اتاق تاریک، فقط سر و صورت درشت و موهای رنگ و ارنگش دیده می شد. آدمی که آمده بود تو، چراغ را روش کرد. سهیلا فریاد زد:

«آقای اسماعیلی شماييد؟ وحشت کردم!»

محمود گفت: «خیلی بی خبر آمدی برادر!»

اسماعیلی چراغ را خاموش کرد. گفت:

«شما اینجا چکار می کنید؟»

سهیلا نمی توانست جواب بدهد. هنوز قلبش بشدت می زد و دستهایش

می لرزید. چطور نفهمیده بودند که يك نفر در را باز کرده آمده تو؟

محمود گفت: «ما داریم يك مطالعه کوچک اجتماعی می کنیم. بعداً به

تو هم نتیجه اش را می‌گوییم.»

«چرا حالا نمی‌گویید؟»

«حالا تحقیقاتمان به جایی نرسیده. همینکه به جایی رسید، به تو می‌گوییم!»

اسماعیلی گفت: «پس آن دستبرد به خانه و مظلوم‌نمایی هم‌اش کشک بود؟»

محمود گفت: «چاره‌ای نبود. مجبور بودیم دروغ بگوییم.»

اسماعیلی گفت: «نورافکن سایه‌های پشت پرده را روشن می‌کند. بهتر است برویم توی هال!»

محمود فکر کرد که باید سریعاً به اسماعیلی جریان را بگوید.

«ما می‌خواهیم بدانیم در روز چند نفر وارد قزل قلعه می‌شوند. منظورم تعداد زندانیها است!»

اسماعیلی زد زیر خنده: «با همین هفت هشت ساعت پشت پرده نشینی؟ شما دو تا خل شدید!»

سپه‌لا گفت: «قصدم داریم چهل و هشت ساعت همه اشخاصی را که وارد و خارج قزل قلعه می‌شوند بپاییم، و از بینشان تعداد زندانیها را پیدا کنیم.»

اسماعیلی توی صورت محمود خیره شد. انگار می‌خواست درجه صمیمیتش را حدس بزند، محمود احساس کرد که اسماعیلی تصمیم مهمی گرفته است. اسماعیلی گفت:

«سپه‌لا خانم شما زحمت نکشید! این کار را ول کنید بیایید توی هال. من اسناد بهتری دارم.»

رفتند توی هال. محمود و سپه‌لا به یکدیگر نگاهی کردند و دور میز کوچک نشستند. اسماعیلی رفت کتش را کند انداخت روی گلمیخ، از محمود خواست که کمکش کند تا میز بزرگتر را بکشند بگذارند پشت در ورودی آپارتمان. بعد درهای اتاقها را بست، چراغ پر نوری را روشن کرد، رفت گنجه بزرگی را باز کرد و از توی آن متکای گنده‌ای بیرون آورد، آمد نشست. نخ سر متکا را باز کرد. دست کرد توی متکا. مقدار زیادی پاکت، بیست سی تا نوار، و مقادیر زیادی عکس از توی متکا کشید بیرون. متکا را انداخت پشت سرش. محمود و سپه‌لا بهت زده به محتویات متکا که روی میز خالی شده بود، نگاه می‌کردند. اسماعیلی نفس نفس می‌زد، گاهی سینه‌اش را پر از هوا می‌کرد و بعد هوا را بیرون می‌داد و

دوباره نفسش را پس می‌کرد. محمود می‌دانست که اسماعیلی چهار پنج سال پیش انفارکتوس کرده بود، و بعد از آن هر وقت می‌خواست شعر بخواند اول چند نفس عمیق می‌کشید، خودش را آماده می‌کرد، و بعد شعر می‌خواند. انگار می‌ترسید که وسط شعرخوانی نفسش بایستد.

«اینها نتیجه تحقیقات چندساله من است. پس از آنکه سکت کرده، دیگر از خانه بیرون نیامدم. پدرم از سمنان آمد که ازم مواظبت بکند. شما می‌خواستید چهل و هشت ساعت پشت آن پنجره بنشینید. من یکی دو سالی نشستم. با یک دوربین، و یک دوربین عکاسی با عدسی خیلی قوی. با یک ضبط صوت که گذاشته بودم زیر گوشی اف اف، و دوتا سیم که وصل کرده بودم به اف اف. آن پایین دم در هم دستکاریهایی کرده بودم و گیرنده ام آنقدر حساس بود که حتی گاهی جیک جیک پرنده‌ها را هم به ضبط صوت تحویل می‌داد. یک مقدار کاغذ هم گذاشته بودم دم دستم. بمحض اینکه می‌دیدم، دوتا سرباز، دو سه نفر آدم مشکوک، زیر پنجره ایستاده‌اند و دارند حرف می‌زنند، دگمه را می‌زدم و همه چیز را ضبط می‌کردم. از شان عکس هم می‌گرفتم. عکسها را خودم توی خانه چاپ می‌کردم. یک تاریکخانه درست کرده بودم. توی انباری. و در طول دو سه ماه عکاس ماهر شده بودم. حتی بعد از اینکه حال خوب شد، زیاد از خانه بیرون نیامدم. هرچه می‌خواستم می‌نوشتم می‌دادم دست پدرم، می‌رفت، می‌خرید، می‌آورد. و رویهم در را به روی کسی هم باز نمی‌کردم.»

محمود از اسماعیلی انتظار همه چیز را داشت. جز این کار. فکر می‌کرد که اسماعیلی زیاد هم آدم شجاعی نیست. و در طول اینهمه سال، نه محمود و نه دوستان مشترک اسماعیلی و محمود، در دیوانه بودن اسماعیلی شک نکرده بودند. محمود می‌دانست که یک بار چنان جنونی به اسماعیلی دست داده بود که ماهها در یک تیمارستان خصوصی شوک برقی می‌دادند. اسماعیلی بشوخی به محمود گفت: «تو را در زندان شوک برقی می‌دهند، مرا در تیمارستان. فرقی این است که من پول می‌دهم و مال تو مفت تمام می‌شود. و کسانی که شوک می‌دهند، دکتر هستند، هم در زندان و هم در تیمارستان.» اسماعیلی هم می‌دانست که شکنجه‌گرها از لقب دکتر استفاده می‌کنند.

سهیلا نشسته بود و داشت اسماعیلی را نگاه می‌کرد. یک چشم اسماعیلی پیچی قوی‌تر از چشم دیگرش داشت، و حتی از پشت عینک هم معلوم بود که چشمهایش هرگز سالم و زیبا نبوده‌اند. گوش راستش کر بود و

صورتش بطرز بیمارگونه‌ای پف کرده بود. دماغ نسبتاً درشت و گوشتی داشت، و گاهی بعلت همان سکتته، وسط صحبت، يك نفس خرناسه مانند می‌کشید و بعد دوباره حرفش را می‌زد.

اسماعیلی نواری را از میان نوارها انتخاب کرد، گذاشت توی ضبط کوچکی که روی میز بود و دگمه را زد. صدای پای سربازها به گوش رسید، يك نفر گفت: «هك، هو، هه، هار؛ هك، هو، هه، هار!» روی «هار» تکیه قویتر بود و پاها محکم‌تر به زمین کوبیده می‌شد. بعد کسی که می‌گفت، «هك، هو، هه، هار»، فریاد زد: «شاهنشاه!» و سربازها جواب دادند: «به به!» همان فرمانده گروه فریاد زد: «دانشجو!» سربازها جواب دادند: «اه! اه!» و بعد آهنگ حرکت تندتر شد، و همان صدای «هك، هو، هه، هار» بود، باتکیه صدا و فشارپا روی «هار». و بعد دوباره فرمانده فریاد زد: «شاهنشاه!» و سربازها فریاد زدند: «به به!» و بعد فرمانده گفت: «روشنفکر!» سربازها جواب دادند: «اه! اه!» و بعد فرمانده همان اسم شاه را برد و سربازها «به به» گفتند، و بعد فرمانده گفت: «زندانی!» و سربازها گفتند: «اه! اه!» و این «اه اه»ها را درباره کلمات «مبارزه»، «دشمن» و اصطلاحات دیگری از همین قبیل تکرار کردند، بارها و بارها. اسماعیلی گفت: «این مراسم ورزش صبحگاه بود!» اسماعیلی ضبط صوت را خاموش کرد. از داخل یکی از پاکت‌های زرد بزرگ، مقداری عکس کشید بیرون. قدم به قدم از سربازها و فرماندهشان عکس گرفته بود. سربازها داشتند می‌دویدند. هوای گرگ و میش صبح بود، ولی عکسها تا حدی روشن بود، به دلیل اینکه در آن ساعت، نورافکن قزل‌قلعه هنوز خاموش نشده بود.

اسماعیلی دگمه ضبط صوت را زد، نوار را درآورد، نوار دیگری را از میان نوارها انتخاب کرد، گذاشت توی دستگاه، و روشنش کرد. دو نفر با لهجه اصفهانی حرف می‌زدند:

«ساعت چهار صبح، آن چهارتا انفرادی را سوار کامیون کردند، بردیمشان میدان تیر. ما هم رفتیم تیر درکردیم!»

«من دیشب مرخصی داشتم. خوب؟ سر و صدا و گریه‌زاری هم بود!»
 «چرا؟ یکی از سربازهای ما گریه می‌کرد. يك نفر از آن چهار نفر، اسم بچهاش را می‌برد. یکیش هم شمار داد. فریاد زد: زنده باد آزادی!»
 «چند نفری رفتید؟»

«یازده نفر!» خود رئیس هم باهامان آمد. انفرادیها نمی‌دانستند کجا

می‌روند. نیم‌ساعتی راه رفتیم. تیرباران يك دقیقه بیشتر طول نکشید. هر چهار نفر را همان پشت‌مشتها چال کردیم. نفری صد تومان هم انعام گرفتیم.»

«خوش به حالتان! من این روزها خیلی بی‌پولم.»
اسماعیلی ضبط‌صوت را خاموش کرد. از توی پاکت عکسی را درآورد و گذاشت جلو محمود:

«این عکس آن دو تا سرباز است که حرفه‌اشان را گوش کردید!»
سربازها بی‌خیال و معصوم می‌نمودند. با هم حرف می‌زدند. قیافه‌ها دهقانی بود. اسماعیلی عکس را برگرداند و تاریخ عکس را به محمود و سهیلا نشان داد. بعد صفحه دوم یکی از شماره‌های روزنامه اطلاعات را گذاشت جلوشان. انگشتش را گذاشت روی تاریخ روزنامه. تاریخ عکس و تاریخ روزنامه با یکی دو روز فاصله، با هم می‌خواند. بعد دستش را از روی تاریخ روزنامه برداشت و پایین روزنامه را نشان داد. روزنامه را سروته کرد تا محمود و سهیلا چیز مورد نظر را خوب تماشا کنند. عکسهای تك تك بود، از چهار نفر که سره‌اشان را نمره چهار زده بودند. روی سینه هر چهار نفر، شماره زندانیشان نوشته شده بود. یکی از عکسها سبیل داشت، دیگری ته‌ریش و سبیل، و دو نفر دیگر نه ریش داشتند و نه سبیل. چشمهای مضطرب هر چهار نفر داشت دوربین عکاسی را نگاه می‌کرد. محمود می‌دید که سن سربازها و سن آدمهایی که عکسشان در روزنامه چاپ شده، تقریباً یکی است. زیر عکس نوشته بود «امروز حکم اعدام چهار قاچاقچی که به جرم قاچاق دو کیلو و هفتصد و پنجاه و نه گرم هروئین و چهارده کیلو تریاک در دادگاه به اعدام محکوم شده بودند، اجرا شد. این چهار نفر در زد و خورد با مأموران در مرزهای غربی کشور دستگیر شده بودند.»

نام و نام خانوادگی اعدام‌شدگان در زیرعکس تك تك آنها چاپ شده بود. محمود داشت تازه دستگیرش می‌شد که اسماعیلی چگونه مدارک و اسناد خود را جمع‌آوری می‌کند. انگار این دیوانه سالها برای این کار تربیت دیده بود. در ذهن محمود، اسماعیلی به صورت موجود مرموزی درآمد که هم بوی هنر از آن می‌آمد و هم بوی خون و جنون. اسماعیلی يك ماشین مونتاز مرموز بود که اگر کشف می‌شد، انقلابی در حرفه جاسوسی بوجود می‌آورد.

از لای يك پاکت دیگر، اسماعیلی يك روزنامه فرانسوی‌زبان درآورد،

گذاشت جلو سهیلا و محمود.

«این عکس را می‌شناسید؟»

سهیلا گفت: «آره، عکس خواهر شاه است.»

اسماعیلی از محمود پرسید: «روی جعبه کنار عکس چی نوشته؟»

محمود گفت: «هروئین!»

«زیر عکس چی نوشته!»

«امروز صبح پلیس، خواهر شاه ایران را موقع واردکردن چهار جعبه

هروئین، دستگیر کرد. خواهر شاه از گذرنامه سیاسی استفاده می‌کرد.»

اسماعیلی گفت: «این مهم نیست. مسأله را همه می‌دانند. روزنامه مال

چند سال پیش است. همان موقع یکی از رفقایم روزنامه را برایم فرستاد.

بعد سه چهارتا عکس از خواهر شاه در روزنامه‌ها انداختند که والا حضرت

دارند از بیمارستانهای اصفهان، از مدارس کرمان، از کارخانجات تبریز

دیدن می‌کنند، و سر و صدای شایعه را خواباندند. ولی می‌خواهم در همان

صفحه روزنامه که عکس آن چهار نفر اعدام شده چاپ شده، یک نگاه دیگر

هم بکنید. اعدام‌شده‌ها بجرم قاچاق هروئین اعدام شده‌اند. از حرفهای

مربازها می‌دانیم که اعدام‌شده‌ها را از قزل‌قلعه برده‌اند. قزل‌قلعه زندان

هروئینیها و قاچاقچیها نیست. زندان سیاسی است. خیلی خوب، خبر

مورد نظر را پیدا کردید؟»

سهیلا خبر را خواند: «والا حضرت... به ریاست کمیسیون حقوق بشر

سازمان ملل انتخاب شدند!»

لحن اسماعیلی، هم فاتحانه بود هم شیطنت‌آمیز: «حالا که از حقوق

بشرتان باخبر شدید، این خبر را هم از یک روزنامه فرانسوی‌زبان شن

ماه پیش بخوانید!»

روزنامه را گذاشت جلو محمود. محمود خبر را خواند و ترجمه کرد:

«میا متهم شده است که با مافیا در نقل و انتقال هروئین از خاورمیانه

دست داشته است.»

اسماعیلی گفت: «نتیجه: مافیا به ریاست کمیسیون حقوق بشر انتخاب

شده است!»

محمود گفت: «این ساده‌نگری است! زنیکه پول خرج کرده، به آنجا

رسیده.»

اسماعیلی گفت: «مسأله این است: یک عضو مافیا چرا باید بخواهد

رئیس کمیسیون حقوق بشر بشود؟ چرا؟ همه اعضای مافیا دنبال سازمان

ملل و کمیسیونهای مختلفش نمی‌روند. این شخص بخصوص رفته است. چرا؟»

محمود به صورت اسماعیلی نگاه کرد، چشمهای چپ او ناگهان پر از يك پیچ سرشار از هوشیاری شده بودند. انگار نگاه می‌خواست چشم را چاك بکند و بپرد بیرون. آیا وجود این نگاه علامت جنون بود یا علامت نبوغ؟ یا علامت هر دو؟ معلوم نبود. ایکاش می‌توانست از این حالت چشمهای اسماعیلی، عکسی بگیرد.

اسماعیلی گفت: «جوابش این است: در ایران آدم می‌کشند و بسا انتخاب شدن يك مافیا به ریاست کمیسیون حقوق بشر، وانمود می‌شود که در ایران همه چیز خوب است. و نتیجه؟ يك نفر باید در جایی مثل همان نیویورک به دنیا اعلام کند که در ایران چون آدم می‌کشند، عضو مافیای ایران به ریاست کمیسیون انتخاب می‌شود.»

مغز اسماعیلی خیلی تلگرافی کار می‌کرد. محمود داشت اعتقاد پیدا می‌کرد که بین نوع شعری که اسماعیلی می‌گوید، با نوع افشائی که او می‌خواهد بشود، از نظر شکل کار، نوعی قرابت عمیق وجود دارد. همه چیزهای بدردنخور و اضافی، همه زوائد از شعرها و حرفهای افشاگر اسماعیلی حذف شده بود. و فقط مونتاژی از تصاویر و حقایق لغت و عریان، بدون کم و کاست مانده بود.

اسماعیلی کاغذها و عکسها را جمع کرد. نوار را از ضبط صوت درآورد، گذاشت توی همان پاکت، درش را بست، گذاشت کنار، و بعد میان پاکتها گشت، یکی از آنها را جدا کرد، در پاکت را باز کرد. مقداری کاغذ و عکس و نوار درآورد، گذاشت روی میز. بعد نوار را گذاشت توی ضبط صوت. دگمه ضبط صوت را زد. دو سه دقیقه‌ای از نوار خالی بود. محمود احساس کرد که جنون اسماعیلی به اوج رسیده، و او در نتیجه ضبط دماغ می‌خواهد که آنها به يك نوار کاملاً ساکت گوش کنند. سرش را بلند کرد و اسماعیلی را نگاه کرد. مثل يك بچه شیطان نشسته بود و چشمش را دوخته بود به ضبط صوت.

ناگهان از توی ضبط صوت، صدایی مثل صدای براه افتادن سریع يك کامیون شنیده شد. انگار راننده کامیون درست روی نوار گاز می‌داد. ولی این صدا فقط چندثانیه طول داشت. بلافاصله بعد از آن، صدای بهم خوردن، افتادن و واژگون شدن شنیده شد. و بعد سکوت مطلق بود. چند ثانیه بعد اسماعیلی نوار را متوقف کرد و از میان عکسها و اسنادی که از توی

پاگت بیرون آورده بود، عکسی را گذاشت جلو محمود و سهیلا. چیزی غیرعادی در عکس نبود؛ عکس يك آمبولانس بود که چپه شده بود. درهایش باز بود. اسماعیلی دگمه ضبط‌صوت را زد. ده دوازده ثانیه به سکوت گذشت. و بعد صداهای مختلف شنیده شد:

«کسی که چیزیش نشده؟ هان؟»

سکوت!

«پدر سوخته‌ها! صد باز بهشان گفتم يك آدم باتجربه نفرستند!»

سکوت!

«دو روز توی پادگان گاز دادن یادشان می‌دهند، بعد می‌فرستندشان اینور و آنور، رانندگی!»

سکوت!

«پس جسد کو؟ هی پسر! پاشو ببین جسد کجاست؟»

سکوت!

و بعد صدای دیگر: «اینجاست قربان. افتاده پایین! اینجاست! رویش هم باز شده!»

همان صدای اولی: «یاالله، بلندش کنید، بیندازیدش توی آمبولانس!» و بعد صدای پای چند نفر، و صدای زور دادن و هن و هن. صدای بسته‌شدن درها. و بعد صدای حرکت سریع آمبولانس روی نوار. و صدای پاهایی که دور می‌شدند. در دوردست، صدای بسته‌شدن در. اسماعیلی ضبط‌صوت را خاموش کرد. عکس بعدی را گذاشت جلو محمود و سهیلا.

«این عکس مسئول عملیات بود!»

محمود بلافاصله صاحب عکس را شناخت. عکس رئیس بود. همان کسی که در روزهای اول بازداشتش، سیگار روشن را گذاشته بود پشت دستش و سوزانده بودش.

گفت: «من این شخص را می‌شناسم. رئیس شکنجه‌گرهای کمیته است!»

اسماعیلی گفت: «عکس سوم، عکس مردی است که مخاطب اوست!» سربازی زانویش را گرفته بود توی دو دستش، حاج و واج اطرافش را نگاه می‌کرد.

اسماعیلی توضیح داد: «این راننده است. این هم يك سرباز دیگر!»

محمود پرسید: «بعد؟»

اسماعیلی گفت: «این صورت جسد است که از پتو بیرون مانده! و این،

عکس همه حضرات است، در حالی که جسد را بلند کرده اند تا بیندازندش توی آمبولانس. و این، عکس آدمهایی است که از قزل قلعه به کمک می آیند. این یکی، عکس همشان است در حال رفع اشکال از آمبولانس چپه شده. يك عکس هم از پشت آمبولانس گرفتم. ببین، شماره هم دارد.»

سپهلا عکس جسد را بلند کرده بود، توی دستش گرفته بود، و بدقت نگاهش می کرد. گفت:

«اصلاً نمی شود تشخیص داد کی هست؟»

محمود گفت: «شاید در نتیجه تصادف اینطور شده!»

اسماعیلی گفت: «غیرممکن است! تصادف جزئی بود. کسی چیزیش نشده، وانگهی، اگر این صورت در نتیجه تصادف و چپه شدن آمبولانس به این ریخت افتاده باشد، پس چرا برای دیگران اتفاقی نیفتاده؟ و بعد، خون جسد کو؟ من این عکس را سی ثانیه پس از چپه شدن آمبولانس گرفتم. حرفهای مسئول عملیاتشان را شنیدید! می گوید: «پس جسد کو؟» قبلاً، جسد، جسد بود، ربطی به تصادف ندارد، این صورت در زندان مسخ شده، به این روز افتاده!»

بعد از لحظه ای، اسماعیلی گفت: «ولی غرض من فقط نشان دادن این عکس نیست، این عکس روزنامه را نگاه کنید!»

محمود روزنامه را گرفت و نگاه کرد. در يك گوشه پرت صفحه، عکس کوچکی چاپ شده بود. عکس دقیقاً همان صورت مسخ شده بود. منتها دیگر از پتو خبری نبود. محمود آگهی دادسرای شهرستان را خواند: «به اطلاع عموم می رساند که دیروز صبح مأموران پلیس و ژاندارمری جسد مرد گمنامی را که بطرز فجیمی کشته شده بود، در فاصله گلشهر و مهردشت پیدا کردند. از لباسهای جسد چیزی که دال بر هویت صاحب جسد باشد، پیدا نشده است. دادسرای شهرستان تقاضا دارد که اگر کسی هویت جسد را می داند، به این دادسرا مراجعه کند.»

محمود پرسید: «تو چکار کردی!»

«هیچ چی! من کاری نکردم. می خواستم بروم بگویم جسد مال من است؟ من فقط عکسها را ظاهر کردم و نگه داشتم تا بالاخره روزی بیاید که به شما دو تا خل وضع نشان بدهم و ثابت کنم که من آنقدرها هم خل وضع نیستم.»

سپهلا گفت: «من از این آگهیها خیلی دیدم. همه اش مال همان طرفهاست!»

اسماعیلی گفت: «لابد سالها پیش يك نفر را همان طرفها کشتند و جسد را ول کردند. سازمان امنیت از این حادثه استفاده کرده، جسد شکنجه‌شده‌ها را برده همان‌جاها انداخته. و دادسرای شهرستان هم فکر کرده که قتلی اتفاق افتاده.»

سهیلا گفت: «سازمان امنیت می‌توانست براحتی ببرد جسد را دفن کند. چرا این کار را نکرده؟»

اسماعیلی گفت: «اینجا مملکت حفظ ظاهر است. همانطور که يك دلال هرویین، برای حفظ ظاهر می‌شود رئیس کمیسیون حقوق بشر، عکس يك جسد مثله‌شده هم چاپ می‌شود تا هویتش معلوم شود. درحالی‌که هویتش از اول هم معلوم است.»

محمود گفت: «شاید می‌خواهند به مردم درس بدهند، یا شاید به کسانی که علیه رژیم مبارزه می‌کنند، می‌خواهند درس بدهند. می‌خواهند بگویند که ما اجازه نمی‌دهیم همه‌تان قهرمان یا شهید مردم قلمداد شوید. آنقدر شما را از هویت می‌اندازیم که کسی نفهمد کی هستید. ولی به خودتان هم این پیغام را می‌دهیم که گمنامی و بی‌هویتی سرنوشت شماست!»

اسماعیلی دستش را دراز کرد بطرف پاکت دیگر، نوار دیگری درآورد و گذاشت توی ضبط‌صوت. صحبت از جیره‌روزانه قزل‌قلعه در شانزده آذر بود. هزار و چهارصد و پنجاه نفر را چپانده بودند توی این زندان کوچک. همه ایستاده می‌خوابیدند، معلوم بود که نگهبانها با هم صحبت می‌کنند. در بخش‌دیگر نوار صحبت يك پیرزن بود که پشت‌سرهم می‌گفت: «یازده ماهه که ازش خبری نیست! یازده‌ماهه!» و با کمی فاصله از صحبت بی‌مخاطب او بچه‌ای گریه می‌کرد، و زنی به يك نفر می‌گفت: «پدر این بچه است. به من گفتند، اینجاست. می‌دانم اینجاست؛ اگر اینجا نباشد پس کجاست؟» و جوابی نمی‌شنید. بعد اسماعیلی آن نوار را هم درآورد، نوار دیگری گذاشت، و تعدادی عکس را ریخت روی میز.

گفت: «اینها عکسهای پدرم است!»

محمود عکسهای پدر اسماعیلی را تماشا می‌کرد. در اغلب عکسها پیرمردی سیاه سوخته، با استخوانهای نسبتاً درشت، نشسته بود پشت منقل، و بست می‌چسباند یا تریاک می‌کشید. در یکی دو تا از عکسها چشمهایش بسته بود و رگهای دو طرف صورتش به اندازه دو تا انگشت کبود ورم کرده بود. نوار، گفت و گویی بود بین اسماعیلی و پدرش.

«پدر تو چند سال است که تریاک می‌کشی؟»

«دقیقاً از بیست و نه مرداد هزار و سیصد و سی و دو.»

«چرا؟»

«از آن روز به بعد دیگر کاری نداشتم جز اینکه تریاک بکشم.»

«چرا؟»

«شاید برای اینکه فکر کردم جز خانه‌نشینی کار دیگری ازم ساخته

نیست!»

«ولی چرا تریاک؟ توی خانه می‌توانستی هزارتا کار دیگر هم بکنی!»

«تریاک چه عیبی دارد؟ آدم تریاکی نه مرض قند می‌گیرد، نه چربی

خونش می‌رود بالا. نه سخته می‌کند، و نه حتی چیزهای دیگر رویش اثر

می‌گذارد. تو جریان هیروشیما را نشنیدی؟»

«هیروشیما چه ربطی به بحث ما دارد؟»

«بعد از آنکه بمب را انداختند روی هیروشیما، چند نفری زنده ماندند،

روزنامه نوشت که فقط شصت و نه نفر زنده ماندند، اینها هم زنده

بودند، و هم سالم. چیزیشان نشده بود، آمریکاییها تحقیق کردند.

سالها بعد معلوم شد که شصت و نه نفر، همه‌شان یک چیز مشترک داشتند.»

«چی؟»

«تریاکی بودند!»

«شنیده بودیم که مار و عقرب روی تریاکی اثر ندارد. ولی دیگر

نشنیده بودیم که بمب اتمی هم روی تریاکی اثر ندارد!»

«دوای هر دردی است، حتی درد بمب اتم. اگر تریاک کشیده بودی،

فکر می‌کنی سخته می‌کردی؟ تو از من بیست و دو سال جوانتری. من سخته

نکردم، ولی تو سخته کردی.»

«این درست. من سخته کردم، تو سخته نکردی. ولی فکر نمی‌کنی که

بین تریاکی که تو می‌کشی، و جسدی که توی این روزنامه عکسش چاپ

شده، رابطه‌ای هست؟»

«چه رابطه‌ای؟» به من چه؟ می‌خواست نرود یا مامورها گلاویز بشود.

از بیست تا سی و دو ما مبارزه کردیم. آنهمه حزب، سر و صدا، اعتصاب،

امید و آرزو، از این جلسه به آن جلسه، از این کمیسیون به آن کمیسیون،

که چی؟ آخرش چی؟ یک روز برای مصدق سینه زدیم، یک روز برای این

حزب، روز دیگر برای آن حزب. یک روز سالگرد ماه مه بود، روز دیگر

بیست و سه تیر، روز دیگر سی تیر؛ فریاد نفت، آزادی، مرگ بر قوام،

مرگ بر شاه! آنهمه مجسمه پایین کشیدیم. آنهمه رفقایمان تیر خوردند،

افتادند، مردند. سی تیر می دانی چه خبر بود؟ اگر نه روز دیگر ادامه پیدا می کرد يك ده روز دیگر بود که دنیا را تکان می داد. از آنهمه فریاد می دانی چی مانده؟ همین وافور، همین منقل، همین خاکستری که روی سر و دوشم نشسته. به من چه که با قنذاق تفنگ زده اند توی صورت آن صاحب عکس و به آن روزش انداخته اند! می خواست نرود توی مبارزه! اصلا مبارزه برای چی؟ از آنهمه این مباد آن باد که گفتیم چه خیری دیدیم که این جوان از مبارزه اش ببیند؟ دیگر سعی نکن رگت غیرت مرا برای این جوانها بجنبانی. فهمیدی؟»

«ولی اگر نسل تو، نسل يك عده دیوث نبود، من به این زودی سخته نمی کردم، این جوان هم به این زودی به این روز نمی افتاد!»

«هر نسلی فقط باید به نسل خودش حساب پس بدهد. نه به نسل بعدی و نه به نسل قبلی. فهمیدی! ما اشتباه کردیم. خیلی خوب. عده ای از ما نفهمیدیم چه غلطی می کنیم. قبول! عده ای در رفتند، رفتند به شرق، عده ای هم به غرب! خیلی خوب! می خواستی چکار بکنند؟ بمانند مثل بقیه توی زندان پیوسند یا اعدام شوند و یا آخر سر مقاطعه کار بشوند؟ وقتی که همه افتادند توی سرازیری، راه دیگری نبود. من انتخاب کردم: تریاک را. يك عده هم رفتند توی زندان تریاکی شدند آمدند بیرون. هر کسی تریاک خودش را خودش پیدا می کند. شما هی می نشینید از نسل پدرهاتان حساب پس می خواهید؟ هی خدمت و خیانت ما را به چرتکه می اندازید؟ خوب، خود حضرت تعالی چه گسی خوردی؟ چه گلی به سر این مردم زدی؟ من لا اقل برای مردم ژست شجاع السلطنه نمی گیرم. من يك تریاکی هستم. حاضرم توی روزنامه ها اعلام کنم که راهی جز تریاکی شدن ندیدم، پول تقاعدم را می گیرم و از مال دنیا فقط به گوشت، مربای خوب و تریاک خوب علاقه دارم. سرما و گرمای طبیعت و تاریخ را هم احساس نمی کنم. بمب اتم هم روی سرم بیندازند همینم که هستم. حالا بیا این وافور را بعنوان حساب نسل من ببر بگذار توی موزه! بکن توی ماتحت تاریخ!»

«تاقیام قیامت هم شده، ما نسل تو را نخواهیم بخشید. ازش حساب پس خواهیم گرفت. يك روز وقتش می رسد که ازتان حساب پس بگیریم. شما قلابیها، بی ریشه ها، قوادهای این دز و آن در. آزادی فروشهای سر بزنگاه، شارلاتانها، آرسن لوپنهای سیاسی، مردم دزدها، قلمبه پردازهای تاریخ! هر جوانی که در این مملکت تبدیل به این عکس بی هویت می شود، به دست شماها شده. ندانم کارهایی که خودتان را به عنوان رهبر جا زدید

و نسل خود را به دم تیغ، دم لوله و افور، دم تبعید و هزار چیز دیگر دادید. وقتی که يك کمی آزادی بود، به جای آنکه بچسبید به واقعیت آن آزادی، و آن را وسعت بدهید، دوی علی گلابی آمدید، پشت سر هم گنده گفتید، و آخر سر چی شد؟ یعنی آنهمه حرفهاتان، اعتصابهاتان، رهبریهااتان؟ یا رفت توی و افور، یا رفت به تبعیدگاههای جنوب و یا دررفت به اینور و آنور. نسل شما مسئول همه زندانهای این بیست سال گذشته بوده، مسئول همه خفقانها بوده، مسئول همه قتلها بوده، مسئول همه سانسورها بوده، مسئول توسری خوردگی فرهنگی بوده. این درست است: نسل شما چنان بی غیرت بار آمد که حتی بمب اتم هم نمی تواند رگک غیرتش را بجنبانند. وضع که عوض بشود پوست نسل تو را می کنیم.»

«شما هیچ غلطی نمی توانید بکنید! تازه اگر وضع عوض بشود، باز هم به دلیل نسل من خواهد بود. دود از کنده بلند می شود، می دانی. از قدیم گفتند،»

«ریدم توی کنده!»

«فرض کن که حق داشتی در این ریدن توی کنده. تو خودت چه کاره ای؟ هان؟ بگو! چکاره ای؟ مگر چیزی جز يك عکاس باشی هم هستی؟ تو و نسل تو، این روشنفکران قطار اندر قطار نسل تو، هیچ غلطی جز ضبط لحظات وحشت نمی کنید. شمردن عکس است، نوارت عکس است. حرفه ایت عکس است. عکست هم عکس است. فرض کن تمام اسناد عالم را جمع کردی. می خواهی چکار بکنی؟ سند پشت سند جمع کن! سه متکا سند داری. شب و روز هم عکس می گیری. با اینهمه آدم مصاحبه کردی، که چی؟ فرض کن همه زندانها را مثل کف دستت می شناسی! خوب! چه غلطی می توانی بکنی!»

«بالاخره يك روز يك کاری می کنم. يك روز همه این اسناد را به خارج می فرستم.»

«که چی بشود؟»

«که آبرویش برود. که دنیا بفهمد که این پدرسوخته چه جهنمی برای مردم درست کرده!»

«فرض کن فهمیدند! فرض کن که دنیا گفت که طرف دژخیم است. فکر می کنی که طرف سقوط می کند؟»

«بتنهایی، اسناد و افشاء کافی نیست. ولی باید اعتماد به نفس طرف را در دنیا متزلزل کنیم. می فهمی؟ طرف ژست همه چیز را به دنیا می گیرد.»

پدر ملت است، ظل الله است. زمینها را تقسیم کرده، زنها را آزاد کرده، همه چیز را بزرگ کرده، در دنیا به تماشا گذاشته. باید نشان بدهیم که طرف قلبی است. همین! نباید بگذاریم طرف به این صورت جوانهای مملکت را بی هویت بکند، در بی هویتی بکشد، باید دست و دلش را موقع کشتن بلرزانیم!»

«آنوقت تو فکر می کنی که مردم ایران جمع می شوند و حکومت را می سپارند دست تو؟»

«نه، من، نه! من آنفارکتوس کردم. می فهمی؟ سخته کردم! وظیفه من دیدن حقیقت است، کشف حقیقت است، می بینی که با هزار جور سند می خواهم آن حقیقت را بسازم. آن حقیقت را حکومت تکه تکه کرده، متلاشی کرده، یک تکه اش توی قزل قلعه است، تکه دیگری توی مهردشت، تکه دیگری توی روزنامه اطلاعات، تکه دیگری، توی قبرهای گمنام، تکه دیگری تویی، تکه دیگری، منم، شعرم است، تکه دیگری مردم تکه تکه شده و منزوی ماست. وظیفه من جمع آوری همه اینهاست. وظیفه من شکل دادن به تکه های جدا از هم این واقمیت است، سرنوشت من و امثال من در طول قرون و اعصار این نبوده که حکومت کنیم، وظیفه من یافتن حقیقت است، شهادت دادن به حقیقت است. تشکیل حکومت بر عهده من نیست. این حکومت بیفتد، و هر حکومت دیگری سر کار بیاید، باز هم حقیقت پایان ناپذیر است، وظیفه من هم پایان ناپذیر است!»

«حقیقت تریاک تاریخی همه روشن فکرهاست. تو هم تریاکی هستی! وافور تو حقیقت است! پس برو دست از سر کچل نسل تریاکی من بردار!»

«این غیرممکن است! می فهمی؟ غیرممکن است!»

نوار تمام شد، ضبط صوت صدای تقی کرد. اسماعیلی گفت:

«یک روز، همانطور که کنار منقل نشسته بود و تکیه به متکاهای من داده بود، خوابش برد. من داشتم توی اتاق دیگر عکس می گرفتم. برگشتم دیدم خوابش برده. خیلی راحت و آرام. تکیه داده بود به متکاهای پر از سند من. دهنش باز بود. وافور روی پیژامه اش بود. غروب فهمیدم که دیگر بیدار نخواهد شد. تلفن کردم از بیمارستان آمدند، بردندش گذاشتندش توی سردخانه. روز بعد دفنش کردیم.»

«بحث تو و پدرت خیلی جالب بود!»

«آره. پیرمرد حرفهایش را خیلی صریح می زد. من هم با او صریح

بودم!»

«خیلی بهش سخت گرفتی!»

«فکر نمی‌کنی حق داشتم؟»

اسماعیلی این را گفت و لحظه‌ای توی قیافه محمود خیره شد. صورت محمود را مطالعه می‌کرد. محمود جوابی نداد. اسماعیلی گفت:

«این اسناد مال تست! هم‌اش! همه را بردارید ببرید!»

«چی؟ خل شدی؟»

اسماعیلی گفت: «نه! خل نشدم. حالا من چکار می‌توانم با این اسناد بکنم. یک وقتی حوصله جمع کردن اسناد را داشتم. حالا ندارم. آخرین سندی که تکمیل کردم مال دو ماه پیش است. یکی دو سال آنجا نشستم، عکس گرفتم، ضبط کردم، عکس ظاهر کردم، یادداشت برداشتم. و وقتی که یک زندانی را آزاد کردند، دنبالش راه افتادم، تعقیبش کردم، ببینم کجا می‌رود. شبکه عجیب و غریبی در مفرم درست شده که به خیال بیشتر شباهت دارد تا واقعیت. سعی کنم با اغلب زندانیها دوست بشوم. آدمها، مشخصات زندگی، شکنجه‌ها، ماهها و سالهای بازداشت، همه را یادداشت کرده‌ام. بدبختی من این است که محقق نیستم. شعرگفتن با تحقیق جور در نمی‌آید. ولی شاید این مدارک به درد تو بخورد. تو یکپا محقق هستی. یک ماه همه اسناد را بررسی کنی، یک گزارش هفتاد هشتاد صفحه‌ای مستند از تویش در می‌آید. خلاصه‌ای از اسناد درست کن و برسان دست اهلس. بارها با قیافه‌های مختلف، مرده‌ها و زنده‌های این قیافه‌ها، حتی شکنجه‌ها و گریه‌ها و خوابهایی که توی زندان و بیرون زندان دیده‌اند، زندگی کرده‌ام. اغلب زندانیها، پایین‌تر از توپخانه زندگی می‌کنند. تعداد زیادی شهرستانی داخلشان هست. سالها پیش من از سمنان که آمدم تهران، چون در دانشگاه درس می‌خواندم، اکثراً وسطهای شهر یا شمال‌شهر بودم. زندگی پایین‌تر از توپخانه، و باغشاه برایم وجود نداشت. سرچشمه و میدان فوزیه و ژاله و میدان خراسان هم نبود. سلسبیل و آذربایجان و آریانا هم نبود. جنوب تهران، جوادیه، راه آهن، نازی‌آباد، کشتارگاه، گمرک، ری و شاه‌عبدالعظیم و دروازه‌ها هم نبود، در تعقیب این زندانیها با فقر، با مرض، با جغرافیای جنوب‌تهران آشنا شدم. هژگوچه پسکوچه‌های پشت سید نصرالدین در یک خانه صد متری، چهارده تا خانواده زندگی می‌کنند. به هر آدم فقط دو متر جا می‌رسد. هشتاد نفر توی یک مستراح می‌رینند. صبح ساعت چهار بلند می‌شوند، نوبت می‌گیرند تا وقت

مستراحشان برسد. هر خانه جنوب شهر يك زندان است. سلول‌هاست برای صد نفر، صد و پنجاه نفر. کلاسهای درس هم همانطور. یکی از زندانیها که قبلاً معلم بود، مرا برد به مدرسه سابقش. در نازی‌آباد. در هر کلاس دویست تا بچه نشسته بودند. هر معلم يك درس را در سه شیفت می‌داد، و هر دفعه برای دویست نفر. مرض، گرمگی، بیچارگی از سر و روی همه می‌بارید. از خوشی و شادی خبری نبود. تفریح که ابداً. معلم اعصاب ندارد. سر کلاس عصبانی می‌شود، و رسماً به شاگرد می‌گوید: «ننهات را...» چهار پنجم جمعیت شهر، آن پایینیها، شرق و یا غرب شهر زندگی می‌کنند. يك هرم از کاخ نیاوران شروع می‌شود. نوکش آن بالاست و بعد شروع می‌کند به پهن شدن در اضلاعش تا می‌رسد به ریگزار و کویر. جالب است! هیچکدام از زندانهای شهر پایین‌تر از توپخانه نیست. جنوب‌شهریها موقعی می‌آیند شمال شهر که بروند عملگی و کلفتی، یا بروند زندان. تقریباً همه پادگانها هم شمال شهر هستند. و تقریباً همه دانشگاهها هم. از زندانی در شمال شهر بهتر می‌شود حفاظت کرد. می‌توان به رخ شمال شهر کشید که هرکسی که چیزی از شما دزدیده و یا به حقوق اجتماعی و سیاسی شما تجاوز کرده، انداخته می‌شود به زندان، پس راحت بنوایید و صبح بلند شوید و راحت بچاپید. البته همه شمال‌شهریها نمی‌چاپند، ولی آنهايي که می‌چاپند، واقعا می‌چاپند، و به بقیه شمال‌شهریها که مستقیماً نمی‌چاپند، بالاخره چیزی می‌رسد، از هوای بهتر، پزشک بهتر، آب آشامیدنی بهتر، غذای بهتر، رستوران بهتر، مناظر بهتر. تمدنهای قدیم دور و بر رودخانه‌ها و کنار دریاها ایجاد شده، ولی راحت‌طلبان جامعه ما، در کنار پادگانها بیتوته می‌کنند. در عوض در جنوب شهر، هر اتاقی يك زندان است، هر خانه‌ای يك بند دسته‌جمعی است. زندانهای شمال شهر را هم جنوب‌شهریها پر می‌کنند. ولی بظاهر، جنوب‌شهر حتی يك زندان هم ندارد. هیچکدام از زندانهای تهران پایین‌تر از توپخانه نیست. جالب است، نه! برای داشتن دانشگاه، پادگان، زندان، ادارات بزرگ دولتی، تأسیسات جدید لازم است. پایین‌تر از بازار هیچکدام از اینها را نمی‌بینی. ولی زندان اوین، بیخ گوش هتل هیلتون و هتل اوین است. قصر عملا يك پادگان است، زندان کمیته، توی شهربانی و بیخ گوش وزارت خارجه و ستاد ارتش و در چند قدمی بزرگترین وزارتخانه‌های مملکت است. از بازار به پایین، ملت زندانی می‌دهد، کارگر می‌دهد، کیسه‌کش می‌دهد، کلفت می‌دهد، کوره‌پز

می‌دهد، فاحشه می‌دهد، سرباز می‌دهد، فراش و پادو و وز دست و خمیر گیر می‌دهد، ولی همه تاسیسات جدید، در شمال شهر است، و در خدمت شمال شهر است.»

اسماعیلی بلند و شمرده حرف می‌زد. احساساتی شده بود. پیچ چشمش می‌پرید. عرق هم کرده بود. محمود می‌دید که شبم عرق دور گردن و سر و صورت اسماعیلی نشسته است. توی حال، بالا پایین می‌رفت. نشانه‌های جنون بکلی از سر و صورتش دور شده بود. يك حالت عصبی و عصبانی در رفتارش خوانده می‌شد، ولی این حالت به عقل و سلامت فکری نزدیک‌تر بود تا به جنون. محمود می‌دانست که سهیلا همیشه نسبت به اسماعیلی حس ترحم داشت، و حالا وقتی که به سهیلا نگاه می‌کرد و مسیر نگاه او را تعقیب می‌کرد تا دوخته می‌شد به صورت درشت اسماعیلی، می‌دید که از حس ترحم زنش خبری نیست، بلکه چشمهای رنگین او را حس احترام آکنده است. قبلا هر وقت اسماعیلی را دیده بودند، بلافاصله یکی از شعرهایش را خوانده بود و گاهی همان شعر را چندین بار خوانده بود. ولی حالا ناگهان اسماعیلی در هاله نورانی يك منطق خدشه‌ناپذیر قرار گرفته بود، و در همان هاله، حتی شعرهایش هم که قبلا بوی جنون می‌دادند، حالا مفاهیم جدیدتر، انگار مفاهیمی منطقی را به رخ می‌کشیدند. محمود احساس می‌کرد که هم خودش و هم سهیلا می‌خواهند که با همان صدای گرفته و بمش که انگار در آن کلمات يك به بیرون سرفه می‌شد، یکی از شعرهایش را بخواند. انگار هرچونوی، اگر در چارچوب قرائن و شرایط خاص خود قرار بگیرد، منطقی‌تر از هر منطقی جلوه می‌کند.

محمود گفت: «ببین، من حاضرم اینها را با خودم ببرم، ولی اگر کم بشوند، یا حیف و میل بشوند، واقماً فاجعه خواهد بود!»

«این اتفاق ممکن است همین‌جا هم بیفتد. باید هرچه زودتر دست بکار شوی! اول خلاصه‌ای درست کن، بفرست جایی چاپ بشود، و بعد عکسها و آمار را بفرست به خارج که پیش آدم قابل اعتمادی بماند تا روزی همه را یکجا به دست اهلش برسانی!»

شروع کرد به جمع‌آوری اسناد. محمود در دل بسیار هم خوشحال بود. می‌دید که سهیلا هم سخت خوشحال است. کور از خدا چه می‌خواهد؟ يك چشم لوچ. و حالا محمود دو چشم بینا بدست آورده بود. اسناد را جمع کردند توی پاکت‌های مختلف گذاشتند. پاکتها را توی دو کیف گنده

گذاشتند. بلند شدند.

«خوب دیگر ما باید برویم!»

«ماشینتان را کجا پارک کردید؟»

«سر کوچه!»

«پس من هم با شما تا سر کوچه می‌آیم.»

هرسه از پله‌ها پایین رفتند. اسماعیلی در آپارتمان را باز کرد. هوا تاریک بود. حرکت پای سرباز، جلو دروازه قزل‌قلعه به گوش می‌رسید. نورافکن می‌چرخید، ولی فقط تا سر کوچه را روشن می‌کرد. خونسرد، بطرف سر کوچه راه افتادند. کوچه خلوت بود. سهیلا جلوتر می‌رفت، و اسماعیلی و محمود پشت سرش. وسط‌های کوچه، اسماعیلی با همان صدای سرفه‌مانند، با صدای عصبی و گریه‌مانند، مثل کسی که بی‌اعتنا به همه بگرید و یا با خود حرف بزند، خواند:

از برای من ویران سفر گشته مجال دمی استادن نیست.

منم از هرکه در این ساعت، غارت‌زده‌تر

همه‌چیز از کف من رفته به‌در.

دل فولادم با من نیست،

همه‌چیزم دل من بود و کنون می‌بینم

دل فولادم مانده در راه.

دل فولادم را بی‌شکی انداخته است

دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون و ز زخم.

وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم

— ناروا در خون پیچان

بی‌گنه غلتان در خون —

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

سر کوچه، اسماعیلی با عجله گفت: «قربان شما!» و بطرف پایین براه

افتاد. محمود و سهیلا کیفها را گذاشتند توی ماشین، پریدند توی ماشین

و بطرف خانه براه افتادند.

و حالا هشت روز تمام از روزی که بازداشتش کرده بودند می‌گذشت. کسی نمی‌آمد تا ببردش برای بازجویی یا شکنجه، یا مرگت، یا هر چیز دیگر. هیچ چیز مثل توقف زمان، به این صورت موهن و پلید، نمی‌توانست

آدمی مثل محمود را از کوره بدر ببرد. ولی پشت سر هم به خود تلقین می‌کرد که نباید روحیه‌اش را ببازد. به دلیل اینکه معنای زندگی او در این نهفته بود که روحیه‌اش را نبازد. به رغم کتکی که هر شب، بدون استثناء خورده بود - و حتی احساس کرده بود مثل اینکه بندرت زندانیهای سلولهای دیگر را کتک می‌زنند، و فقط اوست که شبها کتک می‌خورد - به رغم چشم‌بندی که موقع رفتن به دستشویی به چشمش می‌زدند، به رغم پیدا شدن موشی هرزه و هیز که شبها پوزه‌اش را به پشت در آهنی می‌چسباند، و صدایش می‌زد، و به رغم مرسهایی که به طرفین سلولش می‌زد، و رویهم جوابهای سر بهوا و بچگانه می‌گرفت - طوری که می‌خواست دیوارها را، با مرس زدن، بزند روی سر خود و زندانیهای دو سلول چپ و راستش خراب کند - نباید روحیه‌اش را می‌باخت. چرا زندگی او اینقدر بی‌معنا، تصادفی و فقیر است؟ و چرا سرنوشت او بازیچه قدرتهایی است که در جای دیگری زندگی می‌کنند، و رویهم به او کوچکترین ارتباط مستقیمی ندارند، و او، مجموعاً به آنها کوچکترین بدی نکرده است؟ شکنجه بمراتب قابل تحمل‌تر از انتظار بی‌پایان است. هشت روز تمام، هر دقیقه و ثانیه‌اش، انباشته از کابوس و رؤیا و تلخی و شومی بود. چطور می‌شد این انتظار را به صورتی پایان بدهد؟ خاک بر سر سرنوشت! ورجه و ورجه موش در شبها، تنها صدای آشنای زندگی او شده بود. و به رغم اینها، با خود می‌گفت که نباید روحیه‌اش را ببازد. بین صدای موش و صدای يك قمری ناپیدایی که در پیرون سلول آواز می‌خواند، رابطه خاصی برقرار شده بود. موش سرش را می‌گذاشت روی جایی که بخش متحرك در آهنی، به بخش ساکن آن چسبیده بود، و انگار می‌دانست که اگر فاصله بین این دو بخش، کمی، فقط به اندازه يك انگشت، بیشتر باز بشود - به جای اینکه دو بخش سفت و سخت بر یکدیگر تماس بوده باشد - او می‌تواند پپرد توی سلول و از سر و صورت خواب‌آلود او بالا پایین برود. موش، با ورجه و ورجه‌اش، التماس می‌کرد، می‌خواست ذره ناچیزی از بوی کهنگی تن محمود را از آن خود کند؛ انگار گریه می‌کرد، و گاهی صدایی درمی‌آورد که از نظر محمود چیزی بود بین التماس، گریه، آواز و جیغ؛ و مهم این بود که مجموع حالات این صدا آنقدر خفیف بود که حتی از سلولهای دیگر شنیده نمی‌شد. فقط گاهی نگهبان، مثل کسی که خواب بد دیده باشد و بخواهد خود را از چنگ کابوس نجات دهد تا بعداً راحت‌تر بخوابد، فریاد می‌زد: «گم شو!» و موش

لغزه‌ای ساکت می‌شد، مثل يك سیرسیرك، و بعد دوباره آواز یا ناله یا گریه را از سر می‌گرفت.

بمحض اینکه صدای قمری از پشت دیوار سلول برمی‌خاست. موش ساکت می‌شد. انگاز موش و پرنده کشیک می‌دادند؛ شبها موش کشیک می‌داد، و بمحض اینکه صبح کاذب پردهٔ ظلمانی شب را شیادانه نخ نما می‌کرد، موش ساکت می‌شد، یا می‌رفت به دستشویی، و از آنجا به سوراخ زیرزمینی‌اش، و می‌گرفت می‌خوابید، و بعد قمری می‌خواند، از بیخ گلو، با حنجرهٔ پر و گرفته، و آنقدر یکنواخت و محزون، که انگاز حنجره‌اش با خود عهد کرده است که کوچکترین نت غلط و «فولش» نزند. هرگز از دستگاه خاصی که در آن کار می‌کرد - و همیشه هم در همان يك دستگاه کار می‌کرد - خارج نمی‌شد. ولی بمحض اینکه نخستین فریادهای شکنجه از اتاقهای تمشیت می‌آمد، صدای قمری ساکت می‌شد، و روز بعد، دقیقاً از همان محل - یعنی از پشت دیوار سلول - و از همان مخرج صوتی و همان دستگاه همیشگی، دوباره بلند می‌شد. با وجود این بین صدای قمری، و صدای کسی که شکنجه می‌شد، رابطه‌ای عمیق وجود داشت که فقط آنهایی که تجربهٔ زندان کمیده را داشتند، و شبها در سلولهای آن بیخوابیهای مداوم کشیده بودند، می‌توانستند آن را درک کنند. ناله‌های اولیهٔ کسی که تازه شروع به شکنجه‌اش کرده بودند، از داخل سلول، با همان ارتفاع و کشش به گوش می‌رسید که آواز قمری از پشت دیوار سلول. انگاز معمار، «آکوستیک» بندها و سلولها را طوری تنظیم کرده بود که نالهٔ زندانی شکنجه‌شده، پس از عبور از هوا، پله‌ها و اتاقهای بازجویی و حیاط کوچک کمیته - با آب ناچیز حوض کوچکش - و پس از عبور از زیر هشت و در بند، به همان اندازه، در هر سلول به گوش زندانی منتظر برسد که صدای قمری از پشت دیوار سلول می‌رسید. ناله‌ای که از اتاق تمشیت می‌آمد، با نالهٔ قمری در ذهن مشتبه می‌شد - شاید حتی برای خود قمری - و بعد که ناله تبدیل به جیغ می‌شد، دیگر از قمری خبری نبود. قمری می‌دانست که ناله‌اش هر قدر هم هم‌انگیز باشد، با فریاد مردی که ناخنش را می‌کشیدند نمی‌تواند برابری کند. بمحض اینکه فریاد تا این درجه شدت می‌یافت، سلول دست چپی شروع کرد به مرس زدن، و محوود دراز می‌کشید و به جدولی که پایین دیوار کشیده بود چشم می‌دوخت و می‌گوشید صدای ضربه‌های زندانی سلول چپ را به الفبای جدول برگرداند و در هیجان و ناراحتی روحی که به او دست داده

بود، شرکت کند. سعی می‌کرد از طریق حرفه‌هایی که طرف مرس می‌زد، به قیافه او پی ببرد، و قد و هیکل، سن و سال، و شغل و طبقه او را برای خود مجسم کند، و حتی می‌گوشید نوع اتهامات و جرم‌هایش را هم تشخیص بدهد. ولی موفقیت چندانی بدست نمی‌آورد؛ ذهنش مغشوش‌تر از آن بود که بوسیله حرفه‌های مثله شده مرس، از سر ضمیر و یا از نوع قیافه و هیکل او سر درآورد. مثل اینکه از مرس انتظار زیادی داشت. انگار قرار بود جدول الفبایی که اینور و آنور در پایین دو دیوار طرفین سلول کشیده بود، بوسیله معجزه‌ای تبدیل به تلویزیون بشود و همه چیز، اتهامات، گذشته و حتی تمایلات روحی و عاطفی و جنسی زندانیهای مجاور را روشن کند. و بعد، زمانی می‌رسید که دیگر حوصله زندانیها را نداشت. خود را در برابر بازجو، بازپرس، و محکمه می‌دید و به سؤاها جواب می‌داد، و سؤاها از هر نوع می‌آمد، و دیگر اتاق شکنجه، دادگاه، بازجویان و اعضای دادگاه در خارج از ذهن او وجود نداشتند، بلکه با تمام صورتها و ساختها و معماریشان بخشی از اعماق او بودند. و بعدها، موقعی که بردندش برای بازجویی، سؤاهاهایی که او از خود کرده بود و جوابهاهایی که داده بود، و یا جوابهاهایی که در ذهنش يك جور بودند و در بیانش جور دیگر، تقریباً همه همانهاهایی بودند که قبلاً به ذهنش رسیده بودند.

يك انسان چند انسان است؟ اگر قرار بر این می‌شد که مجموع سؤاهاها بازجوها را در يك جا جمع کند، و از آنها يك سؤال جامع و کامل بسازد، سؤال این بود. و جواب؟ يك انسان، در آن واحد، به تعداد جوابهاهایی که در برابر يك سؤال نشسته در چنبره شکنجه می‌تواند بدهد، یا بیندیشد ولی ندهد، انسان است. به همین دلیل اگر تعریفی برای انسان وجود داشت، این بود: يك انسان، انسانهای بیشمار است. و لازم هم نبود که آن انسانها هویت عینی و واقعی داشته باشند. يك سؤال وسیله‌ای بود برای تجزیه ذهن به چندین انسان در حال جواب گفتن به آن سؤال، ولی از مجموع جوابهاها اندیشیده شده، که هر کدام از آنها را انگار يك انسان دیگر اندیشیده بود، یکی از جوابهاها بر زبان یکی از انسانها جاری می‌شد. و بعد براساس آن جواب، سؤال دیگری، کتبا یا شفاهاً بوسیله بازجو بیان می‌شد، و آن سؤال هم، مخاطب را به دهها انسان دیگر که هم با انسانهای قبلی رابطه داشتند و هم کوچکترین ربطی به آنها نداشتند، تجزیه می‌کرد. این مجموع درهم‌جوش، جواب دهنده را بلند می‌کرد روی سرش، و محکم می‌زدش به زمین، درست در برابر بازجو و یا دادگاه، و

یا ذهنی شده آنها، و محمود احساس کرد که قرار است بزودی سرش مثل بمب منفجر شود، و به رغم اینها بدن بی سر باز هم به دادن جواب ادامه دهد.

ساعت چهار صبح روز نهم پس از بازداشتش بود - در حدود چهار ساعت پس از کتک مفصلی که خورده بود - که ناگهان احساس کرد صدای موش قطع شده، بدون آنکه صدای قمری شروع شود، و احساس کرد که موش دررفته است. خرخر زندانی سلول دست چپی قطع شد. محمود می دانست که زندانی سلول چپ بیدار شده، به دلیل اینکه هرگونه تغییر غیرعادی در بند خرخر او را قطع می کرد، و بعد محمود صدای حرکت او را از پشت دیوار می شنید، و صدای سرفه اش را که به محمود علامت می داد. محمود متقابلاً سرفه می کرد. و حالا، بمحض اینکه صدای سرفه زندانی مجاور شنیده شد، در سلول محمود آهسته هلز شد. محمود بلند شد، ایستاد و منتظر شد تا بزنندش. ولی از آن چهار پنج نفری که هر شب می زدندش، خبری نبود. يك آدم شیک قد کوتاه و طاس در درگاه ایستاده بود، و در پشت سرش يك نگهبان دیگر، در کنار نگهبان بند، به حالت نیمه خبردار ایستاده بود. محمود مرد قد کوتاه را بلافاصله شناخت. سلام کرد، و مرد جواب سلامش را با بی اعتنائی داد. و بعد مرد به نگهبان اشاره کرد که برش دارد بیاورد، و خودش برگشت و رفت. و همین. انگار رئیس آمده بود تا ببیند که محمود آمادگی دارد یا نه، و بعد که دیده بود آماده است، دستور داده بود برش دارند و ببرند. چشم بند را انداختند روی چشمهایش، و محمود طبق معمول پلکهایش را بست، نگهبان دستش را گرفت و از در بند بردش بیرون. از چند پله پایین رفتند، و بعد از توی حیاط ساکت، صدای مناجاتهای دوردست سپیده دم را که در امواج باد می آمد، شنید، و بعد وارد يك کریدور شدند، و چند ثانیه ای سریع راه رفتند، و بعد از چند پله بالا رفتند، و وارد فضای بازتری شدند، و پیچاپیچ رفتند، و محمود احساس کرد که دارند از زندان کمپته بیرون می روند، و بعد وارد فضای وسیع تری شدند، و محمود صدای مناجاتها را که از جنوب شهر می آمد، روشن تر و پر حسرت تر، شنید، و بعد از پله ها بالا رفتند. چند دقیقه بعد، وارد جایی شدند. لحظه ای ایستادند. و بعد، يك نفر چشم بند را از روی چشمش برداشت و به نگهبان دستور داد که بیرون در بایستد. نگهبان رفت بیرون. و بعد محمود در برابر رئیس ایستاد. در این ساعت مشرف به سپیده دم

هیچ معلوم نبود که او چگونه توانسته است تا این حد شیک باشد. شاید از يك مهمانی که تا صبح قرار بود طول بکشد، بلند شده بود آمده بود سراغش. ولی محمود، بمحض اینکه نگاهش را از نگاه دقیق و خونین رئیس دزدید، دید که يك نفر دیگر هم در اتاق هست. و در نگاه اول، حضور آن مرد در چنین جایی، آنهم در حضور او، و بدون چشم‌بند، و در آن ساعت، باورنکردنی می‌نمود.

این مرد خارجی بود. محمود هرگز به خاطر نداشت که او را در عمرش دیده باشد. صورت درازی داشت، با دماغ دراز، و چشمهای نه چندان درشت آبی، و موهای کاملاً زرد، و پیشانی چین‌دار. تردیدی نبود که مرد بسیار قدبلندی است، به دلیل اینکه در حالت نشسته، انگار نیم‌تنه بالایش يك متر قد داشت. از روی مبل، کنجکاوانه نگاهی به محمود انداخت، و بعد سرش را برگرداند و به عکس شاه و فرح که بالای اتاق بزرگ، روی دیوار نصب شده بود، نگاه کرد. محمود چشمش را دور اتاق چرخاند. اتاق بسیار وسیعی بود، مثل اتاق وزرا، با يك دست مبل آپرومند طلوسی‌رنگ که پایین‌تر از میز مخصوص صاحب اتاق چیده شده بود. و پایین‌تر يك میز گنده بود با دوازده صندلی به دور میز، که مخصوص جلسات بود. پرده‌ها کشیده بود، ولی محمود، بفهمی نفهمی، نزدیک‌شدن سپیده را از خلال توریه‌ها که پشت پرده مانده بودند، ولی بعضی‌جاهاشان بدون پرده بود، احساس می‌کرد.

«برو بنشین روی یکی از صندلیهای دور میز!»

محمود از فرمان رئیس اطاعت کرد، رفت بطرف میز، یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست، طوری که بتواند هر دو نفر را خوب ببیند. رئیس رفته بود کنار مرد خارجی نشسته بود و داشت با او حرف می‌زد. حرفها بیش از حد آهسته بود، ولی در خارجی‌بودن زبانی که رئیس و مرد خارجی بکار می‌بردند، تردیدی نبود. منتهمی محمود نمی‌دانست از کدام زبان خارجی استفاده می‌کنند، ولی این معما بزودی برایش حل شد.

رئیس بلند شد، آمد بطرف میز بزرگ، و يك صفحه کاغذ بلند را گذاشت روی میز.

«روی این کاغذ پنج کلمه انگلیسی نوشته شده. تو از هرکدام از این کلمات پانزده بار سریع می‌نویسی! زیر هرکدام از کلمات. پنج دقیقه وقت داری. این هم قلم!»

محمود کاغذ و قلم را گرفت و بسرعت مشغول نوشتن شد. فهمیده بود که چه کلکی در کار است. بسرعت می نوشت، و دقیقاً به خط خودش، و معصومانه می نوشت، مثل شاگرد مدرسه ای که جریمه بنویسد. پنج کلمه خوب انتخاب شده بود: organization, torture, dictatorial, human, regime ، و نشانه هوش انتخاب کننده بود.

رئیس کاغذ را برداشت، برد داد دست مرد خارجی. دیگر در این تردیدی نبود که مرد یا انگلیسی است و یا آمریکایی، ولی با سابقه ذهنی که محمود از حکومت و همکاری آن با آمریکاییها داشت می شد حدس زد که طرف آمریکایی است. می خواست از حرکت لبهای طرف بفهمد که مال کجاست. يك انگلیسی لبهایش را آنطور تکان نمی داد. موهایش را هم آنطور شانه نمی کرد. و گردنش را هم موقع تصدیق یا نفی موضوعی به آن صورت حرکت نمی داد. کافی بود که از طرف دو کلمه بشنود تا بفهمد انگلیسی است یا آمریکایی، ولی طرف خیلی آهسته حرف می زد. يك کاغذ دیگر در اختیار رئیس گذاشت، و رئیس کاغذ را آورد، گذاشت جلو محمود:

«کلمه ها همانهاست، ولی ایندفعه خیلی آهسته می نویسی، مثل کسی که می خواهد خطش کاملاً خوانا باشد. فهمیدی؟»

محمود گرفت و در عرض ده دوازده دقیقه کلمات را نوشت و داد دست رئیس. طرفین می دانستند که چکار می کنند. محمود عین همان خط قبلی نوشته بود، منتهی تروتمیزتر و خواناتر، و باز هم کلمات را به خط خودش، بدون کوچکترین تغییر، نوشته بود. رئیس يك صفحه دیگر گذاشت روی میز:

«سریع بنویس، تمام صفحه را در عرض پنج دقیقه پر کن. از هر يك از کلمات، پانزده تا!»

کلمات همگی کوچک بودند: of, some, by, at, toward

سریع نوشت و رئیس آمد و صفحه را برد، و بعد، يك صفحه دیگر گذاشت روی میز. کلمات همان بود:

«در عرض پانزده دقیقه! به خط خوانا!»

محمود به خط خوش کلمات را نوشت و داد دست رئیس. رئیس رفت نشست کنار مرد خارجی. محمود داشت حرکاتشان را می پایید. دو صفحه کاغذ را گذاشته بودند جلوشان و کلماتی را که او نوشته بود، با کلمات آن دو صفحه مقایسه می کردند. محمود می دانست که دارند به نتیجه ای

می‌رسند که باید می‌رسیدند: امکان نداشت که خط آن دو صفحه خط محمود باشد. مرد خارجی دست کرد توی جیبش و چیزی مثل يك متر درآورد و بازش کرد. چیزهایی را از داخل آن دو صفحه اندازه می‌گرفت و بعد همان اندازه‌ها را منطبق می‌کرد بر روی کلماتی که محمود روی آن چهار صفحه کاغذ نوشته بود. رئیس داشت این کار ماهرانه و حرفه‌ای مرد خارجی را تماشا می‌کرد. محمود می‌دانست که اندازه‌ها حتماً تطبیق نمی‌کند. مرد خارجی يك صفحه کاغذ از جیبش درآورد، داد دست رئیس، و به رئیس چیزهایی گفت. محمود از دور می‌خواست لبخوانی کند و بفهمد طرف چه می‌گوید، ولی چیزی دستگیرش نشد. رئیس بلند شد آمد طرف میز بزرگ، و کاغذی را که مرد خارجی از جیبش درآورده بود، گذاشت جلو محمود.

«زیر این کلمات هم، از هر کدام پانزده تا بنویس، نه خیلی سریع نه خیلی کند، همانطور که به صورت معمولی می‌نویسی!»

محمود با همان معصومیت متعارف خود مشغول نوشتن کلمات شد. خط را مثل کف دستش می‌شناخت. حتماً از نامه اصلی يك فتوکپی گرفته بودند، بعد ده کلمه از مجموع کلمات را بریده بودند، پنج تایش را چسبانده بودند روی يك کاغذ سفید، پنج‌تای دیگرش را روی يك کاغذ دیگر، و دوباره از این مونتاژ فتوکپی گرفته بودند، و بدین ترتیب این سند را که در برابر محمود بود، آماده کرده بودند. محمود، خیلی عادی، طوری که انگار قصد مرد خارجی و رئیس را از این امتحانها نمی‌فهمد، کلمات را در عرض تقریباً ربع ساعت نوشت، و قلم را هم گذاشت روی کاغذ، و تکیه داد به صندلی. آنقدر مرد خارجی و رئیس به مقصود خود نزدیک شده بودند که اگر يك اشتباه کوچک می‌کرد، زندگی خود را به باد می‌داد. بهمین دلیل حتی می‌ترسید پیش خود اعتراف کند که چه کلکی زده تا حضرات را مچل کرده است. خطی که نوشت خط خودش بود که هیچ ربطی به خط فتوکپی شده نداشت.

رئیس آمد، نگاهی به قیافه خونسرد محمود انداخت، طوری که انگار همه چیز را می‌داند، و کاغذ را برداشت و برگشت پیش مرد خارجی، و مثل قبل کنار دست او نشست. مرد خارجی از جیبش يك عینک درآورد، و زد به چشمش. قیافه يك دانشمند را پیدا کرد. مشغول مطالعه و مقایسه خط محمود با سرمشق شد. پس از چند دقیقه از بالا سر رئیس برگشت و محمود را تماشا کرد. محمود خونسرد نگاهش کرد و حتی لبخند کوچک

معصومی هم زد، و بعد سرش را انداخت پایین. وقتی که دوباره سرش را بلند کرد، مرد خارجی دیگر نگاهش نمی‌کرد. از جیبش کاغذ دیگری درآورده بود و داشت به رئیس توضیح می‌داد. پس از چند لحظه رئیس سرش را بلند کرد، بلند شد، آمد، کاغذ و قلم را گذاشت جلو محمود. خط همان خط آشنای قبلی بود، و محمود انشای ساده آن را براحتی تشخیص می‌داد:

The Shah's regime is in violation of our basic human rights.¹

محمود قلم را برداشت و پانزده بار جمله را به خط خودش زیر جمله نوشت. و بعد که تمام کرد و رئیس آمد تا کاغذ را بگیرد، خطاب به او گفت: «آقای رئیس، این درست نیست که من این جمله را بنویسم. اگر آن خط بالا را از روی صفحه بردارید، من يك جمله را پانزده بار نوشته‌ام. این جمله به خط من، می‌تواند در آینده برایم دردسر بشود. خط مرا همه می‌شناسند. بیش از سه هزار نفر که تا حال سر کلاسهایم نشسته‌اند، و همکاران دانشگاهی‌ام، خط لاتین مرا می‌شناسند. چرا مرا مجبور می‌کنید پانزده بار جمله‌ای را بنویسم که اگر دست آدم غیر مسئول بیفتد به عنوان سند خیانت من از آن استفاده شود؟»

آیا طرف حرف او را قبول می‌کرد؟ رئیس به زمین و زمان شك داشت، یا اینطور وانمود می‌کرد که شك دارد، و تا موقعی که يك زندانی، خود یا دوستان و همکارانش را لو نداده بود، شك رئیس به یقین تبدیل نمی‌شد. از تجربه زندان اولش می‌دانست که شك رئیس را فقط يك چیز به یقین تبدیل می‌کند: شکنجه. و با وجود اینکه محمود هر شب در سلولش کتک خورده بود، هنوز به معنای واقعی شکنجه نشده بود. شکنجه آیین خاصی داشت، و یا خود نوعی آیین بود، و مقدمه و متن و پایانی داشت، و یا نوعی ضرب و آهنگ خاص اعمال می‌شد، درحالی‌که کتک معمولی، بی‌شکل، بی‌سروته، و بدون وزن و آهنگ بود. استاد این شکل و آهنگ و آیین، رئیس بود؛ و رئیس هنوز از مهارت خود استفاده نکرده بود. و شاید در برابر خارجی حاضر نبود از آن استفاده کند. ولی وقتی که استفاده می‌کرد مطمئن می‌شد که بزودی شکش تبدیل به یقین می‌شود. رئیس گفت: «ما همه چیز را می‌دانیم. این امتحان را هم برای تکمیل پرونده می‌خواهیم.»

رئیس وانمود می‌کرد که در آن سوی تمام مسائل قرار دارد. پس که

(۱) رژیم شاه به حقوق اولیه انسانی ما تجاوز می‌کند.

به خود اطمینان داشت! انگار وقایعی را که زندانی حاضر به اعتراف به آنها نبود، خود رئیس در ذهن زندانی انجام داده است، و یا رئیس مسبب اصلی کلیه وقایعی است که اتفاق افتاده و زندانی آنها را از چشم رئیس مخفی می‌کند. و با وجود این، رئیس همه چیز را می‌دانست، و حتی از قلب و مغز و حافظه زندانی هم به او نزدیک‌تر بود.

محمود می‌دانست که غیرممکن است آنها بدانند که او در مورد خط چه کلکی زده است. ممکن بود در زیر شکنجه به شیوه کارش اعتراف بکند، ولی این بستگی داشت به طول و شدت شکنجه، و قدرت تحملش. اگر می‌دانست که قرار است زیر شکنجه بمیرد، برای نجات از مرگ همه چیز را می‌گفت، به دلیل اینکه هیچکدام از کارهایی که کرده بود مجازات مرگ نداشت. پس حتماً به چیزهایی اعتراف می‌کرد تا از وقوع چیزی وحشتناک‌تر در زیر شکنجه نجات پیدا کند. ولی هنوز لحظه اعتراف نرسیده بود. این را هم او می‌دانست، هم رئیس، و هم مرد خارجی که حالا بیش از هر موقع دیگر به یک آمریکایی شباهت پیدا کرده بود.

خوشحال بود که دولت هنوز کسی مثل دکتر خرسندی در اختیار ندارد. حتی لازم نبود به دکتر خرسندی خط محمود را نشان بدهند. کافی بود که نوشته محمود را یک نفر برای دکتر خرسندی بخواند. و یاده نوشته از ده نویسنده مختلف را برای او بخواند. خرسندی براحتی می‌توانست از داخل آن نوشته‌ها، نوشته دوستش را انتخاب بکند و با اطمینان تمام نام او را بگوید. به دلیل اینکه دکتر خرسندی از بافت عمقی نوشته او، به رد پای قلم او پی می‌برد، درحالیکه رئیس و آن مرد خارجی می‌خواستند از روی بافت ظاهری نوشته به ماهیت و هویت نویسنده آن پی ببرند. و مخفی کردن بافت ظاهری آسان بود.

رئیس برگشته بود نشسته بود کنار مرد خارجی، و هر دو در نوشته خیره شده بودند. محمود دو تکنیک مختلف برای گم کردن هویت نویسنده نامه‌ها بکار گرفته بود. تا آنجا که امکان داشت نامه‌ها و گزارشهایش را نمی‌نوشت، بلکه ماشین می‌کرد. خودش ماشین تحریر نداشت و می‌دانست که داشتن ماشین تحریر برایش خطرناک است. گرچه تدریس در دانشگاه تهران برایش ممنوع شده بود، ولی در مدرسه عالی ادبیات که پیش از زندان اولش هم در آن تدریس می‌کرد، مانع تدریسش نشده بودند. محمود سعیش را کرده بود تا به کار تدریس در مدرسه عالی لطمه‌ای نخورد، یکی بدلیل درآمد اضافی که این کار داشت، و دیگر اینکه برای

کار مخفی اش، پوشش خوبی بود. از هر دو هفته به یکی از کلاسهایش اعلام می‌کرد که درسهای داده شده را امتحان خواهد کرد. باید سؤال می‌نوشت. سؤالا و گزارشها را می‌گذاشت توی يك پاکت، درس را می‌بست، روی پاکت می‌نوشت: «سؤال امتحانی.» و بعد می‌رفت به مدرسه، بمحض ورود به فراش می‌گفت که چون امتحان دارد و باید سؤالا را ماشین کند، ماشین تحریر انگلیسی را بردارد بیاورد به اتاق کارش. فراش ماشین تحریر را می‌برد به اتاق محمود، و بعد محمود به فراش می‌گفت که دو ساعت دیگر سؤالا حاضر است، و باید به او سری بزند و سؤالا را برای تکثیر به اتاق تکثیر ببرد. هیچکدام از استادها، موقعی که او سؤال امتحانی ماشین می‌کرد، به اتاقش نمی‌آمدند و دور و برش نمی‌پلکیدند، و احياناً اگر تلفنی او را می‌خواستند، بلند می‌شد، در را قفل می‌کرد، می‌رفت به تلفن جواب می‌داد و برمی‌گشت. طبیعی بود که يك استاد موقع ماشین کردن سؤالهایش در اتاقش را ببندد و یا اگر حين ماشین کردن، به بیرون خواسته می‌شد، در اتاقش را قفل کند. در طول يك ساعت و نیم نامه‌ها و گزارشها را بسرعت ماشین می‌کرد. و بعد سؤالا را ماشین می‌کرد، گزارشها را می‌گذاشت توی کیفش، و زنگ می‌زد. فراش که می‌آمد، برگ سؤالا را می‌گذاشت توی دست او، که می‌برد برای تکثیر، و موقعی که فراش استنسیل و سؤالهای تکثیر شده را برمی‌گرداند و می‌داد به محمود، محمود ازش می‌خواست که ماشین تحریر را بردارد ببرد، چون ممکن است منشی باهاش کار داشته باشد. این تکنیک اول بود. مولاى درزش نمی‌رفت.

وقتی که باید گزارشی می‌نوشت و ماشین تحریری در اختیار نداشت، از خطی تقلید می‌کرد که حتی به عقل جن هم نمی‌رسید که بفهمد خط کیست. معلم انگلیسی بیست و چهار سال پیشش در مدرسه فردوسی خط انگلیسی فوق‌العاده خوبی داشت. معلم انگلیسی آسوری خوش‌مشرابی بود که انگلیسی‌اش بسیار خوب بود ولی خطش بهتر از معلوماتش بود. محمود در طول يك سالی که شاگرد او بود، کوشیده بود خط او را تقلید کند، و حتی يك بار نامه‌ای به خط معلم درباره‌ی مشخصات خود معلم نوشته بود و بعدها که معلوم شده بود نویسنده نامه کیست، معلم به محمود گفته بود که تا ساعتها فکر می‌کرد که نامه را خودش به خودش نوشته است. نامه را بادستخط بچه‌ها مقایسه کرده بود، حتی با دستخط خود محمود، و نتوانسته بود بفهمد که ممکن است محمود نامه را نوشته باشد. این خط

بکلی با خط محمود فرق می‌کرد، حروفش ریزتر بود، خط جمع و جورتر و قشنگتری بود و به خط اروپاییها بیشتر شباهت داشت تا به خط انگلیسیها و یا آمریکاییها. محمود با این خط بیش از سی نام به آدمها و مراکز مختلف در خارج از ایران نوشته بود، همانطور که نامه‌ها و گزارشهای ماشینی را هم برای همان آدمها و مراکز فرستاده بود.

برای فرستادن نامه‌ها و گزارشها تکنیک خاصی داشت. به دوستانش گفته بود که دخترش مجموعه‌ای از پاکتهای رسمی، دولتی و غیردولتی جمع‌آوری می‌کند. گفته بود که دخترک پاک دیوانه شده، چون هر کسی چیزی جمع می‌کند، او هم تصمیم گرفته که مجموعه‌ای از پاکتهای رسمی دولتی جمع‌آوری کند. فرق نمی‌کرد که از این پاکتها استفاده شده بود یا نشده بود. اگر استفاده شده بود و تمبر هم داشت، بهتر بود، ولی پاکت عادی هم مانعی نداشت. بدین ترتیب بیش از دویست پاکت سالم استفاده نشده به دستش رسیده بود، با علامت کشور شاهنشاهی و علامت اداره یا وزارتخانه مخصوص بر روی کاغذ. اکثریت قریب به اتفاق گزارشهایش را داخل این پاکتها می‌فرستاد، با یک آدرس فرستنده الکی، که معمولاً آدم عادی تصور می‌کرد که نامه باید از آن کارمند اداره‌ای باشد که آرم آن روی پاکت بود. گاهی از پاکت و آدرس آدمهای حقیقی استفاده می‌کرد. از گزارشی که از اسناد اسماعیلی درست کرده بود، با هزار زحمت ده نسخه تهیه کرد. سه نسخه از این گزارش را داخل پاکتهایی که آرم دانشکده ادبیات را داشت به سویس، آلمان و انگلستان فرستاد. هرکدام از نسخه‌ها را با سه روز فاصله فرستاده بود، حتی مهر دانشکده ادبیات را هم پیدا کرده، روی پاکتها زده بود، و گوشه چپ پاکت نام دکتر قاصد را به عنوان فرستنده نامه داده بود. در واقع، انگار هر سه نامه را دکتر قاصد فرستاده بود. یکی از نامه‌ها را رئیس دانشگاه فرستاده بود. نامه دیگر را رئیس دانشکده پزشکی، نامه دیگر را «رابرت جو اشمیت»، اتاق ۲۲۲، هتل هیلتون؛ نامه دیگر را پروفیسور «کارامانسکی» از هتل ونک، اتاق ۳۶؛ نامه دیگر را استاد علی اکبرخان و نامه دیگر را یکی از فراماسونهای معروف، که اسمش تازگیها در لیست فراماسونها درآمده بود. گزارشهای مربوط به سانسور را که بسیار هم مفصل بود به نام مدارک تحصیلی دانشجویان آینده دانشگاههای کشورهای اروپایی به خارج فرستاده بود. و از همه بالاتر یک مرکز خیالی بنام «مرکز ترجمه اسناد دانشجویان، شماره ۶۶، تخت طاوس، تهران» درست کرده بود و بسیاری

از اسناد خود و گزارش‌های دیگران و عکسها و بیوگرافیهای زندانیها را از طریق این آدرس فرستاده بود. وقتی که می‌خواست نامه‌ای را با آدرس فرستنده از هتل هیلتون بفرستد، می‌رفت هیلتون، و نامه را می‌انداخت توی صندوق پست هیلتون. وقتی که نامه آدرس هتل ونک را داشت، از صندوق پست میدان ونک استفاده می‌کرد و وقتی که از دانشگاه نامه می‌رفت، صندوق‌پست حوالی دانشگاه تهران بود. بندرت از جنوب شهر نامه می‌فرستاد و یا از آدرس جنوب شهر استفاده می‌کرد. در جنوب شهر کسی با خارج مکاتبه نمی‌کرد. چند نامه را به نام شرکت‌های مختلف فرش، و به نام مغازه‌های جواهر و مسکوک فروشی و ارز فروشی خیابان فردوسی فرستاده بود. پنج شش نامه را هم به نام موزیسینهای معروف، و سه چهارتا را به نام ورزشکارهای بین‌المللی ایران، در کشتی و هالتر. مولای درز این قبیل ترفندها نمی‌رفت. این شبکه مرموز ذهنی مثل شهری بود زیرزمینی، با آدمها و کوچه‌ها، میدانها، و آدرسهای آدمها در این کوچه‌ها و میدانها، و بیشتر مثل شهری بود که آدم ندیده است، ولی از طریق خواندن رمانها و دیدن فیلمهای مختلف مربوط به آن شهر، در ذهنش می‌سازد. پیش از آنکه محمود پاریس و لندن را ببیند، از این دو شهر چنین تصویری داشت. هردو را از طریق رمان و فیلم مثل کف دستش شناخت، و حتی بعد از آنکه آنها را دید، شهرهای خیالی خودش را بیشتر می‌پسندید تا واقعیت آن شهرها را. ولی درمورد کاری که محمود با تهران کرده بود، خودش هم تعجب می‌کرد. با يك توطئه خصوصی و زیرزمینی دستش را با مهارت بطرف اعماق شهر دراز کرده بود و شهر خیالی خود را در اعماق آن جا داده بود، و اتفاقاً تهران، مثل زنی آبستن که با مهارت شکم برآمده‌اش را از دید دیگران مخفی کند، شهر خیالی محمود را براحتی از دید دوست و دشمن پنهان کرده بود.

به اینها که فکر می‌کرد به دقت تمام در نیمرخ مرد خارجی خیره شده بود. می‌خواست از کوچکترین تغییر حالت نیمرخ و کنار لبهای باریک قیطانی او به تصمیم او درباره امتحانی که ازش گرفته بودند، پی‌ببرد. می‌دانست که درواقع این آنها نیستند که او را امتحان می‌کنند، بلکه اوست که آنها را امتحان می‌کند. حتماً این شخص را از يك جای دیگر آورده بودند. اطمینان نداشت از کجا. لابد پس از آنکه او را گرفته بودند این متخصص خط را از جایی خواسته بودند، و یا شاید طرف یکی از دوستان نزدیک دکتر قاصد بود که به ساواک کمک می‌کرد، ولی فقط

در شرایط استثنائی، و حتماً با شرایط استثنائی. عینک مخصوصی که طرف به چشمش می‌زد، و متر مخصوصی که از جیبش درآورد، بود و بوسیله آن، با آنهمه مهارت، طول و ارتفاع خط اولیه و خط او را اندازه گرفته بود، و مهارتی که در طرح سؤالها از خود نشان داده بود، معلوم می‌کرد که طرف در این کار خاص تخصص دارد. حتماً طرف در دانشگاهی جرم‌شناسی تدریس می‌کرد، و یا شاید مأمور «اف‌بی‌آی» بود.

مرد خارجی سرش را تکان داد، زیر لب چیزی گفت، برگشت نگاهی به محمود کرد، بلند شد. قدش آنقدر بلند بود که رئیس در کنارش مثل یک هیچ چیز بود. با رئیس دست داد و رفت. موقع رفتن محل سگت هم به محمود نگاه داشت. رئیس برگشت رفت پشت میز نشست، دستش را دراز کرد بطرف یکی از سه تلفنی که روی میز گنده بود، گوشی را برداشت، شماره گرفت، چند لحظه منتظر شد، و بعد دستور داد. محمود حرفها را خوب نمی‌شنید، ولی از مجموع صداهایی که به گوشش می‌رسید، نتیجه گرفت که ممکن است چند نفر را برای زیر و رو کردن خانه‌اش بفرستند، ولی خوشحال هم بود، به دلیل اینکه احساس می‌کرد که تا این ساعت کسی به خانه‌اش نرفته، و حتماً گلناز و سهیلا توانسته‌اند همه‌چیز را جا به جا بکنند. و خانه حتماً بی‌خطر است. و حتی پیش خود فکر کرد که حالا باید حدود ساعت هفت یا هفت و نیم باشد، و تا دستور رئیس اجرا شود و مأمورها برای بازرسی خانه بروند، گلناز از خانه بیرون رفته است و سهیلا هم که درش را روان بود.

در باز شد، «زندى پور» آمد تو. همان لباسهای دو سال پیش تنش بود، ولی لاغرتر و تکیده‌تر بنظر می‌آمد. انگار قد هم کشیده بود. و شاید تریاک درازترش کرده بود. با رئیس دست داد. رئیس بلند شده بود، هم خودش را بی‌اعتنا نشان می‌داد و هم برای حفظ ظاهر، به زندى پور احترام می‌گذاشت. زندى پور صورت دراز لاغرش را برگرداند بطرف ته اتاق و چشمش افتاد به محمود. محمود بلافاصله فهمید که زندى پور تشخیص داده که او کیست. ولی زندى پور استاد شوک کلامی بود. از رئیس پرسید:

«ایشان کی باشند؟»

«تیمسار، ایشان دکتر محمود شریفی، استاد جعل خط هستند.»

زندى پور برگشت آمد طرف محمود. کیفش هنوز دستش بود. پایش را بلند کرد، گذاشت روی یکی از صندلیهای دور میز، چشمش را دوخت

توی چشم محمود. دور مردمکهای زندی‌پور سراسر به زردی می‌زد. پیراهنش تمیز ولی تقریباً بی‌املو بود و گره کراواتش آنقدر ریز بود که انگار باید با ذره‌بین دیده شود. زندی‌پور حرف زد:

«پس باز برت داشتند آوردند اینجا! آخر شما بیچاره‌ها در اینجا چه دیدید که همه‌تان می‌روید بیرون، بلافاصله برمی‌گردید؟ مثل اینکه آنقدر از ما محبت می‌بینید که هر جا می‌روید، فیلتان یاد هندوستان می‌کند!» محمود خواست جواب بدهد که بهیچوجه قصد بازگشت به کمپته را نداشته است، و هنوز هم معلوم نشده که بزای چی به زندان آورده‌اندش. ولی زندی‌پور مهلت نداد:

«خجالت نمی‌کشی که مخزن کتابخانه را فاحشه‌خانه کرده‌ای؟»

محمود آنقدر از شنیدن این جمله متعیر شد که موقعیت خود را به عنوان زندانی فراموش کرد و با صدای بلند گفت: «بله؟»

رئیس شکنجه‌گرها آمده بود کنار زندی‌پور ایستاده بود و داشت محمود را نگاه می‌کرد و می‌خواست از عکس‌العملی که او نشان می‌دهد به مکنونات ذهنش پی ببرد.

«تیمسار، شما اشتباه می‌کنید! من اسام شریفی است! کسی که در مخزن می‌خواست به دختر مردم تجاوز کند، اسمش دکتر عرب بود!» «خفه شو! دکتر عرب فرشته است! دوست من است! من زن و بچام را می‌سپارم دستش! فهمیدی! ما تو را به مخزن منتقل کردیم که بروی به دختر مردم تجاوز کنی؟»

زندی‌پور استاد مچل‌کردن بود. در زندان اولش، محمود را مجبور کرده بود که معنای کلمه «فرهنگ» را با سرعت برایش تعریف کند. محمود شروع کرده بود به دادن تعاریف مختلف فرهنگ، و بسرعت، انگار یک بچه کلاس چهارم ابتدائی تاریخ سلطنت شاه‌عباس را برای معلمش از حفظ پس می‌داد و لحظه‌ای هم توقف نمی‌کرد، به دلیل اینکه می‌ترسید رشته کلام از دستش دربرود. انگار اگر وسط پس‌دادن درس درمی‌ماند، باید برمی‌گشت و دوباره از اول شروع می‌کرد. و حالا هم محمود یقین داشت که زندی‌پور دارد سر به سرش می‌گذارد و قصدی جز منترکردنش ندارد. محمود با خونسردی گفت:

«کسی که قصد تجاوز به دختر مردم داشت دکتر عرب بود. فراشها فهمیدند جلوش را گرفتند!»

ولی انگار خود زندی‌پور هم به حرفش اعتقاد نداشت، به دلیل اینکه

دیگر پس از آن صحبتی از تجاوز به دختر مردم در مغزن نکرد، و ناگهان گفت:

«تو سنده مادر شاه هستی؟ می‌فهمی یعنی چی؟»

رئیس خنده‌اش گرفت. محمود بهت‌زده داشت صورت زندی‌پور را نگاه می‌کرد. ضرب‌المثل را شنیده بود، ولی هیچ‌باورش نمی‌شد که يك تیمسار شاه از آن استفاده کند. گفت:

«نخیر تیمسار، نمی‌دانم یعنی چی.»

«و اسمت را هم می‌گذاری نویسنده!»

محمود باز هم کوشید خون‌سردی‌اش را حفظ کند. می‌دانست که کوچکترین اشتباه ممکن است منجر به پیچیده شدن و وضعش بشود. احساس می‌کرد که اگر در مورد جعل خط، خودش بهترین نارو را به دستگاه زده، در عوض دستگاه هم آدم‌هایی دارد از نوع زندی‌پور که می‌توانند آدم را مثل عنتر بواسیر گرفته برقصانند و به ریشش بخندند. آهسته گفت:

«تیمسار، من قرار نیست همه‌چیز را بدانم.»

«پس بگذار آقای نویسنده معنای این سخن حکمت‌آمیز را برایت بگویم. سنده مادر شاه کسی است که ژست می‌گیرد، ولی هیچ غلطی نمی‌کند!» محمود گفت: «پس در این صورت دستور بفرمایید مرخصم بکنند! من نه کاری کردم، و نه کاره‌ای هستم.»

«آن کار دست من نیست. ولی يك چیز برای من روشن نیست: چرا روز افتتاح کنگره را به گند کشیدی؟ چرا استفراغ کردی توی سالن؟»

«دست خودم نبود تیمسار. مریض شده بودم. ناگهان مریض شده بودم.»

«بعدش هم خودت را زده بودی به‌خلی، و هی می‌گفتی: جن‌گیر! جن‌گیر!»

«من خودم را به خلی نزدم. هیچوقت هم یادم نمی‌آید جن‌گیر گفته

باشم!»

«جن‌گیر اسم رمز کیست؟»

حادثه ماهنی و جن‌گیر، و شباهت عجیب جن‌گیر به پرنیان، از جلو

چشمش گذشت. گفت:

«من تا یکی دو ساعت پس از آنکه حالم بهم خورد، بیهوش بودم تا

زمن آمد، بردم خانه.»

«ما می‌دانیم که مچ يك خائن را باید در عالم بیهوشی بگیریم!» و بعد

رو کرد به رئیس: «آقای دکتر، خدمتش رسیده‌اند؟»

«شبها یکی دو چك بهش زده‌اند، ولی هنوز خدمتش نرسیده‌اند.»

محمود فکر کرد که بختش را دوباره امتحان کند.
 «از روزی که از زندان آمدم بیرون، رفتم توی آن مغزن کتابخانه
 نشستم و کاری به کار کسی نداشتم. داشتم به وضع زن و بچه‌ام می‌رسیدم.
 گرفتن من اشتباه است. باور کنید. سوء تفاهم شده. من هیچ کاری نکردم
 که خلاف مصالح عمومی مملکت باشد.»

این دفعه رئیس شکنجه‌گرها بود که منفجر شد:
 «پس اکبر صداقت تروریست، پیش از آنکه به درک واصل بشود، توی
 ماشین تو چکار می‌کرد؟»
 «اکبر صداقت کیه؟»

«یعنی تو نمی‌دانی اکبر صداقت کیه؟ هان؟ فکر کردی ما اینجا مغز
 خر خوردیم! اکبر صداقت همکار سرکار بود!»
 «در کتابخانه؟ من همچو همکاری نداشتم. اصلا اسم اکبر صداقت را
 هم نشنیدم.»

«اگر اسمش را نشنیدی پس چرا گذاشتی توی ماشینت بنشینند؟
 «کی؟»
 «تو اسم دانشجویی را که موقع فرار در دانشگاه کشته شد، می‌دانی
 یا نه؟»
 «نه!»

«پس چرا پنج دقیقه قبل از مرگش توی ماشین تو نشسته بود؟»
 «وقتی که در دانشگاه سر و صدا راه افتاد، من آمدم سوار ماشینم شدم
 راه افتادم. يك نفر در ماشین را باز کرد، نشست بغل دست من. حرفی
 هم نزد، خودش را هم معرفی نکرد. بعد که جلوش را گرفتند، پیاده‌اش
 کردند، می‌خواست فرار کند، کشتندش!»
 «تو چه کار کردی؟»

«هیچ‌چی. من شوکه شده بودم. نشسته بودم توی ماشینم، می‌ترسیدم
 بیایم بیرون. همه دیدند که من توی ماشینم نشسته بودم.»
 «تو اصلا نیامدی بیرون؟»
 «اصلا!»

رئیس شکنجه‌گرها مخاطبش را عوض کرد: «با اجازه تیمسار.» و بعد
 رفت پشت میز بزرگ و زنگ زد. يك نفر آمد تو. لباس غیرنظامی به
 تن داشت، ولی خبردار ایستاد. رئیس دستور داد: «بگو کرمی بیاید تو!»
 محمود در ذهنش به دنبال هویت «کرمی» گشت. چیزی دستگیرش نشد.

حوادث روزهای پیش از دستگیری‌اش آنچنان زیاد و پیچیده و بهم مربوط و نامربوط بود که نتوانست بلافاصله قیافه‌ای را که مربوط به سؤالهای رئیس بود، در ذهنش مجسم کند. تیمسار زندی‌پور که جلوش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، شروع کرد به دلک بازی، و محمود باز هم احساس کرد که بیشتر با رئیس طرف است تا زندی‌پور. خود رئیس هم زندی‌پور را داخل آدم نمی‌دانست. زندی‌پور از حفظ شعری خواند:

شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد

رئیس که آمده بود کنار زندی‌پور ایستاده بود، گفت:

«مال شیخ سعدی است. تکیه کلام تیمسار است، ولی دکتر شریفی، واقعا

هم ماهی این بار رفت و دام ببرد!»

در باز شد، يك نفر آمد تو، ایستاد و اینور آنور را نگاه کرد، و

بمحض اینکه چشمش به زندی‌پور و رئیس و محمود افتاد، گفت:

«تیمسار، سلام عرض کردم. قربان، تعظیم عرض کردم. فرمایشی

داشتید؟»

«کرمی جان بیا جلو، يك دقیقه بیا اینجا، می‌دانم خیلی کار داری، ولی

لازم است يك شهادت کوچک بدهی.»

کرمی آمد جلو. محمود می‌دانست که بدجوری گیر افتاده، به دلیل اینکه

وقتی که کرمی نزدیک شد، محمود فهمید که چه کسی آمده است و چه

شهادتی خواهد داد.

رئیس گفت: «حتماً این آقا را می‌شناسی؟ نه؟ روز مرگ اکبر صداقت،

يك نفر مانع شلیک تو شد. برای اینکه حافظه آقا به کار بیفتد، برای

ایشان تعریف کن که در آن روز چه اتفاقی افتاد؟»

«گزارش جریان را کتباً خدمتتان تقدیم کرده‌ام. وقتی که آن دانشجو

پا به فرار گذاشت، من با طپانچه‌ام آماده شدم که بزمنش، بعد یکدفعه

يك نفر مشت‌هایش را کوبید تو پشتم. یکی دو قدم جلو پریدم، طپانچه

شلیک شد ولی به هدف نخورد. وقتی که برگشتم دیدم ایشان هستند.

اعتراض می‌کردند که چرا شلیک کردم و چرا زدند دانشجو را کشتند.

من بهش گفتم که برود توی ماشینش بنشینند و بیرون نیاید!»

محمود گفت: «باور کنید آقای رئیس من شوکه شده بودم. الان که

آقا را دیدم یادم افتاد فهمیدم که چکار کرده‌ام. من البته با مشت به پشت ایشان نزد. می‌خواستم بروم مانع فرار آن دانشجو بشوم که یکدفعه آرنجم خورد به پهلوی آقا. و بعد که تیر در رفت، من حتی بیشتر شوکه شدم و همانجا ایستادم. از ایشان عذر می‌خواهم اگر فکر می‌کنند که من با مشت به پشت ایشان زدم. من شوکه شده بودم!»

زندگی پور انگشتش را برد بالا، و با حالت تهدیدکننده‌ای شعر سعدی را دوباره خواند:

«دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد.»

رئیس گفت: «تو مأمور دولت را، آنهم مأمور امنیتی دولت را، موقع انجام وظیفه می‌زنی، با مشت می‌زنی تو پشتش، و مانع تیر خوردن یک تروریست می‌شوی، آنهم تروریستی که قصدداشت به‌مراه چند نفر دیگر با بمب دانشکده ادبیات را منفجر کند؟ تو همدست تروریستها هستی! فهمیدی؟»

کرمی گفت: «با بنده فرمایشی ندارید؟»

رئیس گفت: «بگو دو نفر از بچه‌ها با یک جیب بیایند دم در! خودت هم بیا!»

زندگی پور گفت: «شما نویسنده‌ها از تروریستها حمایت می‌کنید، تروریستها هم از شما حمایت می‌کنند!»

محمود گفت: «تیمسار، من نه تروریست هستم، و نه از تروریستها و تروریسم حمایت می‌کنم. آنچه من کردم بر اثر شوک بود. شاید انگیزه‌اش حسن‌نیت بود. کسی که پا به فرار گذاشت، حتماً کار منطقی نمی‌کرد. ولی کسی که بطرف او تیراندازی می‌کرد، می‌خواست او را از بین ببرد. من در آن لحظه نمی‌دانستم چکار دارم می‌کنم، ولی حالا که به آن لحظه فکر می‌کنم، می‌بینم کار خوبی کردم که سعی کردم مانع قتل آن دانشجو بوسیله آقای کرمی شوم. من فقط می‌خواستم جلو یک قتل را بگیرم که البته موفق هم نشدم.»

کرمی خداحافظی کرد و رفت. رئیس خطاب به محمود گفت: «اصلاً به تو چه که یک نفر را می‌خواستند بکشند؟ تو چه کاره‌ای؟ یک نفر در حال فرار بود، مأمور دولت مأموریت داشت که جلو فرار او را بگیرد. و تو می‌خواستی مانع انجام مأموریت او بشوی. تازه، کسی که فرار می‌کرد، از ماشین تو بیرون آمده بود. آخرین نفری که با او دیده شده تو هستی.»

پس از مرگش جیبهایش را گشتیم. جز چهاررقم از يك شماره تلفن توی جیبش چیزی نبود. بهر زحمتی بود شماره تلفن را پیدا کردیم. هر قدر به شماره تلفن کردیم نتوانستیم تماس بگیریم. بالاخره نصف شب ریختیم توی خانه‌ای که تلفن آنجا بود. معلوم شد تلفن مال دکتر حسن خرسندی است. بعد فهمیدیم که دکتر خرسندی در رفته. گویا شب قبل از در رفتنش هم با اکبر صداقت بوده، و اکبر صداقت با او در ارتباط بوده. این دکتر خرسندی نزدیکترین دوست تو در دانشکده بود. در روز افتتاح کنگره تو دنبال او می‌گشتی. گزارشش را به ما داده‌اند.»

محمود می‌دید که هر لحظه وضع پیچیده‌تر می‌شود. دلش می‌خواست رئیس بیش از اینها هم حرف بزند، و حتی وضع را پیچیده‌تر هم بکند تا محمود بالاخره بتواند از مجموع گفته‌های او، و وقایعی که اتفاق افتاده بود، ساخت کم‌ضررتی را استخراج کند، و آن را به نام اقمیت به رئیس القا کند. گفت:

«من در روز افتتاح کنگره دنبال خلیلیها گشتم. آدم وارد دانشکده که می‌شود سراغ همکارهایش را می‌گیرد. این طبیعی است. علاوه بر این یکی دو ماه پیش دکتر خرسندی به من گفته بود که يك دیوان حافظ بسیار نفیس به زبان انگلیسی دارد، و من از او خواهش کرده بودم که دیوان حافظش را بدهد تا در نمایشگاه کتاب که در روز افتتاح درست کرده بودیم، بین کتابهای نمایشگاه بگذاریم. در آن روز از دکتر معلم چندین بار پرسیدم که دکتر خرسندی آمده یا خیر. فقط بخاطر کتاب بود. تازه، اگر دکتر خرسندی در رفته، گرفتن او کاری نیست. بالاخره می‌گیرید و حقایق را از زبان خود او می‌شنوید.»

زندى پور آهسته همان شعر را خواند، ولی فقط مصراع آخر را: «ماهی این بار رفت و دام ببرد.»

رئیس گفت: «اگر دکتر خرسندی ایران بود، از زیر خاک هم شده بود پیدایش می‌کردم، ولی رفته، رفته خارج! از اکبر صداقت هم يك قهرمان درست کرده!»

محمود از این فرصت استفاده کرد و فوراً گفت:

«حتماً يك کاری کرده که در رفته. می‌بینید که من در حضورتان هستم. و با وجود اینکه پس از مرگ اکبر صداقت، در مخزن کتابخانه آن توهینها را به من کردند من باز هم رفتم خانه‌ام و بعد برگشتم به

دانشگاه. علتش این است که من بکلی بیگناهم. من فقط يك اشتباه کردم، آنهم این بود که خواستم مانع تیراندازی مأمور بشوم، که آن هم يك چیز فریزی بود، نمی‌خواستم يك نفر بناحق آدم بکشد و يك نفر کشته شود. تقاص آن را هم پس دادم. چشم‌بسته بردندم به مخزن و توی دهنم ادرار کردند.»

رئیس گفته محمود را بکلی نادیده گرفت. از جیبش يك تکه کاغذ درآورد، نگاهش کرد، سرش را بلند کرد:

«در روز افتتاح کنگره، صبح، تو رفتی به مخزن. برای چی؟»

«مخزن کتابخانه محل کار من است!»

«ولی در آن روز توی دانشکده کسی نبود!»

«من از آقای دکتر معلم پرسیدم که می‌توانم به مخزن بروم یا نه؟ کلید پیش ایشان بود. اگر رفتن به مخزن مانع داشت، ایشان نباید کلید را به من می‌دادند. ولی کلید را دادند. من هم رفتم به مخزن.»

«ولی خیلی زود آمدی بیرون. اگر کار داشتی، چرا زود آمدی بیرون؟»

«حالم بهم خورد. از آقای دکتر معلم پرسیدم. می‌خواستم فیشهای يك

مجموعه اهدائی را تنظیم بکنم. ناگهان حالم بهم خورد، آمدم بیرون.

آقای دکتر معلم شاهد است. آمدم بیرون، کلید را دادم به ایشان و رفتم.»

«نرفتی! فرار کردی؟»

«من فرار نکردم. حالم آنقدر بد بود که از دانشکده بسرعت آمدم

بیرون!»

«ولی رفتی توی چلوکبابی، آنهم در حسن‌آباد. با کی قرار داشتی؟»

«با هیچکس. رفتم ناهار خوردم. بعداً فهمیدم چون صبحانه نخورده

بودم، حالم در مخزن خراب شده بود.»

«بعد چکار کردی؟»

«رفتم پارک!»

«برای چی؟»

«برای اینکه بنشینم توی پارک، استراحت کنم.»

«بعد چی شد؟»

«بعد خوابم گرفت.»

«بعد؟»

«وقتی که بیدار شدم آقای پرنیان و آقای قاسمی را دیدم که از پشت

درختها نگاهم می‌کردند. پسر پادوی حسابداری دانشکده هم بود. بلند

شدم خواستم باهاشان حرف بزنم، ولی رفته بودند.»
 «بعد چکار کردی؟»
 «تا کسی گرفتم، آمدم دانشگاه.»
 «و در دانشگاه آن افتضاح را بالا آوردی!»
 «دست خودم نبود. حال خوب نبود. فکر می‌کنم مسموم شده بودم.»
 «آخرین بار دکتر خرسندی را کی دیدی؟»
 «دقیقاً یادم نیست. فکر می‌کنم روزی بود که دکتر عرب در مخزن کتابخانه با یک دانشجوی دختر قرار گذاشته بود.»
 «با هم حرف زدیده؟»
 «دکتر خرسندی برای همه کارمندها و فراشها ادای دکتر عرب را درآورد. و بعد، من چون ماشین نداشتم، مرا رساند خانه.»
 «توی راه هیچ صحبت از سفر به خارجش نکرد.»
 «اصلاً.»
 «پس درباره چی صحبت کردیده؟»
 «درباره مسائل فنی ادبیات.»
 «مثلاً چی؟»
 «سبک شناسی.»
 «دیگر چی؟»
 «از دانشگاه تا منزل من ده دقیقه راه است. در هر ض ده دقیقه نمی‌شدن بحث مسأله سبک‌شناسی را تمام کنیم تا پردازیم به مسائل دیگر.»
 «انگلیسی دکتر خرسندی چطور است؟»
 «عالی!»
 «از انگلیسی تو بهتر است یا بدتر؟!»
 «از انگلیسی من بهتر است!»
 «دکتر خرسندی مخالف سلطنت بود؟»
 «والله من نفهمیدم. آدم توداری بود.»
 «تو کسی به نام کمال رهنمایی می‌شناسی؟»
 «چکاره است؟!»
 «یک دانشجوی پنج‌ساله است!»
 «کمال چی؟»
 «کمال رهنمایی.»
 «نخیر، نمی‌شناسم!»

يك نفر در زد، و بی آنکه از داخل اجازه داده شود، وارد شد. کرمی بود. خبردار ایستاد. رئیس برگشت.

کرمی گفت: «ماشین حاضر است، قربان. بچه‌ها هم آماده‌اند.»
رئیس به تیمسار گفت: «اجازه می‌فرمایید؟»
تیمسار گفت: «بفرمایید، خواهش می‌کنم!»
رئیس به محمود گفت: «بلند شو!»

محمود بلند شد، ایستاد. کمر بند نداشت. کمر شلوارش را لوله کرده بود تا دور کمرش سفت شود و شلوارش را بالا نگه دارد. زانوهای شلوارش درآمده بود، روز ورود به زندان، جورابها و بند کفشهایش را مثل کمر بندش، ازش گرفته بودند. پاهایش توی کفش بی بند خواب رفته بود و از قوزک پا تا رستنگاه موهای ساقهایش بیرون بود.

رئیس به کرمی گفت: «این را برش‌دار ببر توی ماشین. توی ماشین چشمهایش را ببند! من الان می‌آیم.»

وقتی که محمود راه افتاد، هنوز پاهایش بعلت خواب‌رفتگی سوزن سوزن می‌شد. کرمی بازویش را گرفت و از اتاق بردش بیرون. پشت در، دستبندی را از نگهبان گرفت و زد به دست خودش و دست محمود. طول کریدور را با هم پیمودند تا رسیدند به بالای پله‌های شهربانی و از پله‌ها پایین رفتند. محمود جیب را که کنار پله‌ها پارک کرده بود، دید. در جیب باز شد، يك نفر پرید بیرون، و بعد اول محمود، و بلافاصله پشت سر او، کرمی که به محمود بسته شده بود، سوار جیب شدند و بعد کسی که پیاده شده بود، سوار شد و در صندلی جلو نشست. کرمی با دست آزادش از جیبش يك چشم‌بند درآورد و به نفر جلویی گفت که آن را به چشم محمود بزند. نفر جلویی چشم‌بند را گذاشت روی چشمهای محمود، و بعد گفت که محمود سرش را برگرداند، و همینکه محمود سرش را برگرداند، چشم‌بند را پشت سر محمود محکم گره زد. محمود سرش را برگرداند، انداخت پایین و بعد کرمی دستبند را باز کرد.

فکرش را که می‌کرد می‌دید که تا حال وضعش چندان هم بد نبوده. اکبر صداقت مرده، خرسندی دز رفته؛ بازجویی مستقیم از هیچکدام از آنها عملی نیست. مسأله نوشتن نامه‌ها و گزارشها و فرستادن آنها به نجامع بین‌المللی ممکن است از طریق کلکی که موقع ارسال آنها زده بود، منتفی باشد. ولی کمال رهنمایی؟ کمال رهنمایی دیگر کیست؟ می‌ترسید خطر سر و کار داشتن با آدمهای واقعی را از سر خود رفع کرده باشد، ولی

ناگهان يك يا چند آدم غيرواقعی از گوشه‌ای سر درآورده باشند و اتهامات جدیدی را متوجه او بکنند. هنوز شکنجه به معنای واقعی آن در کار نبوده است. طنز و تهدید زندگی پور جزو شخصیت جنائی او بود؛ و محمود می‌دانست که اگر زندگی پور دستور قتل او را می‌داد، رئیس شکنجه‌گرها به علت چشم و هم‌چشمی داخل سازمانی که با او داشت، محمود را نه تنها نمی‌کشت، بلکه آزادش می‌کرد. رئیس شکنجه‌گرها می‌رفت تا خود را از شر زندگی پور خلاص کند. محمود از دوران زندان سابق و حرفه‌ای که در فاصله آزادی از زندان اول و بازداشت دومش شنیده بود، می‌دانست که دو جانی بزرگت کمیته با هم شدیداً بر سر فرماندهی کمیته رقابت دارند، ولی ریاست صوری در اختیار زندگی پور است و ریاست واقعی در اختیار رئیس شکنجه‌گرها، و محمود از رئیس شکنجه‌گرها بیش از هر موجود دیگر در ساواک واهمه داشت. انگار از سادیسفم فطری که داشت لذت می‌برد. محمود معتقد بود که يك «کروموزومش» کم است و در نتیجه آدمی است بکلی غیرعادی؛ و می‌دانست که حتی بازجوهای دیگر هم از او وحشت دارند؛ و شایع بود که يك بازجو را يك بار شدیداً شکنجه داده، به دلیل اینکه او یکی از زندانیها را به حد کافی شکنجه نداده بوده است.

و حالا صدای رئیس را شنید که آمده بود و به مرد دست راستی می‌گفت که برود عقب بنشیند. و معلوم بود که خودش می‌خواهد جلو، کنار راننده بنشیند. و بعد به راننده گفت که آهسته‌تر برود چون خیابانها شلوغ است و ماشین عقبی ممکن است گمشان کند، و محمود باز به این فکر افتاد که تا حال از شکنجه قصر در رفته است، و اگر شانس بیاورد امکان آن هست که در آینده هم قصر دربرود. اگر روزهای اول را بدون شکنجه می‌گذرانند، حتماً دیگر از شکنجه خبری نمی‌شد. و بعد ناگهان به یاد پدرش افتاد. ماهها بود که به اینصورت یاد پدرش نیفتاده بود. احساس کرد که از خیابانهای شلوغ، بوی حضور پدرش می‌آید. تعجب کرد. چیزی در فضا بود که او را به یاد پدرش می‌انداخت. انگار جیب درون بخشی از خامرات محمود حرکت می‌کرد؛ انگار داشت از شبکه پیچیده حافظه‌اش رد می‌شد. جیب از داخل زبانهای مختلف، و لهجه‌های مختلف می‌گذشت. این صداها مال بوذرجمهری، ناصرخسرو، خیابان برق، میدان سپه، طرفهای میدان ارك و دور و بر سنگلج بود. سر و صدای حملها، پرتقال‌فروشها، سبزی‌فروشها، صحبتهای مربوط به جرم و جنایت، و سرفه‌های برخاسته از ته سینه، و مخصوصاً صحبت مستقیم به زبان ترکی

و یا فارسی با لهجه ترکی از بیرون جیب به گوش می‌رسید. جیب پیچ می‌خورد، و میان آدمها و بوهای مخصوص آدمها و اشیاء، مثل سگت، پوزه می‌کشید و پیش می‌رفت؛ و محمود احساس می‌کرد که به جای اینکه شخصی بنام کمال رهنمایی را پیدا کنند، قرار است در میان همه پیچیده جمعیت سراغ پدرش را بگیرند. سالها و ماههای آخر عمر پدرش با این صداها و بوها و همه‌ها در ذهنش زیر و رو می‌شد. سالهای شوم رنج، تنهایی و دربدری و یأس کامل پدرش بودند. خوشحال بود که چشم‌بند به چشم دارد و می‌تواند باسانی از میان شلوغی مبهم تصویر پدرش را ببیند. اگر چشم‌بند را برمی‌داشتند، همه چیز واقعیت پیدا می‌کرد، و دیگر دیدن پدر غیرممکن می‌شد.

جیب توقف کرد. رئیس گفت: «چشم‌بندش را بردار!» و مرد دست راستی چشم‌بند را از روی چشم محمود برداشت. رئیس داشت دور و برش را نگاه می‌کرد. محمود دید که يك «بامو» جلوتر از جیب ایستاد و چهار نفر پیاده شدند و بطرف جیب آمدند. رئیس پیاده شد. دور و برش را با سوءظن ماهرانه و کنترل‌شده‌ای نگاه کرد، بعد سرش را آورد توی جیب، گفت: «آرام دنبال ما می‌آیی!» محمود را از جیب پیاده کردند. چهار نفری که از «بامو» پیاده شده بودند، رئیس را در حلقه محاصره خود داشتند، و از پله‌های جایی بالا می‌رفتند، و بعد محمود، جلو سر نشینان جیب، به دنبال رئیس و محافظهایش، براه افتاد. از عرض خیابان شلوغ رد شدند، و از چند پله بالا رفتند. دم در بسیار شلوغ بود، چند نفر گریه می‌کردند، و بوی مخصوصی می‌آمد. رئیس در حلقه محاصره آدمهایش کنار کشید و چهار نفر هم همان کار را کردند، و بعد يك تابوت بر دوش چهار پنج نفر آدم، که بعضیهایشان بازاری می‌نمودند و یکی دوتاشان اداری، از پله‌ها بالا آمد. پاهای جسد از شمد یشمی رنگ و رو رفته بیرون بود. پاها زرد زرد بود، و عجیب تمیز. از تشییع‌کنندگان جسد، کسی گریه نمی‌کرد. انگار مرده هیچ ربطی به آنها نداشت. ولی موقعی که تابوت از کنار محمود و دیگران رد شد و روی پله‌های بیرون ساختمان ظاهر شد، ناگهان قشقرق عجیبی دو بیرون بلند شد. محمود سرش را برگرداند، دید زن جوان بی‌چادری جیغ می‌گشت، موهای سرش را می‌کند و صورتش آنقدر شکنجه دیده و رنج کشیده است که اگر به همین وضع ادامه بدهد، لحظه‌ای دیگر، خودش هم جلو پزشکی قانونی می‌میرد. سه چهار زن چادر پسر، دور او را گرفته بودند، ولی یکی از همان زنها وضعی بهتر از

وضع زن بی‌چادر نداشت. صورتش بیرون بود، نسبتاً چاق بود. چشمهایش سرخ و سیاه بود. ولی قشقرق مال همان زن جوان بی‌چادر بود. محمود دیگر فرصت نیافت که بقیه جریان را تماشا کند؛ صدای آمرانه‌ای از کنارش گفت: «از پله‌ها برو پایین!» و وقتی که محمود سرش را برگرداند و راه افتاد، دید که رئیس و محافظهایش جلوتر از او رفته‌اند و پایین پله‌ها ایستاده‌اند و با يك نفر که روپوش دکترها را پوشیده، صحبت می‌کنند. وقتی که محمود به پای پله‌ها رسید، رئیس داشت توضیح می‌داد: «به ما گفتند آورده‌اندش اینجا. حالا شما می‌گویید نیاورده‌اند. چطور ممکن است؟»

«اختیار دارید! اگر اینجا بود که من در خدمت حاضر بودم. ولی به این اسم کسی را اینجا نیاورده‌اند.»

«آخر مگر جای دیگر هم ممکن است ببرند؟»

«تا آنجا که من می‌دانم همه را می‌آورند همین‌جا. ولی کسی را به این اسم اینجا تحویل نداده‌اند.»

«شاید دکتر کشیک قبلی بداند.»

«صبح که آمدم، اسامی همه‌شان اینجا نوشته بود. ولی اسمی که حضرت‌عالی می‌فرمایید توی آنها نیست.»

«پس اجازه بدهید همکار ما نگاهی به اینهایی که اینجا هستند بیندازد، شاید بتواند تشخیص بدهد؛ همکاری که قرار بود اینجا بیاورند، از دوستان نزدیک این یکی همکارمان بود.» و نگاهی به محمود انداخت. در واقع محمود را جزو همکاران خودش معرفی کرده بود. پزشک کشیک نگاهی به محمود انداخت و سرپای محمود را ورنده کرد. محمود نگاهش را از پزشک دزدید، و در همان لحظه ناگهان احساس کرد که پزشک فهمیده که او همکار اینها نیست، و آن کسی هم که به پزشکی قانونی آورده‌اند، همکار رئیس و همراهان او نیست.

پزشک گفت: «پس اجازه بدهید از وزارتخانه اجازه بگیرم.»

رئیس معطل نکرد: «وزارتخانه بی وزارتخانه! ما که نمی‌توانیم کار امنیت مملکت را رها کنیم تا شما از وزارتخانه اجازه بگیرید! بچه‌ها، برش‌دارید «پروژه» را ببرید تا تعیین هویت کند!»

دیگر حرفی نزد. محمود دلش به حال دکتر سوخت که اینقدر سریع وا داده بود و دست از پا درازتر ایستاده بود. محمود را بردند توی سردخانه. رئیس خودش هم آمد. مسئول اجساد، جسدها را يك بيرون

می کشید، محمود نگاه می کرد، می گفت:

«نمی شناسم... نمی شناسم... نمی شناسم...»

جسدها از هر نوع بودند، پیر و جوان، و زن و مرد، بعضیها آنقدر تکیده بودند که محمود باید از هر طرف نگاهشان می کرد تا تشخیص دهد که اصلاً صورتی هم دارند یا خیر. انگار بعضی از این جسدها، ماهها در پزشکی قانونی مانده بودند. یکی از جسدها، چشمهایش، از پشت عینک ذره بینیش باز بود، مثل این بود که هنگام مرگ شدیداً تعجب کرده است. و یکی از جسدها صورت نیمه سوخته‌ای داشت، و محمود باز به یاد پدرش افتاد. رئیس خودش هم به هر کدام از جسدها نگاه می کرد، و بعد سرش را بلند می کرد، چشمش را می دوخت به صورت محمود. محمود سرش را بلند می کرد و خونسرد، ولی مظلومانه، می گفت: «نمی شناسم.» پزشک کشیک ته سردخانه ایستاده بود و منتظر بود تا این یورش به اجساد تمام شود. وقتی که دیگر جسدی در کار نبود، برگشتند و رفتند دم در. بوی دوا همه جای سردخانه را گرفته بود، و از زیر بو، بوی تعفن، بفهمی نفهمی به مشام می رسید. وقتی که از سردخانه بیرون آمدند، پزشک هم بیرون آمد و تقریباً بوی تعفن از بین رفت، ولی بوی دوا باقی بود. پزشک بو برده بود که جریان از چه قرار است. محمود با خود فکر کرد که چرا این مرد همکاری نمی کند؟ فکر می کرد که عجیب است کسی در پزشک قانونی باشد و همکاری نکند. بعد با خود گفت، بالاخره همه فروشی نیستند. اصلاً چرا یک پزشک سازمان امنیتی اینجا گذاشته اند؟

پزشک گفت: «خدمتتان عرض کردم که اینجا نیاوردند. ولی خوشحالم که سوء تفاهم رفع شد.»

رئیس گفت «تلفن کجاست؟»

پزشک تلفن را به رئیس نشان داد. محمود احساس می کرد که پزشکی قانونی بی شباهت به یک قصابی بزرگ نیست. نمی دانست علت این تشابه چیست، و در عین حال احساس می کرد که شبیه غسالخانه هم هست. باز هم به یاد پدرش افتاد، شاید بوهای عجیب و غریب ساختمان او را به یاد پدرش انداخته بود.

پای تلفن رئیس عصبانی بود و عملاً داد می زد.

«چرا نگفتند آنجاست؟ این همه آدم را برداشتیم آوردیم اینجا! توی این شلوغی! خیلی خوب. می بریمش آنجا. از همانجا تماس می گیریم.» و گوشی را گذاشت.

آمد طرف پزشك و با او خدا عافلی کرد: «می‌بخشید. مسأله امنیتی مطرح بود. بعلاوه...» نگاه کرد توی صورت پزشك، و چشمهای خسته و پر خونش، «با ما به از این باش آقای دكتر. بالاخره ما مأمور امنیت هستیم.» و راه افتاد، خیلی فرزند دو نفر از محافظهایش در جلوش، و دو نفر دیگر پشت سرش. در بیرون، همه رفته بودند. و فقط دو سه گدا آنور جوی کشيك می‌دادند و از رهگذرها صدقه می‌خواستند. با همان ترتیب قبلی، سرنشینهای ماشینها بین دو ماشین قسمت شدند. توی جیب دوباره رئیس دستور داد که چشم‌بند را بزنند به چشم محمود. محمود مثل همیشه پلکهایش را بست، همه نشستند، به همان ترتیب اول؛ و راه افتادند.. خیلی سریع رفتند و محمود احساس کرد که از بخش غربی پارک شهر بطرف بالا پیچیدند، از میان ماشینها یکی دو بار ویراژ دادند، و بعد باز هم سریع رفتند، ولی به دست راست نیچیدند. بلکه مستقیم رفتند. ناگهان مرد دست راستی محمود با حالتی مضطرب فریاد زد: «آقای رئیس! آقای رئیس!» مرد دست‌چپی که همان گرمی بود گفت: «حالش بهم خورده! حالش بهم خورده!» راننده ماشین را نگه داشت. از سر و صدائی که از مرد دست راستی محمود می‌آمد، محمود می‌فهمید که باید در حال استفراغ باشد. رئیس پرید پایین. مرد سمت راستی محمود هم پرید پایین. محمود چیزی نمی‌دید، ولی صدای حق زدن مرد را از بیرون می‌شنید. معلوم بود که دارد دل و روده‌اش را کنار خیابان خالی می‌کند. پنج شش دقیقه بعد، برگشت توی ماشین، گفت: «ببخشید آقای رئیس! ببخشید! توی سردخانه حالم بهم خورده بود. فکر کردم می‌توانم خودم را کنترل کنم، ولی ویراژهای ماشین نگذاشت.»

رئیس چیزی نگفت. گرمی گفت: «بوی مرده چسبیده به سق دهنم.»
راننده گفت: «مثل اینکه هوای سردخانه به جای اینکه سرد باشد، چرب بود. من هم چیزی روی سقم حس می‌کنم.»
محمود هم همین حالت را داشت. رئیس گفت: «گرمی، این تازه وارد چند وقت است با ماست.»

«يك سال، تقریباً يك سال. نه مگر؟»
گرمی از بالا سر محمود خطاب به مأمور دست‌راستی محمود حرف می‌زد.
«بله، يك سال است، کمی بیشتر!»
صدای رئیس کمی نزدیکتر بود. محمود احساس می‌کرد که رئیس برگشته است و دارد خطاب به مأمور دست راستی صحبت می‌کند.

«ولی هنوز نازک نارنجی هستی. ذاتاً اینطور هستی یا تجربیات کم است؟»

«به علت هوای سردخانه بود. زیاد هم نازک نارنجی نیستم.»
 «پسر جان، باید شجاعت داشته باشی. از مرده نباید ترسید، از زنده باید ترسید. تازه از زنده هم نباید ترسید. می‌دانی اصل اول مأموریت ساواک چیست؟»

مأمور دست راستی جواب داد: «بله آقای رئیس، می‌دانم: گزارش‌دادن هر چیز مشکوک!»

«نه، این روی کاغذ نوشته شده. ساواک ما یک قانون اساسی دارد. می‌دانی چیست؟»

مأمور گفت: «نمی‌دانم.»

رئیس گفت: «کرمی، حالیش کن!»

کرمی گفت: «آقای رئیس فقط یک قانون اساسی برای کار ساواک دارند: وقتی رفتی مأموریت، عوض کلاه، سر بیار!»

ناگهان یکی یقه محمود را گرفت. نفس یک نفر، درست از روبرو، دمیده شد توی صورت محمود. صدای رئیس، که مستقیماً از لای دندانهای کلید شده‌اش بیرون می‌آمد، با غیظ، ریخت روی سر و صورتش: «سر شب مست و سحر بنگی و تا صبح جنب! این شما روشنفکرهای ولدالزنا هستید! و فکر می‌کنید که اگر ما کشته شویم، حکومت ساقط شود، و سلطنت نباشد، حکومت را می‌گذارند روی یک سینی و می‌آرند دو دستی دم در خانه‌تان، تقدیم شما می‌کنند. احمقها! اگر ما نباشیم، شما هم نیستید! شما هستید، چون ما هستیم. ما که برویم، شما هم رفتید. ما می‌گوییم: آزادی، بیلاخ! شما هم قربان صدقه آزادی می‌روید. همیشه هم در به همین پاشنه می‌چرخد. چرا سر عقل نمی‌آیید؟»

محمود نمی‌دانست چه کند. بالا آوردن مأمور، حرفهای رئیس خطاب به او، حرفهای کرمی، و آنچه بطور کلی پس از خروج از پزشکی قانونی گذشته بود، ربطی به محمود، به روشنفکرها، و به حرفهایی که رئیس می‌زد، نداشت. رئیس، بلافاصله پس از گفتن این حرفها، یقه محمود را ول کرد. دیگر نفسش به صورت محمود دمیده نمی‌شد. محمود حرفی نزد. از اینگونه جنونهای آنی رئیس که چاشنی فلسفه‌بافی هم بر آن اضافه می‌شد، خبر داشت. بارها در زندان اولش رئیس را در وضعهای متضاد دیده بود. یک لحظه کتک می‌زد، یک لحظه دیگر فلسفه می‌بافت، و لحظه

دیگر عقاید سیاسی خود را بیان می‌کرد. و گاهی حتی می‌گفت: «این شما بودید که مرا دزست و حسابی تربیت نکردید! من شکنجه‌گر شدم چون شما رؤسناکرها قدرت تربیت مرا نداشتید!» و گاهی می‌گفت: «آقای شریفی، سرت را بدزد، سر ترسو همیشه سالم است! شجاعت خرکی مساوی است با جنون. به تو چه که دهقانها زمین ندارند؟ تو چه کاره‌ای؟» و گاهی به گذشته محمود اشاره می‌کرد و گذشته‌اش را با حالش مقایسه می‌کرد: «تو پسر يك حمال هستی. این را همه می‌دانند. خودت هم درباره شغل پدرت نوشتی «حمال، کارگر بی‌مهارت!» خوب. در چه دوره‌ای جز این دوران درخشان پهلوی امکان داشت که پسر يك حمال، استاد دانشگاه بشود؟ چرا قدر حکومت را نمی‌دانی؟ چرا قدر سلطنت را نمی‌دانی؟ تو را از حمالی به استادی دانشگاه رساند. به جای اینکه قدر این دولت را بدانی، توی نوشته‌هایت هی انگولکش می‌کنی! مگر تو سادیستی؟ یا اینه داری؟»

حالا دیگر جیب آهسته‌تر می‌رفت. دیگر رفت و آمدی دور و بر جیب نبود، و از حرکت آهسته جیب می‌شد بفهمد که وارد محوطه‌ای شده‌اند و بزودی پارک خواهند کرد. ولی محوطه بزرگ بود. اول فکر می‌کرد که بیمارستان شهربانی است، و بزودی دکتر نجومی را خواهد دید، و حتماً سر فرصت درباره ایشیق با او حرف خواهد زد. ماشین رفت و پارک کرد. رئیس و راننده پریدند پایین و بعد چشم‌بند را از روی چشم محمود برداشتند؛ کسی که بالا آورده بوده پیاده شد، و بعد محمود، و پشت سرش، گرمی پیاده شدند. سرنشینان «بام‌و» هم پیاده شده بودند و داشتند بطرف جیب می‌آمدند، و وقتی که چشم محمود به صورت رئیس افتاد دید که توی صورتش نوعی غیظ غلیظ و وصف‌ناپذیر ماسیده است.

رئیس راه افتاد از پله‌ها رفت بالا. دو نفر از محافظهایش هم پشت سرش بالا رفتند. آنهایی که بیرون مانده بودند، ضمن مراقبت کامل از محمود، وانمود می‌کردند که او را نادیده می‌گیرند. قیافه طبیب در همه‌جا يك جور است؛ خواه نظامی‌اش در محیط نظامی و خواه غیر نظامی‌اش در محیط معمولی. محمود از زیر روپوش سفید حتی درجه‌های دکتراها را می‌توانست تشخیص بدهد. رویهم لاغر بودند، با صورتهای از ته تراشیده، و با سرهای بی‌کلاه. شلوار نظامی، پایین‌تر از زانوهایشان دیده می‌شد. عده‌ای از مریضها، با لباس بیمارستان، دور و بر حوض و زیر درختها می‌پلکیدند، و محوطه، مثل هر بیمارستان نظامی دیگر، به اندازه محیطهای نظامی دیگر، سختگیر و منضبط نبود. یادش آمد که زمانی خواسته بود

ارد ارتش شود و پزشك ارتش بشود، ولی سنش برای ورود به ارتش کافی نبود، و در معاینه بدنی هم قبول نشده بود. نمی دانست چرا. حالا اگر در ارتش بود، درجه سرگردی داشت: يك سرگرد پزشك بود. خنده اش گرفت. یا با وجود ارتشی بودن و پزشك بودن باز هم نویسندگی می کرد؟ نمی دانست.

رئیس از پله ها آمد پایین. يك سرهنگك چاق هم همراه او از پله ها آمد پایین، و بعد، محافظهای رئیس آمدند بیرون. رئیس به کرمی گفت: «راه بیفت!» يك نفر به محمود گفت که راه بیفتد. با وجود چاقی، سرهنگك خیلی فرزند راه می رفت، و با رئیس می گفت و می خندید. يك آدم غیرنظامی پرید جلو، خبردار ایستاد. سرهنگك اشاره کرد که برود در را باز کند. مرد برگشت، چند قدم سریع رفت، پیچید دست راست، از چند پله پایین رفت، در را باز کرد، بعد رفت تو. سنگك کوچکی را هل داد جلو در. دیگر در بسته نشد. بعد سرهنگك و رئیس رفتند پایین، و رفتند تو، و بعد محمود و بقیه نگهبانها. دوباره همان بوی دوا به مشام محمود رسید. مردی که در را باز کرده بود، دوید جلو، با يك کلید در دیگری را باز کرد. سرهنگك و رئیس رفتند تو. کرمی به دیگران گفت که همانجا بیرون باشند، و بعد به محمود گفت که برود تو. خودش هم به دنبال محمود آمد تو. اتاقی بود به اندازه اتاق نشیمن يك خانه نسبتاً بزرگ. و خیلی سرد. انگار اتاق را دقیقاً از روی ترکیب عبارت «سردخانه» ساخته بودند. رئیس به محمود گفت: «برو جلو!» محمود رفت جلو.

سرهنگك به مردی که درها را باز کرده بود، دستور داد که جسدها را بیرون بکشد و به محمود نشان بدهد. مرد جسدها را يك يك بیرون می کشید. رئیس ایستاده بود يك طرف بالاسر جسد، و محمود آن طرفش. مرد غیرنظامی هر دو را می پایید. گداصفت می نمود. انگار انتظار داشت بمحض اینکه جسدها شناسایی شدند، انعام چربی دستگیرش شود. کرمی دم در سردخانه ایستاده بود. و سرهنگك طوری رفتار می کرد که انگار برای تحقیق درباره نظافت سردخانه به آنجا آمده است و مثل اینکه علاقه ای به دیدن جسدها ندارد.

از سه جسدی که به محمود نشان دادند، یکی جسد مرد سی و دو سه ساله ای بود تکیده و لاغر، با موهای کم پشت و ابروهای پر پشت و چشمهایی که مردمکهایشان مثل دو گیلان کرمو و از ریخت افتاده، غلتیده بودند بطرف گوشه چشمها، و طوری آن کنار ماسیده بودند که انگار نه مردمک

چشم، بلکه دو اثر انگشت قدیمی و رنگ و رو رفته هستند. لابد علت اینکه چشمهای جسدها را نبسته بودند، این بود که تعیین هویت، بدون دیدن چشم غیرممکن است. جسد ریشی داشت که بعلت زردی صورتش، سیاهتر از آنچه بود، بنظر می آمد.

محمود سرش را بلند کرد، توی صورت رئیس نگاه کرد، و گفت:

«من این شخص را نمی شناسم.»

«بیشتر دقت کن! حتماً می شناسیش!»

محمود گفت: «یقین دارم نمی شناسمش.»

رئیس گفت: «دقت کن! حتماً می شناسیش!»

محمود سرش را برگرداند بطرف جسد. حالا داشت دقت می کرد. ولی یقین داشت که طرف را نمی شناسد. محمود به حافظه بصری خود اطمینان داشت. اگر کسی را حتی بیست سال پیش دیده بود، براحتی می توانست در دیدار مجدد او را دوباره بشناسد، ولی هر قدر به مغزش فشار می آورد، نمی توانست بفهمد که این شخص را در کجا دیده است. دهن جسد باز بود، و دندانهای نسبتاً تمیزش دیده می شد، ولی منخرین جسد بطرف تم کشیده شده بود، و به رغم زردی صورت جسد، غضروف دماغش برق می زد، برقی ناخوش، ولی به نسبت بقیه صورت، بسیار شفاف. محمود سرش را بلند کرد:

«نمی شناسمش! حتماً نمی شناسمش!»

جسد دوم جوانتر بود، با موهای پرپشت و مجعد، و مشکی. چشمها نیمه باز بود و پشت پلکها یکدست سیاه بود، طوری که انگار پلکها را سایه چشم کشیده بودند. ولی رنگ چشمها دقیقاً معلوم نبود، بس که چشمها رنگ و ارنگ بود. انگار رنگهای مختلف گلهای اطلسی را توی چشمهای این جوان افشوده بودند: بنفش، سفید، آبی و رنگهای دیگر. حیف نبود! جوانی به این زیبایی، حتی جنازه ای به این زیبایی، فقط بخاطر مستند کردن یک جرم سیاسی به معرض تماشا گذاشته شده باشد! گلوله از تقاطع شانه و گردن فرو رفته بود و جای گلوله مثل یک اثر انگشت بود که با مرکب سرخ و غلیظ، و یا با خون گذاشته شده باشد. محمود مجذوب صورت شده بود و به همین دلیل ضمن تماشای صورت، رفت بالا سر جسد، و بطرف رئیس، و درست از کنار رئیس خم شد. ولی به جای آنکه یک اثر انگشت دیگر، در اینور سر ببیند، یک حفره دو سه سانتی دید که گردن جسد را، یکدست، متلاشی کرده بود. لبها کیپ

بسته شده بود، انگار جسد نمی خواست با باز نگهداشتن دهنش به تماشاگر آینده زیباییش توهین کرده باشد. و دماغ با نوك بالا آمده اش، آنقدر ظریف و زیبا بود که انگار آنرا «رودن» از مرمر تراشیده است. اگر سلیمان زنده بود، با این جوان مثل يك «او» بازی می کرد، یا مثل يك كفتَر، و ماهنی در کنار پنجره می نشست و بازی آنها را تماشا می کرد. چه مقدار زیبایی با مرگت این جوان بهدر رفته بود! سیاست، تاریخ، اجتماع، و همه چیزهای بظاهر بزرگت در برابر این زیبایی حیف شده، كوچك و حقیر بنظر می آمدند. محمود برش را از روی جسد غرق در زیبایی بلند کرد:

«این را هم نمی شناسم. هرگز ندیدمش!»

«خوب دقت کن! كلك زن! غیر ممکن است شناسیش! ربع ساعت نگاهش کردی. می توانی يك ربع ساعت دیگر هم نگاهش کنی. ما می دانیم که می شناسیش!»

«من حتم دارم. تا حال سر و کاری با همچو آدمی نداشتم. نمی شناسمش!»
«جسد دیگر را نشانش بدهید!»

و این طبیعی بود که جسد دیگر را بشناسد. جسد اکبر صداقت بود. و اگر دو جسد دیگر گت و شلوار تنشان بود، این یکی فقط پیرهن داشت. دستهای جسد را کشیده بودند، گذاشته بودند روی شکم جسد، و با يك طناب کلفت بازوها را به بدن بسته بودند. ولی حالت پرواز هنوز جسد را كاملا ترك نکرده بود. مثل اینکه برای قرار دادن بازوها بر روی پهلوها و شکم، آنها را شکسته بودند، به دلیل اینکه از آرنج به بالا نوعی تیزی، مثل تیزی استخوان شکستگی در بازوها بود. انگار هر بازو دو آرنج داشت. صورت جسد، تقریباً نامعلوم بود. چشمها بسته بود، دماغ انگار شکسته بود، و محمود توانست فقط از روی دندانهای جسد، و پیرهنش پی به هویت او ببرد. دندانها همان دندانهای ایشیق بود، منتها در دهان اکبر صداقت. با وجود آنکه جسد را توی يك صندوق چوبی تنگ گذاشته بودند، و با وجود اینکه صورت نامعلوم بود، همه حالات جسد از يك گوشش برای پرواز حکایت می کرد.

گفت: «فکر می کنم این جسد همان کسی است که در دانشگاه تیرباران

شد.»

«چطور ممکن است این یکی یادت بیاید، ولی آن دو تا یادت نیاید؟»
«این یکی پیش از مرگت توی ماشین من نشسته بود. من آن دو تای

دیگر را نمی‌شناسم.»

رئیس از جیبش چیزی درآورد، نگاهش کرد و بعد به مرد گفت:
«جسدی را که ایشان می‌شناسد، بگذارید وسط دو جسد دیگر. جسد مسن دست راست، جسد سوم وسط، و جسد جوان سمت چپ.»
رئیس از گرمی خواست که به مرد کمک کند تا جسد‌ها را به ترتیبی که می‌خواهد مرتب کند. گرمی و مرد جسد‌ها را جابجا کردند. هر سه جسد توی صندوق بودند. وقتی که جسد‌ها به دلخواه رئیس مرتب شدند، رئیس به محمود دستور داد:

«برو، ایستا بین صندوق اول و دوم و به هر سه صورت نگاه کن، ببین هر سه را با هم در جایی دیدی یا نه؟»
محمود اطاعت کرد. رئیس بیشتر مثل يك کارگردان سینما کار می‌کرد. محمود فقط پس از آنکه بین دو صندوق قرار گرفت و صورت‌ها را تماشا کرد، به این مفهوم کارگردانی رئیس پی‌برد.
«خوب؟ می‌شناسیشان یا نه؟»

در ذهن محمود غوغای عظیمی پیدا شده بود. ناگهان احساس کرد که هر سه صورت، نه مرده بلکه زنده‌شان، در برابر او، در فاصله ده پانزده قدمی او، ایستاده‌اند. و وسطی دارد صحبت می‌کند، و آن دوتای دیگر دارند هم به صحبت او گوش می‌کنند و هم مواظب مردم هستند. رئیس از روی جسد جوان خم شد و چیزی را گذاشت توی دست محمود. آنچه محمود دید يك عکس بود. در نگاه اول بی‌اهمیت می‌نمود. ولی ناگهان محمود دید که عکس از سخنرانی اکبر صداقت گرفته شده است. مثل اینکه سرنوشت محمود این بود که اکبر صداقت را در همه حال ببیند؛ انگار از او خواسته می‌شد که هستی اکبر صداقت را به صورت عصاره‌های مختلف سر بکشد، و هرگز، در هیچ مرحله‌ای از زندگی‌اش، فراموش نکند که این عصاره‌ها را سرکشیده است.

رئیس دوباره پرسید: «حالا می‌شناسیشان یا نه؟»

«وسطی همان کسی است که در دانشگاه، در تالار فردوسی، سخنرانی کرد. دو نفر دیگر در دو طرف او ایستاده بودند. شخصاً هیچکدامشان را نمی‌شناسم!»

«هویت نفر وسطی روشن است. همان اکبر صداقت است. هویت مرد مسن هم روشن است. وقتی که کشته شد، کارت دانشجوییش توی جیبش بود. می‌ماند نفر سوم. تو یقین داری که این همان آدم است که در سخنرانی

اکبر صداقت کنارش ایستاده بود؟»

محمود هنوز وسط صندوقها ایستاده بود. دوباره خیره شد در صورت مرد جوان. با آن چشمهای رنگین نیمه بازش عجیب زیبا و معصوم بود، و انگار همه زنده های دور و بر خود را مسخره می کرد.

گفت: «شما عکس او را در کنار اکبر صداقت در اختیار دارید، مگر نه؟ من هم می گویم که عکس با قیافه جسد تطبیق می کند. دیگر چه می خواهید؟»

رئیس گفت: «اسمش را می دانی یا نه؟»

«نه. من او را فقط همان روز، کنار اکبر صداقت دیدم. توی تالار فردوسی. نه قبلا او را دیده بودم، نه بعداً دیدمش، و نه اسمش را می دانم.»

«به عکس نگاه کن! به صورت جسد هم نگاه کن! اینها هر دو يك آدمند یا نه؟»

محمود برای چندمین بار توی صورت جسد جوان خیره شد، بعد دو سه بار به عکس و جسد متناوباً نگاه کرد و گفت:

«بنظر من جسد همان آدم است که توی عکس است. حافظه من هم می گوید هر دو یکی هستند.»

«عکس را بده من!»

محمود عکس را داد دست رئیس، از کنار صندوقها رد شد، رفت کنار گرمی ایستاد. همه، بجز مسئول سردخانه، آمدند بیرون. در بیرون، محافظهای رئیس دور او را گرفتند. جمعیت زیاد بود. و مثل اینکه دو سه بیمار یا زخمی آورده بودند. دو آمبولانس وسط بیمارستان پارک کرده بودند. رئیس با سرهنگت خداحافظی کرد، و بعد مثل همان دفعات قبل، چهارنفر توی «بامو» نشستند، و بقیه با رئیس و محمود، توی جیب، و راه افتادند.

از زیر پلکهای بسته اش در زیر چشم بند، هنوز صورتهای مرده ها را می دید. پس يك نفر کشته نشده بود. سه نفر کشته شده بودند. ولی چرا فقط سر و صدای مرگت يك نفر در اینور و آنور پیچیده بود. آیا آن دو نفر را هم در همان زمان کشته بودند؟ در دانشگاه کشته بودند؟ یا در کوی؟ یا موقع در رفتن؟ آیا اشخاص دیگری هم کشته شده بودند؟ این اشخاص چه اشخاصی بودند که به این آسانی کشته می شدند؟ اگر ساواک فقط این سه نفر را کشته باشد، حتماً هدف گیریش بسیار دقیق بوده.

به دلیل اینکه این سه نفر، دقیقاً آن سه نفری بودند که در صف مقدم دانشجویها در تالار فردوسی، مسأله آزادی و مبارزه علیه خفقان را پیش کشیده بودند، یکی به عنوان سخنران و دو نفر دیگر به عنوان محافظهای او. چطور ساواک توانسته بود فقط آن سه نفر را بکشد؟ حتماً عده دیگری را هم کشته بودند، و از مجموع آنها فقط جسد سه نفری را که احساس می‌کردند به صورتی به محمود ارتباط پیدا می‌کنند، به او نشان داده بودند. ولی چرا از مجموع سه نفر پيله کرده بودند به جسد جوان؟ و چرا از او هویت جوان را می‌خواستند و به دیگران کاری نداشتند؟

خسته بود. ذهنش درست کار نمی‌کرد. گرسنه‌اش بود و حالا احساس می‌کرد که بوی جسدها چسبیده به سق ذهنش. چطور می‌شد از دست این بو که در عرض ده دوازده دقیقه توی دهن می‌ماسید و تبدیل به نوعی طعم و مزه شوم و غیر قابل شست و شو و دفع می‌شد، رهایی پیدا کند؟ از روزی که گرفته بودندش، ذهنش را نشسته بود، و در روزهای آینده هم انتظار نمی‌رفت که کسی به فکر بو و طعم دهان او باشد و ساواک و خمیردندان در اختیارش بگذارد. پس طعم خواهد ماند. تا مدت‌ها خواهد ماند، و به صورت بخشی از آستر دهانش درخواهد آمد.

وقتی که به کمیته رسیدند، دیگر نگذاشتند چشم‌بند برداشته شود. از پشت چشم‌بند احساس کرد که رئیس، محافظهایش، و سرنشینان جیب همه آمدند به کمیته. به محمود گفتند که توی حیاط در گوشه‌ای بنشینند. محمود نشست. اوائل سرش را کاملاً پایین انداخته بود، و منتظر بود تا حادثه با راز و رمز خاص خود او را از جا بکند، و بسوی حوادث دیگر یله‌اش کند. ایکاش می‌شد کمی بنخواست. سرش را دزدید میان شانه‌هایش، و کوشید بنخواست. ولی خواب نیامد. می‌ترسید خوابش بگیرد و با سر بخورد به آجرهای کف حیاط. با دستش اینور و آنور را لمس کرد، بعد تنش را کمی بلند کرد و خودش را هل داد به عقب، آهسته آهسته، و بعد احساس کرد که دیگر بیش از این نمی‌تواند عقب برود. سرش را که عقب برد، توانست به دیوار تکیه بدهد. در این حالت می‌توانست حوض، آب حوض، دیوارک کوچک دور حوض و حتی پاهای ورم‌کرده یک آدم دیگر را که معلوم بود روی زمین نشسته است، و جاهایی را که دیوار بر زمین ماس بود، براحتی ببیند. ولی اگر کسی می‌دید که او سرش را بالا نگه داشته، از خلال سوراخهای دو طرف دماغش بیرون را تماشا می‌کند - طوری که انگار با دماغش نگاه می‌کند نه با چشمهایش -

تنبیه می‌شد. تصمیم گرفت نگذارد کسی تنبیهش کند، دست‌کم به این دلیل احمقانه. شانهاش را تکیه داد به دیوار، سرش را کج کرد بطرف راست، و انداخت پایین. ولی درست در همین لحظه يك كاسه گذاشتند جلوش، و يك نفر گفت: «ناهارت را بخور!» يك نان ماشینی را گذاشته بودند روی مقداری برنج. محمود نان را برداشت، خمیرش را درآورد، از پوسته صفت نان به جای قاشق استفاده کرد و مشغول خوردن شد. وقتی که پایین را نگاه می‌کرد، فقط همینها را می‌دید: کاسه برنج و خمیرهای نان و پوسته نان در زمینه آجرهای کف. حیاط، و شلوار و پیرهنش، و پاهایش توی کفشهای بی‌بندش. از طبقه دوم يك نفر داد زد: «بلند شو ایستا!» نمی‌دانست مخاطب اوست و یا آدمی که با پاهای ورم‌کرده در آنور حوض نشسته. صدای کسی که حرف زده بود، آشنا نبود. بلند نشد. ولی سرش را قدری بلند کرد تا ببیند صاحب پاهای ورم‌کرده بلند شده یا نه. او هم بلند نشده بود. دوباره از آن بالا داد زدند: «گفتم، بلند شو ایستا!» محمود بلند شد، ایستاد. کسی که حرف زده بود، گفت: «تو را نمی‌گویم، آن یکی، کسی که خودش را زده به کرای! بلند شو، ایستا!» محمود نشست. پاهای ورم‌کرده را دید که بزحمت روی زمین قرار گرفتند و صاحب پاها بلند شد. هیکل او را نمی‌دید، ولی از حالت پاهایش معلوم بود که بلند شده، ایستاده. کسی که به او دستور داده بود بلند شود، فریاد زد: «پا بزنی!» یکی از پاها بزحمت بالا رفت و بزحمت پایین آمد. معلوم بود که طرف از گذاشتن پاهایش روی زمین بیزار است. پای دیگر با تانی بالا رفت و پایین آمد. مردی که از بالا دستور داده بود، فریاد زد: «پا بزنی! در جا بدو!» تردیدی نبود که پاها را شلاق زده‌اند، به دلیل اینکه پاها شدیداً ورم کرده بود. پاها با تانی بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. محمود از زانو به پایین مرد مقابل را تماشا می‌کرد. يك ریتم کند، ریتمی که رقص يك خرس می‌توانست بر پاهایش حاکم کند، پاهای سنگین و ورم‌کرده را بالا می‌برد و پایین می‌آورد. بمحض اینکه پاها خسته شد، و حرکت‌کنندتر شد و نزدیک بود حرکت پاها متوقف شود، دوباره از بالکن طبقه بالا صدا زدند: «پا بزنی! درجا بدو!» صاحب پاها، پاهای سنگینش را بلند کرد، اول با تانی، ولی بعد با کمی سرعت، و همینکه فرمان «سریعتر! سریعتر!» از بالکن داده شد، پاها بسرعت تمام شروع کردند درجا به دویدن. محمود فقط پاها را می‌دید، و احساس می‌کرد که صاحب‌پاها اصلاً وجود خارجی ندارد، و فقط پاها هستند که فرمان را

می‌گیرند و بطور خودکار آن را اجرا می‌کنند. پاهای درجا دونده چنان سریع می‌دویدند که محمود فکر می‌کرد اگر فرمان «بدو!» به پاها داده شود، حتماً در عرض يك ساعت چند کیلومتر می‌دوند. محمود مجذوب حرکت یکنواخت، سریع و ماشینی پاها شده بود، و احساس می‌کرد که امکان ندارد این پاها خسته شوند. ولی ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. يك جفت پای پوتین‌پوش به پاهای در حال دوی درجا نزدیک شد، و مثل اینکه به صاحب پاهای در حال دوی سیلی محکمی زد. پاهای برآماسیده ریتم و تعادل خود را از دست دادند، در زیر سنگینی خارج از تعادل صاحب پاها وادادند و ناگهان محمود دید که يك نفر آدم چشم‌بندزده با موی سرفراوان به زمین خورد. چشم‌بند مشکمی بود، و محمود می‌دانست که از پشت چشم‌بند مشکمی هیچ چیز، حتی شبح چیزی، دیده نمی‌شود. بمحض اینکه مرد سکندری خورد و افتاد، مردی که او را زده بود انداخته بود، فریاد زد: «بلند شو! بدو!» و صدا از آن همان کسی بود که از بالکن فرمانها را صادر کرده بود. مردی که افتاده بود، بزحمت بلند شد، ایستاد، و شروع کرد به درجا دویدن. ولی يك سیلی دیگر خورد و محمود فرمان بعدی را شنید: «دور حوض بدو! سریع!» و مرد شروع کرد به دویدن. محمود از زیر چشم‌بند پاهای مرد را تعقیب می‌کرد که با سرعت، با ضرب و آهنگ ماشینی، حوض را دور می‌زد و می‌رفت. نفسهای مرد به گوش محمود می‌رسید، مخصوصاً موقعی که مرد درست از دو قدمی پاهای خود محمود رد می‌شد. بعد فرمان داده شد: «بپر توی آب!» پاها لحظه‌ای توقف کردند. مرد از نفس افتاده بود، و محمود فکر کرد که حتماً مرد بدش نمی‌آید که توی آب بپرد. توی حوض چند ماهی نیمه قرمز و سیاه این‌سو و آن‌سو می‌پریدند. پاهای مرد به حوض نزدیک شد. و بعد صدای مرد، برای اولین بار از لحظه‌ای که چشم محمود به پاهای او افتاده بود، به گوش محمود رسید: «آقای دکتر، لباسهایم را درآورم؟» فرمان مرد به دنبال این سؤال به گوش محمود رسید، «لباسهایم را در آور! سریع!» محمود دید که يك کت افتاد کنار پاشویه حوض و بعد شلوار مرد افتاد روی پاهایش، و او به جای آنکه خم شود و شلوار را بردارد، پاهایش را بلند کرد و آنور شلوار گذاشت، و بعد پیرهنش را کند، انداخت روی کت و شلوارش. فرمان مرد بلند شد: «بپر توی آب!» مرد پرید توی آب، و محمود دید که آب تا زانوهای اوست. ماهیهای کوچولو همه از دور و بر پاهای او در رفتند. حالا محمود تا شانهای مرد را می‌دید. مرد قدری چاق بود، با

بدن سفید، و موهای سیاه در وسط سینه که در بالای شکمش تبدیل می‌شد به خط مستقیمی از مو که امتداد می‌یافت و زیر کش زیرشلوارش ناپدید می‌شد. محمود پاهای پوتین‌پوش دیگری را دید که آمدند کنار مردی که فرمانها را داده بود ایستادند. سرهای چند باتون در کنار پوتینهایشان دیده می‌شد. مرد توی حوض بدون شك از حضور باتونها خبر نداشت. ایستاده بود و منتظر بود. محمود دلش می‌خواست که بتواند سرش را بلند کند و صورت او را ببیند، گرچه می‌دانست که احساسها و نگرانیهای آدمهای چشم‌بند زده را نمی‌تواند درک کند. یکی از مردها باتون را بطرف مرد توی حوض دراز کرد و به دگمه پستان مرد زد، و صدایی گفت: «برقص!» مرد توی حوض تکان نخورد. محمود فکر کرد لابد مرد گمان می‌کند که فرمان رقص بشوخی داده شده است. مردی که دستور داده بود، این دفعه به جای اینکه دستور بدهد، پارس کرد: «برقص!» مرد توی حوض پاهایش را توی آب ناشیانه بلند می‌کرد و پایین می‌گذاشت، ولی دستها و بدنش را تکان نمی‌داد. فرمان با همان حالت پارس، کاملتر از قبل، تکرار شد: «گفتم برقص! نگفتم توی آب راه برو!» مرد توی حوض دستهایش را بلند کرد. معلوم بود که رقص بلد نیست. کاری که می‌کرد بیشتر شبیه ورزش سوئدی بود. صدای پارس مرد از بیرون حوض بار دیگر بلند شد به گوش محمود رسید: «برقص! قر بده! عربی برقص!» مرد توی حوض گفت: «باور کنید من رقص بلد نیستم. آقای دکتر، خواهش می‌کنم! من رقص بلد نیستم!» بی‌اعتنا، به لابه‌ها و استفاده‌های مرد توی حوض، بار دیگر مرد از بیرون حوض فریاد زد: «برقص! مادر...!» برقص! قر بده! ... را تکان بده!» مرد توی حوض با صدای بلند گریه می‌کرد و در همان حال تکان تکان می‌خورد، تکانهای کند، مضحك، بی‌نمک، ولی شدیداً تأثرانگیز. کپلش را تکان می‌داد، آب را موج می‌کرد، گوشتهای شکمش را دور کمرش بزحمت می‌چرخاند، و دستهایش را به تقلید از رقصهایی که لابد در زندگی‌اش دیده بود، تکان می‌داد. و بعد، انگار احساس کرد که ممکن است این رقص تماشاگرانش را راضی نکند، بهمین دلیل بازوهایش را بالا و پایین برد. محمود لحظه‌ای بازوهای مرد را می‌دید، و لحظه‌ای دیگر نمی‌دید؛ و بعد دستهایش را از پشت گردن پایین آورد، و آنها را دور گردنش، بهم حلقه کرد و تا آنجا که می‌توانست شکم و کپلش را چرخاند. آدمهایی که بیرون ایستاده بودند، بلندخندیدند، و بعد مرد توی حوض که دید با حرکت اخیرش باعث خنده آنها شده است،

همان حرکت را چندین بار تکرار کرد، ولی گاهی هم گریه می‌کرد. محمود سایهٔ رقصان مرد را می‌دید که روی موجهای کوچک آب تکان می‌خورد، و دستهای مرد را می‌دید که روی این موجهای کوچک می‌رقصند. یکی دو دقیقه بعد، مرد خسته شد. سایه‌های رقصان دستهایش از بین رفت، و شکمش از حرکت افتاد و درست در این لحظه، اولین باتون روی کفلش فرود آمد، و بعد آدمهایی که در بیرون، اطراف حوض ایستاده بودند، به هر سو متفرق شدند، و با باتون شروع کردند به زدن مرد توی حوض. گاهی مرد توی حوض جا خالی می‌داد، به همان صورت کورکورانه، و یکی دو تا از باتونها می‌خورد به آب حوض. آب به اطراف، و حتی به سر و روی محمود می‌پاشید، و بعد باتون خیس فرود می‌آمد، روی بدن خیس مرد خسته، و مرد صدایی از خودش بیرون می‌داد که هیچگونه شباهتی به صدای انسان نداشت. و آن صدای آشنای اولی که فرمانها را داده بود، فریاد می‌زد: «کی پاسبان نهاوند را سر برید؟ بگو! بگو!» و مرد با همان صدای غیرانسانی فریادهایی از ته دل بر می‌آورد و دور خود می‌چرخید، سرش را می‌دزدید، و باتونها می‌رفت توی آب، بالا می‌آمد، فرود می‌آمد روی شانه‌ها و دنده‌ها و کمر و شکم و کپل مرد. «بگو! بگو! کی سر برید! پاسبان نهاوند را کی سر برید؟» و محمود جنون ماهیهایی کوچک حوض را می‌دید که می‌خواستند از زیر ضربات باتون به گوشه‌ای پناه ببرند، و این سو و آن سو می‌دویدند، و حتماً اگر می‌توانستند، از آب هم بیرون می‌پریدند. و مرد مثل يك سنگ زوزه می‌کشید و کتک می‌خورد، و در بیرون، باتون بدستها قهقهه سر می‌دادند. تا اینکه مرد در يك فرصت مناسب از آب بیرون پرید، کورکورانه، و شروع کرد به دویدن، و پاهای پوتین‌پوش و باتونها دنبالش کردند، و از هر طرف بر او باریدند، و بعد، مرد را رهایش کردند و رفتند.

از نظر محمود اتفاق بعدی، برای مرد ناراحت‌کننده‌تر بود. چون دستور نداده بودند که لباسهایش را بپوشد، با بدن سرخ و تاول‌زده، و با همان يك زیر شلواری، درست در همان جا که قبلاً نشسته بود، ایستاده بود. محمود سرش را کمی عقب برد، به دیوار تکیه داد، و از آن زیر کوشید بالاتر از شانه‌های مرد را هم ببیند. مرد ایستاده بود، می‌لرزید، نمی‌دانست چکار بکند، و آفتاب داشت آب بدن خیسش را خشک می‌کرد. لباسهایش می‌لرزید. مضطرب بود. آزمایش سختی را متحمل شده بود، و طبیعی بود که نداند بعداً چه خواهد شد.

صدای سنگین پوتین از در مجاور به گوش رسید. محمود خودش را جمع و جور کرد. هم می‌خواست همه چیز را خوب ببیند، و هم می‌خواست کسی نبیند که او همه چیز را خوب می‌بیند. مردی که پوتین پایش بود به مرد لغت نزدیک شد. محمود همه چیز را می‌شنید، چون حیاط کمیته کوچک بود و براحتی می‌شد همه چیز را شنید:

«اسمت چیه؟»

«حسن.»

«حسن چی؟»

«حسن پور رحمانی.»

«جرمت چیه؟»

«نمی‌دانم.»

«مال کجا هستی؟»

«نپاوند.»

«نپاوند!»

«بله، نپاوند.»

سؤال کننده دستش را بلند کرد، محکم زد توی گوش مرد لغت. مرد لغت تعادلش را از دست داد و نزدیک بود به زمین بخورد. ولی به هر زحمتی بود خودش را سر پا نگه داشت. سؤال کننده رفت پی کارش.

ربع ساعتی بعد، محمود صدای پا شنید. صدای پا از همان جا می‌آمد که صدای پوتین آمده بود. محمود دید که یک نفر بیرون آمد که کفشهای معمولی به پا داشت و لباس غیرنظامی پوشیده بود. رفت به طرف مرد لغت.

«اسمت چیه؟»

«حسن.»

«حسن چی؟»

«حسن پور رحمانی.»

«جرمت چیه؟»

«نمی‌دانم.»

«مال کجا هستی؟»

«نپاوند.»

«نپاوند!»

«بله، نپاوند.»

سؤالکننده دستش را بلند کرد و محکم زد توی گوش مرد لغت. مرد لغت تعادلش را از دست داد و نزدیک بود به زمین بخورد. ولی به هر زحمتی بود خودش را سر پا نگه داشت. سؤالکننده رفت پی کارش. تا دو ساعت دیگر، از هر ربع ساعت همین وضع تکرار شد. مرد لغت عادت کرده بود. سؤالها را مثل ماشین جواب می‌داد و بعد سیلی را می‌خورد، ولی دیگر تعادلش را هم از دست نمی‌داد. محمود فکر کرد که هیچ مسأله‌ای جز این نیست که بین پاسبانی که در نپاوند کشته شده، و این مرد، رابطه‌ای وجود دارد. ولی مثل اینکه مسأله این نبود که او دخالتی در قتل پاسبان داشته است یا نه. مسأله این بود که پاسبان در نپاوند کشته شده، و او هم مال نپاوند است و در آن لحظه در زندان است و باید از هر ربع ساعت يك کشیده محکم بخورد. محمود از زیر چشم‌بند پاها را می‌دید، پشت پاها و اندام آدمها را هم می‌دید، که بعضیها لباس نظامی تنشان بود و بعضی دیگر لباس غیرنظامی و بعضی دیگر لباس قر و قاطی، و صداهاشان هم با هم فرق می‌کرد. ولی سؤالها دقیقاً همان بود. جوابها هم همان. انگار با هم يك قرارداد امضاء کرده بودند و داشتند در يك نمایش شرکت می‌کردند و با هم همکاری کامل داشتند، و فقط برای دلخوشی تماشاگرها، که انگار در این مورد فقط يك نفر، یعنی محمود بود، این نمایش را اجرا می‌کردند. لابد همان کارگردان اصلی، یعنی رئیس، آن بالا نشسته بود و اجرای این آیین مقدس ساواک را تماشا می‌کرد، و تردیدی نبود اگر ایرادی می‌دید، از ناحیه هر يك از طرفین، حتماً بدون چشم‌پوشی مجرم را تعقیب می‌کرد، حتی اگر مجرم جزو سؤالکنندگان بی‌شمار این تئاتر لغو بود.

وسط همین کتک‌کاری منظم و سؤال و جواب دقیق و بی‌خدشه بود که محمود خوابش گرفت. در زندان اولش، موقعی که کتک می‌خورد، يك بار خوابش گرفته بود. احساس بسیار عجیب و خارق‌العاده‌ای بود. آنقدر کتکش زده بودند که شدیداً خسته شده بود، و ناگهان احساس کرده بود که در مقابل خوابی که دارد می‌آید، هیچگونه اراده‌ای از خود ندارد. و خوابیده بود. ولی احساس می‌کرد که باز هم می‌زندش. مثل اینکه داشتند يك عدل پنبه، یا يك گونی بزرگ آرد را کتک می‌زدند. تبدیل شده بود به يك شیء که خواب انسان بودن را ببیند و یا يك انسان که خواب شیء بودن را ببیند. محکم می‌زدندش، و او هرچه عمیقتر در خواب

فرو می‌رفت، و دست خودش هم نبود، و هر قدر کتکش می‌زدند، نه در بدنش اثر داشت، و نه مانع خوابش می‌شد. نه لگد، نه سیلی، نه کابل، نه فحش، و نه تهدید، هیچ چیز نمی‌توانست مانع عبور تدریجی و آرام او از بیداری به قلمرو خواب باشد. و موقعی که خوابید، دیگر کاملاً خوابیده بود و چیزی حس نمی‌کرد.

این حالت را به صورت دیگر در دوران اول زندگی‌ش هم داشت. با سلیمان، پس از آنکه از مدرسه بیرون می‌آمدند، می‌رفتند به کارخانه چای. پدرش در کارخانه کوچک چای قنادیان کار می‌کرد. در يك تیمچه بزرگ و درندشت. در ربع ساعت نهار می‌خوردند، و يك ساعت و نیم به پدرشان کمک می‌کردند و ربع ساعت دیگر را توی راه مدرسه بودند. تا ساعت چهار مدرسه بودند و بعد، از مدرسه بسرعت می‌آمدند به همان کارخانه. گاهی چای را غربال می‌کردند، خاکه‌اش را می‌گرفتند، و بعد چایهای مختلف را با هم ترکیب می‌کردند و «چای مخلوط قنادیان» را بسته‌بندی می‌کردند و روی ترازو وزن می‌کردند و بعد باندرول می‌زدند و می‌گذاشتند بسته‌ها خشک شود و بعد همه را توی صندوقهای صدتایی یا دویست‌تایی می‌چیدند، و پدرشان صندوقها را می‌بست و بعد حاملهای تیمچه می‌آمدند و صندوقها را می‌بردند. سلیمان چای را می‌ریخت توی بسته خالی، بسته را وزن می‌کرد، محمود بسته خالی را برمی‌داشت، سرش را می‌بست، سریشم می‌زد، و بعد علامت چای مخلوط قنادیان را که به اندازه سر چهارگوش بسته چای بود می‌چسباند، و بعد می‌گذاشت طرف چپش. و همین کار یکنواخت را بیش از سیصد بار در روز تکرار می‌کرد. ولی همیشه بعد از آنکه صد یا صد و پنجاه تایی از بسته‌ها را بسته بود، در حال کار خوابش می‌گرفت. دستش مثل تکه‌ای از يك ماشین کوکی می‌رفت طرف بسته، سر بسته در حال خواب بسته می‌شد، سریشم زده می‌شد، علامت چای زده می‌شد و دست چپ بسته را برمی‌داشت، می‌گذاشت سمت چپ. این بیگاری در خواب، ماهها ادامه پیدا می‌کرد. مثل کوری بود که کار مکانیکی می‌کند، و از روی عادت. يك بار پدرش عصبانی شد، و چمچمه چای را پرت کرد روی سرش، و چرتش را پاره کرد. ولی خواب در حال بیگاری ادامه داشت. کار سلیمان دقت بیشتری می‌خواست، و بهمین دلیل سلیمان خوابش نمی‌گرفت. در هوض سلیمان شب تخت می‌گرفت می‌خوابید. ولی محمود خیلی ناراحت می‌خوابید. بهترین بخش خوابش در طول بیست و چهار ساعت، موقعی بود

که شمارش بسته‌های چای از صد و پنجاه می‌گذشت، و او هم کار می‌کرد و هم می‌خوابید. در عوض، شبها کابوسهای وحشتناک می‌دید. عمل یکنواختی که با مرد لغت می‌شد، محمود را مثل يك لاایی یکنواخت خواباند. و محمود فقط موقعی بیدار شد که احساس کرد محکم توی گوش خودش زده‌اند. از کفشها و شلوار اطو کرده و رنگ شلوار فهمید که رئیس جلوش ایستاده است.

«بلندش کنید بیارید!»

صدای رئیس بود. بعد دو نفر آدم پوتین به پا بلندش کردند. یکی بازویش را از يك طرف گرفت و دیگری از طرف دیگر. و محمود احساس کرد که شب شده، به دلیل اینکه در زیر پایش، به جای آنکه آجرها را آفتاب روشن کند، نور چراغ روشن کرده بود. از پله‌ها بردندش بالا و وارد اتاقی شدند. صدای آمرانه‌ای دستور داد که کسانی که او را آورده‌اند، بروند بیرون. پاها عقب‌نشینی کردند و از اتاق بیرون رفتند و صدای تاپ تاپشان از روی پله‌ها فروکش کرد و محو شد. صدای آمرانه، صدای خود رئیس بود.

«چشم‌بندت را در آر!»

دستش را بلند کرد، چشم‌بندش را درآورد. علاوه بر رئیس، معاونش هم آنجا بود. معاون همان کسی بود که موقع راه رفتن شبیه گاوهای گنده‌ای بود که صبحها از کوچه‌های تنگ تبریز بطرف قصابخانه رانده می‌شدند. و يك نفر دیگر هم بود که روی صندلی نشسته بود و رویش به دیوار بود و سرش را انداخته بود پایین.

«خوب، تو کمال رهنمایی را می‌شناسی یا نه؟»

«من کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»

«پسر، بلند شو، جلوش بایست!»

نخعی که روی صندلی نشسته بود، بلند شد، برگشت.

رئیس گفت: «برو جلو، جلوش بایست!»

جوان تر آمد و روبروی محمود ایستاد.

محمود شباهت بی‌نظیر این جوان را با جوانی که عکسش را در سردخانه بیمارستان ارتش نشانش داده بودند، تشخیص داد. در عین حال، این جوان عین همان جوانی بود که جسدش را در کنار جسد اکبر صداقت دیده بود. رئیس و معاونش داشتند نگاهش می‌کردند. محمود فکر کرد که شاید آن جسد را خواب دیده است و یا شاید این زنده را خواب می‌بیند.

بهر طریق باید تصمیم می‌گرفت. لازم نبود تعجبش را پنهان کند، در شباهت عجیب بین دو جوان، یکی مرده و دیگری زنده، حتماً سری نهفته بود، و او باید تمام کوشش خود را من‌غیرمستقیم می‌کرد تا زنده، زنده بماند، به دلیل اینکه مرده مرده بود.

«این آقا خیلی شبیه عکسی است که قبل از ظهر به من نشان دادید.»

«قبل از این لحظه تو او را دیده بودی؟»

«نه، هیچ جا!»

«این همان کسی نیست که کنار اکبر صداقت ایستاده بود!»

«موقع سخنرانی؟»

«بله، موقع سخنرانی!»

«نه! فکر نمی‌کنم، کسی که کنار اکبر صداقت ایستاده بود، همان بود

که صبح نشانم دادید، هم خودش را، هم عکسش را.»

رئیس بلند شد. از جیبش عکس را درآورد و گرفت جلو محمود:

«این عکس، مال این شخص است، یا مال شخصی که صبح دیدیش؟»

«شباهت بین آقا و صاحب این عکس زیاد است. ولی کسی را که صبح

به من نشان دادید صاحب این عکس بود. شباهت بین آقا و آن شخص که

به من نشان دادید، خیلی زیاد است!»

«این را خودمان هم می‌دانیم!»

انگار بین رئیس و محمود قراری گذاشته شده بود که طبق آن نباید

از جسد به عنوان جسد صحبت می‌شد. محمود نمی‌دانست که این شخص

می‌داند که شبیه او، و شاید همزاد او، مرده است یا خیر. بهمین دلیل

ترجیح می‌داد که از او نه به عنوان جسد، بلکه به عنوان يك شخص صحبت

کند و تا موقعی که رئیس صحبتی از مرگ آن شخص نکرده بود، حرفی

درباره آن نزنند. احساس می‌کرد که حتماً يك نفر را گشته‌اند، بخاطر

جرمی، اتهامی، و یا در حال فرار. و نباید یکی دیگر بخاطر همان اتهام

و همان جرم، به همان صورت، یا به صورت دیگری، گشته شود.

«تو حتی توی کلاسهایت هم کسی به نام کمال رهنمایی نداشتی؟»

«نه!»

«جمال رهنمایی چطور؟»

«نه!»

لابد دو نفر بودند یکی به نام کمال رهنمایی و دیگری به نام جمال

رهنمایی. و رئیس نمی‌دانست مشکوک، متهم یا مجرم کدام يك از آنهاست.

محمود کنجکاو شده بود. «آقای رئیس، این آقا کدام یکی است، جمال یا کمال؟»

رئیس گفت: «این سؤال جواب ندارد. خر خودتی!»
در تمام این مدت جوان حرفی نزده بود. محمود گفت:
«آقای رئیس، من نه ایشان را می‌شناسم، و نه آن یکی را. فقط يك چیز را خوب می‌دانم. آن شخص که صبح به من نشان دادید، صاحب عکس است، و صاحب عکس هم، همان کسی است که کنار سخنران دانشجویان ایستاده بود. این آقا قدش کوتاهتر است.»

رئیس دوباره گفت: «خر خودتی!»
باید به القاء شبیه ادامه می‌داد تا جوان به حرف درآید و بگوید که کدام یکی از اسامی به او تعلق دارد. می‌دانست که حرف زدن جوان، پیش چشم او، برای زندگی او اهمیت حیاتی دارد. در همین حال محمود می‌خواست دقیقاً از همان تکنیک استفاده کند که در عوض کردن خطها استفاده کرده بود. در اینجا طبیعت به کمکش آمده بود، و دو جوان عجیب شبیه هم بودند، ولی در عین حال طبیعت در تکنیک او اختلال هم می‌کرد. چون نویسنده هر دو خط، يك نفر، یعنی محمود بود، می‌توانست اكلك بزند. ولی چون سازنده و آفریننده دو جوان، او نبود، نمی‌توانست باسانی یکی را به جای آن دیگری قالب کند. فکر کرد که برای رئیس چه فرق می‌کند. او می‌تواند تا ابد کمال را به جای جمال به دنیا قالب کند و یا جمال را به جای کمال، و در عوض زندگی این جوان را نجات دهد. با سابقه‌ای که از رئیس داشت می‌دانست که او دقیقاً عکس این کار را می‌کند. اگر رئیس يك جوان بی‌گناه را کشته بود، حتماً می‌خواست جوان گناهکار را هم بکشد. این هدف او بود. اگر آن جوان، جوان گناهکار بود، رئیس از کشتن جوان بی‌گناه به دلیل شباهت عجیبش به او هیچ ابائی نداشت. ولی در عین حال، رئیس يك بازجوی حرفه‌ای بود، و يك بازجو، از بعضی لحاظها شبیه يك نویسنده بود. هر دو می‌خواستند به هر قیمتی شده به حقیقت پی‌ببرند، منتها بازجو حقیقت را پیش از آنکه به آن دست پیدا کند، مثله می‌کرد، و نویسنده تکه‌های مثله‌شده حقیقت را بهم وصل می‌کرد، و دست به خلقت مجدد حقیقت می‌زد. ولی بازجو و نویسنده هر دو چون حقیقت داشتند.

در عین حال محمود می‌دانست که اگر جوان زنده دوست اکبر صداقت باشد، امکان دارد که زیر فشار شکنجه خود محمود را لو بدهد، به دلیل

اینکه امکان دارد که اکبر صداقت پس از ترك منزل دكتر خرسندی به او و چند تن از یاران نزدیک دیگرش گفته باشد که بین او و محمود و دكتر خرسندی چه گذشته است. محمود می دانست که رفع بعضی از اتهامات به دست این جوان است، به دلیل اینکه یقین داشت که این اوست که کنار اکبر صداقت ایستاده بوده و نه صاحب آن جسد. و در عین حال می دانست که زندگی جوان دست اوست؛ اگر محمود لب می کشود و می گفت که جوان در کنار اکبر صداقت ایستاده بود، کار جوان ساخته بود. باید راهی پیدا می کرد، و به جوان این مسأله را حالی می کرد. نه تنها زندگی خودش، بلکه زندگی سهیلا و گلناز هم دست این جوان بود. آیکاش طریقی پیدا می کرد، و شاید از طریق نوعی تله پاتی به او حالی می کرد که چه چیز به نفع هردویشان است.

معاون بلند شد و توی اتاق قدم زد. جوان هنوز روبروی محمود ایستاده بود. مثل اینکه هم رئیس و هم معاون می دانستند که این رویارو کردن مشکلی را حل نمی کند. راه رفتن معاون نشانه بیصبری اش بود، و شاید منتظر بود تا رئیس دستور بدهد و او بیفتد به جان محمود یا جوان یا هردو در آن واحد. و یا ببردشان به اتاق تمشیت. مسأله لاینحل می نمود. رئیس بلند شد، آمد جلوی جوان ایستاد.

«مثل اینکه شلاقهایی که خوردی بست نیست! برای آخرین بار ازت می پرسم: لیست زندانیهای دانشگاه را کی تنظیم کرد؟»
 «من خبر ندارم، باید از برادرم بپرسید. من کار سیاسی نکردم، نمی کنم، نخواهم کرد! همیشه شباهت من به جمال مرا به خطر انداخته. يك بار هم دو روز توی کلاتتری زندانی بودم، آنهم به دلیل شباهتم. شما مرا به قصد کشت زدید، باز هم بزنید. من عرض کردم که در عمرم نه لیست زندانی دیدم، و نه اصلا از زندانی شدن دانشجو خبر دارم. همه می دانند کمال کمال است، جمال جمال. من کمال هستم، برادرم جمال است. او سیاسی است، من نیستم. این آقا را هم می شناسم. استاد دانشکده است، ولی من تا حال يك کلمه هم با ایشان حرف نزده ام. ایشان هم رامست می گویند، تا امروز مرا ندیده بودند.»

محمود می دید که جوان چنین وانمود می کند که از مرگ برادرش خبر ندارد. این را از لحن صحبت او می فهمید. یقیناً وانمود می کرد. می دانست که برادرش مرده. می دانست که برادرش بی گناه بوده. می دانست که همه اتهامات و جرمها مال اوست و نه مال برادر مرده اش. حالا می خواست

خودش را نجات بدهد. و اگر می‌دانست که برادرش زنده است، به این سادگی او را متهم نمی‌کرد.

«به ما گزارش داده‌اند که شب قبل از مرگ اکبر، لیست زندانیها را دادند به او تا بدهد به یکی از خارجیها، و یا بدهد به کسی، تا او بدهد به يك خارجی، وقتی که صداقت مرد، لیست پیشش نبود. لیست پیش هیچکس نبود. لیست پیش برادر تو هم نبود، سی چهل نفر را ما گرفتیم، از لیست خبر ندارند. لیست کجاست؟»

رئیس زد توی گوش جوان. جوان فقط سرش را کمی کنارکشید، و بعد معاون رئیس دستش را کرد زیر لباس جوان، و قسمتی از تن او را گرفت توی مشتش. معلوم نبود کجای جوان است. جوان در آن واحد رنگ باخت، کبود شد، دهنش را باز کرد، چشمهایش کاسه خون شد. معاون با دندان قروچه گفت:

«يك کمی بیشتر فشار بدهم، ریفت درمی‌آید، فهمیدی؟ بگو!»
جوان به خود می‌پیچید و چشمهای رنگینش سرخ سرخ شده بود. دهنش را باز کرد، گفت:

«من نمی‌دانم! نمی‌دانم! من کمال هستم! جمال همه‌چیز را می‌داند!»
هر قدر به خود می‌پیچید، رنگش کبودتر می‌شد. رئیس کابلی را از روی گلمیخ برداشت، آمد طرف جوان، با دستش به معاونش اشاره کرد که کنار برود. معاون دست از پهلوی جوان برداشت، یکی دو قدم از او دور شد. جوان خم شد، کنجله شد روی زمین و با دیدن کابل سرش را دزدید، رئیس زد. بی‌محابا می‌زد، توجه نداشت که به کجا می‌زند و جیغ می‌کشید: «بگو لیست کجاست؟ بگو لیست کجاست؟» و جوان فقط سرش را می‌دزدید.

محمود بی‌اختیار گفت: «آقای رئیس، این جوان گناهی نکرده!»
معاون فریاد زد: «خفه شو!» و آمد طرف محمود، بازوی محمود را گرفت، پیچاند و در همان حال، با مشتش محکم کوبید به پهلوی محمود. نفس محمود رفت، مثل این بود که از جایی در بدنش يك گودی بزرگ تمام هوای تنش را مکیده. دهنش را باز کرد تا هوا را بقاپد، ولی انگار چیزی جلوی حلقش را گرفته بود. معاون بازویش را ول کرد، محمود در همان حال بی‌هوایی و بی‌نفسی شنید: «تو مادر ... دخالت نکن!» و همینکه به زمین افتاد، سرش را گذاشت روی زمین و دنبال هوا گشت. انگار هوا سوزن بود و روی زمین گم شده بود. راه نفسش که باز شد، ناگهان آنقدر هوا در

اعماق تنش فروکشید که احساس کرد به اندازه يك بالون باد دارد. روی زمین، به دیوار تکیه داد و نشست. جوان را بردند به اتاق تمشیت. ولی رئیس بلافاصله از اتاق بیرون آمد، رفت کنار پنجره، رو به حیاط داد زد: «دو سه نفر بیایند بالا. بگو پرویزخان هم بیاید.»

از اتاق تمشیت هنوز صدائی نمی‌آمد. محمود نگاه می‌کرد و کابل را روی میز می‌دید. رئیس رفته بود نشسته بود پشت یکی از سه میزی که در اتاق بود، سیگاری روشن کرده بود و داشت محمود را تماشا می‌کرد.

«دوتا برادر دو قلواند، یکیش اسمش کمال است، آن یکی اسمش جمال. یکی فقط پنج شش دقیقه قبل از آن یکی به دنیا آمده. یا هم رفتند مدرسه، با هم وارد دانشگاه شدند. درس تاریخ می‌خوانند. جمال سیاسی است. کمال سیاسی نیست. کسی که کشته شده روشن نیست جمال است یا کمال. داشت درمی‌رفت با تیر زدندش. کسی که زنده است، اگر جمال باشد باید بملت نوشتن لیست زندانیهای سیاسی و شرکت در تظاهرات غیرقانونی و بهم ریختن دانشگاه محاکمه شود. حالا این پدرسوخته می‌گوید من کمال هستم نه جمال. یو برده که برادرش مرده. اسناد او را گذاشته بود توی جیبش، و ناگهان عصبانی شد: «تو چه جور استادی هستی؟ این دانشجویها کی اند که تربیت کردی. پدرسوخته لیست زندانیهای دانشگاه را می‌خواست بدهد به یکی از این خارجیها. بعضی از این خارجیهای خائن خودشان را جا می‌کنند بین مستشرقها. حالا نمی‌دانیم لیست داده شده یا داده نشده. اگر شما استادها از شاه و ملیت و سلطنت به این بچه‌ها چیزی یاد می‌دادید، اینها اینطور حقه‌باز و مادر ... بار نمی‌آمدند.»

«تقصیر ما نیست آقای رئیس. شما چرا باید نگران مستشرقها باشید. کی آنها کاری علیه شما کردند که حالا در مورد این لیست بکنند؟»

«منظورم مستشرقها نیستند. به مستشرق پول بدهی، ... آدم را هم می‌لیسد. ولی وسطشان يك عده بر می‌خورند می‌آیند اینجا، آنهم با پول دولت، ولی در بیرون می‌روند شماها را گنده می‌کنند!»

دو نگهبان به اتفاق آدمی که لابد پرویزخان بود، وارد اتاق شدند. رئیس جریان را باختصار برای پرویز خان شرح داد. پرویزخان آدم گردن‌کلفت قدبلندی بود. کابل را برداشت، رفت توی اتاق تمشیت. نگهبانها هم رفتند تو.

«صدایی که حالا بلند می‌شود صدای حقیقت است. کابل مظهر حقیقت است. تو که می‌دانی! وقتی که او فریاد می‌زند، تو به فکر خودش باش!»

«من کاری نکردم که مستحق کابل باشم، یا حتی مستحق شنیدن فریاد آدمهایی که کتک می‌خورند. شما مرا ببخود می‌گرفتید.»

«ببخودی؟ کی آنهمه نامه علیه مقام سلطنت نوشته؟ کی عکس شاهنشاه را دزدیده بود؟ کی می‌خواست کنگره را بهم بزند؟ کی می‌خواست اکبر صداقت تروریست را در ببرد؟ کی نزدیکترین دوست دکتر خرسندی است که حالا در رفته؟ کی دارد همه‌چیز را انکار می‌کند؟ چنان زبانت را باز کنم که حفظ کنی! خودم هم حفظ کنم!»

«من نامه علیه سلطنت ننوشتم. عکس شاه را هم آنهایی که دزدیده بودند، آوردند گذاشتند سر جایش. حالت استفراغ هم به هر کسی ممکن است دست بدهد. مأمور خودتان توی جیب حالتش بهم خورد، رفت بیرون بالا آورد. می‌خواست مأموریت شما را بهم بزند؟ دکتر خرسندی هم در نرفته، مأموریت تحقیقاتی گرفته. مأموریت را هم از من نگرفته، از رئیس دانشکده و رئیس دانشگاه گرفته. دوست نزدیک من هم نیست!»

«وقتی که دخترم را آوردم انداختم زیر پای نگهبانها، زبانت باز می‌شود.»

محمود سرش را بلند کرد و توی صورت رئیس خیره شد.

«زبانت باز می‌شود شریفی. دختر چهارده ساله برای این است که زبان

پدر باز شود و سیر تا پیاز خیانت‌هایش را به آدم بگوید!»

صدای جوان از اتاق تمشیت بلند شد. آشناترین صدای زندان بود.

شلاق فرود می‌آمد، با صدای شرق، و جوان بلند جیغ می‌زد. با هر صدا

یک جیغ می‌زد. لحظه‌ای همه چیز ساکت می‌شد. انگار جهان درد و شکنجه

نابود و ناپدید می‌شد، و بعد صدای شرق می‌آمد و به دنبالش صدای جیغ.

از صدای سقوط شلاق می‌فهمید که به پاهای جوان می‌خورد. دیگر در این

کار تبحر داشت. صدای هر زجر و شکنجه‌ای را باسانی می‌شناخت. در

ذهنش تعداد ضربات کابل را می‌شمرد: سیزده... چهارده... پانزده...

شانزده... هفده... هیجده... نوزده... بیست... منتظر بود تا جوان خسته

شود و یا از حال برود. بیست و یک... بیست و دو... بیست و سه...

بیست و چهار... بیست و پنج... هجرت مقاومتی... سی... حداکثر تا

سی و دو تا... سی و دو... هنوز جیغ می‌زد... سی و سه... سی و چهار...

سی و پنج... جیغ قطع شد... سی و شش... سی و هفت... و صدای

شلاق هم قطع شد. بعد معاون از اتاق آمد بیرون. نگاهی به رئیس کرد.

«خبری شد؟»

«نه!»

«رهنمایی را بکشید پایین، شریفی را ببندید!»
محمود گفت: «آقای رئیس، من که کاری نکردم. شما که می‌دانید من اگر کاری کرده بودم خدمتتان عرض می‌کردم. نیازی به کتک و شکنجه نیست.»

رئیس گفت: «کابل دوای جهل است. همه ازل می‌دانند. صغیر هستند، معصوم هستند. انگار همین حالا از مادر متولد شده‌اند. ولی به آدم بیسواد کابل بزنی، شروع می‌کند به خواندن مرزبان‌نامه. این از حرفهای استاد زندگی پور است. می‌فرماید: کابل را بزنی، و بعد گوش کن! طرف حتی زنش را هم لو می‌دهد. اول کمی مرزبان‌نامه می‌خواند، و بعد لو می‌دهد، پدرش را لو می‌دهد، مادرش را لو می‌دهد، بچه‌هایش را لو می‌دهد، معشوقه‌اش را لو می‌دهد، زنش را لو می‌دهد. خلاصه ظاهر و باطنش یکی می‌شود. از فرمایشات استاد زندگی پور است!»

محمود چیزی نگفت. رهنمایی را از اتاق آوردند بیرون. معلوم نبود بیپوش شده یا خودش را زده به بیپوشی. مثل عدل پنبه انداختندش روی زمین، معاون گفت:

«بلند شو!»

محمود بلند شد. معاون اشاره کرد به آدمهایی که رهنمایی را آورده بودند انداخته بودند روی کف اتاق. دو نفر دستهایش را گرفتند، بردندش به اتاق تمشیت. محمود پرویز خان را دید که از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. اتاق تمشیت بوی عرق تن و شاش و استفراغ می‌داد. بردندش بطرف تخت. دست و پایش را بستند. پرویز خان پنجره را بست. نگهبانها داشتند محمود را تماشا می‌کردند. پرویز خان برگشت، رفت دم در. گفت:

«حاضر است!»

معاون آمد تو. محمود داشت نگاهش می‌کرد. معاون نشست روی تخت فلزی، کنار محمود.

«می‌گویی یا شروع کنیم؟»

«اگر چیزی داشتیم می‌گفتم، حتماً می‌گفتم!»

«پرویز خان، شروع کن!»

اولین شلاق که فرود آمد، محمود ذهنش را متمرکز کرد، نه روی شلاق، نه روی اتاق تمشیت، و نه روی جرمهایی که ممکن بود ثابت بشود یا

نشود، بلکه روی چیزی دیگر. دو سال قبل، پس از آنکه از انفرادی به عمومی برده بودندش، پیش يك نفر که بنظر می‌رسید شدیداً شکنجه‌شده، اعتراف کرده بود که کابل بد جویری می‌سوزاند. او گفته بود: «موقع کابل خوردن، اگر به کابل و دردش فکر کنی، هر ضربه به اندازه هزار ضربه درد دارد. باید کابل را فراموش کنی، باید پیله کنی به يك چیز مهم‌تر از کابل، به هرچی، باید پیله کنی به چیزی که از اتاق تمشیت ببردت بیرون!»

از آن پایین که نگاه می‌کرد، پدرش را می‌دید که بالای چاه ایستاده. با يك پیرهن و زیر شلوار. پیرهنش پف کرده بود و شکمش دیده می‌شد. محمود احساس می‌کرد که حتی چشمهای درشت و آبی پدرش را هم می‌بیند. با همکلی درشتش، نصف دهنة چاه را گرفته بود. از بالای چاه فریاد زد: «محمود! محمود! آنجایی؟» محمود از آن پایین جواب داد: «آره، آره، اینجا هستم.» صورت پدرش لعظه‌ای از دیدش غایب شد، و صورت کوچک سلیمان پیدا شد که داشت پایین را نگاه می‌کرد. بعد سر سلیمان عقب رفت، و چاه تاریک تاریک شد. غولی داشت از چاه پایین می‌آمد. غول يك پایش را می‌گذاشت اینور چاه، پای دیگرش را آنور دیواره چاه، و طوری پایین می‌آمد که انگار دارد از نردبانی پایین می‌آید. به ته چاه که رسید، دستش را دراز کرد، محمود را برداشت، از لای پاهایش بلندش کرد انداخت روی شانه‌هایش و گفت: «محکم بگیر!» و محمود دور گردن پدرش را گرفت و پدر، به همان فرزوی که پایین رفته بود، از چاه بالا آمد. محمود از روی شانه پدر پرید توی نور آفتاب، کنار سلیمان. پدر از چاه پرید بیرون.

و بعد پدر داشت در «دره‌دیز» اسب‌گاریش را می‌فروخت. يك میدان بزرگ بود پر از گاو و گوسفند و اسب و الاغ و آدم. گرد و خاک و پهن و تپاله همه‌جا ریخته بود. اسب سیاه و عرق‌کرده پدر زیر نور آفتاب برق می‌زد. چند نفر دست پدر را گرفتند و چند نفر دست يك مرد قد کوتاه ریش‌قرمز را، و بهم نزدیک کردند، هر دو با هر دو دست، دست دادند و بعد هر دو دست راستشان را اول بطرف لب‌هایشان بردند و بعد بطرف پیشانی‌شان. معامله تمام شد. اسب را از گاری باز کردند، بردند، و بعد

دو نفر «دشگیر»^۱ یغنه پدر را گرفتند.

«اسب دیگری نمی‌خواهی؟»

«چرا؟ می‌خواهم.»

«پس گاریت را بردار بیار.»

پدر مالبنده گاری را گرفت و دنباله «دشگیر»ها راه افتاد. يك اسب درشت استخوان قهوه‌ای، با خالهای سفید نشانش دادند. اسب رنگ گاو بود. پدر خرید، و از همان «دره‌دیز» هندوانه بار زد و محمود و سلیمان را کنار خود نشاند و راه افتاد بطرف تبریز. سه شبانه‌روز در راه بودند. و محمود و سلیمان، نقل و انتقال ارتش شوروی را در طول مسیر از «دره‌دیز» تا تبریز تماشا می‌کردند. گاهی وسط راه سالداتهای روس را می‌دیدند که با صدای بلند، آوازهای خوب و نامفهوم می‌خوانند. و گاهی وسطهای روز، در کنار جاده، سالداتها بشکن می‌زدند و می‌رقصیدند و پدر، بی مضایقه، با سالداتها خوش و بش می‌کرد. انگار صد سال است می‌شناسدشان. ولی شب، نرسیده به دروازه تبریز، پدر از گاری پیاده شد. محمود و سلیمان هم پیاده شدند. پدر تمام پولهایش را گذاشت زیر پیرهن سلیمان و بعد محمود و سلیمان را میان هندوانه‌ها مخفی کرد. پرید روی گاری و راه افتاد. محمود از خلال پوستهای تازه هندوانه‌ها ستاره‌ها را می‌دید. مثل این بود که ستاره‌ها در سی چهل متری هندوانه‌ها قرار دارند. اسب سرفه می‌کرد. پدر هم سرفه می‌کرد، و از دور صدای آواز و «گارمان» می‌آمد. جلو دروازه، گاری ایستاد. پنجره‌های ایستگاه بازرسی روشن بود. محمود از خلال هندوانه‌ها سه چهار آدم درشت را پشت شیشه‌ها می‌دید و يك نفر نشسته بود «گارمان» می‌زد. جوان بود و با هر حرکت «گارمان»، سرش را تکان می‌داد، دو لپش، مثل بوق درشکه‌چپها باد می‌کرد و بعد بادش خالی می‌شد. دو سه نفر کف می‌زدند، و يك نفر بشکن‌زنان بلند می‌شد و می‌نشست. محمود از خلال هندوانه‌ها پدرش را دید که وارد شد و يك تکه کاغذ را داد دست یکی از سالداتها. سالدات نگاهی به کاغذ کرد، و کاغذ را داد دست يك نفر دیگر که قیافه‌اش شبیه تبریزها بود. و بعد سالدات دستش را گذاشت روی شانه پدر، و او را به رقص دعوت کرد. محمود هرگز پدرش را در حال رقص ندیده بود. و حالا می‌دید. نفس‌زنان بشکن می‌زد، می‌نشست، بلند می‌شد و سالداتها

(۱) «دلال اسب»، در لفظ ترکی آذربایجان.

تشویقش می‌کردند و کسی که «گارمان» می‌زد دهنش را پر از باد می‌کرد و باد را فوت می‌کرد توی اتاق روشن دود گرفته. تا اینکه پدر ایستاد، صدای گارمان و آوازخوان هم خاموش شد. لحظه‌ای پدر، با سالداتی که پدر را به رقص دعوت کرده بود، از چشمش مخفی ماندند، و بعد هر دو آمدند بیرون از ایستگاه بازرسی. سالدات اسلحه کمربش را درآورد، آمد دور و بر گاری. معلوم بود که به رخم برخورد خوبش با پدر، چندان اطمینانی به او ندارد. محمود، بروشنی، صورت درشت و چاق، و چشمهای قهوه‌ایش را زیر نوری که از چراغهای ایستگاه می‌تابید می‌دید، و فکر می‌کرد که بزودی سالدات هم، او و سلیمان را خواهد دید. و می‌ترسید که پوست خنک هندوانه‌ها سلیمان را به سرفه بیندازد. سالدات طپانچه‌اش را غلاف کرد. کاغذ را داد دست پدر، و چیزی به روسی گفت. پدر گفت: «الله عمور وئرسین!»، سالدات رفت توی ایستگاه. پدر سوار شد، اسب را هی کرد، و بعد از چند دقیقه، توی تاریکی پرید پایین. هندوانه‌ها را کنار زد، سلیمان و محمود را از میان هندوانه‌ها بیرون کشید و کنار خودش نشانده. و بعد، بمحض اینکه اسب راه افتاد، زد زیر آواز. طبق معمول همان شعرهای معروفش را به آواز می‌خواند:

۱

آروادین بیلسه یازی
 ئوزی یازار کاغاذی
 یالوارماز یاد کیشی‌یه
 سن گئچنده آرازی

ایتالیانلار ایمانسیز
 انگلیس هم فرانسیز
 بیزه ایگنه وئرسه
 قبالاجاییق تومانسیز

یایدا سویی دوندیرار
 روس، ارمنی و بلغار

من قیشدا باجاز میسان
به جهنم، به فی النار

من گندیرم مرنده
تماشادی گلنده
بیزیم ملت یوخلیوپ
آیلاجاق نولنده!

يك دقیقه آوازش را قطع کرد، گفت: «شما چرا آواز نمی‌خوانید؟ مگر چی شده؟ از خطر که جستیم؟ معامله خوبی کردیم. سلیمان، بخوان! تو که صدایت بد نیست! صدایت را شنیدم! دور از چشم من آوازهای مرا می‌خوانی! بخوان! محمود تو هم بخوان!» و هر سه شروع کردند به خواندن:

دالین چویور مایانا
باخما ضرر زیانا
.....
جولفانی گنچ او یانا

بیردانا یوخ آلماندا
حتی فرنگستاندا
فالچی دارالفنونی
مین دانا وار ایراندا

ئوکوزی دانانمارام
دوزخده یانانمارام
یئر هاوادا دولانیر

۱) اگر زنت نوشتن بلد باشد / خودش کاغذ را می‌نویسد / وقتی که تو از ارس رد شدی / منت مرد بیگانه را نمی‌کشد - ایتالیاییها بی‌ایمان هستند / انگلیسیها و فرانسویها هم همینطور / اگر به ما سوزن ندهند / بی‌تبان می‌مانیم - روس و ارمنی و بلغار / در تابستان آب رامنجمد می‌کنند / تو حتی در زمستان هم بلد نیستی / به جهنم، به فی النار - می‌روم به مرند / برگشتنم تماشایی است / ملت ما خواب رفته / موقع مرگ بیدار خواهد شد.

من بونا اینانمارام

هرکس گلیر قباغا
بیز گندیریک گئرییه
اینانما جن، پرییه
دییرم سور دهرییه

دییرم سور دهرییه
اینانما جن، پرییه
اینانما جن، پرییه
دییرم سور دهرییه ۱

بعد پدرش کمک می‌کرد که قصه گرگها را آنطور که واقعا اتفاق افتاده بود بنویسد. پدر و مردهای دیگر رفته بودند سر پل منجم. در سردترین زمستان تاریخ تبریز. همه لباسهای کلفت و گرم پوشیده بودند، و رویش پوستین تنشان کرده بودند. پدر پوستین نداشت. یکی از همسایه‌ها یک پوستین بهش داده بود. چهارده پانزده نفری، تفنگ بدست، روی برف راه افتاده بودند طرف سر پل منجم. آن طرف، دشت برف‌پوش، زیر نورماه می‌درخشید. ولی هوا چنان سرد بود که پدر و دیگران حتی با آن لباسهای گرم هم سردشان بود. ده روز تمام گرگ فریشان داده بود. معلوم نبود از چه راهی می‌آید، یکی دو بچه را تکه پاره می‌کند و در می‌رود. نه رد پایی داشت و نه خودی نشان می‌داد. طوری که آخر سر همه ناامید شدند. ولی دست بردار نبودند. و حالا رفته بودند. سلیمان خواب بود، مادرش هم خواب بود، و محمود با کوچکترین صدا بلند می‌شد، کنار پنجره می‌آمد و بیرون را تماشا می‌کرد. پدرش هنوز برنگشته بود. آنوقت محمود چند زوزه مداوم را شنید که از بیرون می‌آمد. پنجره را باز کرد. زوزه‌ها

(۱) پشتت را بکن به میان / نگاه نکن به ضرر و زیان / ... / از جلفا رد شو - در آلمان یکی هم نیست / حتی در فرنگستان / دارالفنون فالگیر / در ایران هزارتایی هست - گاو را انکار نمی‌توانم بکنم / قوی جهنم نمی‌توانم بسوزم / زمین در هوا می‌چرخد / این را باور نمی‌کنم - می‌گویم بران بطرف دره / به جن و پری اعتقادی نداشته باش / همه جلو می‌روند / ما عقب‌تر می‌رویم - می‌گویم بران بطرف دره / به جن و پری اعتقادی نداشته باش / می‌گویم بران بطرف دره. (شعرها از میرزا علی معجز شبستری است.)

قوی تر شد. روی نوك پا آمد بیرون. نردبان را برداشت گذاشت کنار دیوار و از پله‌ها بالا رفت، و آنوقت دید که انگار همه ساختمانها و کوجه‌ها و درختها و خیابانها از میان رفته‌اند. آنسوی نردبان و دیوار، يك دشت برف پوش بیکران گسترده بود. محمود باورش نمی‌شد. پس پدرش و مردها کجا هستند؟ از جنوب این دشت بود که معمولا، حتی موقعی که برف می‌بارید، خانه‌های توسری خورده و کوتاه، مناره‌های بلند مساجد، هره‌های دیوارهای کوجه‌ها و خیابانها دیده می‌شد. ولی حالا انگار به قطبی برفی، ماهی نزدیک به برف تابیده بود، و آنوقت محمود به چشم خود گله عظیم گرگهای بیشمار را دید که از شمال دشت با قدمهای بلند، همه در کنار هم بسوی شهر می‌آیند. احساس کرد که با این وضع در شهر بچه‌ای زنده نخواهد ماند. آیا این گرگها همه موانع، منجمله پدرش و تفنگ بدستهای دیگر را از میان برداشته بودند که به این راحتی بسوی شهر تاخت می‌آوردند؟ پس چرا کسی صدای تیر نشنیده بود؟ این سکوت چه معنائی داشت؟ گرگهای گرسنه و خون‌آشام پوزه‌هاشان را یا جلو داده بودند و یا بسوی ماه گرفته بودند. محمود داشت از بالای نردبان این صحنه غریب را تماشا می‌کرد. و بعد زوزه دسته‌جمعی گرگها را شنید. مثل آمدن يك سیل بود، سیلی از زوزه. انگار هدف اصلیشان را که همان شهر بود رها کرده بودند و بسوی او می‌آمدند. چشمهای بیرحم گرگها را می‌دید و پوزه‌های بیرحم، محکم و آهنینشان را حس می‌کرد. کوشید از نردبان پایین بیاید، برگردد، بچپد توی اتاق، پنجره را ببندد و خود را در پستو قایم کند. چیغ کشید. از نردبان افتاد پایین، دوید و خود را به اتاق رساند، پنجره را بست و رفت سرش را زیر لعاف قایم کرد، ولی از همان زیر لعاف گرگها را می‌دید که پوزه‌هاشان را به شیشه‌های پنجره می‌مالند. و بعد، شیشه‌ها شکست، گرگها وارد اتاق شدند. مثل این بود که سیل، زیرزمینی را پر می‌کرد، با سر و صدا، و بیرحمانه. یکی از گرگها، با دندانهای تیزش لعاف را کنار زد، محمود بالا پرید، ایستاد، و در همان لحظه احساس کرد که چیزی آهنین بر پشت گردن و نیمی از صورتش فرود آمد، و فکی داغ در شکمش فرو رفت.

پدرش می‌گفت: «محمود، کمکت می‌کنم که قصه گرگ واقعی از آب درآید. کمکت می‌کنم.» پدرش کمکش می‌کرد تا تمام قصه‌ها واقعی از آب درآید. نخستین بار، رنگ آبی خشمگین چشمهای پدر را در اواخر پاییز سال بیست و پنج دید. حاجی، نزدیکترین رفیق پدر را، سگهای

حکومتی از خانه‌اش بیرون کشیده بودند. حاجی به این علت حاجی نبود که به مکه رفته بود. در عید قربان به دنیا آمده بود و نامش را حاجی گذاشته بودند. شش هفت ماه قبل، روزنامه‌های تهران عکس حاجی را با قطار فشننگ، تفنگک بدست، چاپ کرده بودند. روزنامه دست بدست در تبریز گشته بود. پس از برگشتن اوضاع، پدر از مخفیگاه خود دیده بود که دو نفر حاجی را از خانه‌اش در «قره‌آقاج» بیرون کشیده، انداخته‌اند جلوشان و دارند می‌برندش. پدر دید که زن حاجی و بچه‌هایش، چند قدمی دنبال آدمهایی که حاجی را می‌بردند، دزدیدند، ولی بلافاصله فهمیدند که کاری از دستشان ساخته نیست، و همانطور توی خیابان ماندند. دو سه نفر دیگر، تفنگک بدست، بی خیال، سر خیابان ایستاده بودند. بعد به حاجی دستور دادند که جلوتر راه برود و تندتر. حاجی می‌ترسید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. چهار تفنگک بدست ایستاده بودند و حاجی را که داشت جلوتر راه می‌رفت، تماشا می‌کردند. یکی از آنها گفت: «حاجی نترس، نمی‌کشیمت!» ولی حاجی می‌ترسید. قدم برمی‌داشت و پشت سرش را هم نگاه می‌کرد. با چشمهای مضطرب نگاه می‌کرد و با پاهای لرزان پیش می‌رفت. معلوم بود بخت از حاجی برگشته است. یکی از چهار نفر فریاد زد: «سرت را برگردان جلو!» حاجی اطاعت کرد، سرش را بطرف جلو برگرداند، ولی انگار گردن حالت ارتجاعی پیدا کرده بود و خود به خود به عقب برمی‌گشت. «گفتم سرت را برگردان جلو!» یک جوی پهن آب بود، منتها آبی در کار نبود. یک درخت خشکیده هم کنار جوی بی‌آب بود. حاجی خواست سرش را برگرداند و حتی برگرداند، و حتماً چهار لوله تفنگک را که درست وسط پشتش را در فاصله دو شانهاش نشانه گرفته بودند، دید. صدای شلیک بلند شد. حتماً حاجی این صدا را شنید، یا نشنید. حتماً در آن لحظه برایش مهم نبود که تصویر جلوتر است یا صدا. چیزی اعمات دلش را سوزاند و سوراخ کرد. حاجی بسرعت پرید بطرف درخت خشکیده، و کنار جوی نقش زمین شد.

این سرنوشت یکی از دوستان پدر بود. دوست دیگرش «محمد بورشوایل» را در میدان شهرداری دار زدند. پسرش از میان جمعیت جان دادن پدر را می‌دید. محمود می‌دانست که پدرش این بیرحمی را به سگهای حکومت نبخشیده است. وقتی که اواخر همان سال بیست و پنج، سلیمان و محمود به مخفیگاهش دست یافتند، پدر شگرد مبارزه‌اش را در چند کلمه برای پسرانش خلاصه کرد.

«پشتم باید به دیوار باشد تا از پشت سر خیالم راحت باشد. بالا سرم نباید حلقه دار باشد، تا خفهام نکنند. همیشه می‌خواهم جلوم را بهتر ببینم. نمی‌خواهم مثل حاجی بمیرم و یا مثل «مش محمد بورشویل». در می‌روم. دوباره برمی‌گردم. باید بمیرم. ولی به مرگ طبیعی. دولت را باید بچزانم.»

چشمهای پدر از خشم برق می‌زد. شاید این نخستین بار بود که محمود متوجه چشمهای پدرش می‌شد. چشمهای دریایی بود که نخستین علائم طوفان بتازگی بر آن ظاهر شده باشد.

و آنوقت، دو سال بعد، و سه ماه بعد از خودکشی ماهنی بود که سلیمان يك يك پرنده‌هایش را آزاد کرد. لانه‌ها را باز کرد، ساعت چهار بعد از ظهر تبریز بود و آسمان شهر پر از پرنده‌های پرنده‌بازها بود. پرنده‌ها را با هم آزاد نکرد. يك يك آزاد کرد. يك پرنده «ساری» را با چوب بلند کرد روی دیوار، و بعد يك «قره‌کوینک» را، در حدود ده دقیقه بعد. «ساری» داشت می‌چرخید و معلق می‌زد. قاطی هیچ جرگه عوضی نمی‌شد، و همینکه «قره‌کوینک» رفت هوا، سلیمان چهار پرنده را پشت سر هم آماده کرد، يك «ساری‌ابلاق»، يك «قرمزی ابلق»، يك «فیلی ابلق»، و يك «گوی ابلق». هر چهار رنگ نوع «ابلاق» را داشت و به دنبال آن يك «قره‌قویروق» و يك «فیلی قویروق». و بعد يك «سیاه» را که «قرمزی سیاه» بود، و بعد يك پرنده «اوطی» را که سفید

(۱) زرد.

(۲) پیرهن سیاه.

(۳) ابلق زرد.

(۴) ابلق قرمز.

(۵) ابلق فیلی.

(۶) ابلق آبی.

(۷) دم سیاه.

(۸) دم فیلی.

(۹) «سیاه» گرچه فارسی «قره» است، ولی پرنده‌بازهای تبریز، بین پرنده‌ای که «قره» باشد و پرنده‌ای که «سیاه» باشد، فرق می‌گذارند. پرنده «قره» همه‌جایش سیاه است؛ پرنده «سیاه»، فقط پشت و بالهایش سیاه است، و در چلو از بالای منقار به پایین سفید است. چهار نوع سیاه در تبریز شناخته شده است: قرمزی سیاه (سیاه قرمز)، آبی سیاه (سیاه آبی)، قره سیاه (سیاه سیاه) (در اینجا معنی «قره»، «سیاه» است) و فیلی سیاه (سیاه فیلی).

سفید بود با پاهای کم‌مو، و بعد يك «تهرانی» پا قرمز و «بیزکاکل»^۱ را، و بعد انواع دیگر «پراخ»^۲ و پرنده‌هایی از انواع دیگر را. آفتاب رفت توی بالها و پیشانیهای زیبا و رنگین پرنده‌ها. همه ناگهان در وسط آسمان دایرهٔ همیشگی خود را تشکیل دادند و اوج گرفتند. دیگر پرنده‌ای نماند.

«محمود، ماهنی که رفت، من هم رفتنی‌ام.»

«سلیمان، این حرف را نزن!»

«بیا دستت را بگذار روی سینهٔ من! بیا دستت را بگذار همین جا! درد اینجاست! تب اینجاست! خون اینجاست! ماهنی هم اینجاست! ماهنی که رفت، من هم رفتنی‌ام!»

«ماهنی دیوانه بود. ماهنی خودش را از «ارك» انداخت پایین!»

«شجاع بود. غیرت داشت!»

«نه! ماهنی دیوانه بود. همه می‌دانند. تو نمی‌دانی چه‌جوری جلو جن‌گیر چرخ می‌زد.»

«ما همه دیوانه‌ایم. کجای من عاقل است؟»

«همه‌جایت! تو باید فقط خوب بشوی!»

«چطور؟ يك بار شمردم، سرفه‌های يك روزم را شمردم. بیش از دو هزار بار سرفه کردم. من دق گرفتم، دارم دق می‌کنم.»

«نه. خوب می‌شوی. بگذار پرنده‌ها برگردند!»

«نه! نمی‌گذارم پرنده‌ها برگردند! برای چی برگردند؟ می‌دانی محمود؟»

«چی؟»

«من گفتن پاییزه‌ام. می‌دانی یعنی چی؟ گفتن پاییزهٔ تبریز نمی‌تواند زمستان را سر کند.»

«تو می‌توانی! حتماً می‌توانی!»

«ببخود نیست که در زمستان پرنده‌های نر را از ماده‌ها جدا می‌کنند. نرها را می‌برند توی يك لانه، و ماده‌ها را توی يك لانهٔ دیگر. بعد از هید همه را می‌اندازند توی يك لانه. نر می‌گوید: «واه واهو، واه واهو»، و تکرار می‌کند: «واه واهو، واه واهو»، ماده جواب می‌دهد: «اوه، اوه، اوه، اوه». می‌خواهی پرنده‌بازی یادت بدهم؟ هر پرنده با نوع خودش

(۱) کاکل سیخی.

(۲) «پراخ» در فصل دوم توضیح داده شده است.

عشقبازی می‌کند، قره با قره، سیاه با سیاه، تهرانی با تهرانی، لوطی با لوطی، ماده‌هاشان با نرهاشان. برای هر جفت يك سفال می‌گذاری، توی سفال ماسه می‌ریزی. هر ماده دو تخم می‌گذارد. هجده روز بعد از تخم‌گذاری جوجه باید در بیاید. اگر نوزده روز یا بیست روز بشود، ماده از روی تخم بلند می‌شود. بو می‌برد که تخم خراب است. شبها و قبل از ظهرها، ماده روی تخم می‌خوابد، بعد از ظهرها نر، و دوتایی آنقدر روی تخم می‌مالند که پوست تخم نازک می‌شود. جوجه از داخل تخم يك تك كوچك می‌زند. غروب هفدهم جدار تخم را سوراخ می‌کند. باید زرده تخم مرغ را از سوراخ پشتش بیرون کشید و گرنه جوجه می‌میرد و بعد جوجه يك خمیازه می‌کشد، توی همان تخم، بالهایش باز می‌شود، دو طرف پوسته تخم کنار می‌رود و جوجه رها می‌شود. باید ببینی که مادر چه زحمتی می‌کشد، عشق جوجه‌اش می‌رود تو دلش. سه روز جوجه‌اش را فوت می‌کند و چینه‌دانش را آماده غذا می‌کند. هجده روز بعد، ماده هر مقدار دانه که بخورد، يك مقدارش را توی چینه‌دان خودش حلیم می‌کند. سه روز جوجه را فوت می‌کند و آب می‌دهد، و بعد از سه روز حلیم می‌دهد، و بعد دو سه تا گندم داخل حلیم می‌کند و به‌خورد جوجه می‌دهد. ده روز بعد از آنکه جوجه به دنیا آمد، حلیم‌خوردن را کنار می‌گذارد. ماده شروع می‌کند به دونه دادن. هرچه می‌خورد، يك مقدارش را قی می‌کند توی دهن جوجه. نر و ماده به هم کمک می‌کنند. بعد از يك ماه، جوجه خودش دونه می‌خورد، بعد از چهل و پنج روز پرواز می‌کند. ماده دوباره تخم می‌گذارد، جوجه قبلی را می‌سپارد دست نر. هجده پری که جوجه دارد، می‌ریزد - مثل دندان بچه - يك پر می‌افتد، به جای آن پر دیگری درمی‌آید، و همینطور تا آخر، تا اینکه هیجده پر نو در می‌آید. هشت ماه بعد، نر و ماده جوان عشق‌بازی می‌کنند. پرنده‌های خواهر برادر می‌توانند عشق‌بازی بکنند، ولی پدر بایچه ماده و مادر بایچه نر نمی‌توانند صاحب تخم و ترکه بشوند. اگر يك ماده از این راه تخم بگذارد جوجه در نمی‌آید، ولی نر و ماده با نوه نتیجه‌شان صاحب تخم و ترکه می‌شوند. عجیب است! نه؟»

«عجیب است. زیباست. مثل زندگی آدم‌هاست. منظم است. دقیق است. خیلی صمیمی است. ولی من نمی‌خواهم پرنده‌باز بشوم. کار من چیز دیگری است. تو پرنده‌ها را نگاه‌دار! همه در تبریز تو را بهترین پرنده‌باز می‌دانند!»

«می‌دانی، محمود، در زمستان فقط پرنده‌هایی را پرواز می‌دهند که

سال قبل پرواز کرده باشند. اگر در زمستان پرنده‌های همان سال را پرواز بدهی، پرنده‌ها آینه‌چشم می‌شوند و دیگر نمی‌بینند. آنوقت قرقی بسراغ آینه‌چشم می‌رود. البته بسراغ آن یکیها هم می‌رود. ولی صید آینه‌چشم آسان‌تر است. قرقی ماهر برایش فرق نمی‌کند. ما پرنده‌بازها به قرقی «قره قوش» هم می‌گوئیم. برف که روی زمین نشست، قرقی می‌آید. در صحرا چیزی پیدا نمی‌کند، می‌آید روی کوه می‌نشیند، شهر را نگاه می‌کند، پرنده‌ها را تماشا می‌کند. قرقی همیشه با بچه قرقی می‌آید. پرنده‌ها، همینکه قرقی و بچه قرقی را می‌بینند، اوج می‌گیرند، چرخ می‌زنند، اوج می‌گیرند. قرقی می‌رود زیر پرنده‌ها و شروع می‌کند به «لام» رفتن. انگار توی هوا ایستاده است. ولی چرخ می‌زند، بالا می‌رود، و پرنده‌ها هم اوج می‌گیرند، و موقعی که دیگر نمی‌توانند اوج بگیرند، به هر طرف پرواز می‌کنند، متفرق می‌شوند، قرقی موفق شده. لاقل تا نیمه موفق شده. پرنده‌ها را از هم جدا کرده. در جرگه جدایی انداخته. و بعد قرقی بالهایش را جمع می‌کند، پاهایش را هم جمع می‌کند، و مثل يك توپ گرد می‌شود و خودش را محکم شوت می‌کند بطرف یکی از پرنده‌ها. پرنده آینه‌چشم را از آن پایین شناسایی کرده. اگر پرنده آینه‌چشمی در کار نباشد، به هر پرنده جدا افتاده از جرگه حمله می‌کند. پرنده را بسرعت می‌گیرد، نه با منقارش، بلکه با ناخنهایش، محکم پرنده را می‌کشد بطرف خودش، و برای اینکه پرنده از دستش در نرود، بلافاصله با منقارش، سر پرنده را از تنش جدا می‌کند و بعد با بچه قرقی‌اش، پرنده را می‌برد به صحرا و همانجا می‌خوردش. حتماً دیدی که گاهی توی صحرا و بیابان، تل بالهای رنگین دیده می‌شود ولی از خود پرنده خبری نیست. وقتی که در بیابان تل کوچک بال و پر دیدی حتماً در آنجا قرقی پرنده‌ای را خورده. بعد، باد، بال و پر را به اینور و آنور می‌برد.»

«پرنده نمی‌تواند به قرقی کلک بزند؟»

«نه همیشه! اگر پرنده‌ها با هم باشند قرقی نمی‌تواند کاری بکند. این بهترین کلکی است که به قرقی می‌توان زد. آنوقت نسل قرقی از بین می‌رود. ولی گاهی پرنده بتنهایی هم کلک می‌زند، حتی به قرقی. این بستگی به مهارت پرنده دارد. يك بار يك «لوطی» مرا قرقی گرفت، پیش

(۱) پرواز و چرخش آرام يك قرقی، که از دور انگار پرواز قرقی را به صورت يك فیلم با سرعت کم نشان می‌دهند. «لام» لفظ ترکی آذربایجانی است.

از آنکه بتواند سرش را از بدنش جدا کند، پرنده چرخید به پشت قرقی، و همینکه قرقی خواست بچرخد، پرنده با سر آمد بدروی پشت بام، وانمود کرده بود که مرده. نرسیده به پشت بام آهسته‌تر کرد بال‌هایش را باز کرد، پروازکنان، ولی وحشت‌زده، نشست. اگر با آن سرعت افتاده بود، مرده بود. پرنده را برداشتم، نخ قرقره آوردم، سوزن کردم، جای سوراخ‌شده را دوختم و بعد روی زخم روغن کرمانشاهی ریختم. خوب خوب شد. همین پرنده افتاد توی چاه. بعضی پرنده‌ها هم مثل بعضی آدم‌ها هستند. از هر طرف که بروند، بلا بسراغشان می‌آید. مادر آمد، یک آینه انداخت توی چاه. ته چاه روشن شد. دیدم که لوطی نشسته روی چوب چاه‌کنی. یک سطل را آهسته لفراندم توی چاه، آرام آرام، سطل رفت رسید به ته چاه. مادر روی سطل آینه انداخت. پرنده سطل را دید، پرید روی سطل، و من سطل را آهسته کشیدم بالا.»

«رقابت با پرنده‌بازهای دیگر چطور؟»

«هیچ پرنده‌بازی تا حال پرنده‌ مرا نخواستند. یک بار هشتاد پرنده‌ یک دندان‌ساز را گرفتم. بیچاره آمده بود دم در، گریه می‌کرد. ولی وقتی که پرنده‌ای از دست یک پرنده‌باز می‌رود قاطی پرنده‌های یک پرنده‌باز دیگر می‌شود، بازنده بلند می‌شود و می‌رود به قهوه‌خانه پرنده‌بازها. چشم‌های بازنده خونین می‌شود. پرنده‌بازهای دیگر با یک نگاه می‌فهمند که چه اتفاقی افتاده. برایش سفارش دوا می‌دهند. این رسم است. دلش سوخته و باید دلسوختگی‌اش از بین برود.»

«حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

«همین جا، سه شبانه‌روز می‌نشینم و نمی‌گذارم پرنده‌ای پایین بیاید و می‌گذارم پرنده‌هایم را دیگران بگیرند.»

محمود فکر کرد که با چرخ‌های مشتاقانه‌ای که پرنده‌ها در بالاسر سلیمان می‌زنند، حتماً سلیمان تصمیمش را عوض خواهد کرد. ولی آنقدر آنجا نشست که پرنده‌ها ناامید شدند. حتماً نمی‌دانستند چرا سلیمان این کار را می‌کند. سه روز بعد آمد پایین. پرنده‌های در میان پرنده‌های دیگران چرخ می‌زدند. پرواز می‌کردند. هشت روز بعد سرفه شدید شروع شده. ده دوازده ساعت سرفه مداوم کرد و بعد لخته‌های خون از دهنش بیرون ریخت. پدرش و مادرش، با یک چادر، دور و بر دهانش را پاک می‌کردند، و لگن پر از خون بود. پدر و مادر ماهنی توی حیاط منتظر بودند. آخر سر افتاد، تمام کرد. چشم‌های عسلی-آهویی‌اش از پنجره آسمان را نگاه

می‌کرد. روز تشییع جنازه سلیمان پرنده باز، همه پرنده‌بازها، پرنده‌هاشان را ساعتها روی شهر به پرواز درآوردند. پدرش شش ماه تمام به خانه نیامد. خرج خانه را بوسیله شوهر عمه‌اش می‌فرستاد، برای مادرش. و فقط موقعی به خانه آمد که شنید مادر تمام کرده. مادر چادر خونین را می‌گذاشت جلو جانماز. وقتی که نماز می‌خواند، قبله‌گاهش خونی بود که از گلوگاه پسرش روی چادر ریخته بود. يك تکه نان با چند لیوان آب، در تمام شبانه‌روز، تنها چیزهایی بود که از گلویش پایین می‌رفت. محمود می‌رفت مدرسه، مثل سرگردانها، مثل دیوانه‌ها. همه فکر می‌کردند که محمود هم دق گرفته. در مدرسه قرنطینه بود. تکیده، لاغر، تنها، بی‌برادر، با پدری در جایی نامعلوم، و مادری مدام در حال گریه. بارها به کارخانه‌های چای، که در آن پدرش، سلیمان و خودش کار کرده بودند، به کارخانه‌های آجر پزی که زمانی پدرش از آنها آجر می‌زد و به شهر می‌آورد، به کاروانسراهای گاریچیها و کالسکه‌چیها سر زد. کسی از رد پدر خبر نداشت. فکر کرد که لابد پدر هم به دنبال برادر رفته است و فکر کرد که خرجی خانه را شوهر عمه از جیب خودش می‌دهد. زیبایی سلیمان را طبیعت دندان‌گرد و خسیس از برابر چشم آدمها ربوده بود. پرنده‌هایش در آسمان چرخ می‌زدند، قرقیها حمله زمستانی خود را با پایان برده بودند، و حتماً، در جایی که شهر دامنه‌هایش را ورمی‌چید، گله به گله، بال و پر خالی شده از گوشت پرنده و امید پرواز و زیبایی غرق‌شدن در آسمان، به جای مانده بود. و وقتی که يك روز در اواخر زمستان محمود از مدرسه به خانه آمد، در گوشه‌ای، اندام کنج‌شده مادرش را دید. چادر خونین را کشیده بود روی سرش، و خودش هم رفته بود آن زیر. انگار خیمه‌ای از خون روی سرش خراب شده است. پدر که آمد، هم مثل برادر بزرگتر آمد، هم مثل يك دوست.

و محمود رفت به دانشسرای تبریز. و پدر، که بی‌کس مانده بود، رفت به تهران، و با دیدن این و آن وارد کارخانه چای سازمان برنامه شد. و محمود وقتی به تهران آمد که پدر زخمی بود، و توی بیمارستان. هرگز آن لحظه پدرش را از یاد نبرد. با هفت هشت نفر توی يك اتاق گنده بیمارستان می‌گفت و می‌خندید. سر باندپیچی شده‌اش به اندازه سه چهار برابر سرش می‌نمود. شکل پرچمی شده بود که در سرش مشتی خونین و باندپیچی شده حرکت می‌کرد. و چون سرش را تراشیده بودند، چشمهایش در زیر ابروهای پرپشت قهوه‌ایش، درشت‌تر و آبی‌تر از

همیشه می‌نمود. گرچه شب قبل یکی از زخمیها مرده بود، پدر توانسته بود روحیه هم‌اتاقیها را بالا ببرد. دکتر بهمش می‌گفت: «نباید تکان بخوری! نباید زیاد حرف بزنی! باید بفهمیم که حتماً خونریزی داخلی نبوده.» ولی بمحض اینکه دکتر پایش را از اتاق بیرون می‌گذاشت، پدر از تخت می‌پرید پایین.

«بله، حضرت اشرف، جناب قوام، تقاص قتل رفیق من «حاجی» را داد. تقاص اعدام «محمد بورشویل» را داد. کشتیبان را سیاستی دیگر آمد. پرید توی دریا. به همین سادگی! می‌گویند در رفته، رفته آفریقای جنوبی. می‌گویند، کشتیبانهای ایرانی موقعی که کوفت می‌گیرند، یا بواسیرشان عود می‌کند، می‌روند آفریقای جنوبی. به جان خودم، ایکاش سه چهار روز به سی تیر ادامه می‌دادیم. ایکاش يك تیرماه سی و هفت هشت روزه داشتیم.»

«مشدی قربان، بنشین بابا، پسرت آمده. بگذار آنها از تبریز تعریف کند.»

«تبریز این دفعه تعریفی نداشت. ایکاش من هم تهران بودم تا آنچه را که شما دیدید و کردید، منم می‌دیدم و درش شرکت می‌کردم.»

پدر گفت: «اول رفتیم جلو مجلس، ولی چه رفتنی! تانک و زره‌پوش همه جا را گرفته بود. ولی جمعیت عجیب زیاد بود. از کوچه‌ها می‌ریختیم توی خیابانها، بعد که می‌بستند به رگبار، یا تانک می‌آمد، در می‌رفتیم. پلیسها، نامردی کردند. از روی اسب، بطرف جوانهای مردم تیراندازی می‌کردند. رحیم، همکار ما، جابجا افتاد مرد. و بعد، درست جلو چشم من دو نفر را هم زدند. جسدها را از زیر کامیونها و اسبها در بردیم. بعد آمدیم رفتیم توپخانه. تانکها می‌آمدند، می‌رفتند. يك تانک ماند وسط میدان. سه چهار هزار نفر حمله کردند به تانک. تانک شلیک نکرد. مردم می‌توانستند تانک را بلند کنند روی دوششان و ببرند بیندازندش توی آشفالدانی. يك نفر يك کار خوبی کرد. فریاد زد: «مردم! به سربازها کاری نداشته باشید! آنها شلیک نکردند!» مردم رفتند روی تانک. دویست نفر بیشتر روی تانک ایستادند. دویست نفر آدم سه تا سرباز را می‌بوسیدند، و سه تا سرباز هم می‌بوسیدند. من رفتم روی تانک برای مردم نطق کردم. فکرش را بکن! مشدی قربان، گاریچی تبریزی، برای سه هزار نفر نطق بکند. موقعی که داشتم نطق می‌کردم این بلا سرم

آمد. معلوم نشد تیر از کجا آمد. می‌گویند تیر غیبی بود، ولی خورد به سر من. بعد چشم را باز کردم، دیدم روی یک تابوت هستم. مثل اینکه تهرانیها آدم را با تابوت می‌برند بیمارستان. فریاد زدم: «نمرده‌ام! من نمرده‌ام!» سر و صورتم خونین بود. کمی هم ترسیدم. بعد سرم را تر و تمیز کردند، بستندش. دکتر می‌گفت: تیر قسمتهای ناچور مغزت را برده. قسمتهای خوبش باقی مانده!»

یکی از زخمیها گفت: «مشدی قربان، حرفی را که پرستار بهت زد، به پسرت بگو!»

مشدی قربان گفت: «پرستار می‌گفت: اگر در سی تیر، مشدی قربان سی تا تیر می‌خورد باز هم نمی‌مرد!»

همه خندیدند. مشدی قربان ناگهان سرش را برگرداند بطرف محمود. اشک چشمهای دریائیش را پوشانده بود.

«محمود، چرا سلیمان مرد؟ چرا یک کمی صبر نکرد تا در یک همچو روزی بمیرد؟ چرا نماند تا همچو روزی را به چشم خود ببیند؟»

و بعد دست محمود را گرفت، برد گذاشت روی سینه‌اش.

«وقتی که یاد سلیمان می‌افتم آتش می‌گیرم، دلم کباب می‌شود. چرا مرد؟ چرا مرد؟»

محمود به یاد چند روز پیش از مرگ سلیمان افتاد. و حرفهایی که او درباره عشقش نسبت به ماهنی زده بود. بعد، چپق پدرش را چاق کرد داد دستش.

«اگر زنده بود، راضی نمی‌شد تو در همچو روزی گریه بکنی!»

«من مقصرم محمود، مقصرم! او ظریف بود. ضعیف بود. نباید می‌بردمش توی کارخانه چای. از شش سالگی، خاکه چای رفت توی سینه‌اش. من قاتل سلیمان هستم.»

«پس چرا من مسلول نشدم؟»

«تو بچه اول نبودی! بچه اول ضعیف است! سلیمان سه سال بیشتر از تو خاکه چای بلعید.»

«تو خودت چهل سال خاکه چای بلعیدی! توی پهن اسب زندگی کردی! روزی پانزده ساعت توی گل و خاک و آجر و کاهگل و چارکه کارکردی، پس چرا مسلول نشدی؟»

«پس می‌خواهی چه بگویی محمود؟ خداوند داد و خداوند پس گرفت؟»

محمود حرفی نزد. فکر کرد که شاید اگر ماهنی زنده مانده بود،

سلیمان نمی‌مرد. ولی نخواست دل پدرش را بسوزاند. صحبت را عوض کرد.

باید هفته دیگر برگردم تبریز. دانشسرا تمام شده. مأمور مدارس مرنند شدم.»

سال اولش را در مرنند گذراند، تابستان را برگشت پیش عمه‌اش، به تبریز. و بعد دستور اداره فرهنگ مرنند آمد که همه معلمهای مدارس باید در اول شهریور ماه در مرنند باشند. قصد داشت برود تهران، دیدن پدرش. بخشنامه اداره مانع شد. بعد از ظهر سی‌ام مرداد، سوار اتوبوس شد و رفت مرنند. اتوبوس وارد گاراژ شد. در گاراژ سر و صدای عجیبی بود. دم در چند نفر غیرنظامی ایستاده بودند. با تفنگ! چه شده بود؟ غیرنظامیهای دیگری اطراف اتوبوس را گرفتند. در اتوبوس که باز شد، مسافرها آرام آرام پیاده شدند. محمود هم از پله‌ها پایین آمد. يك نفر از غیرنظامیهای تفنگ بدست فریاد زد: «خودش است مادر...! خودش است!» محمود دور و برش را نگاه کرد. مخاطب کی بود؟ تا به خود بیاید و به سؤال خود جواب بدهد، یکی از غیرنظامیها پرید جلو و محکم خواباند توی گوشش، و بعد دیگری، محکمتر از اولی، کشیده‌ای به صورتش زد، و آنوقت يك جمع گمنام درهم و همه‌جایی پریدند روی سرش و از هر طرف باران مشت و لگد و سیلی بر سر و تنش ریخت. محمود فریاد می‌زد، ولی کسی گوشش بدهکار نبود. نفسش داشت بند می‌آمد. آخر برای چه می‌زدندش؟ تا اینکه يك نفر فریاد زد: «آن نیست بابا! آن نیست!» بالاخره کسانی که کتکش می‌زدند، عقب کشیدند، رفتند گوشدای ایستادند. محمود بلند شد، دور و برش را نگاه کرد. کسی که او را از دست آن آدمها نجات داده بود، بازرس مدارس مرنند بود. بازرس کمکش کرد تا محمود راه بیفتد و برود به قهوه‌خانه‌ای که بساطش را بیرون مغازه‌اش چیده بود. محمود نشست. قهوه‌چی يك لیوان چای گذاشت جلوش. محمود چای را سرکشید. عجیب خسته بود. تکیه داد به دیوار و سرگرم تماشای مردم شد. بازرس رفته بود دم در گاراژ ایستاده بود. فکر کرد که باید از او در آینده تشکر کند. جانش را نجات داده بود. ولی در همان لحظه اتوبوس دیگری رسید. محمود دید که بازرس رفته بالای يك سکوی سنگی، با یکی از غیرنظامیهای تفنگ‌بدست صحبت می‌کند. در اتوبوس باز شد. مسافرها پیاده شدند. محمود، معلم ادبیات فارسی مدرسه را دید که آهسته قدمش را از اتوبوس بیرون گذاشت. محمود سرش را برگرداند و

بازرس را دید که با غیرنظامیها چند کلمه رد و بدل کرد و به معلم ادبیات اشاره کرد. غیرنظامی تفنگک بدست با عجله رفت طرف اتوبوس، دستش را بلند کرد و محکم خواباند توی گوش معلم ادبیات، و فریاد زد: «بزنید! خودش است!» معلم ادبیات، مثل محمود، زیر باران لگد و مشت و سیلی گم شد. بازرس، خونسرد، ایستاده بود و تماشا می کرد. معلم ادبیات دیده نمی شد، و وقتی که جمعیت کنار رفت، موجود نیمه جانی ظاهر شد که به همه چیز شباهت داشت جز انسان. مثل این بود که زیر اتوبوس مانده و له شده است. دو نفر زیر بازوهای معلم ادبیات را گرفتند و بلندش کردند. یکی از غیرنظامیها گفت: «ببرید، بگذاریدش سینه دیوار!» معلم ادبیات را کشان کشان بردند بطرف دیوار. صورت معلم شناخته نمی شد. معلم را به دیوار کاهگلی روبروی قهوه خانه تکیه دادند. دست که برمی داشتند، بی اختیار می لغزید، می افتاد. يك نفر آمد از قهوه خانه، نیمکت بی پشتی درازی را برداشت برد گذاشت کنار دیوار. معلم را روی نیمکت نشانند. بدنش را به دیوار کاهگلی مماس کرده بودند. معلم بدبخت، کتک خورده، ولی شق و رق، نشسته بود. محمود تصور کرد که می خواهند از همکاری در همان حال عکس بگیرند. برای چه؟ دو نفری که معلم را به دیوار تکیه داده بودند، دور شدند، و بعد شش هفت نفر تفنگچی به خط شدند. محمود صورت این تفنگچیها را نمی دید. معلم بدبخت که چشمهایش بسته بود، نسبت به اطرافش بی اعتنا بود. تفنگچیها روی يك زانو نشستند. معلم هدفشان بود. مردم با نفسهای حبس شده صحنه را تماشا می کردند. شلیک آنقدر سریع بود که محمود فکر کرد حتماً فقط يك بازی بچگانه بوده و نه شلیک واقعی. ولی نفهمید چرا سد یا بندی در تنش شکسته، سریع، بی اختیار، و با نوعی سوزش، داشت می شاشید، و شاشش هم تمام نمی شد. دوباره که سرش را بلند کرد، تفنگچیها را دید که اینور آنور نیمکت نشسته اند، در دو طرف جسد در خود فرورفته و مچاله معلم ادبیات. عکاس مرنده داشت ازشان عکس می گرفت. و بعدها به محمود تعداد زیادی از این عکسها را در عکاسخانه اش نشان داد. سردسته شان يك ستوان يك ارتش بود. بقیه: يك کارآگاه، دو نفر از دلایهای زمیندارهای مرنده، سه جاهل گردن کلفت، و يك نفر که بکلی ناشناس بود و می گفتند که از زندان خوی فرار کرده است.

سه هفته بعد، نصف شب، در می زدند. اتاقی که اجاره کرده بود، دم در حیاط بود. در را باز کرد. يك هیكل گنده جلوش ایستاده بود. این دیگر

که بود؟ فکر کرد که آمده اند بسراغش. ولی نه! حتی در همان تاریکی هم برق چشمهای آبی را می توانست تشخیص بدهد. رفتند توی اتاق.

«چی شده؟»

«هیچ چی بابا، چیزی نشده. دلم برایت تنگ شده بود. آمدم پیشت.»
«چرا خبر نکردی؟»

«نمی شد. فکر کردم خبری ندهم بهتر است.»

«آخر چرا؟ عمه چطور است؟»

«تبریز نماندم. نرفتم دیدنش.»

«چرا؟»

«خوب دیگر!»

«یک چیزی شده که نمی گویی. چند روز می مانی؟ مرخصی گرفتی؟»
«آره. مرخصی گرفتم. یک هفته.»

«ولی تو اهل مرخصی نبودی؟»

«تو قرار بود بیایی تهران. نیامدی. من آمدم.»

ولی حتماً چیزی شده بود. مرد مرموزی نبود. معما سرش نمی شد. باید خودش را لو می داد. ولی کی؟

«آخر کدام ماشینی نصف شب می آید مرنده؟»

«ماشین زودتر رسید. من اینور آنور یک کمی پلکیدم. فکر کردم

تعقیب می کنند. بعد که فهمیدم دیگر کسی دنبال نیست، آمدم سراغت.»

«چرا تعقیب می کردند؟ مگر چی شده؟»

«یک عده از کارگراها را بردند. من در رفتم. مدتی توی قهوه خانه های

ناصرخسرو و دروازه قزوین خوابیدم. ولی عکس را داشتند. فکر کردم

از تهران در بروم. دیگر کارخانه نرفتم.»

«خوب، عکس را داشته باشند، چی می شود؟»

«عکس خوبی نیست. می دانم که عکس خوبی نیست.»

«پس مرخصی کشک بود، نه؟ جریان عکس چیه؟»

«گفتم که عکس خوبی نیست.»

«آخر چه جور عکسی است؟»

«ممکن است خنده ات بگیرد. عکس رضاشاه است با من.»

«عکس رضاشاه با تو؟»

«آره، عکس رضاشاه با من.»

«سه هفته است که مصدق را گرفته اند. اگر تو با رضاشاه عکس داشته

باشی، چرا باید در بری؟»

«عکس مال پیش از دستگیری مصدق است، سه چهار روز پیشش.»
 «داری معما می‌گویی. رضاشاه زنده نیست که تو باهاش عکس بگیری.
 وانگهی عکس داشتن با رضاشاه، آنهم بعد از بیست و هشت مرداد، جرم
 نیست.»

«حالا جرم است.»

و تلخ خندید. ریش قهوه‌ایش را خاراند. تعریف کرد:
 «شاه که در رفت، من و چند نفر از کارگرا رفتیم میدان. داشتند
 مجسمه رضاشاه را پایین می‌کشیدند. جمعیتی ایستاده بود که نگو همه
 بلند حرف می‌زدند. يك عده شعار می‌دادند، يك عده نطق می‌کردند، يك
 عده دور و بر مجسمه می‌پلکیدند. و همه کیف می‌کردند. آنها هم مثل من
 می‌دانستند که پایین‌کشیدن مجسمه آن دبنگوز لذت دارد. رضاشاه آن بالا
 پشت اسب نشسته بود. اسب دمش را بلند کرده بود. جراثیل گردن اسب
 را گرفت، ولی نتوانست بلندش کند. معلوم نبود چه‌جوری مجسمه را
 آن بالا نصب کرده‌اند. رفتند دو سه تا کامیون آوردند و چند قطار زنجیر
 کلفت. من و چند نفر از بچه‌ها دوتا نردبان گذاشتیم رفتیم بالا، زنجیرها
 را انداختیم دور گردن اسب و دور گردن رضاشاه. من يك دستی هم‌کشیدم
 به سبیل رضاشاه. جمعیت از آن پایین خنده‌شان گرفت. حتی خبرنگارهای
 خارجی هم که عکس می‌گرفتند خنده‌شان گرفت. از آن بالا تماشای پنجاه
 شصت هزار نفر آدم کیف داشت. بعد با بچه‌ها آمدم پایین. جمعیت راه
 را باز کرد. راننده‌های کامیون زنجیرها را بستند به پشت کامیون‌هایشان،
 کامیون‌ها را روشن کردند، راه افتادند. اول، اسب و مجسمه تکان
 نمی‌خوردند، بعد، ناگهان، مثل این بود که دارد زلزله می‌شود و چند
 ساختمان همه با هم دارند پایین می‌ریزند. اسب و مجسمه از روی ستون
 کنده شدند، و ناگهان با صدای آسمان‌غرمبه از آن بالا افتادند پایین.
 مردم هورا کشیدند.»

«حالا تو فکر می‌کنی که آن عکس دست دولت است؟»

«آره، عکس دست دولت است.»

«غیرممکن است.»

«عکس را دارند. به یکی دو تا از بچه‌های زورخانه نشان دادند، آنها
 هم به یکی از کارگرا نشان داده. عکس را يك روزنامه خارجی چاپ
 کرده. کارگری که عکس را دیده بود، می‌گفت به زبان خارجی چیزی زیر

عکس نوشته شده. عکس مرا موقعی که دست به سبیل رضاشاه می کشیدم گرفتند، چاپ کردند. و حالا عکس دست دولت است. و دولت می خواهد پیدایم بکند. من هم از تهران در رفتم آدمم اینجا.»

محمود بی اختیار گفت: «ریش بگذار.»

«می بینی که منتظر فرمان سرکار نشدم. ریش گذاشتم. باید بمانم تا

تو پی تر شود.»

«ولی اینجا هم خطرناک است. همین چند هفته پیش، معلم فارسی را

جلو چشم من تیرباران کردند.»

«تهران نمی دانی چه خبر بود. دو روز پس از جریان مجسمه، توی

قهوه خانه «قنبرشاه» توی دروازه نشسته بودم که دو تا آدم کاملاً عوضی

جلو قهوه خانه سبز شدند. یکی قدبلند بود با دماغ دراز، آن یکی قد کوتاه

و لاغر بود و ریزه میزه و ترگل و رگل. یکی از قرمساقها بلند شد رفت

بیرون. توی «قنبرشاه» قرمساقها يك طرف می نشینند، کارگرهای ترك

طرف دیگر. قرمساق چند دقیقه دیگر برگشت، در گوشی چیزی به

قرمساقهای دیگر گفت، بعد، حسن فتیله، یکی از قرمساقها، بلند شد آمد

پیش ما، و با من خوش و بش کرد، گفت: «مشدی ما چاکر تیم! چاکر همه

بچه های تبریزیم!» و بعد دست کرد توی جیبش، يك اسکناس خارجی

درآورد گذاشت توی دست من، گفت: «از اینها چندتایی به من دادند، من

نفری دوتا از اینها به شما می دهم.» گفتم: «حسن فتیله، همه تو را

می شناسند، تو هر روز مهمان می بری به شهرنو، ده شاهی، يك قران

می گیری. با عقل جور در نمی آید که از این پولها داشته باشی.» گفت:

«مشدی، تو چکار داری، پیشت باشد. بعداً بهت می گویم کی داده.» گفتم:

«نه دیگر، حالا که پول دادی، حرفت را بزن!» دیدم می ترسد حرفش را

بزند، پول را گذاشتم کف دستش، دماغش را بالا کشید، گفت: «مشدی،

دلخور نشو! پولها را این دو تا آقای خوشگل دادند، سر می کشند به

قهوه خانه های حول و حوش، بین تریاکیها، حاملها و آدمهایی مثل ما پول

قسمت می کنند. فقط يك چیز می خواهند، فردا بیایند جلو زورخانه یا

جلو بازار. حالا هم رفتند با بچه ها پیش خانم رئیسها، که فردا خانمها را

بردارند، بیارند جلو زورخانه یا همان دم بازار. فردا از همین جا با

کامیون راه می افتم.» پرسیدم: «آخر برای چی حسن؟» گفت: «هیچ چی

بابا، برای اینکه تو و من يك دشتی کرده باشیم. به من گفتند، پول را

بین چهل نفر قسمت کن، قول بگیر که بیایند. همین. تو هم پول را بگیر!

آمدی، آمدی، نیامدی، نیامدی. من که بد تو را نمی‌خواهم.» بلند شدم. با دو نفر از بچه‌ها با هم رفتیم شهر نو. می‌خواستیم ته و توی قضیه را در آریم. از دروازه که وارد می‌شوی، يك فاحشه پیر هست که آواز می‌خواند و يك تریاکی هم هست که مزقان می‌زند. اصغر کبابی داشت کبابها را باد می‌زد، به اصغر گفتم: «شش سیخ کباب!» و اسکناس خارجی را درآوردم دادم دستش، طوری بینیال اسکناس را گرفت و بقیه‌اش را به پول ما پس داد که من فکر کردم پول ایران یکشبه عوض شده. پول میخانه‌ها، تریاکیخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، تیاتورها، رقاصخانه‌ها عوض شده بود. از جلو درهای باز رد می‌شدیم، فاحشه‌ها می‌گفتند: «پول آمریکایی داری بیا تو.» قمرساقها صراف شده بودند. می‌گفتند: «پول آمریکایی خریداریم!» شاخ درآورده بودم. رفتم خانه خوابیدم. صبحی رفتم سری به کارخانه زدم. کارخانه تق و اق بود. بعد با چند نفر از بچه‌ها رفتیم جلو زورخانه. هزار نفری جمع شده بودند، بعد رفتیم دم بازار، آنجا هم قمرساقها و خانمها جمع شده بودند. بعد همه سوار ماشینهای گنده‌گنده شدند. گردن‌کلفتها، قمرساقها، امثال حسن فتیله، و همانجا هم صحبت از پول خارجی بود، و يك عده هم پول ایرانی قسمت می‌کردند. يك عده خارجی هم عکس می‌گرفتند، با افسرها صحبت می‌کردند، بعد يك پرچم ایران از يك کامیون آویزان کردند. راه افتادند. من پریدم توی یکی از کامیونها. اولش فکر می‌کردم قرار است باز هم مجسمه شاه یا رضاشاه را پایین بکشیم. بعد که راه افتادیم، دو سه تانک پیچیدند جلو ما. فکر کردم کارمان ساخته است. ولی نه. از توی یکی از ماشینها داد زدند، بچه‌ها نگران نشوید، اینها از خودمان هستند. تانکها جلوتر، کامیونها پشت سرشان و حسن‌فتیله‌ها و فاحشه‌ها، و هالوهایی مثل من به دنبالشان راه افتادیم. وقتی که فریاد زدند: «جاوید شاه! جاوید شاه!»، دیدم چه کلکی خورده‌ام. از کامیون پریدم پایین، ده دوازده نفر دیگر هم همین کار را کردند. بعد دیگر صدای مسلسل می‌آمد، صدای تفنگ می‌آمد، نمی‌دانم صدای توپ هم می‌آید. بعد چو انداختند که: «گرفتندش، گرفتندش. و ما در رفتیم. بعدش هم که ... نشور برگشت.»

«... نشور؟ ... نشور کیه؟»

«پدر تاجدار ملت ایران!»

«تو حتم داری که اسکناسها خارجی بود؟»

پدر دست کرد توی جیبش. يك اسکناس خارجی درآورد داد دست محمود.

محمود نگاهی به اسکناس کرد.

«تو که گفתי اسکناس را در شهر نو خرد کردی؟»

«گفتم که دو تا دادند. من هم یکیش را به عنوان یادگاری نگه داشتم

تا بدهم به تو.»

پدرش گرفت خوابید، و روز بعد رفت «دره دیز» و «علمدار»، پیش کسانی که می شناخت، و دو سال بعد برگشت تبریز، و دم بازار بساط کهنه فروشی باز کرد. لباس کهنه می خرید، می داد، می شستند، اطو می کردند، و می فروخت. و بعد می رفت به «قونقاباشی» یا «وازال»، «یکه-توکانلار» یا «دروازه»، «قله» یا «گجیل»، قلیان می کشید، حرف می زد. چشمهای آبیش را برمی گرداند بطرف آسمان و نگاهش را غرق در پرواز جادویی پرنده ها می کرد. محمود بازها او را در این حال دیده بود. انگار در هر چرخش پرنده ها، چشمهای عسلی-آهویی سلیمان را در حال چرخیدن می دید.

ولی سالها بعد، دوباره فیل پدر یاد هندوستان کرد. در این فاصله محمود به دانشکده رفته بود، شاگرد اول شده بود، خارج رفته بود، دکترا گرفته بود، برگشته بود. در دانشگاه استخدام شده بود. پدرش را جسته گریخته دیده بود، و از خارج از هر چند ماه برایش نامه نوشته بود، و نامه هایی ازش گرفته بود به خط آدمهای مختلف، بعضی خوش و بعضی ناخوش. و ناگهان یک روز تلفن زنگ زد؛ منشی گروه به محمود گفت: «با شما کار دارند. یک آذربایجانی است!»

محمود صدای پدرش را شنید، و بعد بلافاصله گفت: «کجایی؟»

«فردا بیا جلو سبزه میدان!»

«چی؟»

«جلو سبزه میدان. قیامت از آنجا شروع می شود!»

«یعنی چی؟ کجایی؟»

«ناصرخسرو، همان مسافرخانه قدیمی.»

«چرا نمی آیی خانه؟»

«بمدا می آیم. با یک عده زوار آمدم. نه زوار مشهد، رفتیم قم. چند

روزی آنجا بودیم. و الان همه مان اینجاییم.»

«کجا؟»

«بابا توی همان مسافرخانه قدیمی.»

«آخر برای چی؟»

«تو چکار داری؟ تو فردا صبح بیا سبزه میدان.»

صبح روز بعد سوار تاکسی شد رفت سبزه میدان. پیش‌بینی پدرش درباره قیامت چندان هم دروغ نبود. کارگر، دهاتی، بازاری، جوان بیکار، دستفروش، و دانشجو توی میدان جمع شده بودند. پدر با سی چهل نفر ایستاده بود قیافه‌های همگی نشان می‌داد که تبریزی هستند. اینها زوار پدر بودند. معلوم نبود با چه حقه‌ای اینها را جمع کرده بود برده بود قم و برگردانده بود به تهران. امر و نهی می‌کرد. وقتی که محمود نزدیک شد، پدر داشت به زوارش توضیح می‌داد که خیلی ساده است: «باید رادیو را بگیریم، نگهش داریم! همین! وظیفه ما این است!» می‌دانست که پدرش به سائقه واقعه بیست و هشت مرداد این حرف را می‌زند. چون در آن روز رادیو را گرفته بودند و زاهدی آمده بود صحبت کرده بود و دولت مصدق ساقط شده بود، حالا باید رادیو پس گرفته می‌شد تا دولت ساقط می‌شد. این کار خیلی ساده بود. و محمود می‌دید که این گرفتن رادیو مثل خارش دلنشین یک زخم کهنه است. هر کسی که می‌خواهد حکومت را بگیرد باید رادیو را بگیرد. پدرش مظهر کوشش برای پس گرفتن رادیو بود. طلبه‌های جوان، که عجیب بیشمار بنظر می‌آمدند، بین جمعیت می‌چرخیدند. یک عده از مساجد تهران آمده بودند، یک عده از قم. عده‌ای چوبهای دراز به دست داشتند، ولی اکثریت جمعیت حتی چوب هم نداشتند. کسی اسلحه گرم نداشت. تقریباً همه پا برهنه بودند و یا کفشهای زهوار در رفته به پا داشتند. بینشان کراواتی خیلی کم بود، اکثراً لباسهای ناچور پوشیده بودند، اغلب اصلاح نکرده بودند و بعضی‌هاشان ریش و سبیل داشتند. جمعیت خیلی زیاد بود و داشت زیادتر هم می‌شد، و محمود روی نوك پا که بلند می‌شد تا سر ناصر خسرو و وسطهای بوذرجمهری، سرهای بیشمار آدمها را می‌دید. و از سبزه میدان تا ضلع جنوبی ساختمان رادیو هم پر از جمعیت بود، البته نه به اندازه اینور. جلو رادیو، و حتماً تا روبروی کاخ گلستان، یعنی سراسر میدان ارك را خالی گذاشته بودند. میدان زور آزمایی، این میدان بود. ولی هنوز از نیروی دولتی خبری نبود. محمود پدرش را گاهی در میان جمعیت گم می‌کرد، ولی گاهی، از پشت شانه کسی چشمهای آبی پدرش برق می‌زد و به او می‌فهماند که داخل جمعیت است، و ترتیب کار زوار خود را می‌دهد.

ناگهان همه‌های جمعیت را تکان داد. آخوندها و طلبه‌ها، عباهاشان را کردند. آن زیر انگار کفن پوشیده بودند، و شاید قباهاشان و یا

پیرهنهاشان طوری بود که محمود احساس می کرد کفن پوشیده اند. آنهایی که چوب داشتند چوبهاشان را تکان دادند. محمود احساس می کرد که به این جمع بیگانه است؛ لباسش، سر و وضعش با اینها فرق می کند؛ ولی دور و برش را که نگاه کرد، دید که عده ای هم هستند که سر و وضع او را دارند. پدرش را دید که چوب بلندی دستش گرفته، به چوب تکیه داده، ایستاده. گاهی یکی دو کلمه با زوارش رد و بدل می کرد.

يك نفر فریاد زد: «يك چارپایه بیارید! يك چارپایه بیارید!»
 يك چهارپایه گذاشتند و آخوندی لاغر، که عمامه اش را دستش گرفته بود و شبیه شمایل بود رفت بالای چهارپایه. دو سه نفر فریاد زدند: «صلوات بفرستید!» مردم صلوات فرستادند و منتظر شدند. آخوند جوان گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.» و دور و برش را نگاه کرد. آب دهنش را قورت داد. صورتش کمی رنگ پریده می نمود، ولی ریشش جبران پریدگی رنگش را می کرد. یکبار دیگر گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.» و آنوقت بدون مقدمه، اصل مطلب را، خیلی مختصر و قاطع، دقیقاً مثل فتوای میرزای شیرازی، بیان کرد:

«مردم! چه نشستید؟ آقا را گرفتند! امروز یوم عاشورا است. اسلام در خطر است. زورگویی و قلدری هم حدی دارد. من آنقدر متأثرم که حرف نمی توانم بزنم. می گویم يك بیست قدم دیگر بردارید، رادیو را بگیرید تا من بیایم بقیه حرفهایم را از پشت رادیو بگویم!»

آخوند پرید پایین. مردم راه افتادند، سریع، همه با هم، با قدمهای بلند. مثل اینکه با هم مسابقه گذاشته اند. آنهایی که کفن پوش می نمودند، از دیگران جلو زدند. سریع، با صورتهای متمرکز، و خیلی جدی راه می رفتند. محمود از کنار خیابان راه می رفت. می خواست ببیند چه خواهد شد. پدرش را دید که راه افتاد و زوارش را هم راه انداخت. آنوقت جلوییها شروع کردند به دویدن، انگار می ترسیدند پشت سریها از آنها جلو بزنند. سریع می دویدند. آنهایی که چوب به دست داشتند، چوبها را تکان می دادند و پیش می راندند. آدمهای پدر هرکدام دو آجر در دست داشتند، یکی در دست راست و دیگری در دست چپ. با آنهایی که کفن پوش می نمودند، فقط ده دوازده قدم فاصله داشتند. محمود مانده بود عقب. هجوم جمعیت، از چپ و راست بسوی رادیو و میدان آنچنان قوی بود که تماشاچی باید هم عقب می ماند. و آنوقت واقعه ای که کسی انتظارش را نداشت، اتفاق افتاد.

از بالای ساختمان رادیو، از پشت دروازه، از میان میله‌ها، از کنار در کاخ، صدای مسلسل برخاست. تقریباً همه آنهاپی که در صف جلو بودند و همگی کفن‌پوش می‌نمودند، پیش از رسیدن به دروازه و دیوارهای ایستگاه به زمین افتادند. محمود نمی‌دانست اینها را مسلسل درو کرده، یا اینکه به اراده خود دمرو افتاده‌اند تا سر فرصت بلند شوند. صدای پدرش را شنید که به ترکی به آدمهایش دستور می‌داد دراز بکشند. و بعد پدرش را دید که روی شکم افتاد توی جوی، و کلاهش از سرش افتاد بین جمعیت، و بعد دیگران را دید که مثل پدرش توی جوی دراز کشیده‌اند و سینه‌خیز، بسوی جلو حرکت می‌کنند. صدای مسلسل بار دیگر بلند شد و این بار بسوی جمعیتی که از سبزه میدان براه افتاده بود، تیراندازی می‌شد. چند مسلسل مردم را تیرباران می‌کرد؟ محمود روی زمین دراز کشیده بود و داشت از خلال دست و پا و سر و بدن خود را آهسته آهسته عقب می‌کشید. اگر دولت از پشت سر، از ناصر خسرو یا بوذرجمهری وارد عمل می‌شد، کار همه ساخته بود. آهسته به دور و بریهایش گفت: «برگردید! برگردید!» ولی دید که فقط خود اوست که دارد عقب عقب می‌رود. صدای مسلسل قطع شد. مثل این بود که مردم معنای مسلسل را نمی‌فهمند. یک عده از وسط جمعیت بلند شدند و درست از روی سر و تن مردم شروع کردند به دویدن بطرف میدان و در بزرگ رادیو. مسلسلها ساکت بودند، انگار مسلسلچپها می‌خواستند که آنهاپی که نزدیک می‌شوند، به تیررس برسند. صدای مسلسلها بلند شد، همه بلندشدگان را، با عده‌ای از آنهاپی که دمرو افتاده ولی سرهاشان را بلند کرده بودند، درو کرد. و بعد صدای مسلسلها قطع شد — مثل یک تگرگ ناگهانی که ناگهان هم بند آمده باشد. آخوندی که دستور حمله به رادیو را داده بود، به همان حال دمرو فریاد زد: «مردم! امروز، عاشوراست! حسین در همچون روزی شهید شد! حرکت کنید!» و بلافاصله خودش بلند شد و دوید. محمود هرگز ندیده بود که آخوندی بدود، آنها به این سرعت. عده‌ای از آخوند تبعیت کردند، و به دنبال او دویدند. یک نفر سرش را بلند کرد، فریاد زد: «آقا نرو! لازمت داریم!» از زوار پدر، سه چهار نفر سرهاشان را بلند کردند، و انگار دنبال پدر می‌گشتند. وقتی که او را ندیدند سرهاشان را زدیدند. صدای مسلسل بلند شد، آخوند افتاد، و همه آنهاپی که دنبالش دویده بودند، افتادند. صدای مسلسل که قطع شد، محمود احساس کرد که زمین زیر پا و زانو و شکمش

می‌لرزد. صدایی مثل زمین‌لرزه از همه‌جا می‌آید. چیزی در رفت. آسمان غرمبه شد. مثل اینکه قسمتی از سقف بازار ریخت، و عده‌ای که کنار بازار بودند چند متری به هوا پریدند و افتادند. کلاه دو سه نفر از آنها بالای شاخه‌های پر برگ درختها ماند. محمود صدای پدرش را شنید که به ترکی می‌گفت: «بچه‌ها، تانکها آمدند! بچپید توی بازار، در برید!» انگار توپ دیگری در رفت و بخش دیگری از بازار فرو ریخت. همه‌های بین مردم افتاده بود که انگار کسی، کسی را نمی‌شناخت. مردم به جلو که می‌رفتند، مسلسلها درویشان می‌کرد، بطرف گاخ که می‌رفتند، مسلسلها و تانکها با هم شلیک می‌کردند. محمود سرش را که بلند کرد دید دو سه هلی‌کوپتر بالا سر جمعیت پرواز می‌کنند. خزید بطرف دهنه بازار. پدرش را دید که از جوی بیرون می‌خزد. مردم مثل لاک‌پشت حرکت می‌کردند بطرف دهنه بازار. همینکه به دهنه بازار می‌رسیدند، بلند می‌شدند و می‌دویدند. مسلسلها دهنه بازار را هدف قرار دادند. محمود منتظر شد تا صدای مسلسل خوابید. و بعد خودش را دمرو جمع کرد و با یک خیز، توی دهنه بازار شیرجه زد. از پشت سرش صدای مسلسل آمد، و یک نفر با دستپاچگی افتاد روی پشت محمود. وقتی که از زیر سنگینی او بیرون آمد، دید جوانی است لاغر، با پیرهن سفید، و شلوار قهوه‌ای. و مرده. و بعد پدرش را دید که پشت پناهگاهی ایستاده است و با زوارش صحبت می‌کند. آخرین حرفش یک دستور فوری بود: «بچه‌ها در برید! سوار قطار یا اتوبوس بشوید! بروید تبریز! دیدار ما به تبریز!» آدمهای پدر متفرق شدند. جمعیت به بازار هجوم آورد. محمود و پدرش دویدند. تانک آمده بود آنور در مقابل دهنه بازار ایستاده بود. پدرش گفت: «باید کجکی دربریم، حتماً دهنه بزرگ بازار را بسته‌اند!» پدر و پسر می‌دویدند، و به هر کسی که برمی‌خوردند، می‌گفتند، «برگردید! برگردید!» و بعد ناگهان بازار تمام شد، دیدند که در کوچه باریکی هستند. کوچه‌ها را نمی‌شناختند. کوچه‌ها پیچ در پیچ بودند و پدر و پسر نمی‌دانستند که سر پیچ بعدی چه چیز خواهند دید. ولی بدون آنکه جلب سوءظن بکنند، از کوچه خارج شدند. صدای مسلسل و تانک و هلی‌کوپتر هنوز هم می‌آمد. ولی مردم می‌ایستادند و از یکدیگر می‌پرسیدند: «چی شده؟» سوار تاکسی شدند.

«سرچشمه!»

راننده گفت: «نه آقا، نمی‌روم. نمی‌دانید چه قیامتی است! سر کوچه‌ها

مسلسل کار گذاشته‌اند، و کوچه‌ها را به مسلسل می‌بندند تا مردم نتوانند بیرون بیایند! طرفهای سرچشمه شلوغتر است.»

محمود می‌خواست پدرش را به جایی برساند که بسراغش نیایند. می‌دانست که از آنهمه زوار پدر امکان دارد کسی لوش بدهد. باید برش می‌داشت و درش می‌برد. منزل خودش هم امن نبود. به راننده گفت: «از يك راهی ما را برسان به تی‌بی‌تی!»

راننده گفت: «چشم!» و بعد گفت: «شما شایعه دهاتیهای ورامین را شنیدید؟»

محمود گفت: «چی شده؟ ما چیزی نشنیدیم.»

راننده گفت: «شایع شده که می‌آمدند شهر، برای شرکت در تظاهرات. سربازها با کامیونها جلوشان را گرفتند، و همه‌شان را به مسلسل بستند. می‌گویند همه‌شان هم کفن پوشیده بودند.»

پدر محمود گفت: «نگفتم قیامت است.»

تا کسی از کوچه پس‌کوچه و خیابانهای متروک رفت و مسافرهایش را جلوی تی‌بی‌تی پیاده کرد. محمود منتظر شد تا تاکسی دور شود. هرچه پول داشت درآورد داد به پدرش.

«با اولین اتوبوس، هر جا که می‌خواهی برو! دو هفته بعد در مشهد جلو در حرم مس ساعت چهار بعد از ظهر، منتظرم باش. خیلی خوب؟» پدرش اطاعت کرد.

دو هفته بعد، جلو حرم، پدرش تعریف کرد: «با تی‌بی‌تی رفتم اصفهان. در اصفهان رفتم گاراژ میهن‌تور. سوار اتوبوس مشهد شدم. با اینکه ماشین از تهران رد می‌شد، ولی نیم ساعت بیشتر نمی‌ماند. به مشهد که رسیدم تمام وقت در حرم بودم.»

محمود گفت: «خوب قصر در رفتی، نه؟»

آبهاکه از آسیا افتاد سر و کله پدر در تبریز پیدا شد.

بعد، دیگر زمستان چهل و هفت بود که صبح زود زنگ در بصدا درآمد. بلند شد رفت در را باز کرد. دم در منتظر شد تا کسی که زنگ زده بود، از پله‌ها بالا بیاید. از صدای پایش معلوم بود که اوست. از لاغری و تکیدگی، عجیب دراز بنظر می‌آمد. پالتوی مندرس بلندی تنش بود. يك شاپوی خاکی رنگ چرکمرده سرش بود. سیگاری دستش بود. يك دستمال یزدی را محکم گرفته بود روی گونه چپش. به يك آدم تیر خورده شباهت داشت. مثل این بود که خجالت می‌کشد که به این روز افتاده.

«چی شده؟»

فوراً نتوانست جواب پسرش را بدهد. ولی این «چی شده؟» چنان از ته دل گفته شده بود که اشک درست از اعماق چشمهای پدر فواره زد و سطح نگاه آبیش را پوشاند.

«چیزی نیست. يك خرده حال ندارم.»

قدش خمیده بود. پس آن مرد سال چهل و دو در برابر ساختمان رادیو به این حال و روز افتاده؟ چرا قبلا خبرش نکرده؟

«چی شده؟ دندان‌ت ناراحتت می‌کند؟»

«نه. دیگر از دندانهایم استفاده نمی‌کنم.»

«یعنی چه؟»

«سه سال پیش دندان مصنوعی گذاشتم. ولی حالا دیگر از آنها هم

نمی‌توانم استفاده کنم.»

«چرا؟»

«دهنم تاول زده!»

«تاول که چیزی نیست. دو سه روز آب نمک غرغره کنی از بین

می‌رود.»

نگاهش را توی چشم محمود دوخت. مثل این بود که می‌خواهد با

چشمهای مضطربش معنایی غیر از معانی معمول به پسرش منتقل کند:

«از آن تاولها نیست که از بین برود!»

روی زمین نشست. عادت نداشت که در خانه روی صندلی یا مبل

بنشیند.

«خوب، دستمال را بردار ببینم چی هست؟»

«دردش وحشتناک است!»

پدر بزرگموت حرف می‌زد و صداها در دهنش با هم مخلوط می‌شد.

«خیلی خوب، حالا تو دستمال را بردار ببینم.»

دستمال را از روی صورتش بلند کرد. گونه‌اش چپ‌کبود و کشیده بود.

محمود فکر کرد که شاید فشار دست و دستمال گونه را اینقدر کبود و

کشیده کرده. دقت کرد دید لب‌چپش عجیب فرو رفته. مثل این بود

که پدر لب‌چپش را مکیده، توی دهنش نگه داشته.

«دهنت را باز کن!»

«نمی‌توانم درد دارد!»

«فقط يك کمی باز کن!»

پدر تمام سمیش را کرد. طرف راست دهن خوب باز شد، طرف چپ نیمه باز ماند. دهن کج شد. محمود خم شد. پدر چشمهایش را بسته بود، و ابروهای پرپشتش، پرپشت تر و برجسته تر از همیشه می نمود. توی دهن تاریک بود. محمود چیزی ندید.

«پا شو بریم کنار پنجره!»

گلناز از توی اتاق بیرون آمد، سلام کرد. پدر که بلند شده بود، جلو گلناز نشست. حرف نمی زد. تماشایش می کرد. آخرین بار که نوه اش را دیده بود، گلناز تازه زبان باز کرده بود. با همان دهن نیمه باز گفت:

«ماشاءالله، ماشاءالله، خوبی دخترم؟»

گلناز فقط بحث او را در خانه شنیده بود. حتماً یادش نبود که او را دیده. گفت: «خوبم، شما خوبید؟»

«من هم خوبم دخترم، خوبم!»

لبهایش را جلو آورد که پیشانی نوه اش را ببوسد، ولی سرش را عقب کشید، مثل اینکه تاولش مسری است.

محمود گفت: «بدو برو لباس بپوش! دیرت می شود!»

گلناز رفت دستشویی. آمدند کنار پنجره. پدر دهنش را نیمه باز کرد. محمود خم شد، نگاه کرد. یک تکه گوشت اضافی تکیه داده بود روی لته ها. این گوشت از کجا آمده بود؟

«دکتر نرفتی؟»

«رفتم. پیش سه چهار تا دکتر رفتم. چهار ماهه همینطور است. هر روز بزرگتر می شود. گفتند بیایم تهران.»

«باید برویم پیش یک دکتر خوب.»

«ناامیدم.»

«تو؟»

«این یکی دیگر با من نیست، سی تیر نیست، بیست و هشت مرداد نیست، پانزده خرداد نیست، از دستش نمی توانم در بروم، بروم اصفهان، مشهد، دره دیز، تبریز. این مرگت است محمود. درست بیخ زبانم نشسته.»

«یک تاول را خیلی گنده می کنی؟ بگذار من لباس بپوشم، برویم بیرون. برایت دکتر خوب پیدا می کنم.»

رفت توی اتاق خواب. سهیلا خواب بود، ولی به صدای پای محمود بلند شد. محمود در سکوت لباس پوشید.

سهیلا پرسید: «صبح به این زودی کجا می روی؟»

«پدرم آمده، سخت مریض است. می‌برمش دکتر.»
 سهیلا از رختخواب پرید بیرون. «پس چرا به من نگفتی؟»
 «توی دهنش، يك تکه گوشت اضافی درآمده.»
 «چرا؟»
 «معلوم نیست!»

وقتی که از اتاق برگشت، پدرش نشسته بود جلو پنجره، پشت بامهای خانه‌های پایین‌تر را که یخ‌زده می‌نمودند، تماشا می‌کرد. سرش را اینور آنور می‌برد، می‌نالید. چند دقیقه بعد سهیلا آمد، یکی دو جمله تسکین‌بخش گفت، ولی از قیافه‌اش معلوم بود که هم نگران است و هم باورش نمی‌شود که توی دهن کسی يك تکه گوشت اضافی درآمده باشد.

محمود گفت: «پا شو برویم.»

تا غروب معلوم شد که جریان گوشت اضافی توی دهن چیست. نمونه برداری کردند. معلوم شد بدخیم است. در بیمارستان آپادانا بستریش کردند. روز بعد عملش کردند. دکتر قیافه خونسردی داشت. گفت:

«تمام ریشه‌هایش را درآوردیم. بعداً جراحی پلاستیک می‌کنیم.»

ولی به‌جای جراحی پلاستیک، چهار ماه بعد دوباره عملش کردند. گونه پدر دیگر بخیه بر نمی‌داشت. سرطان توی صورت و گردن پیش می‌رفت. جای عمل پس از دو ماه چنان جر و اجر شد که پدر عملاً دو دهن پیدا کرد. سیگار که می‌کشید، دستمالش را محکم روی سوراخ سمت چپ صورتش می‌گذاشت، و دستش را که برمی‌داشت دود سیگار هم از دهن و دماغش بیرون می‌زد و هم از سوراخی که اطراف گلو و لپش باز شده بود. زبانش، همیشه از سوراخ کناری دیده می‌شد. گاهی که زبان حرکت می‌کرد، به جای اینکه به جلو حرکت کند، گیر می‌کرد تو سوراخ کناری. زبان پدر می‌گرفت و چون صدا در يك طرف صورت انعکاس می‌یافت، ولی در طرف دیگر وامی‌رفت، پدر بتدریج صداهای حیوانی شومی از خودش درمی‌آورد. وقتی که سوراخ بسته بود و پدر جلو دهانش را هم گرفته بود، چشمهای پر برق و دردکشیده‌اش در زیر ابروهای پرپشت، قهوه‌ای که این اواخر ترکه‌های سفید در آنها پیدا شده بود، عجیب زیبا می‌نمود. از دماغ خوشتراشش، چیزی جز يك غضروف تیز در زیر پوستی براق نمانده بود، و کم‌کم به روزهای آخر سلیمان شباهت پیدا می‌کرد.

حالا دیگر هر روز می‌رفتند خیابان‌کاخ، پدر را برق می‌گذاشتند. گاهی محمود همراه پدر می‌رفت، و گاهی سهیلا، و گاهی سه‌نفری می‌رفتند.

زیرزمینی بود جلو خانه سابق مصدق، که بیشتر شبیه يك سردخانه بود، و همیشه در اتاق انتظار چند نفر از نوع پدر نشسته بودند. نوبت پدر که می‌شد، بلند می‌شد، می‌رفت به زیرزمین، پالتوی مندرسش را می‌کند، کفشش را می‌کند، دور و بر گردنش را باز می‌کرد، می‌رفت زیر دستگاهی که از آن هیچ سر در نمی‌آورد دراز می‌کشید و سوراخ جنبی صورتش را که هر روز گشادتر و گشادتر می‌شد و با کراهت شومش مغل زیبایی چشمهایش بود، در برابر يك لوله مرموز برملا می‌کرد. و بعد از مدتی، با ضعف و پکری، سخت در خود فرو رفته و عقیم، بلند می‌شد، دور گردنش را می‌بست، کفشش را می‌پوشید، پالتویش را تنش می‌کرد و آهسته آهسته از پله‌ها بالا می‌آمد. وقتی که قدم توی خیابان می‌گذاشت، دستش را می‌گذاشت روی بازوی محمود یا سهیلا: «می‌بینی؟ جای گلوله‌ها هنوز هم هست. وقتی که آن بلا آمد، من همین دور و برها بودم.» گفتن همین چند کلمه بیش از ده دقیقه طول می‌کشید. زبان موقع ادای کلمات گیر می‌کرد در لته‌های برهنه، در فاصله لبها و سوراخ دوم خستگی‌ناپذیر که می‌خواست لبها را جر بدهد و يك دهان بزرگ و کج و دراز از زیر يك گوش تا گوش دیگر برای پدر تعبیه کند.

يك روز در این محل اتفاقی برایش افتاد. داشت برای محمود توضیح می‌داد که يك دوچرخه‌سوار از جایی پیدا شد و بسرعت خورد به پدر و او را نقش زمین کرد. خود دوچرخه‌سوار هم چند قدم دورتر زمین خورد، ولی فوراً بلند شد. محمود پدر را بلند کرده بود که صاحب دوچرخه نزدیک شد و سر پدر داد زد: «مرتیکه چرا وسط خیابان ایستادی؟»

محمود اعتراض کرد. پدر خواست حرف بزند، نتوانست. محمود به ترکی گفت: «برویم پدر، آقا يك چیزی هم طلبکار است.» ولی صاحب دوچرخه ناگهان پرید بطرف مشدی قربان، شانه‌هایش را گرفت و فریاد زد: «شما ترکها، آدم بشو نیستید. همه‌تان خرید، همه‌تان! درست گفتند: ترك خرا!»

محمود می‌دانست که پدرش با این عبارت آشنایی دارد. و پیش از آنکه خودش بتواند جواب دوچرخه‌سوار را بدهد، دید که وضع عجیبی پیش آمده است. پدر پرید روی سر صاحب دوچرخه، تمام نیروی تنش را در دستهای بزرگ استخوانیش جمع کرد و دستهایش را انداخت دور گلوی دوچرخه سوار، و با همان صدا و زبان نیم‌انسانی و نیمه حیوانی که فقط محمود و خود پدر از آن سر در می‌آوردند، فریاد زد: «فارس خرا!»

فارس خرا، و گلوی صاحب دوچرخه را فشار داد. مرد، در زیر فشار قوی دستها خم شد، سست شد، افتاد و پدر هم افتاد رویش. صاحب دوچرخه با چشمهای از حدقه درآمده صورت پدر را می‌دید. دستمال و شال‌گردن پدر افتاده بود و از داخل جفت دهانهای او، زبانش می‌کوشید مفهوم را به‌ساده‌ترین، کاملترین و پاک‌ترین صورت ادا کند. نمی‌توانست، و فقط می‌غرید. محمود به کمک رهگذرها پدرش را از روی تن و صورت وحشت‌زده صاحب دوچرخه بلند کرد. بمحض اینکه مرد بلند شد، رفت سوار دوچرخه‌اش شد و دیوانه‌وار دررفت. لابد یقین کرده بود که عزرائیل را به چشم خود دیده است.

بعد از آن روز دیگر پدر نرفت برق بگذارد. حالا دیگر وضعش بدتر شده بود. از توی دهنش بوی سیگار می‌آمد، ولی در عمق، و زیر بوی سیگار، تعفن سلولهای پوسیده بود که بتدریج قوی‌تر و قوی‌تر شد و بوی سیگار را تحت‌الشعاع قرار داد. بو چنان قوی بود که حتی از طبقات پایین آپارتمان شکایت کردند. سهیلا سعی می‌کرد مسأله را به طبقات پایین بفهماند، ولی محمود می‌گفت که همسایه‌ها حق دارند، باید کاری بکنیم. پدرش را برد به بخش سرطان بیمارستان هزار تختخوابی. بخش سرطان در دست تعمیر بود، بیمارها را مرخص کرده بودند. دوباره پدر را برگرداندند به خانه، یک ماه دیگر دوباره رفتند بیمارستان. هنوز دیوارها بوی نمور گچ‌کاری جدید را می‌داد. هشت نفر در اتاق پدر بستری بودند. شب اول، دو نفری که دست راست و چپ پدر بودند مردند. شب سوم نفر روبرویی، شب هشتم نفری که توی گوشه راست اتاق بود. دو نفر را آدمهایشان آمدند بردند. یک نفر را بردند به اتاق عمل، سرطان بازو داشت. نصفش را قبلا بریده بودند، بعد که از بالای شانه بازو را بریدند، مریض از اتاق عمل بیرون نیامد. مرگت نفر آخر را پدر برای محمود، با همان زبان بی‌زبانی تعریف کرد.

«دیروز حالش خوب بود. شب حالش بد شد. سرش را می‌کوبید به دیوار. دستهایش را بلند می‌کرد، می‌زد به سینه‌اش. زبانی حرف می‌زد که معلوم نبود کجایی است. مثل اینکه عرب بوشهری بود. نفهمیدم. بعد شهادتین خواند. مثل سرسام بود. بلند شد دوید. عین ماهنی. یادت هست؟ بعد آمد دراز کشید. من رفتم از بیرون پرستار را صدا کنم، چون زنگها کار نمی‌کرد. می‌دانی، موقعی که من جیغ می‌زنم، صدایم مثل زوزه گرگ می‌شود. زوزه می‌کشیدم که به کمک‌مان بیایند. وقتی که برگشتم دراز

کشیدم، تمام کرده بود، تا صبح من اینجا دراز کشیده بودم، جسد او هم آنجا بود. چرا مرا از اینجا نمی‌برید؟»
 دکتر که آمد گفت: «پشت بیمارستان يك آسایشگاه سالمندان هست، ببریدش آنجا.»

محمود فکر کرد: «چه خوب؟ چه ترکیب خوبی؟ آسایشگاه سالمندان.»
 محمود و سهیلا زیر بازوی پدر را گرفتند، انداختندش توی تاکسی توی تاکسی، پدر نشست. روی صندلی عقب دراز کشید. محمود و سهیلا بغل دست راننده نشستند. ساعت یازده صبح بود. هوای تهران داشت داغ می‌شد. جلو آسایشگاه سالمندان، دوپست نفری ایستاده بودند. زیر بازوی پدر را گرفتند بردند داخل ساختمان. پرستار مردی پشت يك پیشخوان ایستاده بود که بیشتر شبیه قصاب شتر بود. پرستار گفت که رئیس نیست، و او در غیاب رئیس، رئیس است. پدر داشت از حال می‌رفت. محمود رفت روی نیمکت برایش جا باز کرد. پدر همینکه سرش را گذاشت، خوابش گرفت. از پله‌های کثیفی که پوست و تخمه هندوانه و پنبه کهنه و تنزیب خون‌آلود همه‌جایش را پوشانده بود، چند نفر بالا آمدند. دو سه نفر جیغ کشیدند، و بعد، تابوت بزرگی که رویش يك جسد بسیار درشت، با شکم آماس‌کرده افتاده بود، روی دوش آدمهایی که هن و هن کنان می‌گفتند: «لااله الاالله، لااله الاالله!» با تانی بالا آمد. محمود بلافاصله برگشت پدرش را نگاه کرد. پدرش سرش را بلند کرده بود و با چشمهای آبی درشتش تابوت و تشییع‌کنندگان را تماشا می‌کرد. آسایشگاه سالمندان چه استقبال گرمی از مشدی قربان می‌کرد. تابوت رفت، و عده‌ای از آدمهایی که در بیرون پرسه می‌زدند، بهمراه تابوت رفتند.

محمود به قصاب شتر گفت: «می‌خواستم اتاقهاتان را ببینم.»
 «فقط يك تختخواب داریم که پایین است.»

محمود با خود فکر کرد: «لابد مال همین مرده بوده؟» بعد بدون آنکه پدرش را نگاه کند رفت پایین. سهیلا می‌توانست مواظب پدر باشد. هر قدر پایین‌تر می‌رفت، تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد. دیگر چشم چشم را نمی‌دید. محمود کبریت زد و در روشنایی ناگهانی ولی خفیف آن هلفدونی کوچکی را دید. اتاق خالی بنظر می‌آمد. محمود جلوتر رفت و ناگهان يك نفر از توی تاریکی پرید جلو، یقه‌اش را گرفت.

«پسر، خجالت نمی‌کشی؟ آنهمه برایت زحمت کشیدم، مرا می‌آری

می اندازی پیش این دیوانه و درمیری؟ خجالت نمی کشی؟» محمود یقه اش را از دست پیرمرد خلاص کرد و دیگر نگاه نکرد ببیند دیوانه کدام است و کجاست. برگشت بسرعت از پله ها آمد بالا. ایکاش پدرش مثل ماهنی از ارك افتاده بود پایین، یا مثل حاجی، از پشت سر بوسیله همشهریهای خودش تیرباران شده بود، و یا مثل «محمد بورشویل» حلق آویز شده بود. مرگ طبیعی، که پدر دنبالش بود، مرگ زشتی بود. پدر را بیدار کردند، سوار تاکسی شدند، رفتند. از این بیمارستان به آن بیمارستان. کسی حاضر نبود مریض را قبول کند. بالاخره، نرسیده به حسن آباد، بیمارستانی قبول کرد که پدر را چند روزی بستری کند. از هر چند روز يك صدای مکش مرگ ما تلفن می کرد.

«منزل آقای دکتر شریفی؟»

«بله.»

«قربان اینجا بیمارستان... مریض شما حالش وخیم است. نمی خواهید آخرین روزهایش را در منزل باشد؟»

محمود می دانست که با شکایت صاحبخانه و همسایه ها امکان ندارد که پدرش را به خانه بیاورند. همان جواب همیشگی را می داد.

«چشم خانم، می آیم خدمتتان ترتیب همه چیز را می دهم.»

محمود و سهیلا قاچاقی می رفتند بیمارستان. یکی از پرستارها را چشته خورش کرده بودند. جلو پدر، که نه حرفی می زد و نه چیزی می خورد، می نشستند، نگاهش می کردند. او هم نگاهشان می کرد. چشمهایش گود رفته بود. نگاهش همیشه منتظر بود و صورت پوشیده از چروک، رگت و مویرگت، سوراخ سوراخ شده بود. وقتی که به خانه برمی گشتند، همان تلفنهای تکرار می شد. تا اینکه يك روز تلفن زنگ زد. همان صدا پای تلفن بود. ایندفعه گرفته و موقر بود، ولی باز هم حالت مکش مرگ مایش را از دست نداده بود.

«منزل آقای شریفی؟»

«بله؟»

«اینجا بیمارستان است. با کمال تأسف آقای قربان شریفی امروز ساعت هشت صبح به رحمت ایزدی پیوستند. تسلیت مدیریت و کارکنان بیمارستان را بپذیرید. خواهش می کنم هرچه زودتر به بیمارستان تشریف بیاورید!»

محمود گوشی را گذاشت. محمود و سهیلا بلند شدند. سوار تاکسی

شدند و بطرف حسن‌آباد براه افتادند. بیمارستان دو در داشت، از یکی زنده‌ها می‌رفتند تو، و از دیگری مرده‌ها را خارج می‌کردند. محمود از در زنده‌ها رفت تو، و رفت به دفتر بیمارستان. دکتر عبوسی پشت میز نشسته بود. دکتر محمود را فرستاد به حسابداری برای تسویه حساب. محمود به حسابدار گفت که می‌تواند برای آخر برج چک بکشد. انتظار داشت که چک يك استاد دانشگاه را بیمارستان بپذیرد. حسابدار گفت: «من هیچ‌کاره‌ام. مقررات بیمارستان است. جز پول نقد چیزی قبول نمی‌کنیم.»

«پس اجازه بدهید يك تلفن بکنم.»

«تلفن عمومی دم در بیمارستان است.»

اسماعیلی را مجبور کرد که از منزل رفقای پول جمع کند و بیاورد. برگشت بیمارستان. دکتر عبوس از پشت شیشه متوجه او و سهیلا شد، بلند شد آمد، محمود را کنار کشید و گفت: «حالا که پدر شما رفته، خدا رحمتش کند، می‌خواستم پیشنهادی بکنم.»

«بفرمایید خواهش می‌کنم.»

«من استاد کرسی سرطان‌شناسی هستم. پدر شما یکی از بدترین سرطانها را داشت. من بودجه‌ای در اختیار دارم. می‌توانم جسد پدر شما را بخرم.»

«بله؟»

«مخارج بیمارستان را می‌پردازم، و جسد را منتقل می‌کنیم به مرکز. خدمت بزرگی است. باور کنید.»

محمود فکر کرد که چه فرق می‌کند، پدرش زیر خاک باشد، و یا زیر چاقوی مردی که می‌خواهد با مرگ تجربه‌ی جدیدی بکند.

«اگر پدرم زنده بود شاید قبول می‌کرد. او آدم فوق‌العاده‌ای بود. ولی من معتقدم که مرده را باید به خاک بسپارم.» و بعد ناگهان به فکرش رسید که از دکتر سؤالی بکند: «شما می‌دانید «اوتوکتون» یعنی چه؟»

دکتر گفت: «نه، نمی‌دانم. چی هست؟ نوعی حیوان ابتدائی است؟» محمود گفت: «نمی‌دانم. شاید حیوان ابتدائی هم باشد. ولی از دو ریشه‌ی یونانی ساخته شده، «اوتو» و «کتون». حتماً معنای کلمه‌ی اول را می‌دانید. به معنای «خود» است، و «کتون» به معنای زمین است. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی کلمه می‌شود: «خودزمین». ولی معنای واقعی‌اش این است که پدر من از خاک برخاسته، به خاک هم برمی‌گردد. وظیفه‌ی من این است

که به وصیت بر زبان نیامده او عمل کنم، و مرده او را به خاک بسپارم.»
 دکتر با محمود دست داد. محمود برگشت رفت پیش سهیلا. سهیلا مات و مبهوت ایستاده بود. محمود می‌دانست که به دکتر، احترامی را که باید نسبت به مرگ احساس می‌شد، القاء کرده است. دکتر پدرش به محمود گفته بود که همه سرطان دارند، وجود انسان میدان مبارزه سلولهای زندگی با سلولهای مرگ است. «در مورد پدر شما رشد سلولهای مرگ از رشد سلولهای زندگی بیشتر شده. و هیچ کاری نمی‌توان کرد.» ولی محمود معتقد شده بود که تمام تلاش انسان برای این است که سلولهای زنده را آنقدر زنده نگه‌دارد که راز مرگ را درک کند و آن را از میان ببرد. به نظر او حتی همه شعرهای بزرگ جهان درباره راز مرگ بود.

اسماعیلی آمد و پول هم آورد. صورت محمود را بوسید. خودش رفت حسابداری، پول را پرداخت. تلفن کرد به مسگرآباد و آمبولانس خواست، و بعد رفت از سر خیابان يك ماشين كرایه کرد یا راننده. و آمبولانس که رسید به راننده اش كمك کرد که جسد را بگذارند پشت آمبولانس. و بعد گفت: «من شما را در مسگرآباد می‌بینم!» و پرید توی آمبولانس و کنار راننده نشست.

محمود گفت: «وصیت کرده که بیریش قم.»

«می‌بریم. اول باید مسگرآباد جواز صادر کنند.»

سهیلا و محمود سوار اتومبیل کرایه شدند و اتومبیل پشت سر آمبولانس براه افتاد. آمبولانس وسط راه دو جسد دیگر هم برداشت. و بعد، در مسگرآباد، جواز دفن که صادر شد، دو مرده دیگر در کنار مرده پدر گذاشتند. جنازه‌های قبلی را برداشته بودند. محمود اصرار کرد که خودش کنار راننده آمبولانس بنشیند. اسماعیلی زیر بار نرفت. و بعد بسرعت راندند تا قم، هیچ فکر نمی‌کرد که آمبولانس بتواند چنین سرعتی داشته باشد.

وادی السلام قم چه شلوغ بود! شلوغی دلگیری بود. محمود رفت يك قبر خرید. قبر چه ارزان بود! مردن چه گران! داشتند پدر را می‌شستند. اسماعیلی و محمود، بیرون غسلخانه ایستاده بودند، سیگار دود می‌کردند. سهیلا آرام گریه می‌کرد و انگار بر همه مرده‌های وادی السلام گریه می‌کرد.

اسماعیلی گفت: «محمود بهتر است سری به غسلخانه بزنی، ممکن است

جسد پدرت با جسد دیگری اشتباه شود.»

اگر اشتباه بشود چه می‌شود؟ همه اجساد غسلخانه بفاصله چند دقیقه از هم به خاک سپرده می‌شدند. و خاک، خاک بود، و مرده، مرده. چرا باید انسان اینقدر نگران مرده‌اش باشد؟

محمود رفت توی غسلخانه. غسل دستپایش را بالا زده بود. مرد کوچک‌اندامی بود، ولی با مهارت و قدرت جسدها را اینور آنور می‌کرد. جسدها را از روی يك مسکو برمی‌داشت، يك يك لختشان می‌کرد و بعد يك يك درازشان می‌کرد روی سنگ، می‌شست، غسلشان می‌داد، و سوراخهای تنشان را پنبه می‌چپاند، چشمه‌اشان را می‌بست، کفن را تنشان می‌کرد، و بعد صاحبان جسد می‌آمدند و جسدشان را تحویل می‌گرفتند، می‌رفتند. غسل خطاب به محمود گفت: «مال تو کدام یکی است؟»

محمود مرده‌ها را نگاه کرد، شسته رفته بودند، تروتمیز، همه معصوم و بی‌آزار، ولی پدرش بین آنها نبود.

غسال به کمکش آمد: «نصف صورتش سوخته بود؟»

محمود اول گفت: «نه»، و بعد که به اشتباه غسل پی‌برد، فهمید که اشتباه کرده که گفته است نه. گفت: «آره! آره!»

حتماً غسل فکر کرده بود که صورت مشدی قربان سوخته که آنطور سوراخ سوراخ شده.

غسال گفت: «آنجاست! آن گوشه!»

محمود نگاه کرد: يك جفت چشم آبی‌گشاد از اعماق حدقه‌های استخوانی توی چشمش زل زده بود. چشمها تا بی‌نهایت منتظر بودند. انگار مدام به يك در بسته دوخته شده بودند و امیدوار بودند که در باز شود و يك نفر بیاید تو، و خبر خوشی بیاورد. پرمعناترین نگاه عالم از نظر محمود این نگاه بود. نگاه از جسد استخوانی و زرد و از پاهای دراز و شق پدر با ناخنهای نسبتاً بلندش دور بود. انگار برای خود وجود و حضور مستقلی داشت. محمود ارزش چشم يك انسان را فقط پس از مرگ پدرش فهمید، و بعد غسل آمد و پلکهای جسد را انداخت و جسد را کفن کرد. محمود، بهت‌زده، مراسم را تماشا می‌کرد. بعد، به چهار نفر که دم در منتظر بودند، اشاره کرد که بیایند جسد را بردارند. جسد را روی تابوتی گذاشتند و بیرون آوردند. محمود بیرون آمد، و بعد اسماعیلی آمد پیشش، و با سهیلا. محمود و اسماعیلی با هم رفتند به نماز ایستادند. و نماز که تمام شد، تابوت را به کمک دو سه نفر دیگر بلند کردند. تابوت را از روی قبرهای دیگر عبور دادند تا رسیدند به جایی که قبرهای خالی آماده

بود و جسد‌های کفن‌شده را ردیف چیده بودند. محمود کاغذی را که از دفتر وادی‌السلام گرفته بود، داد دست گورکن. گورکن کاغذ را داد دست آدمی که بالای گور ایستاده بود، و فقط شباهت به آخوند داشت. گورکن پرید توی قبر. پس این قبر پدرش بود؟ قبر، عمیق و تنگ و باریک می‌نمود. محمود برگشت دنبال اسماعیلی گشت. اسماعیلی داشت صدقه می‌داد. و بعد اسماعیلی آمد کنار تابوت ایستاد. گورکن از آن تو گفت: «بدهید بیاید!» محمود بالا سر کفن را گرفت و اسماعیلی پای کفن را و جسد را دادند بغل گورکن. جسد بسیار سبک بود. جسد را آهسته پایین برد و گذاشت ته قبر، و بعد دستش را انداخت، پا مهارت گره‌های کفن را باز کرد، صورت پدر را درآورد، گذاشت روی خاک، و بعد آجری پیدا کرد و آجر را گذاشت پشت سرش، دست چپش را گذاشت روی شانه چپش و شروع کرد به حرکت دادن جسد. محمود تعجب می‌کرد که چرا اینقدر محکم تکانش می‌دهد، و بعد کسی که کاغذ را از دست گورکن گرفته بود، پرسید: «اسمش چیست؟»

محمود گفت: «قربان.»

«اسم پدرش؟»

«احمد علی.»

و بعد مرد کاغذ بدست گفت: «اسم افهم یا قربان بن احمد علی.» و سه بار همان جمله را ادا کرد و بعد جمله‌های مفصل دیگری گفت. گورکن بیرون پرید، قبر را پوشاند، خاک ریختند و قبر را کاملاً پر کردند. پدر، دیگر نبود.

محمود و اسماعیلی و سهیلا دوشادوش هم از قبرستان آمدند بیرون. از پشت غسلخانه براه افتادند. اسماعیلی دستش را گذاشت روی بازوی محمود. محمود برگشت. اسماعیلی سنگتراش میانسالی را در میان سنگهای جورواجورش نشان داد.

«بهتر است يك سنگ قبر سفارش بدهی.»

سه نفری رفتند جلو. محمود سنگ سفیدی را انتخاب کرد و به اسماعیلی و سهیلا نشان داد. هر دو تأیید کردند که سنگ خوبی است.

محمود به سنگتراش گفت: «ما این سنگ را می‌خواهیم.»

سنگتراش گفت: «باشد. اسم و مشخصات مرحوم را بنویسید بدهید

به من. اگر شعری، یا آیه‌ای هم می‌خواهید، آن را هم بنویسید.»

محمود اسم و مشخصات پدرش را نوشت، و بعد ناگهان به یاد شعری

افتاد که پدرش می‌خواند. چطور این شعر پس از گذشت سالها ناگهان به ذهنش رسیده بود؟ یادش نبود که پدرش این اواخر شعر را خوانده باشد. هرچه بود مربوط به دوران دربدری او اسط عمرش بود، و نه اواخرش. شعر را در زیر اسم و مشخصات نوشت، داد دست سنگتراش، و بعد پرسید: «چقدر باید تقدیم کنم؟»

سنگتراش کاغذ را به محمود پس داد.

«متأسفم آقا، دستور دادند که چیزی به ترکی روی سنگها ننویسیم.»

«از لهجات معلوم است که تو خودت هم ترکی.»

«خوب؟ دستور دادند که ننویسیم، چه بکنیم؟»

محمود يك اسکناس صد تومانی دز آورد گذاشت توی دست سنگتراش.

«حالا اگر بنویسی، چه می‌شود؟»

«بازرس می‌آید، سنگ را برمی‌دارد می‌اندازد دور، با این وضع، اگر

می‌خواهی بنویسم؟»

محمود گفت: «تو بنویس، چکار داری؟ ببر خودت نصب‌کن روی قبر.»

احساس می‌کرد که دور انداختن سنگ بوسیله بازرس به عقل جور در

نمی‌آید. حتماً اعتراض می‌کردند، ولی سنگ را دور نمی‌انداختند، و یا

فقط شعر را پاک می‌کردند.

و راه افتادند. اسماعیلی گفت: «چی نوشتی؟»

محمود شمیری را که نوشته بود خواند:

«من گلنده گیلا نارلار گولودی

جوان عمروم غربتلرده چورودی.»

اسماعیلی پرسید: «معناش چیه؟»

محمود ترجمه کرد: «وقتی که من به اینجا آمدم، درختان آلبالو گل کرده

بودند. جوانیم در غربت و دربدری پوسید.»

وقتی که به ماشین کرایه رسیدند، اسماعیلی هنوز داشت گریه می‌کرد.

نمی‌دانست کجاست. همینقدر می‌دانست که دیگر نمی‌زنندش. می‌دانست

که در وسطهای کار از حال رفته بود. سراپای بدنش درد می‌کرد. ولی

بدترین درد از ناحیه پای چپش بود. حتماً کابل پایش را لت و پار کرده

بود، ولی ضعیف بود، آنقدر ضعیف بود که حتی قادر نبود دستش را دراز

کند و پایش را لمس کند. حتماً این درد به هوشش آورده بود، همانطور

که حتماً آغاز این درد بیپوشش کرده بود. با وجود این به چیزی یقین نداشت. در تمامی مدتی که کابل می‌زدند يك صورت جلو چشمش بود، صورتی درشت، قوی، سالم، با چشمهای آبی. يك لحظه آن صورت را از برابر چشمش دور نمی‌کرد. طوری که دیگر دست خودش نبود. صورت دور نمی‌شد. نمی‌توانست دور بشود. و بقیه حوادث، مثل عشقه که به دور درخت بپیچد، به دور این صورت می‌پیچیدند. ولی محمود چشم از صورت بر نمی‌داشت. و کابل فرود می‌آمد، و صورت، انگار می‌گفت که مانعی ندارد، بگذار بزنند، بگذار بزنند، فراموش کن، حتی فراموش کن که مبارزه کرده‌ای! اصلاً آن نوع مبارزه‌ها به این نمی‌ارزد که اینهمه کابل بخوری! این را بدان، بدون اینکه به اینها بگویی، همه چیز اینجاست، با نامه نمی‌شود اینها را عوض کرد. چیزهایی هست که باید در اینجا عوض شود. باید کار اینجا را از اینجا شروع کرد، درست از همین‌جا که کابل فرود می‌آید، کار اصلی اینجاست، درست از زیر پای تو شروع می‌شود، و زیر پای تو خاک است، حتی نوشته هم نیست، نامه هم نیست، کتاب هم نیست، زمین است، همه چیز از اینجا شروع می‌شود، بگذار بزنند! فراموش کن که می‌زنند! و بعد، يك لحظه، صورت از جلو چشمش محو شده بود، هم درخت و هم عشقه، هم مرکز و هم پیرامون، همه چیز از برابرش محو شده بود، از حال رفته بود، و بعد صورت، مثل ماهی که از اعماق ابرها و مه ظاهر شود و چهره‌اش را نزدیک‌تر آورد، نزدیک‌تر آمده بود. مهم نیست! بگذار بزنند! باید فراموش کنی! حرفی نزن! فراموش کن که وجود داری، در کمال ایثار عمل کن، صادق باش، نه با اینها، با خودت صادق باش، با پاهای خودت که کابل می‌خورند. چون قصد این کابل يك چیز است، از بین بردن آن چیزی که تو روی زمین می‌گذاری و تو را به زمین وصل می‌کند، غرض اینها از میان بردن آن پیوند است، و در تمام مدت صورت حرف می‌زد، بی‌آنکه لبهایش تکان بخورد، و حوادث دیگر، مثل عشقه، با مهربانی تمام، به‌دور او می‌پیچیدند، و از او بالا می‌رفتند. چشمهای آبی مریض نبودند. صورت سالم بود. شنیده بود کسانی که پس از مرگ به بهشت می‌روند، همیشه در زیباترین و سالم‌ترین دوران زندگی زمینی خود بسر می‌برند. معلوم نبود صاحب صورت در کجاست. ولی صورت زیبا بود، سالم بود، و چشمها، از آتش عمیق و پرشوری که در آنها شعله‌ور بود می‌سوخت. و صورت حرف می‌زد. کابل را فراموش کن! به من گوش کن! آنهایی که زمین را فراموش

کرده‌اند، فراموش خواهند شد. آنهایی که از زمین بریده‌اند، بریده از زمین خواهند ماند. و بعد بار دیگر از حال رفت. صورت محو شده بود. بعد ماه دوباره از میان ابرها بیرون آمد، و نزدیک شد، و همان چشمها، در همان صورت، در برابرش ایستاد. می‌زدندش. ولی او چشم به صورت دوخته بود، و تغییرات مختلف صورت در طول زمان، زندگیهای دوره‌های مختلف حیات صورت، مثل عشقه به دور او می‌پیچیدند. صورت می‌گفت، کسانی که به جاهای دیگر، جز زمین زیرپایشان چشم می‌دوزند، همه چیز را عقب می‌اندازند. تو پاداش خلوص خود را گرفته‌ای، پاداش خلوص تو همین کابل است، این مهم نیست که کارهایی که تو کرده‌ای، بی‌حاصل بوده یا حاصلی داشته، تو با نیت خوب این کارها را کرده‌ای، بعضیها یکسر بی‌حاصل بوده، بعضیها نه، بی‌حاصل نبوده، اجر اکبر صداقت را تو درک می‌کنی، و این خلوص است، و پاداش این خلوص، کابلهایی است که می‌خوری، حرف نزن، بگذار بزنند، بگذار خسته شوند، و حالا داری از حال می‌روی. و بعد محمود دوباره از حال رفت، و صورت دیگر نبود، و بعد صورت دوباره ظاهر شد، ابرها و مه را بادهای آسمانی جابه‌جا کردند، و صورت، اول پیدا و ناپیدا، و بعد فقط پیدا، و بشکل بدر تمام، در برابرش ظاهر شد. می‌دانم که احساس شقه‌شدن به تو دست داده، دستهایت می‌خارد، بازوهایت می‌خارد، اعماقت می‌خارد، سلولهای مغزت می‌خارند، و قلبت می‌خارد، احساسی از شقه‌شدن داری، و می‌دانم که بوی خون خودت را حس می‌کنی، مانعی ندارد، بگذار ادامه بدهند، کسانی که ناخن شست پایت را می‌کشند، نمی‌دانند که تو تصمیم گرفته‌ای فراموش کنی که مبارزه کرده‌ای، احساس شقه‌شدن، اولین احساسی است که با کشیدن ناخن به آدم دست می‌دهد، و بعد، قلب آدم با مشت می‌زند به سینه، بگذار بزند، فکر کن که زجر، بخشی از مغز توست، و فکر کن به چیزهای خوب، به چیزهایی که من و تو مشترکاً می‌خواهیم، مشترکاً دوست داریم، از مرده‌ها، ماهنی، سلیمان، ایشیق، صداقت، جمال؛ از زنده‌ها، سهیلا، گلناز، و آدمهایی مثل آنها که حالا هستند و یا در آینده خواهند بود، فکر کن به آنها، فکر کن به جمع آنها، آنها زمین هستند، محبت زمین هستند، ریشه‌های من هستند، ریشه‌های تو هستند، همان درختهای آلبالو هستند که گل داده‌اند، احساس شقه‌شدن را فراموش کن، آنوقت ماهنی را خواهی دید، بی‌آنکه کبلایی فیروز جن‌گیر را ببینی، و عصر قاصد و

قاسمی و نیلی و پرنیان تمام خواهد شد. به پرنده‌های سلیمان فکر کن، به آن هجده پری فکر کن که می‌افتند تا هجده پر نو دریابند، زبان فیلسوف هم خواهد افتاد، و از جای ریشه آن، زبانی خواهد رویید که زبان روان و جوان زمین خواهد بود، فصلها جوان‌تر می‌شوند، نترس، از این آزمایش نترس، بگذار ناخن را درآورد، فراموش کن که چیزی می‌دانی، دهنش را ببند، و آن باغ پررنگ پاییز «درکه» را بیاد آر، و موهای آن زن زیبای ستاره‌مانند را که پاهای تو را به آن باغ برد. موهای آن زن لانه پرنده‌های سلیمان است. و بعد محمود عشقه‌ها را می‌دید که دور صورت را گرفته‌اند، و ذهنش را روی آن صورت متمرکز می‌کرد، و وقایع پشت سر هم اتفاق می‌افتاد، و محمود یادش می‌رفت که از وجودش بوی شقه‌شدن بلند شده است.

فکرش را که می‌کرد می‌دید که نمی‌داند کجاست. می‌دانست که دیگر در اتاق تمشیت نیست، در سلولش هم نبود. شب بود، پای چپش از يك لنگر هم سنگین‌تر بود، و در تاریکی به یاد سوآلی افتاد که يك بار، زنی جوان، پس از آزادی از زندان اولش از او کرده بود.

«وقتی که ناخن می‌کشند، قبلا آمپول بیهوشی می‌زنند؟»

«داروی بیهوشی، واکسن کزاز، و با، طاعون، آبله، و مخمک و حصبه را با هم می‌زنند.»

«راستی؟»

«حتی يك واکسن مبارزه با حس شقه‌شدن هم دارند؟»

«چی؟»

و بعد دید که باید در جای مرطوبی باشد، و شب بود، حتماً نصف‌شب بود، و بعد صدای پاهایی از خارج جایی که او بود، انگار از بیرون نصف شب، آمد. صدایی می‌آمد که محمود در جایی شنیده بود، صدای تحکم و قدرت. لحظه‌ای فکر کرد که خود شاه با تمام ملتزمین رکابش قدم در محلی می‌گذارد که حتماً اسمش نصف شب است. ولی نه، صدای يك آدم دیگر بود. خواست بلند شود، ضعیف بود، ضعیفتر از آنچه بتواند خود را بلند کند، بعد چند پا از پله‌ها بالا آمد. کجا بود؟ و بعد توی تاریکی چند شبح بطرفش آمدند. چراغها روشن شد، محمود صورت مرد زیباروی شیکی را که روز مرگ اکبر صداقت در کنار رئیس دانشگاه ایستاده بود و بعد سوار ماشین بنز شده رفته بود، دید. و بعد مرد زیبارو دهنش را باز کرد و حرف زد. محمود صدا را می‌شناخت. صدا

متعلق به مردی بود که در مغزن کتابخانه، روی میز رفته، دهن او را هدف قرار داده بود. با شنیدن صدا احساس دل‌بیم‌خوردگی شدید کرد، ولی به روی خود نیاورد. چراغها که روشن شده بود، محمود می‌دید که توی حمام کمپته‌است، کنار یکی از نمره‌ها. پس از اتاق تمشیت آورده‌اندش اینجا، لابد موقع کشیدن ناخنش فریاد می‌کشیده، ترسیده‌اند که اگر بپرندش سلول، سر و صدایش زندانیمهای بند را بیدار کند. در حمام می‌شد همه جیفهای عالم را زد، بدون آنکه صدا به خارج از حمام درز کند.

مرد زیبارو گفت: «پس مقاومت می‌کنی؟ حاضر نیستی بگویی که نامه‌ها را کی نوشته؟ حاضر نیستی اقرار کنی که با دانشجویها همکاری می‌کردی؟ حاضر نیستی بگویی که فکر ترور را چه کسانی با تو در میان گذاشتند؟ حالا گوش کن! پنج دقیقه وقت داری تا همه چیز را مثل آدم هائل بگویی، وگرنه همین جا حکم اعدامت را صادر می‌کنم، و همین جا هم حکم را اجرا می‌کنم.»

همه سکوت کردند، حالا پایش را براحتی می‌دید. ورم کرده بود، ولی نه به اندازه یک توپ. پای دیگرش هم ورم کرده بود، و خون انگشت بی‌ریخت‌شده‌اش، روی انگشتهای دیگر، و کف پا و روی پا خشک شده بود. درد هنوز باقی بود. آیا واقعاً می‌کشتندش؟ از ترور کوچکترین اطلاعی نداشت. با کسی هیچ نقشه‌ای برای ترور نکشیده بود. نامه‌ها درست! گزارشها درست! کمک به صداقت، درست! نفرت از جلسات کنگره، درست! ولی او نخواست بود کسی را ترور کند. به این قبیل کارها اعتقاد نداشت. ولی می‌دانست که دشمنانش باور نمی‌کردند، به دلیل اینکه اگر این یکی را باور می‌کردند، و قبول می‌کردند که او مخالف ترور است و تروری در کار نبوده، باید قبول می‌کردند که نامه و گزارشی هم در کار نبوده، کمک به اکبر صداقت هم در کار نبوده.

پنج دقیقه خیلی زود تمام شد. مرد فریاد زد: «حرف می‌زنی یا نه؟»
«من هیچ کاری نکرده‌ام. اگر کاری کرده بودم، حتماً زیر شکنجه می‌گفتم.»

«کدام شکنجه؟ تازه این اول عشق است، بلند شو.»

محمود سعی کرد بلند شود، نتوانست. دستور مرد زیبارو آمد.

«بلندش کنید.»

دو نفر زیر بغلهایش را گرفتند بلندش کردند. پای چپش را روی هوا

نگه داشته بود، تکیه داده بود به دیوار نمره حمام. مرد زیبارو طپانچه‌ای را از کمرش درآورد، دست کرد توی جیبش، مقداری فشنگ درآورد، گذاشت توی طپانچه و بعد فریاد زد: «بدو!» محمود لی لی‌کنان براه افتاد. آدمهای پشت سرش می‌توانستند به لی لی ناشیانه‌اش بخندند.

مرد از پشت سر او به اطرافیان‌ش گفت: «چراغها را خاموش کنید!» چراغها خاموش شد. اولین تیر درست از بیخ گوشش رد شد، و بعد تیر بعدی از بالا سرش رد شد. اول تیر رد می‌شد، و صدایش بلافاصله بعد به گوشش می‌رسید. دوید. نمی‌دانست چه نیرویی مجبورش می‌کند که سرعت بدود. سریع‌تر و سریع‌تر دوید. تیر دیگری در رفت، قلبش می‌زد، انگار سینه‌اش در حال انفجار بود. دهنش را باز کرد تا هوای بیشتری در سینه‌اش فرو دهد، و رفت توی یکی از نمره‌ها. و بعد دو تیر پشت سر هم در رفت. کز کرد پشت دیوار. سعی کرد هوا را چنگت بزند، با لبهایش، با دهنش. صدای قلبش را می‌شنید. انگار پشت قفسه سینه‌اش اسب می‌تازاندند. و بعد چراغها را روشن کردند.

صدا از پشت سرش فریاد زد: «بلند شو بیا بیرون!» دستهایش را گذاشت روی دیوارهای خیس و لیز. بلند شد، ولی بمحض اینکه بلند شد، افتاد. فریاد مرد را شنید.

«بلند شو بیا بیرون!»

همه قدرتش را در پاهایش جمع کرد، زانو زد، بلند شد، لی لی‌کنان آمد بیرون، و نگاه کرد بطرف جایی که مرد زیبارو و بقیه ایستاده بودند. «بدو!»

و بعد چراغها را خاموش کردند و تیراندازی شروع شد. محمود دسر افتاد و خزید. خزید تا رفت توی يك نمره دیگر. مرد داشت با سرعت بیشتری شلیک می‌کرد. محمود احساس کرد که شاید پایان کارش رسیده باشد. به گلوله‌ها کمتر فکر می‌کرد تا به قلبش. قلبش داشت می‌ترکید. چراغها را روشن کردند.

دوباره مرد فریاد زد: «بیا بیرون، بیا بیرون!»

حتماً این آزمایش را روی زندانیهای دیگر هم کرده بودند، و یا شاید این نوع شکنجه امتیازی بود که تنها به او تعلق گرفته بود. به هر زحمتی بود خود را به بیرون نمره رساند. بار دیگر چراغها را خاموش کردند و شلیک شروع شد، این دفعه تیر اولی خیلی نزدیک بود. اگر زدن به هدف

مهارت لازم داشت، حتماً اجتناب کردن از يك هدف در تاریکی هم احتیاج به مهارت، و از آن بیشتر، احتیاج به دقت داشت. دمر افتاد و عرض حمام را روی سینه‌اش خزید رفت آنور، و بعد تیری درست از بیخ گوشش رد شد. پس مرد می‌دانست که او دمر افتاده است. همانطور کز کرده، و دمر ماند، چراغها را روشن کردند. چرا طرف کار را یکسره نمی‌کرد؟ وقتی که چراغها روشن بود، و او، به این آسانی در دسترس بود، چرا تیرها را در مغز او خالی نمی‌کرد؟ شاید قصد کشتن او را نداشت. صدای پایی نزدیک شد، و پشت سر آن صدای پاهای دیگر. نفس نفس می‌زد. بالا سرش ایستادند.

مرد گفت: «می‌گویی یا نه؟»

حتی اگر می‌خواست بگوید، باز هم نمی‌توانست. حتی برای اقرار گرفتن هم باید به اقرارکننده مجال نفس کشیدن داد. پس حتماً طرف می‌خواست زجرکشش بکند. قلبش بالا آمده بود، درست بیخ حلقش مانده بود و نمی‌گذاشت هوا وارد سینه‌اش بشود یا از سینه‌اش بیرون بیاید.

«می‌گویی یا نه؟»

نمی‌شد! اصلاً نمی‌توانست بگوید که می‌خواهد چیزی بگوید یا نه.

و چه بهتر!

«این دفعه آخر است که ازت می‌پرسم، می‌گویی یا نه؟»

چرا نمی‌فهمد که او اصلاً قادر به حرف زدن نیست؟

دو تیر، به فاصله پنج شش ثانیه از یکدیگر، از بالا سرش خالی شد.

قدمها عقب‌نشینی کردند، رفتند و چراغها خاموش شد.

کلید بزرگی در دستش بود. کلید را انداخت، دری را باز کرد، وارد شد. اتاق خالی خالی بود. هیچ چیز وجود نداشت. هیچ چیز. دراز کشید و سرش را گذاشت روی کف اتاق. گوشش را چسباند به زمین. گوش کرد. زیر زمین، اول کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. بعد صداهایی بلند شد. انگار از زیر زمین هزاران ارابه بزرگ حرکت می‌کرد. ولی از آن هم واضح‌تر بود. مثل این بود که پرنده‌های سلیمان، همه با هم در يك آسمان زیرزمینی پرواز می‌کنند، و بعد به چشم خود، بخشی از معجزه‌ها را دید: همه آینه‌چشمها خود را به قرقیما می‌زدند. قرقیما با غرور پرواز می‌کردند. «لام» می‌رفتند، ولی حمله‌کننده‌ها، این بار، نه قرقیما، که

آینه‌چشمها بودند. خود را می‌زدند به قرقیها، و می‌افتادند. بالهای قرقیها مثل آهن بودند. موقعی که «لام» می‌رفتند، بالهاشان مثل آهن می‌شد. اصابت سریع و پروانه‌وار آینه‌چشمها به قرقیها آنها را تکان نمی‌داد. قرقیها چرخ می‌زدند.

بعد، زیر زمین به حرکت درآمد. انگار در زیر زمین شهرها بودند، با پلها، خیابانها، میدانها، خانه‌ها، و اداره‌ها. مردم، هلهله‌کنان می‌آمدند، آواز می‌خواندند و سرهاشان می‌خورد به سقف زیرزمین. ناگهان میلیونها منقار کوچک به جدار داخلی خورد. پوست زمین گاهیده بود، و تنک و نازک بود. جدار زمین ترك برداشت، و همه آنهايي که آن زیر مانده بودند بیرون پریدند. صدای پدرش در تلفن می‌گفت: «قیامت است! قیامت است!» و قیامت شروع شد و قرقیها روی پشت‌بامهای شهر سقوط می‌کردند. و پشت‌بامهای شهر پوشیده از نعل قرقی بود.

و بعد دید که سهیلا و گلناز نمی‌توانند معاصر ماهنی و سلیمان نباشند، نمی‌توانند معاصر ایشیق و صداقت، و آن جوان خونین چشم سردخانه بیمارستان ارتش نباشند، و او خود نمی‌تواند معاصر آنان و معاصر پدرش نباشد. و بعد صدای پدرش را بروشنی شنید:

«پاهای هزاران هزار جوان بر کف آجر فرش این حمام خواهد افتاد. ولی زمین به آنها وعده داده شده. زمین از آن آنهاست.»
صورتش را بر زمین چسباند. لبهایش را روی آجر گذاشت. خواست بپوسد. نفهمید توانسته است بپوسد یا نتوانسته است. آهسته گفت: «خاك» و ماند.

یادداشت

دستنویس اول آواز گشتگان به زمستان ۵۳ و بهار ۵۴ تعلق دارد. رمان چند ماهی رها شد. در زمستان ۵۴، دستنویس دوم آن آماده شده. پاکنویس پیش از چاپ آن متعلق به یک تاریخ اخیر است: مرداد تا دی ۶۱. تغییراتی که ضمن پاکنویس داده شد، نه در روند اصلی، بلکه در تألیف بعضی حوادث فرعی و جزئی بوده است.

بانوی شریف قصه ایران، دوست مهربانم، خانم سیمین دانشور، نیمه اول آواز گشتگان را در زمان پاکنویس آن خواند. نظریات بسیار ارزشمندی داد که برایم مفتنم و عزیز بود. دوست عزیزم رضا سیدحسینی، متن پاکنویس را بطور کامل خواند و پیشنهادهای بسیار مفید و ارزنده داد. از تشویقهای این دو دوست خوب تشکر می‌کنم.

آقای ایرج روشن‌بین در طول قرائت اولیه و جزء به جزء متن پاکنویس، نمونه مطلوب یک رابطه سالم بین نویسنده و ناشر را ارائه داد. گویا برای اولین بار در تاریخ نشر قصه در ایران، ناشر، خواننده حرفه‌ای و خوب قصه از آب درآمده است. از ظهور چنین پدیده‌ای فقط می‌توان خرسند بود، و این نوع همکاری را به فال نیک گرفت و ارائه این نمونه مطلوب را به آقای روشن‌بین تبریک گفت.

اگرچه در ایران شیوه ناممولیست ولی لازمست که از آقایان کامران

جولایی و اصغر عبداللہی کہ در تصحیح نمونہ‌ها و کنترل آرایش فنی متن کتاب یاریمان کردند تشکر کنیم.

از اینہا کہ بگذریم باید تشکر کنم از دوستم مجید سیف‌الدینی، پرنده‌بازی کہ هیچ پرنده‌باز دیگری، پرنده‌هایش را «نخوابانده» است. در کشف جهان مرموز پرنده‌ها یاریم کرد. بال پرنده‌هایش از آسمان تبریز دور مباد!

رضا پراہنی

۱۰ بہمن ماہ شصت و یک - تہران

به همین قلم

شعر:

تهران (۴۱)	آهوان باغ
تهران (۴۳)	جنگل و شهر
تهران (۴۴)	شبی از نیمروز
تهران (۴۹)	مصیبتی زیر آفتاب
تهران (۴۹)	گل بر گستره ماه
نیویورک (۵۴)، تهران (۵۸)	ظل الله (شمرهای زندان)
نیویورک (۵۶)	نقابها و بندها (انگلیسی)

رمان:

تهران (۵۱) نایاب	روزگار دوزخی آقای ایاز [قول اول]
تهران (۵۳) نایاب	دو برادر آخر خط در یک خط
نیویورک (۵۵)، تهران (۶۲)	چاه به چاه
نیویورک (۵۶)	مثله (در متن انگلیسی)
تهران (۶۲)	بعد از عروسی چه گذشت
تهران (۶۲)	آواز کشتگان

نقد ادبی :

- خیام و فیتزجرالد در عصر ویکتوریا
طلا در مس (خلاصه متن)
نقد تحلیلی (در فردوسی)
تجربه و خلاقیت در شعر و شاعری
طلا در مس (جلد اول، متن کامل)
در شعر و شاعری
قصه‌نویسی
مصرع، یک منظومه وزنی بی‌نظیر
(در فردوسی)
چگون نوشتن
- استانبول (۳۹)
تهران (۴۴)
تهران (۴۵-۴۶)
تهران (۴۶)
تهران (۴۸)
تهران (۴۸)
تهران (۴۸)
تهران (۵۱)

مسائل اجتماعی :

- تاریخ مذکر [موجبات تشمت فرهنگ در
ایران]
شهادت در گنگره (انگلیسی)
آدمخواران تاجدار (انگلیسی)
در انقلاب ایران چه شده است و چه خواهد شد
- تهران (۵۱)
واشنگتن (۵۵)
نیویورک (۵۶)
تهران (۵۸)

سفرنامه :

- سفر مصر
تهران (۵۱)

نمایش :

- بازی بی‌بازی
اجرای انگلیسی، آمریکا (اول
ماه مه ۱۹۷۳)

ترجمه :

- زندانی شن آنتوان سنت اگزوپری
کلثوپاترا کارلو ماریا فزانزو
پلی بر رودخانه درینا ایو آندریچ
ریچارد سوم ویلیام شکسپیر
عرب و اسرائیل ماکسیم رودنسون
فانون دیوید کات
- تهران (۴۰)
تهران (۴۲)
تهران (۴۲)
تهران (۴۲)
تهران (۴۸)
تهران (۵۲)

نشر نو منتشر خواهد کرد

- | | |
|--|--|
| تاریخ طبری
به تصحیح محمد روشن | اضواء علی تشابهات القرآن
ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم |
| ترجمه مجمل الحکمه (خلاصه رسائل
اخوان الصفا)
به کوشش نجیب مایل هروی | التقريب (مقدمه منطلق ابن حزم)
ترجمه دکتر سید علی موسوی
بهبهانی |
| تنزیه القرآن عن المطاعن
قاضی عبدالجبار ممتازلی
ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم | انقلاب ویتنام
دکتر عبدالله جاسبی |
| سیری در افکار و احوال اقبال لاهوری
محمد حسین ساکت | تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم
ابوالمظفر عمادالدین
به تصحیح: دکتر سید محمد علوی
مقدم |
| طبقات کبیر
ابن سعد
ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی | نجیب مایل هروی
حجت الاسلام علی اکبر
الهی خراسانی |

فلاسفه قبل از سقراط

ژان برن

ترجمه دکتر سید ابوالقاسم

پورحسینی

کتاب التوحید

ماتریدی

ترجمه عبدالعسین خائری

مجمع السیر

ابن حزم

ترجمه احمد آرام

مجموع التواریخ و القصص

به تصحیح: نجیب مایل هروی

دکتر سید محمد علوی

مقدم

مطبوعات ایران (از شهریور ۱۳۲۰

تا ۱۳۲۶)

دکتر حسین ابوترابیان

مطول (بخش بیان)

سعدالدین تفتازانی

ترجمه دکتر سید محمد علوی مقدم

منهاج العابدین

ابوحامد محمد غزالی

ترجمه عمر بن محمد لالا

به اهتمام نجیب مایل هروی

نهاد دادرسی در اسلام

محمد حسین ساکت

هزار سال تفسیر فارسی

تألیف دکتر حسین سادات ناصری

دکتر منوچهر دانشپژوه



بہا : ۶۵۰ ریال